

10

R. B. Saxena Esq.,
Rai Bahadur,
Collector & Magistrate,
Bulandshahr.

As an humble token of
sincere regards.

From

Perma Nand Swarup
Bhatnagar,
'Asar'

Rais & Zamindar,

Sikandarabad ur

November 25, 1944.



بسمه جانین شانه

سجده ای که اندیشه بگذاشت بر لبان معانیست که از تارنگاه نافه تفتد درون
شعله نفس نافه نوکاری فانی و گشته نوکاری میانی باقیه اگر سبب المعمر و رو چای
خوانند رواست و اگر سلف قدسیان اندکجا از غازه کاری مضاین
زنگین سرخ روی را با بسنج از زوده در آفرین کائنات نشین جان و شکر رود
بو قلوبی اشارت از این نظاره را بر طاق سینه و شوی ستارانش و لهارا
از شکیب پر دانسته یعنی دیوان فصاحت بیان بلاغت عنوان المسمی به

دیوان الف

از تصنیفات خاتمه الشعراء و تلمذ الفصحاء و خسر و تسلیم
شیرین بیانی بلبل گلشن شود از بانی تخلص در سندان
حسن مقال که بود کاستان چال آل نشی بر گویا
المخلص به تفتد

صنایع کلام و لایحه و تمام نشی بر گویا تلمذ طبع است

14130111
2120
10
2111

M.A. LIBRARY, A.M.U.



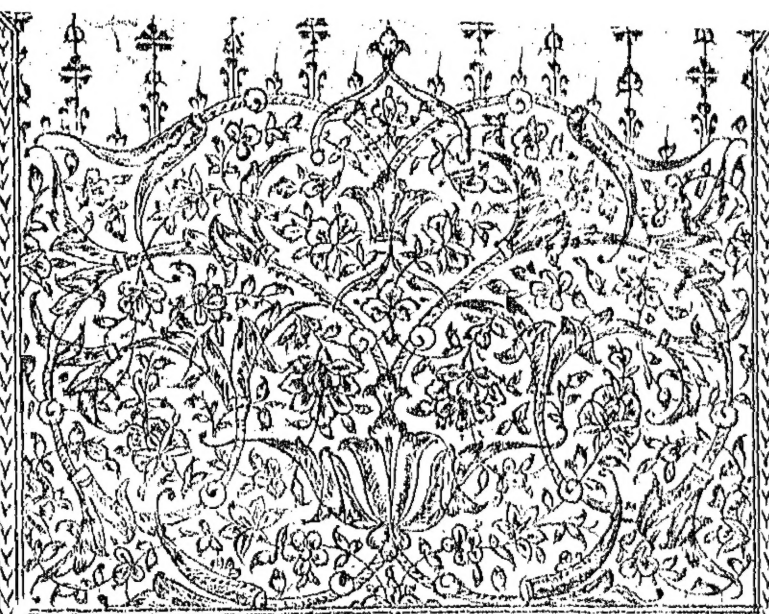
PE7800

11

CHECKED-2002



CHECKED 1996-97
1996-07



بسم الله الرحمن الرحيم

بگو شرع طه باز دهر که اندر خون پید اینجا
لایک آنچه بختند آدم را بدست
مفر ما کرد دل خیر و راه کعبه را سر کن
ره عقی اگر جوی پی دنیا مر و چن
اگرستی مال اندیش پیش از صبح بیرون
گلوئی کش بریدند این صدا هر دم دمار
شدم منصور و گفتم هر چه نتوان گفت یک
ندام چون بستم بگشت و چون فرم بر

مجت کربلای هست باید شد شهید
نخالم در خرباغ ازم بود و دید
ندای طرفه از غیم کوش جان رسید
توان گر آرید اینجا توان از خود برید
ازین محل که شمع انگشت ناگامی گزید
به تیغ بی نیازی باید از هر کس برید
نیارم بر زبان باز آنچه گوش شنید
کنم یارب که نشناسم سپه را رسید

اگر صورت و کرسی همان باغ خزانیده

نه رنگی دید اینجا لفته فی بوی شنید اینجا

توان دید آنچه صنع صانع قدرت ندید اینجا شایسته ها بود در بستگیها تا چه رنگی می بخشیده توفیق که گویم در شایان آن ز بی این جا کدان کش سگانه از اجل غافل مکه از پشت پادشهر برگرز نمی خیزد چه آئی همهم ای آنکه آگهی نسی زین ره شدم از کعبه در دیروچه گفتم خوش بیند از آن بستی آنکه گوید از ازل باشد بدختر ز خوشی پیش آگهی گشت کرد آنهم یعنی پی ما جام عشرت بر زمین از آسمان بکن کار چهل غفلت مشو نوید از صیدم	بسی خوانا به حسرت چشم دل چکید اینجا بهر در فضل زد گردن بخوارا کلید اینجا من اینجا یارم اینجا شلی اینجا با یزید اینجا بود منزل قریب اما نماید بس بعد اینجا ز بار مصیبت ها بلکه پشت من خمید اینجا بجاک امید غلتید و بخون مطلب پدید اینجا یکی بود است روانا سیاه اینجا سپید اینجا نوگوی جام می بر کف گرفت اینجا کشید اینجا نودل را بر گزیدی تا اگر ادل برگزید اینجا گلی که نخل خست بخت نیموار تو چید اینجا بکش نیرو برن در دل کن خون مید اینجا
--	---

کجائی لفته در بزم بیاتانم با کس خیم
نوید مرگ کام از کوی ناکامی سید اینجا

چه باشد آدمی چون تواند آرید اینجا ره عشق را اهل بوس بنید و من گویم کجا برو کجا باران آتش ای سندی بن نوگوی عسر آخر شد نفس راناکشید اینجا خوش آن عاشق که شد آنک و بیای سزید اینجا تو خستی هر چه از وی چن چشم تر چکید اینجا

<p>رسد زخمی که از تیغ بلالی هست پنداری درین تقصید صحرای گلوی ماکه نجیاد خدای کافرید این دهر و چندین آرزو درو نمی پرسیدم از عری که بعلت چه ریت کشتی تا بعد بنموردن چه خون آرزوها را اگر شویست در طبعت چه بهتر از غزل گفتن نه این مردم چنین دانا چه بسیاری بامردم بیرانی ل که خبر مردن نفیقه سودمندم</p>	<p>سرم آنگو برد بر دوزخ و ز عیب اینجا ز آب خنجر قاتل که باز آرد نوید اینجا کجا چون بن حسرت آفرینی آفرید اینجا چه خارا است اینکه ناگهان سائی دل اینجا تو کردی می بجام اینجا و زنگ آفرید اینجا و گرد و قیت در کاست چه خوشتر از اینجا نه اینجا جای سایش چه پیداری سید اینجا بوز اینجا که بغیر از سوختن نبود مفید اینجا</p>
<p>ترا چشمی چنین حسرت گرداند ای که فرمائی ازین در بر بخیزد لقمه حیرانم چه دید اینجا</p>	
<p>رایگان است زندگانی ها میروم از درت بنارسا تا کیم انفعال سعی اجل گر غمت سیربان نواز آید از تو کین ها مگو مگردان غ ما چه دانیم کار دانی چیست پرسد از من ستانم از تو چه چیز</p>	<p>مستوان کرد جانفشانی ها میرم از دلت گرانی ها تا کجا یا دستخت جانی ها از من مور میحسانی ها مهربان و مهر بانی ها کار دانا و کار دانی ها مستوان دید دستانی ها</p>

در لحد خواب بکنم من بر	بر لب افسانه جوانی ها
شده شد نو بعد آیدنت	عسر من ماند از روانی ها
<p>من بجان است او همان عذرا تقته دیگر چه قصه خوانی ها</p>	
از تو ای جان کار دانی ها	دستانت جانتانی ها
وصل هم دست او من خاک	داد از دست بی زبانی ها
خاک گشتم من و تفشیت	خاک بر سرف بدگمانی ها
در سوال من جواب کیست	ارنی ها و لن ترانی ها
از تعافل نگاه او پید است	دیدم آن دیدن نهانی ها
پس ازین داشت او غم هم نخل	پس ازین ماوشادمانی ها
مرجا وضع خوش او ای دوست	جذ اطرز خوش بیانی ها
من که جان بر کفم در بدن	میدهم داد جانفشانی ها
برنجیر اندم کس از در دست	زور سر بان ناتوانی ها
<p>دل فدای نشانه گشتر خیش تقته قربان شمع کمانی ها</p>	
اندبسم من بنا توانی ها	سبکیهای من گرانی ها
کارها کردش نبی من	مرگها داشت زندگانی ها

طرا
میرزا
جلوه سرکار جانفشانی ها
خدا بدستگاه کار وادانی ها

<p>گفتی اینجا فرشته چون آمد از ازل در تو تا ابد با من ایندم در لحد فساد و خموش حرص باشد گران کاسب و دیدی از شمع آتش فانی کرده بودند جسم از ارواح مگر شستم ما ز شعر الا</p>	<p>مردم از شر مایه نبالی ما ست عیدی سخت جانی ما یا دآن بزم و شعر خوانی ما عمر دار و سبک غمانی ما بین ز پروانه پرشانی ما داشت یک لفظ سخن فانی ما قدر دانان قدر دانی ما</p>
<p>همه نفرین کنند و نقشه خموش آفرین مزدبی زبانی ما</p>	
<p>در جدائی از اجل ادا میجویم آدم از بهر رقص شادی ما عین غم خوشترش با گنهگار این بهشت یک است انچه غیر از جام می با خاک یکسان است خواه قوتهای باز و خواه تنهایی مُرشد ما میکند ایسا سویی بنا و جام سخت جانیهایی ما اندم که تنگتر است دین دینداران و نه هزار ابدان را چکه</p>	<p>رفت بیداد از خدا فردن اینجویم نوحه بر لب ما دم میلادینجویم گرد بد حق رتبه شدادینجویم و آنچه غیر از خاک خم بر بادینجویم هر چه پنجهایی تو ای جلا دینجویم سینه صافی هر که از زما دینجویم گفت خجالت معدن فو لادینجویم میردیم از لحدان احسا دینجویم</p>

در جدائی از اجل ادا میجویم
آدم از بهر رقص شادی ما عین غم
خوشترش با گنهگار این بهشت یک است
انچه غیر از جام می با خاک یکسان است
خواه قوتهای باز و خواه تنهایی
مُرشد ما میکند ایسا سویی بنا و جام
سخت جانیهایی ما اندم که تنگتر است
دین دینداران و نه هزار ابدان را چکه

<p>ناییدی سوخت پریا دینجویم آهی از دل هر چه بادا دینجویم</p>	<p>بکی فرمود بال از دام پیدایم چرخ را بر باد دادن می نخواهد کرد</p>
<p>هر چه رفت از عشق برنجون تنه افکند آنچه آمد بر سر بر باد دینجویم</p>	
<p>خانه صبا و خوشی آبادینجویم مُرشد با عشق و زواریش دینجویم نکبت از گل سایه آتش دینجویم کام دل خون شد بار کباب دینجویم خاطر بدخواه خود را شادینجویم خاک مجنون بر سر فرما دینجویم خون گ از جان نثار فدا دینجویم یک قسم از وی هر چه بادا دینجویم آبروی خجسته فدا دینجویم سرنه کرشمه تو افتادینجویم گفت اجل با غمزه اس ته دینجویم</p>	<p>از خدا دیگر چه ای صبا دینجویم زیرین عقل و زواریش دینجویم بست اندر سودا بخت بیایان آرزوی جان فنا گردید عید دوست خواه سوز و غصه مار خواه ساز و غم سوقن از غم کجا و ساختن با پای گوید آنمگان کجی را خواه دیگر گرچه شادی می گ باشد حاصل این چنین آتش دل آنچنان قاتل کین گرم چنین ناله کرب بر آید در جهان بجز غمزه اش چن گفت با مادرین</p>
<p>نی دعا از لفته و نی فیض رشاد ابر در محبت از خون امدادینجویم</p>	

در محبت از خون امدادینجویم
دام داریم از خدا صبا دینجویم

<p>گشته خون از بهان آینه دل نخواهد پرده در محض عشق صد حلیت بل انزو تر از آن خود نگویم این که دارم دل خان ایقدر هاهم تلافی غیبت ایکه گوی مرشدم را کس نیست جوهر خود را از فیض خوانده لفتی آسان بشکنم بر حالت شب و قصد خود نمایی کنی</p>	<p>بسته حیرانی زبان آینه زود بر دار از میان آینه از رخ تو هوس زبان آینه سینه صافها عیان آینه تا محب آری بجان آینه دانم از روشندلان آینه با دسیر بادوان آینه کرده باشی امتحان آینه ماه میخواند کسان آینه</p>
<p>بگر از ماله شتر ابدار</p>	<p>وز سکندر همچنان آینه</p>
<p>تا چه میگوی نمان آینه را گرچه کردی امتحان آینه عکس ابروی تو در کمان تو کو صفای عافیت کو دیش یوسفم از خود نمایی گشت میتا ز هر چه از خوابان بر سر</p>	<p>بست غمازی عیان آینه را دوست داری همچنان آینه سید بدیع و سنان آینه خاک باد اندر دمان آینه غار تی شد کاروان آینه تا چه گویم درستان آینه را</p>

برده دل از زبان آینه
گفته از نفس آینه

<p>تیر آه از دل رسد روزی کج حذب است شوخ است با نوحا دل بدست او دن ایوب با به نسبت چه دارد آنگاه</p>	<p>عش می سازد کمان آینه را پاسپان آینه ان آینه را دارم از چشمت نهان آینه را نشکند تا استخوان آینه را</p>
<p>نی اسیر و فتنه تنها بیدل اند برده دل از میان آینه را</p>	
<p>خیره چشمیها همان آینه را ناصدا از دل بخیزد دل گجا بی نگاهت تاجه در خون میشد این جای دیگر چه صیادی کند شانه را در زلف او حالی که دیدن اندر دیدن آنکس که جیرتم را از ازل من تا ابد قدردان ناقد ردان کس را عشق جان در آستین چشمت کرده بر جان غریبی شبهه ظلم</p>	<p>تا چه دیگر داستان آینه را از شکستن جوشان آینه را دید باید خسته جان آینه را کرده دیران ششیا آن آینه را از رخ تو چنان آینه را گلستان و گلستان آینه را وز زمین تا آسمان آینه را مهربانیا مهربان آینه را حسن بر آستان آینه را داده دل بیگمان آینه را</p>
<p>راز دوان تست اسیر و فتنه هم</p>	

گفته راز نفسان آینه را	
<p>خشم بدل خون در جگر سودا بر دارم حرفی گویم شنو پای تو ابو سم باست گر نیای محشر تو در جهان گردید ای صبر ارقه با انحراف چشم در راه گردل پُر آه و آه پُر آه ناید خشت او کجایی مرگ مرد و او کجایی سحر آنچه شبیهت سفر با سحر باشد بدان عشو اشش مردم فری چشم تو نظاره ای که گوی از سیه باطن دلم ترسیده است ای ز تو یک آمدن بنفام صد زفن مرا</p>	<p>داد از دست تو ای بیداد گردارم بیا جان بلب آمد مرد و وقت دگر دارم بیا از دل پُر صفت سر از خود خبر دارم بیا منزل از بهر تو روشن در نظر دارم بیا من دل بی آه و آه بی اثر دارم بیا من بر غم بلبوس خدین سحر دارم بیا ای دل و دوزخ طلب غم سفر دارم بیا در دل از تو صد گمان ای نامه بردارم بیا داشتم شامی که رفت اکنون سحر دارم بیا آرزوی رفتن از خود بیشتر دارم بیا</p>
گفته سان نویدی از حدفت می آید اگر	
پیش از آن که زگرارت دیده بردارم بیا	
<p>کردم از دنیا خد قصید گردارم بیا گر بخون غلتیدن مردن ندیدی با کسنی صد جفا بلش بر من شب ز بجران رفت دوست یا عیش ابد یا عمر یا عهد شبها</p>	<p>آمدم تنگ از خشم سحر سحر سفر دارم بیا زخم بیکان تو در دل کار گردارم بیا یک نفس بل نیم چون شمع سحر دارم بیا تا چه رفت از من که بلب بیشتر دارم بیا</p>

ماضی گدازد غایت از دارم بیا
 انقار است بیشتر از بیشتر دارم بیا

اگر

<p>پا برون از در بنه دست از جیاتین در دل انیدم بکید و آه ناتوان باقیست و عده اش کرد است بیدادی که صدازه از توب ای ناله بیم سوختن دارد برود آفتد و رخ در دل و دل جلوه گر چشم</p>	<p>چشم تر دارم باین حالت تبر دارم بر لب اکنون بکید و حرف مختصر دارم ای قیاست انتظارت بیشتر دارم وز تو من ای گریه امید کس دارم سر و گل در باغ و باغ اندر نظر دارم</p>
<p>نقشه مقصودم همان تیغ و زیم خوی غیر ازین حرفی نگویم در کس دارم</p>	
<p>قیاب بی تو در چمن ها تو برگ گل و گیای لب او ستمان بر آکه داند آرا دلها را این و دید ما آواره همسین نه عشاق خاکستر دل کجاشیند یکبار کش که نبود این بس یار چه وزیده در چمن باد آن طره نسیم را طلب کرد</p>	<p>بنبل ها سرو ها سمن ها باشد نجو شیم سخن ها بنجوشتن و نجوشتن ها برسم شده بی تو سخن ها عشاق غریب در وطن ها جمع است بینه سخن ها داریم بدوشش خود کفن ها گلها زده چاک پیرن ها این مرده برید در سخن ها</p>
<p>یا نقشه نفیست نه</p>	

اسم
بود ای جلوه ات سخن با
بنجری طره ات سخن با

یاد سختم بود سخن ها	
تا کی دگر از وفا سخن ها	من بستم گریسته ام من ها
دل خون شد یار گفت که جان	ای خاک بفرق خوشدن ها
یار بصفای سینه ام بخش	داغی که درو بود چمن ها
هر چند ز غصه مرده بشم	منگر سوی من در انجمن ها
دیوانه دلم چه کرد یارب	تا بد چه طره اش من ها
آباد بکشوری که نایم	ما من نبود به ماوسن ها
روزی من تو فسانه گریم	انگونه که نازه با کهن ها
من خوش نصیبی دیده و دل	وین هر دو بکا خوشتن ها
مقدار سکت دل چه پرس	در زلف تو نبود آن شکن ها
باید به جبار تم فدا شد صد غم بکین قفسه تنها	
گردیم سفر خوشتن ها	قربان چنین سفر وطن ها
یکصید تغافل چمن ها	دیگر چه پیر سی از سمن ها
من مرده بضبط را روغیا	سازند ز رازم انجمن ها
گفتم که منصرف شوم	از یاد تو رفت آمدن ها
در حیت که دار دار رو	آن گوش لطیف و این سخن ها

<p>گل کرد خون بگورهای نیز آه از تو هموس که بر نیای زان پیش که مشک آید قدر سخت عود چه داند پروانه شمع رازدار گردشت غم است قفس نیک</p>	<p>شکفت دریم گر کفن ها جان ها کو چیده از بدن ها دادند خشم دل دهن ها ای قیمت لعل تو بین ها در خلوت نازت انجمن ها در کوه بلاست کو کهن ها</p>
<p>تنهانه بهمن اسیر نقشه زنجیری طره ات قفس ها</p>	
<p>زار است حال غیرت در تپیده بشین که وقف تو کنم آنکو بیاخت برین دق دل که چون سیر از زود بان جام می که گوشت انی نشیده با نیمه آن خون که تو دانی و ناصحان گفتم که خوش عقیده ام می بران باز بهنگامه که خون نظم حیا کازد سوزونی از تو سر و گجار و نمند باشد سوال عشق تیان بیکه جان گرا</p>	<p>سفن من خند گشت و لها کشیده یعنی فضای سینه صدره دریده از نخل عاشقی گل حست نچیده حال ندیده و سخن ناشنیده بر دم باد مند فسون دیده رفتم کعبه خاک بر آن عقیده گرم است تیغ بر سر خلقی سیده این جامه بقامت خوابانیده دارم نهان غم رخ عسرت ندیده</p>

عربی شایسته
 غناهای سینه صدره دریده را
 از نو نوشته داد دل آریده را

گویم اگر نه حال سیکه نقشه بدسیر دیدی هزار بسمل در خون تنیده را	
صبری که نگر درخ آن نور دیده را طعم فزین که رنگ اشتر گریه ات سخت قران با د کوی تو گردم که ناگهان بر صبح گل نه نبی اگر صبح خود چیده گفت آنکه بی سپاس غم بر گزیده کو ای گلرخان کنار که نفوس با گوید سپرس آنچه کان از تو گفته خواب چو یار بوسه داداده را خوبان شهر بر بره اش جان بکشند ای من شهید تو بود ایم صلیحت	داد آفرید کار بیج فسریده را در خون گش و گرسن سحرانیده را از جابر و بروضه ضنوان چیده را حالیست عاشقان گریانیده را از من سپاس با دجانب گزیده را چشمان بجای و لبان گزیده را یادیده سازد آنکه برایشنیده را گویم بگیر جان بلب نارسیده را ناراست خارد در دل کلبا خلیده را تقرین کن شهید بخون تپیده را
کرد از گل مراد برش نقشه بسیر زد چاک هر که دامن از دهر چیده را	
باشد هم بلب من جگر کشیده را گوی دگر چه ناله بلبل شنیده را بگزر ز قل غیر که جابر زمین ماند	کای خون مل برار تنائی دیده را بر خاک ریختم همه کلبای چیده را خواب ز دیده غیرت چکیده را

<p>نگر که خصمیش ز کجا تا کجا کشد از کجاست آن نگه که تبار کی کند خاموشیم بوجهی آن ساد و بعد قتل نام وفا هنوز نیارم بلب که ازین پس این که بهشت بدست گویند شاد زی که رسیدی کام جهان دشمن تیران شدن و گر آرام را که نیست گوئیم با که آنچه با کرد و رفت او</p>	<p>شام غمت کشد سحر نادمیده صد مرغ روح آفتاب تن پیده خواند زبان بیده من بریده گوید گزیده ام عمل ناگزیده را گر خود ندیده قبح می کشیده وانم رسیده چون اجل نرسیده صبر رسیده دوست نرسیده پرسم از که چاره افی گزیده</p>
---	---

گوذر خط و خال و کجا افتد رخ فم
سازم فدای کفر که صد قصیده

<p>تا چه پرنی غم سهر کاهی ما بود دل او خواه آنهم تو ما که ایان آنکه می سپرد دعوی بکینه گشتی تو را نغمه اندم که دید هاشم خوش نگاه دلد استایم میرسد نا بچکلان را</p>	<p>این شب بهر و این سبایی ما خاک بر فرق داد خواهی ما از گدایان کجاست شاهی ما بیگانه ای بد گوایی ما گشتی عاشق و تبااهی ما پیشم شتاق خوش گایی ما نفته منقون کج گایی ما</p>
--	--

اسیر
کجاست شتاق و دروغایی ما
نبرد است کوه کلاهی ما

<p>لقمه هم گشت پیش او بدخواه وای بر جان نیکوایی ها</p>			
مهر و زربت کینه ای	ناامیدی امید گاهی	گریه آید نه چون بحال غم	شستن نیست رویایی
در دگاه این اذانی فید	کوه در دست در گاهی	آه ازین خسرو داد ازین	کشم فکر بیگنایی
من تنها چه کم ز قیصر و جم	بیک فقیری فروز شاهی	دل از صبر دعوی طبل	من بآن بستم ارگویی
چه حجاب چه پرده و چه حیا	سنگی سویی کم نگاهی	تا کجا عذر خواهد اندم از	عذر خواهند عذر خواهی
میر و هم از دیار حرص دیوا	قدم با فقر شاهی	خاکسار تپه پیر جاده بود	خاکساری سپهر جاهی
دیده خد شکر از دست خدا	دل طلبکار کج گلاهی	گویند لقمه شکر اسیر پاس	
		میر دست شکوه گاهی	
کارم بکام دید و نگردد اندر چرا	در حیرتم که چرخ بگرداند و چرا		
بیچاره بعد از چه کند چون ببرد	شون تبش دل نکند آرزو چرا		

گیاورد دل است عشت آرزو چرا
گردیده محاربت درخت خجرا
ا

<p>تا تحفه دگر چه پی خالق بیا ای ناموده هیچ ازین گریه با این در تازه سطلبد آخ غلبه در ملک عشق تاجه مخالف زید با ای نامزد گو ششم ای نایب رفتم که بعد ازین من و شکر نایش ازین سپهر انکه دلت در پیر</p>	<p>با خود برم ز سیکه خالی سچوا وقت نماز رفت کنون ازین صبح جان اعلیٰ ارجه و دل از چو او از خوشدلی رسد از جوار چو لعل تیان خوش درین گفت چو آندم که گفت غیر ششم ناز چو من خود ندانم انکه روم کو بگو</p>
<p>نشین دماغ قصه نماید اینجا که بوی می ده دگر گرفت قلند رکد چو</p>	
<p>دانم که شد برهنه کنون تیغ چو دل در نظر هنوز وند آیدم غیب کوثر به تشنه کایم آورد در هم اگر پیش از وقوع واقعه دل کند کور با دیگری گوی که وضع من آنکند از خانه بر میان نفسی زین من پس ای از بهار ساغر لبر بر جیب من شکوه سنج بوده ام از چرخ چو</p>	<p>یعنی به تیغ او نکتم سر چو چیزی که گم شد از بی او چو مگرشت آب تیغ تو ام از کج چو من مرگ آرزو نکتم از رو چو من آگم ز وضع تو این گفت چو شد دیده خیمت از چه و شد دل گل نیست گر شراب در دگر چو رنجید از من آن ضمیم شد چو</p>

گیرم که می حرام گل و لاله بهر پست	مینا چرا و جام چرا و سبو چرا
ای من بیا که طرز دعای تو چیت این در حق نفقه سکه ربه چرا	
پرسد بوس که دل نکند مای چرا تیغیت ز سحر آیه کند با دراد نیم در تن بود خون دم قتل از کجا چکد دنیا بخیل و مردم دنیا بخیل تر آگه نیند ازین که من از آردم رویت بمان که بتم و خویت مان مردم که جان نهالیم آن لب میوه اشعار نا نوشته تو خوانی ز لوح دل با من جاودان حق امید است	این خال و خط چکاره و این دمی چرا دانی که ناله گشت گره در گاو چرا آلوده نیت دانست این سبب چرا ریزی بخاک از لی سحر ابرو چرا شفقت بمن چه بود و شکایت چرا خوانم نکوی ابد و بدر انگو چرا رفتم که آب رفته ام آبد چرا احوال ناشینده گوید عدد چرا من حسرت اید نکندم آرزو چرا
نوید یافتی کیش از رحمت صنم پرسی ز نفقه معنی لالتظنطو چرا	
گرفت و گرفت مارا شمشاد قدان لاف بجا صدره دل اسیر لطف صیاد	عشقت چقدر گرفت مارا ماسایه که برگرفت مارا سردا و دود گرفت مارا

<p>نگر فتنی و طرفه بین که گوئیم گفتیم که امن با همین جاست دل مردود گر که انجان ماند رفیقیم سبک ز هر درد خشک از عقل پر سر خانه ات کو از صید تپه بسا دشت باغی هست که صد ارمقش گوید که تو در دوزخ مائی</p>	<p>خوش آنکه خبر گرفت مارا جای که خطر گرفت مارا غم تنگ به برگرفت مارا فی خشک و نه برگرفت مارا سودای تو سر گرفت مارا انگو دوسه پر گرفت مارا داغی که جگر گرفت مارا بر زخمه مگر گرفت مارا</p>
<p>گر نقشه بمان تو و بمان سوز صحبت به تو در گرفت مارا</p>	
<p>کی یار خبر گرفت مارا خوش دیده تر گرفت مارا قربان گرفتگی توان رفت در ویشی مار ساند جا با آنکه نبوده ایم خسر میخور دغم آنکه بهر صیدی اکنون چه شمار غم که گردون</p>	<p>مرگ آمد و برگرفت مارا گویی گنج بهر گرفت مارا رفیقیم و در گرفت مارا فی سیم و نه زر گرفت مارا افکند اگر گرفت مارا شاد است مگر گرفت مارا از ایل بهر گرفت مارا</p>

<p>دغیم ز زود میری دل ماگشته گریه بیانی خیشیم یا خار بیاشمرد دل را جان کی ز خضر گشت بیزا</p>	<p>مرد آنکه شمر گرفت مارا خون را بگر گرفت مارا یا خاک بس گرفت مارا دل کی ز سفر گرفت مارا</p>
	<p>گفتیم که تشنگی زهد رفت از لقمه بتر گرفت مارا</p>
<p>ای خوش آن وحشت که از زندان آرد مرا دیگر از جور که اشک لاله گون ز چشم ایکه گوی شد بر آنکوشدمی در دیدن عشق معنی سنج پر سد جاودان تکیست بگیا بهیام از قتل حکوم چون بحشر عقل خواهد کتر از کم آمدن دین لطیفین عشق بر وحشت ز محنت طغنها دارد مرا بست رنگین معنی از کتمان دل سزیده</p>	<p>از دیار عقل در دشت خون آرد مرا زنگ بر رو این سپهر نیلگون آرد مرا ز شک چون زین بزم برد و شوخ آرد مرا گردمی در هوش عقل و ذوق آرد مرا زخم بر جان نعره زن غلطان بخون آرد مرا شوق در بزم فرو تراز فرون آرد مرا بمجد نمود و دگر در بیتون آرد مرا خون بون ذوقی که از ریش درون آرد مرا</p>
	<p>لقمه در مردن نشاط آما همین یک نیکبوس در نشاط اصلا نه این بخت ربون آرد مرا</p>
<p>تا ز بند شکر بخشش خون برون آرد مرا</p>	<p>آنکه اندر دیده از دل بحر خون آرد مرا</p>

عشق کما در میان خون آرد مرا
زنده سازد در لب و بیانی آرد مرا
عشق

<p>زین نمط نامی بجان عجل زبون آر مرا یا زین پیش شکم از دیوار و در بگرش بود گشت عاصی هر که زخم آتش قاتل شد بر سر سرها داید تا کجا کوه بلا هرستم کاید بجان از نخب بدایمی خوش روی بشده تو خوش دلی باشد کم عشرت کونین اگر از کف دهم دیوانه خون خورده هوشی که کتب از خرد آورده در گلستانی که بلبل نیست در ابر عشق صدستم بر جان همین یک فتنه گراورده</p>	<p>عشق کو کرد دل بوس و زین بون آر مرا یا فردا کنون لب برف و سکون آر مرا شرم عصیان پیش داور رنگون آر مرا رفتن از خود تا سبب دبیستون آر مرا هر بلا کار دسبر گردون آر مرا خود نمی آیم درین ره رهنمون آر مرا من که سانی جام و مطرب از غنون آر مرا با دگم صبری که نیام از سکون آر مرا در بیابانی که کس نبود خون آر مرا صد بلا بر سر همین یک ذوقون آر مرا</p>
<p>اسمان آن کینه تو ز آمد که در زیرین تخته را زین پیش آورد و کنون آر مرا</p>	
<p>دل شکست آن دم که یار آمد مرا روزگاری دردی ای سبر آمد از بھر شمار دایع دل هر کجا دیدم نگار بی نمک ساقیا از دجله کمتر می ده</p>	<p>یار آمد یا بھار آمد مرا کاس فتنه از روزگار آمد مرا خنده از دمی شب یار آمد مرا رحم بر جان نگار آمد مرا ابر بر سر دجله بار آمد مرا</p>

گر کردم درد عائی مرگ صفت	زندگانی در چه کار آمد مرا
بیکسی یارب کجا بُرد و چشد	یاس تنها بر فراز آمد مرا
تا چه باید کرد مشتق بوختن	عسر کمر از شر آمد مرا
تفتنه بانگ خامه ام در دهان گل خوشترا از صوت هزار آمد مرا	
چون در بر آن نگار آمد مرا	گر بهار آمد چه کار آمد مرا
از زمین تا آسمان داغ است داغ	بسکه فرکان لاله کار آمد مرا
بیقراری دشتم از دست صبر	صبر رفت اما قرار آمد مرا
گفتم این گل زیسته با من است	در نظرم چرا که خار آمد مرا
باد را هم بار در کوی منیت	ناله و افسوس ساز آمد مرا
روزی آمد کان آمد در برم	بس عجب از روزگار آمد مرا
من گویم خوار می خود با کسی	تا نگویی عتبار آمد مرا
تا چه یاد از وعده ات آید	بر زبان سال و پیر آمد مرا
یا چون فرمود ترک ناله کن	گر بهایی اختیار آمد مرا
شکرکان آبی که فرکان دشت جمع تفتنه سان بر بوی کار آمد مرا	
در کنار آمدم که یار آمد مرا	تنیت از هر کنار آمد مرا

<p>هم دل همس دلشکار آمد مرا تیغ از فرق رقیبان بداشت سرومن زین پیش می ناپسیر جان نبود و آمد او ناگه سیر کاش بی آن گل نمیرفتم باغ عشق و دشت را رود قربان کوکن جایی که حرف تیشه زد جان همی پرسید گایم در چه کار</p>	<p>هم غم هم غم غمگسار آمد مرا تانه بر لب زینهار آمد مرا نخل کام اکنون ببار آمد مرا حیف بر بخت نثار آمد مرا شرم از روی بهار آمد مرا سرسنگ و پانجا آمد مرا بر سر انجا کوهسار آمد مرا ناگهان مکتوب یار آمد مرا</p>
<p>اونیامد تا رفتم سن ز کار قصه پند تو بکار آمد مرا</p>	
<p>جام بر کف بکه یار آمد مرا سارگار بهائی مردن ایس اونیامد لب ز جان بدستوه رفت بر چرخ و چه آورد از اثر تا چه از دست تو آید احی جن روزهای روشن از من در با آنچه توان گفتش گفتم بشمر</p>	<p>رفتن از خود خوشگوار آمد مرا زیتن ناسا کار آمد مرا بکه بر لب بار بار آمد مرا ناله خوش غفاشکار آمد مرا مردها از نوبهار آمد مرا یاد از شبهای تار آمد مرا شاعری آخر بکار آمد مرا</p>

انقدر گزنگ ننگ آید بدل	انقدر از عار عار آمد مرا
تا نیای دل نیا ساید دگر	تا سپرسی جان تیار آمد مرا
<p>لقمه اشک تو گشت از چشمت این خبر از هر دیار آمد مرا</p>	
همه باشند بیخ و سر غنای آنجا	که بود سبیل و ریحان خن و خاک آنجا
عشقم آنکند بجای که خلافت منور	آب آتش بود و باد بود خاک آنجا
قاتل اندم که بجز زو فالان نذر	کاشکی سر زده آیم من بیاک آنجا
من دز می که ز سپاره نبی ترش	گردش چشم بود گردش افلاک آنجا
کوی معشوقه چه کوی است که دوری با	جان سپردن تنها بود باک آنجا
بسکه در صید گش حیرت تو گل کرد است	حلقه چشم بود حلقه فراق آنجا
جای در زلف خود شده که فزاید	شانه داند که چه سازد دل صد چا آنجا
صید گاهی است که با هم بی صید	مژه شوخ تو دغسره چالاک آنجا
<p>چه بگویم که بجز چه روشش آری لقمه و الحذری از چو تو سفاک آنجا</p>	
خلق جاها طلبند و دل صد چاک آنجا	که بود چاک تر از وی دل دراک آنجا
گیرم ای ختم رسل خسر بلاست عظیم	تو بجای که شفیع چه بود باک آنجا
کس ختن را به بیای سر موی نخر د	برکشانی تو گرا طره چپاک آنجا

بهر نیت دین سال آنجا
کونایده ام بر آنجا
عرفی

<p>رفتم از خویش یک سانغ و خاتم حق من که اسود گیم هست در آوار گیم میرود ذکر خدنگست چو بر ابل طرب هست بر ترز فلک رتبه صیادی رفت از مهر تو هر جا که سخن گفت خواهم از تیغ تو جای که رقم کردن</p>	<p>سر زبانی که ز حدش دیناک بخا باد جایی که وزد تدم شوم خاک بخا می تند تاجه بخون جان طربناک بخا نست یعنی سر خور در غرق قرآک بخا طرفه جایی که بجان آید تریاک بخا سینه خامه حکویم چه شود چاک بخا</p>
---	--

نی همین نقشه و عرفی که بر اینان هست
همه جویند بهشت و من بیاک بخا

<p>نست جایی که گوید دل صد چاک بخا غمره جایی که بر آرد ز دل خلقی کرد روز خسر است و مرا آرزوی آنکه پسر بدیاری که غم دوست بدشمن بشند اشیان بوز باغی که شوی بلبل را ما بجایی که رسیدم بغض یک جام صفت یکده ایشخ چه پرسی بخور از دهان کمرش تاجه توان گفت خبر داد از ان باغ که زاهد خورد اسج</p>	<p>که من اینجا بوم و آن بت بیاک بخا گوید از غیر غلط در دشمنش خاک بخا ای خوش آن عرصه که آید جویند بخا باید آموخت ز من شیوه اساک بخا مید بد شعله بزرگ خس و خاشاک بخا پشته چند نمایند خود افلاک بخا گر بود کند شود طبع تو چالاک بخا عقل اینجا رود از خویشین ادراک بخا آه از ان خلد که طوبی نتواند بخا</p>
---	--

<p>۳۵ مرد هم عرفی و هم لفظی بگویش اکنون که فزاید الهی بر دل غمناک بجا</p>			
قدح می صفا دهد مارا	وان صفا تا چاد دهد مارا	دل جانی بوال با معلوم	یار پاسخ چرا دهد مارا
ما بس فی و زرقه ایم از پیش	که پایی ز ما دهد مارا	انکه خنجر در استین دارد	پهلوی خوش جا دهد مارا
هر چه جویم گشتی نبود	تا چه روز جزا دهد مارا	ایکه گوییم کام تو صبح	صبح یاد افسا دهد مارا
مانع دیدت شود غیرت	گر اجازت چاد دهد مارا	دل جدا جان جدا افتد	غم جدا هم جدا دهد مارا
تا بر آری چه زنگها تو بخون	شده گل صبا دهد مارا	شیخ گوید تیر زنگده است	تا چه سران جدا دهد مارا
انکه جان از کسی نمی خوا	خجالت آخر چاد دهد مارا	<p>لفظی شوخی که گیردت دردم از نفس سر کجا دهد مارا</p>	
آب اینها دهد مارا	خاک ساری جلا دهد مارا	سوقن کار خوشتر یازد	نالہ بر یاد تا دهد مارا

پیش از وعده کاشان گیر پرسد آیا جفا چه میشد به چه دادند تنغ او را آ بسته تن پند می شود گمراود جرم بنید ز غیر و شوخی جان نه و این عجب کیم بر کار یک بلار ابدانان بهم عقل رسم کدورت نه شود خسرها تا گنج شود برپا	و عده تسکین گنج او بدمارا تا فریب وفادار بدمارا تنغ آب بقا و بدمارا جانب سمع رضا و بدمارا بیجا با سزا و بدمارا ناز گیرد ادا و بدمارا صدانان یک بلاد بدمارا عشق در صفا و بدمارا و عده ها تا گنج او بدمارا
نقشه هم میسر بد ز شاد جان عنم نه تنها صلا و بدمارا	
ما مریدان بگینه جای گوید پیر ما باغ حرم باد و گلش بارید لعل و خوش آرزوی ما بخون جسته آخر جان بر قدر زنجیر باشد شوز زنجیر تقدیر ای خوش آن دم که غم افلاک من فوجی از حرام فیرت و لکری ایاس	کعبه ما دیر تا کبیر ما کفیر ما باشد از تقدیر این دولت نه آید ما ایک خجری نمی از کف بگو تقصیر ما کمز از زلف تو نبودیت عالمگیر ما سوختن فرمود با ما خاک ما کبیر ما گر بر غم غیر خواهی ای پری سحر ما

حافظ
دش از سجد بوی ایچانه آیدر ما
حسرت یاران طریقت بعد از بدمارا

بز نوید فتح باشد گوش حسرت کجا کرد تقدیم شما کاری که بر ما بود فر آسمان خصمی داند آنچه دل از چشم تاجه فرمود است و فرماید تو تفریر	بعد ازین فرق مناد و شمشیر ما خون ما ای ششگان گردن باخیر ما آه مایتری و بنید آنچه سازدیر ما بیخ ما فرموده فرماید شوق تفریر ما
نقشه ما و دین ما را بعد ازین جا فقط خدا دوش از مسجد سوی میخانه آید پیر ما	
در حصول کام نادرست یکت بدیر ما صد بوسه باین شمشیر بی سر ما از ازل دوست با ما شفق میخواست دیر نما کجا نسکین شو دار غم کباب شاعران انغمی سجده می آر شو باغ باد از ما غمان آینه از آینه صبح دولت اسراع از آنچه میجوی ما نویسم از چه این بداد و او گوید که خند و مانی بر نشان خواب انیمیت ما چو میگویم یارب زنده نبود چون	ای دو صد تدبیر ما قربان یکت تقدیر ما تاجه ریزد خون و گوید غم شمشیر ما ما ابد خاک خرابی بر سر تعمیر ما زود بر خیرای فدای تیر تو بخیر ما بنود ای دیوانه جز زلف من بخیر ما جز گل حسرت نخواهد بلبس تصویر ما ای که نبود جز به بندخت خود شکیر ما ای خوشا تقریر ما روای شایر ما ما پریشان خواب و زلف و بود تعمیر ما ما له میگوید در لع از مردن تاثیر ما
نقشه سوی کعبه حافظ جانب نجابت	

چیت یاران طرقت بعد ازین مرا	
<p> دزد نه خوش نمی آید مرا گفت صدره نازنین بجا روزها میبزم و پرستم که پیش بانوسن جای که می ششم سی دیده و دل تنه ادا آنرا که هر غمی که تو نباشد گو بیاش ای خوش آن عقیق طلب گفت و چشم را با چه دست در گرفت کس هر پید از ردیف این غزل </p>	<p> بی غم اصلا خوش نمی آید مرا نازینجا خوش نمی آید مرا آنچه شب با خوش نمی آید مرا هرگز آنجا خوش نمی آید مرا جام و میا خوش نمی آید مرا غسرت با خوش نمی آید مرا کار دنیا خوش نمی آید مرا کوه و صحرا خوش نمی آید مرا یا کفا خوش نمی آید مرا </p>
لغته گر گوید بفرما هر فلی این بفرما خوش نمی آید	
<p> ذکر اعدا خوش نمی آید مرا دیده ام انجام هر عاشق ای که گوی عظم گوشتی من این غم آباد و تنای خوشی کیست بر بالین کن این </p>	<p> خاصه اینجا خوش نمی آید مرا آفت عیسی خوش نمی آید مرا این سخن با خوش نمی آید مرا این تنای خوش نمی آید مرا این تقاضا خوش نمی آید مرا </p>

<p> سخت زاید بوده ام نمی تپم نال که گریه ای می کشم خواهی از زندگی خواهی روغ گویم محبت نه من نارک داغ ایکه از هم بگساید تو ربط </p>	<p> زید و تقوا خوش نمی آید خوش تر انا خوش نمی آید لاف و دعا خوش نمی آید شور و غوغا خوش نمی آید ربط اعضا خوش نمی آید </p>
<p> نقشه خبر خوشحالی ام در دست آنچه فردا خوش نمی آید مرا </p>	
<p> زست نه خوش نمی آید من بخوام شعروا گوید بنیر من فیا و آنچه تو نازی بان تو در بجای کن خبر خوش است چون خلد در دل شادی کنم آنقدر را که خوش است از نام گشت صحرایی تو بگیرم که توانا هست دل بخانم هم رستم است در دل خنیا روی منار شک غیر از حد </p>	<p> جان خوش انا خوش نمی آید رمن و ایا خوش نمی آید ای سجا خوش نمی آید هر چه اینجا خوش نمی آید خار در پا خوش نمی آید آنقدر را خوش نمی آید سیر در پا خوش نمی آید در شکب خوش نمی آید هم مصلد خوش نمی آید زلف کشا خوش نمی آید </p>

	<p>لقبته بی موزون قیدی نگین زخی شعر و اشا خوش نمی آید مرا</p>	
<p>وز خاطر سر تو رفیع گمان کرده ایم ما نذر تو دل فدا ای تو جان کرده ایم ما گاه بی بختان گاه عیان کرده ایم ما کار دل بجاک تپان کرده ایم ما کز فیض گریه لاکهستان کرده ایم ما بنشین که چاره خفقان کرده ایم ما هر جا رموز عشق بیان کرده ایم ما ز دسوی غالب همه دان کرده ایم ما</p>		<p>خوش تو به از حدیث بتان کرده ایم ما دل گرد جان بگرد و جان گرد دل کرده ایم ما مغشوق آگه است که چون از عشق را با چرخ گفته ایم که از خاک خون است سبستان بخت بگیر این خرابه را ای یک نشنت همگی در درادوا حسن از کمال دوق فرا کرده است گوش هر گه که دل ز حق طلبید است کام جان</p>
	<p>پیر حرم زلفه که بر رخ نقشه دوش بیعت بدست پیر سخنان کرده ایم ما</p>	
<p>ترک جهان و هر چه در آن کرده ایم ما فقر آنچه خواست است همان کرده ایم ما دیگر چه کرده ایم بختان کرده ایم ما کشتی بروی خاک روان کرده ایم ما اما بخل هنوز از آن کرده ایم ما</p>		<p>خود را سبک ز بار گران کرده ایم ما دل را ز خواست منع بجان کرده ایم ما ما خود در ای قافله عشق بوده ایم اعجاز خاکساری ما بدست یونان باور اگر چه وعده ات ای شوخ کرده ایم</p>

<p>ناکرده گوش نام ترا از هزار لب فارغ ز شادمانی و غم بوده است دقی که مرده ایم بصدد ذوق مرده ایم ناگفتنی مبتنی ما گفته است خلق درخوی یار دوزخ اگر دیده است خندان دلی که تیرستم خورده است</p>	<p>و صفت بصدد هزار زبان کرده ایم قطع نظر ز سود و زیان کرده ایم کاری که کرده ایم بجان کرده ایم ناکردنی بوسل تبان کرده ایم در روی یار سیر خبان کرده ایم رقصان سری که نذر سنان کرده ایم</p>
<p>امرد پرستی است و در نقشه شیکشی آن طاعتی که در رمضان کرده ایم</p>	
<p>به بنید آنچه پیدا کرد چشم شکبار ما دل جان بیشتر بود است ما دل تر از دل بفیض گریه پرستی سبک بگشتن ما بین اگر خواهیم این ره طی شود بخوف بچندی نکردی در علاج غیر کاش انجایه جید آینه گل ناکامی در بجان نوسیدی شگفت اما تو خواهی مردن ما مردم و ما فعل از تو بکوی اوسم ما را که آدم نیستیم صلا دعای سحر گاهی دهد آینه در دست</p>	<p>تماشا دارد آتش بجز پدید آنگار ما یکی جان شربسار دل دگر دل شربسار ما چو خس بر موج دریا میدود جسم تزار ما بریدای رهبروان کوی حسرت نظر ما قیامت از دحامیت آتش بر فراز ما که می آید بجا که ما که می بنید بهار ما چه خوش بودی اگر بودی اجل در خیار ما بهوائی روضه رضوان بود گر ساگر ما که گردد روزهای روشنت شبانتهای ما</p>

بیم افکنده می را چاره بی خار ما
فوج ریختن می از روز و رخت خوار ما

مولانا

همین است آنکه میسار دزمین را آسمان	فدای خرس تو ای شهسوار باغبار
نه ما گفتن تو اینم آنده بجز تونی لفته بر دست از حساب آوردن شمار	
<p>نمیگویم خاشک باش لیک ای از دارما بیاد آر خلاف وعده خود بکبارما که بودست ای اجل مشاق ترا ترا اینجا ز فرگان آنچه می ریزد نه از هر گلزار چه نالیم از غمت یعنی گشتن تا بجای ما را نمی باشد غم روزی شیخ اندر دل عاشق دل آرا بود سامان تا طریقه ما دمیری زدل آوارگی کاوارگی شد گوشه گیر نه او بکلی خطه زین فارع نه ماکلیح زین غافل چه گفت از خط خوابان دل که گفتیم نکلی ترا تو دانی آنچه را ابرسیه دو چکر باشد کنار صلا بگیر در روشنی از دغمانی دل</p>	<p>بگو حرفی چنان بکس که گردی شرمسار ما خجالت میکشد وقتی که میگردد چادر ما چه می آئی بکار کس چینی نائی بکار ما گلستان گر بوس داری بهیچ کس کس اگر پرورد از بجز غمت پرورد کار ما نمیگردد چه سنگ سیاه سنگ فرار ما تماشا داشت جام می بست عتبه دار ما ز ما آسودگی کا سودگی رفت از دیار ما جفا کار است شغل او وفادار است کار ما بر آرزوی دل خار و فکن در بر بکار ما تو خواندی هر چه را برق جهان در دست ما جد اهر گز کرد تیرگی از روزگار ما</p>
<p>عدو گوهر چه خواهد خوان که مابد تر از ان با تو گفتی لفته خوار ما همین بس اعتبار ما</p>	

<p>ناله دل ترانه دل با میتوان لب لب پرین زار گرد کسی که گوش کند بسرزلف شاید معنی پیش اوست قطره چهر بصدای کشت قهریم نیست و قتی که باس می در محبت یگانه اسم نیست گوینا مطرب غزل نیست خود ز دست سخن باید مردنش گوینا بود است</p>	<p>دل با تشبیه دل با بنین لب فنا دل با زار می شکبان دل با نیست بی چاک نا دل با قندم بکرا دل با سنگ شیشه خایل با سجده بر استاده دل با خیر محبت یگانه دل با بلبل خوش ترانه دل با سخن بخود از دل با کاش میرد بجای دل با</p>
<p>لقمه از صبر هر چه بگوید بود پیش از زمانه دل با</p>	
<p>خانه هست خانه دل با به غزال پیده میماند تاج به بالد بخوش گوشت جان ندارد دیهانه دارد</p>	<p>کعبه بر استاده دل با غزل عاشقانه دل با نرم نادیده شایه دل با جان فدای بهانه دل با</p>

در خوش تشبیه دل با
 زار بخود فنا دل با
 اسم

<p>تا چه بندد امید بر فراق دل ما گم میانه زلفت گریه بود است شاد می دیده یا ترا ذوق سیر و جلا نماند منعکس گشت صورت چشم آرزوی دور و زده عیر است ریختن گلستان بال و پر</p>	<p>مست غمناکانه دل ما چون بلاها میانه دل ما ماله باشد ترا نه دل ما یا تهی شد خزانه دل ما منقلب شد زنا دل ما حسرت جاودانه دل ما سوخن آشیانه دل ما</p>
<p>باشد از گفته آنچه گوید پیر راز مجنون فسانه دل ما</p>	
<p>و گیر که مایه در رمضان بید مرا از آزار خاصه بهرین ای تضرع من مردن آنکه جان تو انش شاکر کرد ساعده بد پایی و دروی عاقل است سن هر قدر که خاشتم ازین نهایت بر حسن و لفریب که حق میزد پس قربان خوش معا لکیهای او شوم گوید می نبی که دهم داد و قبل</p>	<p>از رحم نجات پیرمغان بید مرا چون بستد از رقیب و جان بید مرا گوید امید مرده که جان بید مرا تا چند گویم اینکه وی آن بید مرا خوش باد خاشکی که زبان بید مرا چشمی لبوی خود نگران بید مرا نا برده دل بوازم صغان بید مرا محشر نیم که طول زمان بید مرا</p>

گرم جوگر دبا دسر اسیمه مالکجا توفیق گشته خضر ره دهم نگر	نحمت دل بجاک تپان میدید گم گشت گیت آنچه نشان میدید
تا زنده تو فتنه سلیمان میجو مردن نگر چه تخت روان میدید	
شوخی که وعده خنده زبان میدید هرگز سوال قتل طلب نمیشود بر کف پیاله دارم و پریم رنج رنج بهمان بر آنچه دهد کام دل عیان گوهر قدر که هست نهند الله در قرین باش ای هوس که خط جوش میدید دشمنش از دعباه و داعم من فتنه چشم بر آسمان ز غره کشد علم گل کی شگفته تر بود از عارضی قاصد پیام آمدنش میدید بهجر	از حشر بی نشان میدید گر پانچ از زبان نشان میدید تا گیت آنکه کون و مکان میدید راحت از آنکه رنج بهمان میدید تسکین کجا فریب تپان میدید گردون پر خبت جوان میدید دل خواهد آنچه از و به زان میدید گر آسمان ز فتنه امان میدید بلبل کجا جواب نقان میدید بهرش نوید ز قن جان میدید
باید بسی لغبت خود فتنه شکست سیل آگهی ز عسر روان میدید	
باین غمیده یکره دیده بکشا	دل از ز دیده دزدیده بکشا

بباد عالمی را جان بر آید
گره از زلف خود نمیدهد
نظری

<p> کرا گشتی که دل در زلف بماند جنونی نو درت ز دما چه خواهد دلا گردیده نقش آن خاست بخواب آما ز راه مرگ بکوب پُرسی چون ز ما بگشته تبحان سخنهاست نمی فهمد کس ای شمع بگفتی گریه شام توره بست بر آید تا دل از زو لید گھیا </p>	<p> گره زین معنی پید کُشا در فیض ای سر نوردیده کُشا توجوی خون ز راه دیده کُشا ریش ای طالع خوابیده کُشا لب امیرگان برگردیده کُشا زبان در انجمن فبیده کُشا در اکنون چون سحر خذیده کُشا خدارا طسره زو لیده کُشا </p>
<p> نیزد نقشه شعر پیده اینجا دکان درد های حمیده کُشا </p>	
<p> که آمد پیت ای لیده کُشا اگر تا بدلی از غمزه ات رد مرا بر خولیشتم هم رشک آید عدو شیم بود چون با نخبیر ندانی هر چه را از تیغ خود پر گرای سبیل کشا دکار خوبی فرادارند گوش از کوه تاگاه </p>	<p> برین دید خد گردیده کُشا ز مرگان نچه تابیده کُشا نقاب از چشم من لاشده کُشا بیا ای عقده پیده کُشا معطای سر نبریده کُشا دل قاتل خون غلغله کُشا خدارا نکسته سنجیده کُشا </p>

بر آن جامی که کس کشیده درش خسی در موج بحر و جسم نهکن	بر آن رازی که کس کشیده بش طلسم این تن کا بیده بش
بشت نقشه بوی نه دل است اگر فهمیده فهمیده بش	
نه آهین میکند مارانه خارا میکند بگوید آتش خشم تبان در دیار مباد اوج عاشق را حریف خاطر سخت از شکست قیل مدعی دل دیگر سخن از خوشه و ایها خب فتنه دم فغان از بحر و در بحر آنچه پیدا آورد بدشمن ای که یگوید دلت کو کس خواهد تبر گانت چه پیش آید اگر گشت پان	شکست مایه یاد اندک نیا میکند بوقت سوختن گوئی تا میکند پریشان روزها کرد است شایا میکند که امروز آنچه او را کرد فردا میکند بهرای خوش چیا شستنی ضعیف میکند جمل از مرگ جان نایکبا میکند خبردار از مراد خود بایا میکند سنان کشید نشو غن مینا میکند
بخز خردی مجوگر نقشه سخنانی گویا بغیر از فطرتی دیگر که دریا میکند	
غم او خوش روضع خود تنها میکند گر شتم از چهارم خرم شاد و زنجی لجای حی بن بر جیب امان میکند	دعا با میکند دل را شایا میکند دم تیغ تو بر تر از سجا میکند بیا بگر که ماه نوحه ای میکند

جوان آتش کشته جان میکند مارا
که بداند جای عشق را میکند مارا

احمر

<p>بفرط رشک از نرم تو قصد کنان کنم اگر مار اندستی عشاق بوسه شایسته گنبد کن شیخ اگر در خسروای خرونها چه شوخ است اینکه سرش دل نامیرد ببیند آنچه باد تند برشت غبار آرد</p>	<p>مگر در گرد و پنهان که پیدا میکند کرا گفنی که این نادان نمیکند ز سر تا پا گنبد بزرگ چه میکند چه رشک است اینکه نزد من میرسد آنچه آه بهجا با میکند</p>
<p>کجا رفیق و حال مستی و شکر گفتم چه کردیم یکدیگر گوی نقشه رویا میکند</p>	
<p>تنها محو آن رخسار زیبا میکند هنوز که نیم از خود خدا را میتوان همه قربانیان چشم حیرت آسمان بود روی علاج اضطراب و محال به بند روی خود خود نیز در بهر جوئی میکند از نازکی می اندیش وصال او بلا مردم بجان صبر و یکن اگر گوئیم با غنیمت دی مه آورده بلا ما رفته کامی در پی او میسر حد زان غمزه قاتل که میزد چرخ</p>	<p>بلا گردان آن زلف چو میکند که پنهان میکند مار که پیدا میکند به بنی تا چه روز عید آبی نمیکند زند حرفی که از گشتن شکایت میکند شکر و قف حیرانی تنها میکند چو حرفی نیز ندانسته حیا میکند فراق او جدا هر لحظه از میکند و اگر گوئیم شهرتیم صحرای میکند جمل ناگفته حرفی مشاعده میکند نغان زین عشوه پنهان که میکند</p>

اسیر و لفته این شاینگی هرگز نیدارند خون دهنست گستاخ تماشا میکند			
مردم و مالحد بُرد مرا منم و این غم بزرگ که خواند ساقی از تو مگر دم یعنی از من و غم دگر چه می پُسی دورم از گلستان بیوچی من شردم کجا غم مخون رفتم و جان سپردم از غم بحر	آرزوی که بود مُرد مرا چون ز مخون غم تو خرد مرا صاف اغیار را و دردم را من غم تو غم تو خوردم را کاشکے دل نمی بُرد مرا که ز دیوانگان شرد مرا بخدای که جان سپرد مرا	آنقدر بُرد از خودم پایی که کسی لفته بی بُرد مرا	
جز امید که دل سپرد مرا غم که میگفت زود می آیم گفتم از دوستان شناری کن بوده ام مرگ را همین غریز تا ابد این امانت غم من گفتم آن حرف هم قاطع	من چه میداشتم که مُرد مرا من نبودم قسم که خوردم را یکی از دشمنان شرد مرا قبر هم در غفلت شرد مرا در ازل حق همین سپرد مرا ظالم از لوح دل شرد مرا		

تغ زده هر بزرگ خوردم را	خشم شد هر بلند دست بمن
<p>لفقه در دشت من کجا غزال غزال تو ز خویش بُرد مرا</p>	
<p>هر لحظه از دردی بدری میکشد مرا راندا اگر بجای دگری میکشد مرا این دل براه پر خطری میکشد مرا و بنال خویش نار به بری میکشد مرا که خدیه ششما قدری میکشد مرا در خون ریس غم خوری میکشد مرا گوید بر گم این کاشری میکشد مرا گوئی بدام تو کمری میکشد مرا آن خجسته که هر شبی میکشد مرا</p>	<p>دشت ز دل زبکه سری میکشد مرا فارغ نیم زرد و قبول شایدمی این دیده هر چه کرد کشیدم بمن نی آه نی صبا نه کتور نه چسبیل من پانگی بهم زین ای شایدمی گویم بجز دلم که در آن کوچه رفته بود قربان آن دعا که ز لب بر نیامد دام نواست زلفی و آن دام بزم دیگر مرا برای چه کار آفریده اند</p>
<p>کس گفت از قیامت من لفته زنجوش رفتم که وعده سحری میکشد مرا</p>	
<p>تو شوخ و از تو شوخ تری میکشد مرا چشمی نمیکشد نظری میکشد مرا من خاک و جذب بر زنی میکشد مرا</p>	<p>سوی خود این زبان دگری میکشد مرا کارم ز صورت است بمعنی کشیده خوش گفتم هر که گفت کشد بر شری</p>

میکشد مرا

تو در دین بوی دردی میکشد مرا
من خود میروم دگری میکشد مرا

جان میرود و جسم برون از غم درون	تیر تو گر ز سینه سری میکشد مرا
من سهرمه ام نه خاک دری بیا	یعنی بیدیه دیده دری میکشد مرا
بر لخطه کار عشق بین تا کجا کشد	کوی کشیده است دری میکشد مرا
بر لخطه پای سیدد از گلر شوق	هر دم آتشوه غمزه گری میکشد مرا
دستم بگیر ذوق گریبان دری بیا	پایم سبب شوق دری میکشد مرا
از چشم محقر نقشه چه گویم چه می چکد در خون دمی که کینه دری میکشد مرا	
بلا کار فدا هست مرا	بلا کار فدا هست مرا
بیکه مرد آرزوی دین	بغیر کار فدا هست مرا
دل که آینه برو حیران	چه صفا کار فدا هست مرا
یار هر جایی دباغ عشق	جا بجا کار فدا هست مرا
ای نیتقاده بخود کار شما	بشما کار فدا هست مرا
نه نقد کاش مرا کار بدل	دل ریا کار فدا هست مرا
نقشه را گشت ازین پیش بیا حالیها کار فدا هست مرا	
بتو کار فدا هست مرا	بخدا کار فدا هست مرا
ذوق دشنام نگر تا چه	بدعا کار فدا هست مرا

من وفادار و کشتن نال	اتجها کار فاداست مرا
کار و بار همه عالم بهر دست	بارها کار فاداست مرا
من کف خاکم دست هوا	هوا کار فاداست مرا
تا کجا اوست جفا کار باد	تا کجا کار فاداست مرا
کام از کام تنها دارم	کار با کار فاداست مرا
نقشه تسلیم نمی مانگی برضا کار فاداست مرا	
شمع سان ما چه مصیبت سحری بود مرا	کس نبود و سخن مختصری بود مرا
کوزمانی که ز من رگ فلک سپید	بودم آبی و بیا یون اثری بود مرا
آه ازین طرز سخن ربط بهانی ببرد	آنقدر داری و گوی قدری بود مرا
هر چه در سینه نهان بود سحر خیزت	وین ندانم که دلی یا جگری بود مرا
غیر میگفت ستم آن دشمن من بودم	عیب پوشی بفره آن نهی بود مرا
تو یکی آن صنی کر تو خدا آگاه است	شرم بادم که بگویم دگری بود مرا
ای خوش آن لحظه که من دم و عشق	دان پری گفت که شوریده سری بود مرا
چون اجل آمد و نمود ره ملک عدم	جستم از جا که مبارک نفری بود مرا
نقشه خوش گفتم از کس تو انگر سوال سخنی که لبست آمد گهری بود مرا	

ایمیزد
و حق اندر سر کوی گری بود مرا
و اندر آن روی بختی نظر بود مرا

ایک گوی بکه غیر از تو سری بود مرا عاشق و صبر خصوصاً ز پس رفتن تو ای نمان رفته بجای چنن بیانی تا کجا با فلک و بخت و دل خود شکر صبح کر پیش تو رفتم سخن گفت دلم غیرت آمد که برم شکوه تو پیش خدا رفته بودم ز خود از بار دیگر آیدت تا زده سم که اتم رسد و بارم خور یا چون تیغ بکف آمد و گفتا بر خیز ای خوش نشیب که بگوی گزری دلم	من نه گفتم که فلان جا گزری بود مرا رفتنی بود اگر همسم قدری بود مرا گرچه بودم خشن اما خبری بود مرا من بجز جا که شدم فتنه گری بود مرا شب که نزد تو نبودم خطری بود مرا نشدم مجز در تو گرچه دری بود مرا در گمان تو خیال دگری بود مرا او نمخواند و پیر در گزری بود مرا گفتم امروز بیچین سفری بود مرا دی خوش آمدم که بروی نظری بود مرا
--	---

لقفه دیدی چه گل از باغ تناسخیدم
او نمی دید و برویش نظری بود مرا

بیج با ما سخن نیست ترا من که دلا که گل در چه شمار تو ز آینه کجای گزری گرت ایدل هر ملک علم است خلوتی گیر بجو ساز اگر	مگر ای بُت دهنی نیست ترا سیر خدین کف نیست ترا در نظری چنی نیست ترا در میان راه زنی نیست ترا بار در انجمنی نیست ترا
---	--

گویم ارباب فروش نبود پرستی ای الکه گناه منصور آنچه از چرخ حکامات نو شیخ دانی ز حرم چون گشت	یوسف من نمی نیت ترا بیم دار و رستمی نیت ترا خبر غلام گمنامی نیت ترا ای صنم بر بهمنی نیت ترا
نقشه خون است همه کمال است تا به سر تیغ نیت ترا	
جان من همچو منی نیت ترا دم ز طاق فریدل که گداز دیده یاد دل در ایجا چ تلخ مردم و زمین من معلوم در بدن است بهمانجا نیست ایدل ز کران بکران دل سیر گل و ریحان نهی گر بلا کی لحدی کو انجبا	همچو من خسته منی نیت ترا طاقت دم زدن نیت ترا به ازین انجمنی نیت ترا رفی او آمدنی نیت ترا بر بدن پر بهمنی نیت ترا غم بستی کو وطنی نیت ترا زو بسرو دهنی نیت ترا در شهیدی کفنی نیت ترا
لب کشائی ز با بیا بند غیر ازین نقشه فنی نیت ترا	
دانی که چیست در دال ز لسان مرا	بدم مرا انیس مرا مهران مرا

روشن بود که شمع شب دار و غبار
 بجای خیمه در بهشتان مرا
 و لبها شادان

<p>پیش تو بر تر از همه گز آسمان بود شسم که از بریدن سر زنده می شوم حرف گران من که تحمل نیارم بر غم من که زندگی من ببردن است چنین تازه گل ز غزلخو نیسم چها زخمی دگر بمن که بلای است بر زمین ترسم دو چار او شوی ایدل به بخودی</p>	<p>بر تر از آسمان بود این آستان مرا صد بار کرده اند و گنند امتحان مرا خبر ناتوان مرخص بخوان تا توان مرا لا فخر که زندگی جاودان مرا در بوستان برید گرای دستان مرا مگر ای فدای تو در خون بپان مرا زینسان مرد خوش دکن بگجان مرا</p>
<p>اگر مغرب نمی خورد و استخوان جا دادند تفتنه مغز را استخوان مرا</p>	
<p>از خود بود گز دشمن چمنستان مرا گشتم بخلد و گشت نه رازی عیان مرا چشم بد خرد من و عشق دور باد یکبار کرد یار چو از رخ جد انقاب در انتظارت ای که بیکیا تا ده شمع نی زنگم آرزو نه بویم بوسه دید بهمی که اصل آن نبود هیچ تا سبک دیدم که هیچ دل زبان نیست متفق</p>	<p>تا بر زمین نو زند این آسمان مرا جز آنقدر که گشت نگاهی نهان مرا من فسدان اینم و این قدر دان مرا دیدم هرا آنچه بودند اندر گمان مرا نشیندمی به بزم و بخود هم نشان مرا بیرون ز باغ کرد چرا باغبان مرا از دوستان ترا بود از دشمنان مرا آید دگر چه حرف زول بر زبان مرا</p>

دانهم چنانکه عشق ترا بچنان ترا	بر روی چنانکه عقل مرا بچنان مرا
امروز لفته کیت سیه روز تر زن مولد عبت نیامده بندوستان مرا	
دل از غم او نماد ما را چون زلف تو دار بند از دست ای گریه چر اینیاوری باز در کوی فادگی قسم بوی تو گر آید آیدای گل مهر تو بکین نماد ما کو صبر که پوی از بی آن بوسیم لبست بگو در بار	در سینه مجو نماد ما را طاقت سیر نماد ما را آسب که بچو نماد ما را دیگر گت و پو نماد ما را رنگی که برو نماد ما را حاجت بعد و نماد ما را زوه رزه سپو نماد ما را کان تندی خو نماد ما را
ما را دل اگر نماد و جی است تو لفته گمو نماد ما را	
دل بود عدو نماد ما را بر چاک جگر نظرحه دور ای گریه طهارتی ضرورت دیگر چه غم از شکستن دل	خوش مهیده گونامد ما را اسید رفو نماد ما را باز آکه وضو نماد ما را بود آنچه درو نماد ما را

بر سو که شدیم ذکر او بود تا مصلحتی چه بخت آمو عشق آمد و عقل روز دید جان ماند اگر نماند این سیکان ز جگر گشت گیسر	خاطر کیو نماند مارا رفت و گله جو نماند مارا اطوار نکو نماند مارا می ماند و سبونماند مارا خنجر بگلو نماند مارا
رفتم می که نقشه زان کو پا از چه نسر و نماند مارا	
رفت آنچه رفت باز چه دوری بیابیا شاهانه یکیه حضرت غم زده تخت دل من آنچه گویمت به ازانی مرد مرو خط انچنان نمود که گویم برف او ای نکته فهم تا چه بلب آیدم دگر تا بشکفد ز آمدت زخم دل چیا	ظالم دگر نماند صوری بیابیا خواهی اگر تو گریه حضوری بیابیا رشک پری و غیرت عوری بیابیا ای مار اگر تو عاشق موری بیابیا آمد اجل اگر تو غیوری بیابیا ای خنده لبش همه ثوری بیابیا
دانی که می برند کجا نقش نقشه را تا در چه نوز و در چه سروری بیابیا	
نفرت چنان بود نه ضروری بیابیا نارت نخوانده ام همه نوری بیابیا	یعنی ز من بی چه نفوری بیابیا بالا ترا بختی طوری بیابیا

پرسم من از قصور خود گویم تو شوخ ای دل شد آنچه شد ز غم شک هم کون من ای خضر گورم دارم اتم میر ای از تو دور دارم به یاران تو بلا زاری دزور را هم ای آنکه نقی است گوار دل است دیده ام ای طفل اشک من خبطم و خونم و سودایم و لایا بهتان چرا بخود مروت خم شد	اکنون که معترف بقصور بیایا چون من صبورم و تو شکوری بیایا گر تو هلاک رحمت گوری بیایا میسند ازین بلا زده دوری بیایا زارم مردم و همه زوری بیایا نزدیک تو چه این همه دوری بیایا عقل و دانش و شعور بیایا تست عیش بمن ز صوری بیایا
--	---

مضمون این نغمه اگر خود ظهور است
با نقشه گفت یا ز ظهور بیایا

عش هر جا گرفته است مرا گویم از قصده نخواهم شد در کف یاس داده اند بر چه شد العاقبت یحیر که گفت چه کشایم زبان به جنت داغ خودی از من گرفته است	بیجا اگر گرفته است مرا طرفه سودا گرفته است مرا نخل اگر جا گرفته است مرا دل ز دنیا گرفته است مرا که سهراب گرفته است مرا بخودی تا گرفته است مرا
پرسم از نقشه ذوق شادی که	

چه غم آیا گرفته است مرا	
غم که تنها گرفته است مرا	چه قدرها گرفته است مرا
نیستم دل گرفته از دونه روز	نه بدل جا گرفته است مرا
چه تناست اینکه رسم از	چه تنای گرفته است مرا
خوش را میگرفت نادان	انکه دانا گرفته است مرا
عیش امروز خوشی چه کنم	غم فردا گرفته است مرا
نیست خبریم روز رستخیز	انکه شبها گرفته است مرا
گفته ام بس امید من این بود	یاس بر جا گرفته است مرا
مردم آمارها کرده هنوز	رقم آما گرفته است مرا
تا کجا با گرفته است دلم	تا کجا با گرفته است مرا
تفت را خود مگر گرفته است	
که شکبا گرفته است مرا	
دل در خواهند مرگان دستانی خدرا	سرمه گویا کرد گوی بیزبانی خدرا
ایکه گوی بی بیانی خدکی کردی خجل	خوب فهمیدیم مطلب آن بیانی خدرا
خوی دشمن گرچه بد اما گرفتار مادی	مهربان بر خود گنشم نامهربانی خدرا
مژده ای منجون که عشق ایندم بدر کرد	کوچه گرد خدرا بنجان و مانی خدرا
پیش ازین باشا نه عاج نقد ریشنبود	نجست یاری کرد گوی سخاالی خدرا

جان ز خاطر بی بیانی خدرا
 کبک اموری آتش میانی خدرا
 ای خدرا

<p>عشق را نازم که درش کرد ادرکم دگر غیر حرفی را نذازم رگان دل گشایش ایکه گوی از تو مردم حرفها دیگر زنند آرزو مرد و تماخون شد و امیدوخت</p>	<p>دشنانی چند خواندم دوستانی چند در خور رحمت منم اینجا سنانی چند استحانی چند باید بدگمانی چند را چون بران در دیدنش خوچکانی چند را</p>
<p>نقشه هم شاید بکام دل پیش بکین دیده ام در خون تیان جاجی الی چند</p>	
<p>اینکه آسی چندینی ناتوانی چند را یار بد خو غیر پر کن دیده کم بین دل عدو داد ازین سخن خوردن و فریاد ازین سخن یار بنید سوی بام و غیره سوی در برزبان با ست حرفی چند در آینه راس گزار آمدن دل کرد جانی چند دوش این جهان چرخ بکلف دوست گشت خلق مینت در بازار عشق آسودگی را رنقی داشتیم چندین بهر دل دمی کا اهل اگر گوید نیست جز با یک محبت کارین ظلم و ما چندین قیامت طغنه برتغین</p>	<p>برزین روزی در آینه های چند را کیت کارم بر زبان راز نهانی چند ساختند این شعله رویان با جانی چند مشکله این لحظه منم بدگمانی چند را گردید با ما اجل مهلت نمانی چند من فدای قشش کردم نمانی چند نیرانی گشت ناگه سیهانی چند را تخته کردم من بسی زبان دکانی چند با یقینی مختلط کردم گمانی چند را من کیم خون بخت چون حسن جانی چند تا نیگیری بگردن خون جهانی چند را</p>

	<p>غیر از و دیگر که یا بد آنچه در دیوان است قفسه میگویند میفهمد زبانی خدرا</p>
<p>تیغ جفا در گنبد ساید بین جفا که بود در گمان که کند بر من این جفا بر آسمان ستم رود و بر زمین جفا بر خود ز دست خود مکن ای نازنین جفا شاید باش گویت ستم و آفرین جفا نادان مرا نصیب شود اینچنین جفا</p>	<p>کرد آنکه دوش بر من اندوگین جفا صدناوک است و یک جگر چاک چون جفا گر ناله ام همین بود و گریه ام همین بگذار از کف آینه منقون خود مشو از بسکه کار بیگنهان را کنی تمام ای غیر در گمان تو گر لطف او جفا</p>
	<p>اماده پیر ناله خدارا شود گر سپند قفسه بر فلک بهفتین جفا</p>
<p>میر و فاوزان شود اندوگین جفا آید خوشم نه اینهمه چمن بر جبین جفا قاتل مکن مضایقه در آخرین جفا رفت آنچه بر جهان جهان آفرین جفا آن سرزمین که روید از آن سرزمین جفا از گویت آنچه رفت بخلد برین جفا شر قفسه مگر حیل و غافلش کن جفا</p>	<p>پیشم خوش آن فابود و خوشتر این جفا ساغر نوش و مست بیا و نشان کفش یکم خمشیت تنای این قیاس این حسن و این جمال بین و انگلیس باب گشتم بسی و جز دل سخت نیافتم هرگز زلفت زآمد و رفتم بکوی تو من نیم جان یکی بود و چارم که هست</p>

ای مفضل ز ناز کیت وقت قتل غیر کنش و شست گویدم پسید کن پس دلجو مرا فغان بود و دلفریب آه	خوشتر ز هر جفائی تو این باز من جفا نموده تیغ گویدم پس آه من جفا دلکش تراستم بود و دشمن جفا
	یار و وفای وعده چه شد گفتند و انم کشی بسی شهو روین جفا
	روایت بای موحده
گوید هوا که لاله باغ کند شراب نزد یک من دست مضو کن است مردا که بی شراب نماید یک نفس در جام من که باغ و گل کند درو جامی بخش ز ناز و دل آور مرا کف نشد و رفت هر چه بروفت چرمیت گوید کسی که ستم آن روز دیدی بان سجایی که بدست من است جام عریانیم گناه مرا بست پرده پوش بی یار که زد قدحی دیدم سرچه دید	اشب چراغ مقصد ما بر کند شراب دستی که در کدوی قلندر کند شراب تا خاک جسم کجاست که بر سر کند شراب عکس رخ ترا گل احمد کند شراب گوید مردمان که دلاور کند شراب گفتم بسی که خواهر بس در کند شراب پنهان نماید آنچه محشر کند شراب دیگر چگونه زنگ تو دیگر کند شراب کو دانی که در محشر تر کند شراب اگر نبود کاین همه مضطر کند شراب
ای مانده از نشاط من گفتند	

علی خیرین
رنگش کشته را گل احمد کند شراب
سنگ و خال سکه گوید کند شراب

گای شینده که مگر کند شراب	
دیگر مخور که حال تو دیگر کند شراب گوید که ملک جم چه بود تا دهم بس خونم حلال آنکه جوگیر و قدح غنیر ست اینجا خوش است که پیش از ظهور صحیح است آرزو که بخاطر و بد فراغ چشم تو مست یک نفقه لبوی من ای محکب کفون من توجه داور است رنج خار ما که بر جگر ننگاه تو گرفتگی بگدیه زدگان می فروخت خوش کوثریت آنکه شرابش نهند ما بر لحظه از نگاه تو مستی است در گد	قدیر من و قریب برابر کند شراب در ویش را دمی که تو اگر کند شراب گوید من که دست بخجگر کند شراب بالین کند پیاله و بستر کند شراب در دل نهد سترت و در سر کند شراب ساغر کند نه آنچه با غر کند شراب تا سر خرد کردم محشر کند شراب یعنی دگر چشم که سر بر کند شراب مینجور که خاک را بملکی زر کند شراب خوش رحمتیت اینک بگوثر کند شراب بر دم کتاب چشم تو از بر کند شراب
رنگ تو گزشت خرب نفته سیاه رنگ شکسته را گل احمد کند شراب	
این که مشق گریه دارم روز و شب محت برق است کارم روز و شب جان سپاری را حساب از من میر	خوش بخون دل نگارم روز و شب تا چه تخم است این که کارم روز و شب جان یکی و سپارم روز و شب

داغ بر دل نگارم روز و شب
نقدی می سپارم روز و شب
احمد

<p>میچید سنگ از شرارم روز و شب نالہ خیسند از فرارم روز و شب ز زلفش میسپارم روز و شب تا چه باشد در کنارم روز و شب میگردد گور انتظارم روز و شب نیست اندر ختسپارم روز و شب کس چه داند در چه کارم روز و شب تا کرا میسد وارم روز و شب</p>	<p>بر گنجایی شرار از سنگ حبت تا پس از گشتن نه چو نم سوخته من که داغ از دل نمیدارم دریغ طفل اشک از عمر و دولت بهره نهند خوانیم ای امکه بصرام زمان باز دارم چون ز رفتن عسیر را بیکسی ز ادله بی کاریت نیک یاس گوید مرگ را آمد اجل</p>
<p>نقشه بردل میگزارد داغ من دل بر آتش میگزارد روز و شب</p>	
<p>در میان لاله زارم روز و شب دم بجای و می شمارم روز و شب دریم است از عقل کارم روز و شب از خند گشت دلفکارم روز و شب بقیصرارم بقیصرارم روز و شب در بر خود میفشارم روز و شب تا بیداد تو آرم روز و شب</p>	<p>خون بود اشک که بارم روز و شب مختصر را خوشن بطول کرد بحسب ایکه پر سی عشق را دشمن کدام روز باشد گرشب هر دل فگار گر قسرا آید دمی گویم ترا قبر کوکاند ز فراتش خویش را تو دمی بر من نیاری جسم و من</p>

<p>دل به بخت میدهم صبح و ساء عاشقم در انتظارم هر نفس میرود صبر از دل با هزاران در قفای مرگ جاتم هر دم است گریه از روی تو دارم صبح و شام</p>	<p>سره تیغیت سپارم روز و شب ببخودم انجم شمارم روز و شب میکند طاقت ز مارم روز و شب در پی صرصر غبارم روز و شب نال از غوی که دارم روز و شب</p>
<p>لقنه و یکدم فراغ از فکر شعر طرفه مضمون می نگارم روز و شب</p>	
<p>چند گوئیم که وقت است هوار ادب راه بیداد مروداد گریست دگر سوی من شست گشادی فخطا کرد یافتی شفقت و مهربانی بمن کرد از زود تا چه می بید و چون باز نگه می دزد کیست چون او لبین تره دیها کتا</p>	<p>غرم گلزار کن مطلب بار ادب صبح من شام کن روز جزا ادب لطف خود بنگر و تغیر قضا ادب میکند آنچه کنون لطف و مدار ادب طرز دل بردن و انداز چار ادب شان یکتایی آن لف و دمار ادب</p>
<p>لقنه عیسی نیم آنا نفسم ابرت معنی این سخن روح فرار ادب</p>	
<p>این نگویم که طریق صلحا ادب مطر با نغمه لب آرد چمن را بنگر</p>	<p>روئی زیبا صنمی من و خدا ادب ساقی می بقدر ریز و هوار ادب</p>

ستنازی تو ای لعل که ما را دریا
سوی گل بیند اول و غار ادب
ایسر

<p>جانب کعبه مرو رتبه دیرم تناس سوی مقتل گز خوش لبها یمین گر ره کعبه روی خار میخان کافی خضر و شش حرص سقیر او تقار اطلب</p>	<p>بازی شیخ مخور اهل صفار ادربا تیغ کین برکش قنایر دجار ادربا در شهادت طلبی آن مار ادربا شمع شان گرم سفر با شرفیاد ادربا</p>
<p>کنند زبانی توان گفت که شد لقمه پیر ست نازی توان گفت که مار ادربا</p>	
<p>انچه دایند ای تیان عیب است عیب تا توانی این دکان را تحت کن ایک گوئی عیب من جوید کس انچه بر جان سیرود زان پوشین مرد این ره عیب نپسند و بخود ای حکایت رانده از محسوف و فا گویم از تب را عرق ناید شرم کیست آهوتا خشمیت دم زند</p>	<p>ما و فکر جسم و جان عیب است عیب جرئی از سود و زیان عیب است عیب با چو من کس این عیب است عیب کردنش خاطر نشان عیب است عیب کیه بر عمر روان عیب است عیب چون شکایت در میان عیب است عیب ربط مغرور استخوان عیب است عیب سخنی آهوهان عیب است عیب</p>
<p>هر چه را بی امتحان دانی منبر لقمه کردم امتحان عیب</p>	
<p>غیر خبک از دلبران عیب است عیب</p>	<p>حرف صلح اندر میان عیب است عیب</p>

طهوری
بیدل و پروای جان عیب است عیب
مایه و نیکو زبان عیب است عیب

<p>ایکه پُرسی بر تو زان گفتن چه رفت بلبل بستان ز غیرت گو بمیر پیشتر از عهد من ناخواستن نیت بر اهل جهان هیچ انحصار تا بود دامن نفس ای بستان گفتم صده دور و زم بهمان تاچه افتد روزی اندر جسم جان</p>	<p>بیرانی را زبان عیب است عیب عاشق و غیر از قانع عیب است عیب خود بنر بود این زبان عیب است عیب هر چه بینی در جهان عیب است عیب بودن اندر نشان عیب است عیب ناخشی با سیمان عیب است عیب جسم را الفت بجان عیب است عیب</p>
<p>تفتنه نادان است و کار او همان گر بگویم کار دان عیب است عیب</p>	
<p>چشم مهر از آسمان عیب است عیب نام دنیا را ندانسته مردن من چون قیامت شد در رازدن از بهوشم سخن خط است خط زود رفتن از جهان خوب است خوب تا کجا گوی فلان زشت است زشت خنده گیری بر نفس لغو است لغو سفتن این درم را فرض است فرض</p>	<p>خواندن او را مهربان عیب است عیب آشنائی با زبان عیب است عیب ساختن آرا گمان عیب است عیب حُسن از صبرم نشان عیب است عیب دیر ماندن در جهان عیب است عیب عیب جوئی ای فلان عیب است عیب نکته چینی بر زمان عیب است عیب گفتن را ز نهان عیب است عیب</p>

<p>سنگ دل از رستین نیک است نیک گفتی از عاشق فغان سخت است سخت</p>	<p>همی من از ترک جان عیب است عیب رحم گوی همچنان عیب است عیب</p>
<p>اندرین دران مهر بود است و بس انچه یکسر نقشه سان عیب است عیب</p>	
<p>مگو دگر که خدا و مراد های رقیب همین بس است که خواندی تو غیر مقیم سپرس حال خفا و وفا بر اخی خدا حسی نرسد گوید که من چنین و چنان زهی نصیب که یا آن وصال با اکنون بعشق خوشتر از انجام اوست عازم مراد است بسی لیک از آن بسی چه گویند که چه کرد و چه چله باخت</p>	<p>همان خدای من است و همان خدای رقیب دگر خدای تو گردم چه اقرای رقیب خفا برای من است و وفا برای رقیب چه ساده است و چه نادان قیبت من و فراق و چگونیم دگر خفای رقیب هم ابتدای مرا این هم انتهای رقیب در آنچه خواهش طبع تو در ضای رقیب بر آدم ز دلت گویا بیای رقیب</p>
<p>دمی که یار ز من رسد آفریند گوید سپرس نقشه دگر هیچ باجرای رقیب</p>	
<p>دگر چه حال من است و چه باجرای رقیب رقیب بود که در بر کشید ناگاه است رقا بتم بخدا هست و رنه می گفتم</p>	<p>من از غم تو بلاک و تو در غرای رقیب خدا را بکنارم مننه سنزای رقیب که گر رقیب همین بوده است دای رقیب</p>

پیش از آنکه بکنه ضمیر کس رسد خضر لبهر در ارم حد چاک نه برد رقیب گفت که شام است و باران است کجاست آنکه بمن و عدای کشتن داد تو و بجای دگر بردم نهان با جوش فغان از آنکه بخوید بغیر عیثم پیچ بنوده است کسی دو ششم بغیر ملا	چشمکهای من است و چه نگرهای رقیب اثر نماند زمانی که درد عای رقیب چنین بدان که نفیسم مد عای رقیب بلاک میکند اکنون چه طعنه های رقیب خمش برای حد امن نیم بجای رقیب در بغ از آنکه نگوید بخبر تنای رقیب گفته است کسی دهم سوا ی رقیب
---	---

چو گفت نقشه تقبل نت که کرد دیر
بناز گفت که باید شدن فدای رقیب

خون ای دم بگردن چون چال میگرفت گر بیا برعش آنمظلوم میگردد آرزو یکد و زخم نو دگر میگردد کار او تمام آنکه چون مجنون و حشت بر زمین نهاد شب که ماه چارده سگشت گدازم تیر اشتن می کز ناز کی میشد رها چشم او چون گشت زارم آرزوین گفت آنکه داد سینه چاکهای دشمن بید	دوستی گو وقت قلم دست فانی گرفت هر که را در کوی قاتل مرگ غافل میگرفت قاتل من گر خبر از حال سهل میگرفت نقش پای خویش را بهم سلاسل میگرفت واسن نقصان چهار سنی کامل میگرفت دل بجان میگرفت روح جان خورده دل میگرفت بود ظالم خویش را آنکه عادل میگرفت منفعل میشد اگر ما را مقابل میگرفت
--	---

در صفت مجنون اگر دنبال حال میگرفت
نقش پای او قاصد در سلاسل میگرفت
ایم

نکته شیرین تر از جان گفتم را بین پاک	تاچه برین نکته آن شیرین شامل میگفت
صد گرفت آید برو هر گز نرسید آنچه وقت تفتنه حق میگفت دیار تفتنه باطل میگرفت	
کاش یک گامی گردنبال قائل میگرفت یاد ایامی که جام از من بخل میگرفت آمد و از آمدنهای خودم آگاه ست جان فدای آن گرفتار شد و میگرفت بردش آینه دیدن داشت دیگر صورت دور باشد بخت از عشق آخر زو حشر این نهایت است گام و آن بغایت درد جامم را زهر میخانه می آورد عشق کشتیم را دور بینی عاقبت آمد کار	تا توان صیدی که بر خود کارشکل میگرفت بوسه ام میداد و یاد از خوشی دل میگرفت تنگ آفتاب بود از صید غافل میگرفت تاچه دل را خوش خوش آن شکنج سلاسل میگرفت گس چه میداند که ابا خود مقابل میگرفت کی عبت دامن قائل خون بسیل میگرفت خاک مجنون تا کجا دنبال محل میگرفت بهر تعمیر حرم تقدیر چون گل میگرفت میفتاد از ورطه دور از نام ساحل میگرفت
دوش ابروی که میدیدم حکوم لطف او تفتنه گوی کام دل از تنوع قائل میگرفت	
دل که تعلیم پیش از مرغ بسمل میگرفت اشک و آسم را جوار کاغذی میگرفت ای خوش آنصحنی که شکم گام در ریخته	اشخوانها پیشکست نام قائل میگرفت خسروی که ابراج از برق حاصل میگرفت وی خوش آن شامی که یکم جانمزل میگرفت

<p>آه از آن شوخی که هر دم شوخی نمید آگهی ننگ و مرا بنحو اندک غافل دل می از کف میکند و خون بسا میچکاند اشک بارانیز کاش از خوشدلی کلان مرد امر دزدانکه جان را با تو هر دم میبرد میرود آنچه از دل آنزگان ابرو میرود</p>	<p>میگرفت از من دل و ایراد بر دل میگرفت عاقلی عار و مراد یوانه عاقل میگرفت جان شکر از دست میداد و ملائین میگرفت آه ما را آنکه گلبانگ غدا دل میگرفت رفت ازین در آنکه خود را بر تو میگرفت میگرفت آنچه از من آنشکل و نمای میگرفت</p>
<p>این زمین وین لاله و گل فتنه خست و بس من گرفتم سهیل غیر آنرا که ششگل میگرفت</p>	
<p>اگر آئی کرانه بسیار است آنچه گویم شنیدنی دارد ذکر بیکانه کم کند پیشم سن و داغی مرا چه زین که بدر تا از آن لب برآمدت چه ای که گوی بخویم آنکس را عارف اندر جهان کم است کی اسیریت کم ز آزادی ذکر صوم و صلوات با صومست</p>	<p>و رینانی بهای بسیار است در فغانم ترا به بسیار است تا بدانم یکانه بسیار است گنج بید خزان به بسیار است شور در هر کرانه بسیار است گر بجوی بهای به بسیار است سخن عارفانه بسیار است در نفس آینه بسیار است شغل خپ و چاه بسیار است</p>

فی زمین و دام و دانه بسیار است
 در هوا آتشنا به بسیار است
 ای

	لقنته گیرم تو سر بر نهی عیب جو در زانیه بسیار است	
این گو کا شانه بسیار است خواه اینجانشین و خواه اینجا گر گویم که دارویم این تیغ برنگرد و ز قول خود گرتیر کم مباد آن سفینه که در و کس چه داند که چون پیدایش گر رسد صد الم نه تا بم رو چه بگوید کسی ز قدرت حق مرد نم منحصر مذکور است	آتشم را زبانه بسیار است از دل و دیده خانه بسیار است گویدم در دشته بسیار است از دل و جان نشانه بسیار است غزل عاشقانه بسیار است سر برین تپانه بسیار است در بود و صد بلایه بسیار است که بیک خوشه دانه بسیار است بهر خواهم فسانه بسیار است	
	لقنته دیگر مرا چه می باید حسرت جاودانه بسیار است	
در دهها راد و دانه بسیار است عقل کم بوش کم صبوری کم حال شفت همان لی نش میر و تم تا کجا شکایت بهر	مرد نم را بهانه بسیار است عاشقی را نشانه بسیار است لفگو مشق فانه بسیار است رنج از خیل خانه بسیار است	

<p>من بلا جو ولم بلا طلب است زلف او را و گر که ز دبر هم گر تو نگر شود گدا چه عجب من اسیر کسی که گفت برو ایکه گوی دهم فسون بر تو</p>	<p>کر بلا در زمانه بسیار است چاک در دل نشاید بسیار است صدر را آتش بسیار است دام بسیار و دانه بسیار است زان فسون هم فای بسیار است</p>
<p>لقته بکشی پر که گوید اسیر در هوا آشیای بسیار است</p>	
<p>صد رست گفتم از آرام که بسیار کم است خانه طشلم تو آباد که گوید که دیگر عمر از باده فراید نتوان دست دینغ گفتم البته که اینک من و بهنگام حیل هر قدر که توالی من ای ز بد پرست هر چه من گویمت از راه پندار از آتشک ماندیم مجرمانه اعمال تو شیخ غیرت عشق فزون باد که خویم گرداند</p>	<p>صبر از انهم کم و دانه کم چه مقدار کم است شورش دروغ غایب دیوار کم است ساقیا باده که عمر گل و گلزار کم است دگر من رنج مکن فرستم ای یار کم است طغنه زن طغنه که از طغنه مرا عار کم است دل شرر ز بسی دیده گهر یار کم است آن بیاضی که درو منتخب اشعار کم است بارک الله که کنون حسرت دیدار کم است</p>
<p>لقته بان بقران تازه دگر هم که هنوز در دل لبیلستان خلش خار کم است</p>	

حرف بصر و تباکی نشان کم است
بوی این باده و سحر کم است

ای که

<p>من چنین زار و تو گوی بجان زار کم است ست بسیار درین حلقه و شیار کم است بر دم افروخته بپاید و پیر کم است همه دانند که در تنگه دیندار کم است منگن تیغ که رنگین در دیوار کم است در دیوار ولی طاقط اظهار کم است از کهنه پیش تو ای آنکه صد انبار کم است چیست شوخی که در شوخی گفتار کم است جنس بسیار به بازار و خریدار کم است</p>	<p>این ستم نیز نه ایشوخ ستمگار کم است چشم شیری ازین حلقه زنتی کم است کاش بر عسیر فزیده نه بندی ل را شیخ تنها بمن ایگو نه چرا عریه جوت منمار کم که خنم ز خدا فرون جوشید کس چه داند که چرا دل زبان دشمن کافر کم کافر اگر یکیه بغضت نه کنم ایکه پرسی صفت شرم اگر بدبری سخن اینایه بدیوان و سخندان معلوم</p>
<p>لقمته نالید که ایوای من کوشش من یار چون گفت مرا غبت شعار کم است</p>	
<p>آن امید می که کم است از تو بسیار کم است منم آن زند که از باده اش انکار کم است خفته بسیار بگور اندر و بیدار کم است من ازین شاد که در بزم توام بار کم است مسفروش اینمه تقوی که خریدار کم است نلکم جای دران شهر که ازار کم است</p>	<p>پیشم از یاس چه گویم که چه مقدار کم است مرگ را تلختر از باده دبی که تو قرا غیر آهیم که چشم است بخاکم روشن دل از ان رنج که رشک است و بلا پایا کاسدیهای تناع تو عیانست ایشوخ نهم پای دران دشت که خالیست از چار</p>

خواهت وصل و تر اخفِ عدو بیار یا شایده که بمن کین فلک ببارست بنگر این کاخ چه وقف و توشه لوط	پر سیمِ حال و مرطقت گفتم اگر است حسرت آگه که سوی من نگه یار گم است ورنه چشم تو چه از زرن دیوار گم است
غرت نقشه مکر تاجه بلا افزونند این سفر ما که کنون عاشق مرغی ار گم است	
چون بچمن لاله دیدن گرفت خوش شمر آورد نهالِ مراد ساقی ما چون بعد و باد ده دل بجوی قبله کجا کرد رسو فاست تو تاجه قیاست نمود چشم تو چون گفت رسته چه به دل که با فلاک سید ازین نوبت سانغ گر فتن رسید	ست تو خیماره کشیدن گرفت شیشه سوی جام خمیدن گرفت از لب ماشکوه چکیدن گرفت قبله نما از چه پیدن گرفت سر و بیکای دویدن گرفت ز بد طلب می طلبیدن گرفت مشق پریدن ز پیدن گرفت تازه دماغی که سیدن گرفت
باد بخوش همه سوستم لقمه اگر خوب بیدان گرفت	
گفت چو او صبح دیدن گرفت هم من آزار رسیدن گرفت	صبح دم سرد کشیدن گرفت هم ز دل آرام رسیدن گرفت

لا اله الا الله
محمد و آله و سلم
است

<p>خون دل از دیده چکیدن گرفت ذایقه ام ز چرخیدن گرفت باد بهاری چو وزیدن گرفت مرغ دل از سینه پریدن گرفت قاسم اندم که خمیدن گرفت کور به آن دیده که دیدن گرفت</p>	<p>می بچکاندی چو زینا بجام ناطقه ام نکته از آن چشم گرفت گشت بلند آتش شوق نسیم سر هواداد چو آن شوخ تیر گفت جوانی که سلام از من است ننگ گرفتن ز مهر بر سر</p>
<p>نقشه بقول که بطلب رسید نال که بگوش که رسیدن گرفت</p>	
<p>سبزه به گلزار چیدن گرفت غم لب افسوس گزیدن گرفت تاچه در نیجا به چیدن گرفت خون زرگ تا که چکیدن گرفت دل ز که تعلیم قیدین گرفت ست تو جام نشیندن گرفت انمره در سینه خیدن گرفت داسن ازین نمکده چیدن گرفت</p>	<p>خط بر رخ یار دیدن گرفت غیر جو غم را طلبیدن گرفت پرو چیدن پی تسلیم مرگ از نگهبانست تو آیا چه دید جان ز که آموخت فن بوختن ز ابد خشک انجمن و اعطاید قیس حدیث از خلش خار زدن گفتم ازین باغ گلشن کدن گرفت</p>
<p>نقشه دم جلوه شش از خوش رفت</p>	

دیدن اگر دشت ندیدن گرفت

کرد رفتن باز خود شاد دم بین احوال است
 بخت و آردن بر دشمن آسمان با مهربان
 غیر ارسطو و فلاطون پس او هست هنوز
 ناامیدی تیر و ناگامی خدنگم میزند
 خون چکد از چشمم کام و او همان شغول بود
 رفت غم از دل ولی دل را همین در زبان
 او طلب از غیر کرد آینه غیرت است
 گرچه شاخ از بار گل نکست یا تهنوت

آمد بهارفت از یادم بین احوال است
 بهت باری قوت ادا دم بین احوال است
 من نه مجنونم نه فرهادم بین احوال است
 کس نگوید لبیا دم بین احوال است
 شسته تا خیر حلا دم بین احوال است
 نیت آکو بود همرا دم بین احوال است
 پیش پیش دل در ستادم بین احوال است
 تو به گوید است نیادم بین احوال است

عشوه و نازش جو با هم بحث های میکنند

قصه میگوید سن تا دم بین احوال است

بی تو داد سوختن دادم بین احوال است
 پر سد م احوال چون گویم که ناشاد همی
 ای منجم کجای نشان من و شبهای هجر
 چیست احوال که گویم بعد از این بخش
 بر که باقد تو ما جان من جان من
 او هنوز از بهر افغان لب نباید دشت

سوختن ما داد بر یادم بین احوال است
 گویدم از تو لبی شادم بین احوال است
 در که این روزید ز یادم بین احوال است
 کاش اوراد دل نیادم بین احوال است
 درد عای سر و شمشادم بین احوال است
 آفرین دل در ستادم بین احوال است

خدا تعالی رحمت کند بر تمام احوال
 و تمام احوال را در دستان خود

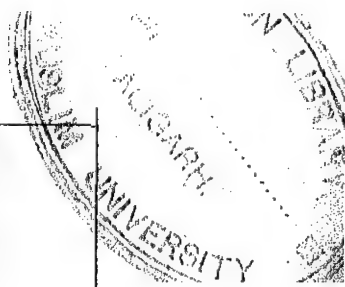
خدا تعالی رحمت کند بر تمام احوال
 و تمام احوال را در دستان خود

خدا تعالی

<p>تاچه آن آئینه برف طفل نقاشم شد شیشه حاضر تحب غایب من از پیشگاهم</p>	<p>ما ز را گوید که بجز ادم من این حال است بست از پیره ارشاد من این حال است</p>
<p>لقنه زلف او همان در کاخ خویش نشیند مردمان خوانند آزاد من این حال است</p>	
<p>بمنزلیا راز وفا دادم من این حال است کعبه آید بهر دیدار بت و بنجانه ام مشیت منقون صیانت بیا که بخوش دست نی فر دست رقم بگر این لطف کی تیر از دل حبه نخچیرم لفسه چون نیم سینف و ششم پیره میخانه ام بت لجر ام اقتدرها کا نقیاض است نقد را با ط کام جان از جان بر بون که دم کین کرم می برندم زان در می شمت بگو بد خیر</p>	<p>و نذران دم جوید ادم من این حال است وین چکد از کفر و الحاد من این حال است نالده ام قربان فریاد من این حال است پای نی و ز پای قنادم من این حال است صید از کف داده صیاد من این حال است شیشه و جام است اورادم من این حال است تا اسیرم از غم آزاد من این حال است ذوق دل از دل بدر دادم من این حال است می دهنم حنبت ای دم من این حال است</p>
<p>لقنه گر برسد ظهوری نام من جان خوش باش غیر ازین دیگر چه ارشاد من این حال است خواستم مقطع رقم سازم قلم بجای ماند رفته نام خویش از یاد من این حال است</p>	

<p>مست و برتیش که ام گرفت شاهد کام چون نماید رو مختر اندازفته و آشوب لطف گردون آفتاب پس داد از دست تیز دشتی یاس تاچه آید بجان دگر ز کلام روز عیدم چه داد پیر معان بقوامی که پر نزد خیر مل گفتم افتاد این بلا تقفا</p>	<p>از کف جم اگر نه جام گرفت یتخ اوزنگ در پیام گرفت یاد از ان سر و خو خرام گرفت صبح خیری که داد شام گرفت توسن شوق راز ام گرفت آمد و دل دم سلام گرفت که ثواب مه صیام گرفت مست اوجا در انتقام گرفت خویش را شیخ چون ایا گرفت</p>
<p>قطع امید کرد از قطع تخته را بیکه دل نام گرفت</p>	
<p>همه گویند جا بیا ام گرفت قد رصیا و شد فرون ارضید بود از بیکه بی ادب هوسم گفت بجز مثنی چو او کس نیست خط رخت گرفت و گفت بو ای فلک آنچه میکنی میکن</p>	<p>گوی آینه جهان تمام گرفت زلفش از دل بیا بام گرفت بوسه زان لب در شام گرفت نامم آخر با حرام گرفت خط آزادی این غلام گرفت نوان از تو انتقام گرفت</p>

از پیش جلوه باز کام گرفت
بر قدم حسرتی بدام گرفت
ایم



<p>که ازین برود دل کدام گرفت تاچه از تو بصر کلام گرفت هر که ساغر علی الدوام گرفت</p>	<p>گل چنین مل چنان نیدانم من گرفتم طریق خاموشی لاله باغ سرخ و سیاه است</p>
<p>گفت دوزخ که من بزم دماغ تقنه خود را می که خام گرفت</p>	
<p>همه عالم به نیم کام گرفت باده خوشدلی توام گرفت روم بقرقه بود شام گرفت باز ملک دل انتظام گرفت تیغ در کف ثقل عام گرفت چو دوان زخم کالیم گرفت جان زایوب صبر وام گرفت وز تو ای مرگ کام کام گرفت چه گرفت آنکه می حرام گرفت</p>	<p>دشت من ز عشق کام گرفت لکبه مست اوجام فتاد روی نموده بود موی نمود باز فوج الم علم افراشت دشنه پنهان به بزم حاضر آورد صیت آن در کرد و اگشت دل ز یعقوب گریه قرض کشید از تو ای ریت یاس با اگشت چشید آنکه و غطیش شید</p>
<p>شیخ آمد بدیروبت شکست تقنه در کعبه فت و جام گرفت</p>	
<p>آگاه دست غافل از ریت</p>	<p>زان برق پیر حاصل ریت</p>

ای بخیر خدا دل از ریت
راه از که و خضر و نرگ ریت
احمد

<p>ای منگر گریه ام بختش آری جانانه تویی دگر که جان نشت فرهاد آگه که صیت گلگون دل گفت که عقل ناقص از تو تا هر و مه است باد در دهر شعرم دوسه خواند کنس محفل گر او نکشید می چه باشد</p>	<p>این پایی که رفت در گل آریست دلدار تویی دگر دل از کسیت مجنون واقف که محل از کسیت گفتم که خون کامل از کسیت این ماه بهر پائل از کسیت فرمود که این سیاه از کسیت و روانه نشت محفل از کسیت</p>
<p>فرد است که کس خجل نشند پیدا است که نقشه بمل از کسیت</p>	
<p>پرسی که دل تو بمل از کسیت رفند و هنوز اولین کام هر یک ز بهوس گلگون دیدم همه حق پرستی خلق شد خرج دل آنچه صبر سید بیند که آن ذوق چه بود است آن تربت و آن لاله بخشید دیوانه تویی زلفش آویز</p>	<p>و نیم نه خبر که خود دل از کسیت ره از همه یک نزل از کسیت بنیم که جگر قاتل از کسیت این دعویهای باطل از کسیت زین پس نگری که فضل از کسیت پرسید این چاه بابل از کسیت این گلشن و این غدا دل از کسیت ای دل دگر این سلاسل از کسیت</p>

دریا از ت ساحل کسیت	نشین بجز زامن نویسد
	اندوه از نقشه شادی غیر آسان از ت شکل کسیت
گیره خبر ز سرو و سمن میتوان گرفت از شرم شوق آب شدن میتوان گرفت غیر از خبر و گرچه ز سمن میتوان گرفت غزلت ازین سرای کهن میتوان گرفت دانی که را بخون سخن میتوان گرفت آیا چه کام از اهل زمین میتوان گرفت بهر چه نام گورو کفن میتوان گرفت ایراد بر گرفتن من میتوان گرفت داد دلم ز دار و رسن میتوان گرفت کام از خون نادره فن میتوان گرفت غربت بلاست جا بوطن میتوان گرفت	احسان خوش است راه چمن میتوان گرفت آئینه محرومی تو گوید شش ادب ظالم بگیر و زود بگیر از غمسم بجان دیگر کدام خیر ازین به گرفتنی است ای مدعی بدعوی باطل چنین چه پادشاه نی مهربانی و فانه مروت نه مردمی پیشم که بی نیازی قسم کند ببلایک هرگز گرفته ام نه قرار از گرفته ام دیگر درین زمانه انا الحق سرای کسیت بر رخم عقل جل شرت ای دقیقه هستی عذرت رو بعدم میتوان نهاد
	بر حال نقشه گرچه شاید گرفتن انگشت حیرتی بدین میتوان گرفت
صبا ز جام و جام ز سمن میتوان گرفت	آرام میکند و دم بحین میتوان گرفت

سهر
تو میتوان غم از خاطر سمن میتوان گرفت
 راه کشتن کفایت میکند میتوان گرفت

<p>قدت خیمد وزنگ رخ از نازکی گشت دانی که چیت کوی تو مخصوص من ای برده حبش لب لعلت گرز تیغ دارد اگر چه بخل ولی بایه دار هست ز زلف حلقه برب و گفتش لب از ادا تا کی امید سوختن من تپد بجاک سازد هلاکم این گهر آتش بجاک ای آشک رخسار بلجی میتوان فکند از خط او بر خط میتوان خرید هم کار دل بدر دوی میتوان گزشت توفیق بر فرا حسین است منتظر</p>	<p>از سر و انتقام سمن میتوان گرفت اکنون چگونه تمام وطن میتوان گرفت صد ملک دل بیکد و سخن میتوان گرفت می و ام از آن نگه دوسه من میتوان گرفت اکنون زیند تا به بین میتوان گرفت خوی نگاه شعله فکن میتوان گرفت ای جان می کناره ز تن میتوان گرفت ای آه خرد ما به کفن میتوان گرفت وز زلف او بر رخسار میتوان گرفت هم کام جان زوان کهن میتوان گرفت همت ز خاک پاک حسن میتوان گرفت</p>
<p>اول دل آنکه داد خای ترا منم یعنی که خون لفته ز من میتوان گرفت</p>	
<p>از این شخص حاصلت غم گرفت نزدیکی وقت ز غم غم که میداد نه من در خود نه دل بر جا میداد بن آن کبر و نخوت شب میداد</p>	<p>دل از من بود این شمس اندام گرفت و اگر بعد از وفاتم ما تر از غمت دش در هم فراتر از غمت گرفت و اگر این مکر و فن ای هم گرفت</p>

نیت انداخت در هم از کبریت
دل با هم ولی دارم از کبریت
اسیر

مراد دل یکی یار و در گرمی مرا خود جزوی از عالم شمارند دمی از دیگران چون کم غم اورا سری کورانه سامان باشد آردا	الهی این نوید مقدم کنست نه این کاندوده عالم آریست دل بسیار خوار من کم کنست دلی گوشت هرگز خرم آریست
مدان ای نقشه نادان اینچنینم بمن حرفی که گوی دانم کنست	
بهین کانیگونه نکش خرم کنست تنائی دل است این که تو پرسم گناهم ثابت اما این بگوید اگر ایمان و اگر کفر از که بود است توان از باده دانستن خدا را غبارم شانه زلف در بهی را مرا کشت ای دل بیدردین سخن از طعم ارپرسی ز طعم میان جان و دل تا کی جدل با	در این بگ گل وین شنیم کنست تنها خاک و دل خون بر دم آریست گناه از آدم است و آدم آریست اگر محرم و اگر نامحرم آریست توان از جام رسیدن جم آریست صبا داند که زلفت در هم آریست که گشتی زخم از من مرهم آریست مسیح از مرهم است و مرهم آریست دلم از ناوک او جانم کنست
اگر قیس است اسیر و نقشه فرهاد دل با هم دلی دارد کم کنست	

امروز جام باده گلگون دل نیست
 من این گویمت که بیامون دل نیست
 گاهی دمان او گرد گاه لطف او
 فی نازنی ادا نه اشارت نه گفتگو
 شکر خدا که کفر دل من ز من فرون
 بهمان چنین کجا بود و سبزه بان کجا
 کوسا غریب از می و کو دیده ترم
 بستم لبی طلسم و یکی زان لبی شمر
 رفت آن زمان که باعث درد تر بود
 تا چند گویم که کجا تو کجا غمسم

زد با تو شب که می که همه خون دل نیست
 لیلی مراد خاطر و مجنون دل نیست
 تا در کشا دوست چه مضمون دل نیست
 آیا چه دید از و که در گون دل نیست
 من یا یلم بآن بت و منشون دل نیست
 یعنی درون غم تو و بیرون دل نیست
 و گویم ز شیشه نه همچون دل نیست
 من باب حکمت که فلاطون دل نیست
 ای بد بلا بحال بد اکنون دل نیست
 ای حور گر غمت پری افسون دل نیست

من شکر گردش گمش تفتیم
 چند آنکه در شکایت گردون دل نیست

گویم نه این که یک از سخن دل نیست
 حالیت کشیدن آن خون جگر حشم
 ای آن کایید من سبب بای عالم است
 گویند ابل دل که فلاطون غم کسی است
 ای دیده آید این لب یک با کجا و گر

مقطره از دو صد ارس افزون دل نیست
 یعنی حکومت که کنون چون دل نیست
 با من که کرد لطف که مخزون دل نیست
 زین بخیر که خم فلاطون دل نیست
 نه دجله و نه بحر و نه همچون دل نیست

منون ترنگ زنی گردون دل نیست
 اما ده هزار شیخون دل نیست
 حرفی

من از غم رها که اسیر کند تو	زین پیش بود جان من اکنون دل
دیگر کراست یار بر می لبس کنون	من کینا و عصر و فریدون دل
از هر چه گویم آن دانی نوی چسکد	یللی کن فسانه بخون دل نیست
تا خاک را با لطف عرش چون باند	من خاک و محو قدرت بخون دل
خنجر ز کف نداد و چاسم تنم نجاک	تیر از جگر گشت و چاه خون دل
مقدار سنج شاعر شیرین سخن منم	قیمت شناس ناله سوزون دل

آیا چه گفت نقشه که فرمودی
ممنون ترک نازی گردون دل

مژده فساد را که خونم سوخت	جوش خند آنکه ز خونم سوخت
من نگفتم دل از فسون سوزم	تا چه شد چون لب فروم سوخت
نه همین آسب گرم و دای خضر	هر که گردید رهنمونم سوخت
چرخ برگزید بکاظم چرخ	سوخت این ساغر گویم سوخت
پرسد از من کدام برق بکایت	آنکه کم آمد و فروم سوخت
دوزخ اصلا نسوخت کافرا	بعذاب بی که دل کنم سوخت
کرد یک آه کارها که میرس	داد خاکم بباد خونم سوخت
مطربا بزم نوحه گرم از من	هی که بی آتش از غم سوخت

گفت با خودم و نقشه هنوز

بعد مردن بسین که چونم سوخت	
رفت از دل بر دین درونم سوخت غم شبنون زد و دشتا طم سوخت گریه هم بام و هم درم سوخت چه قدر عقل ساده آیم زد از روی شراب لعلم سوخت مرگ فریاد فتنه بر پا سوخت آن نگهبان برق طمیت افتاد باز نقد شکیب عشقم سوخت	گفت کم نورم و فروم سوخت اضطراب آمد و سکونم سوخت ماله هم سقف و هم ستونم سوخت چه قدر عشق و وفونم سوخت بوس جام لاله گویم سوخت بیکسپاهی ستونم سوخت زان لغافل میرم سوخت باز رخت خرد خونم سوخت
گریه آید بیاس نقشه مرا کز لب دل چشمم آید سوخت	
چون دلم گفت که باید تو کل ز دور دی چه خوش در سن و لیل نظری د دوش سیرت که چشمم تفایش افتاد گر بهر پست سر قد بلند تو رسید شد دو چار من و گفتا که منت میدم آمد و چون گرستم سوی آن لب خید	صبر پیش آمد و لختی تبایل ز دور چه باندا ز خوشی خنده سوی گل ز دور گره بو الهجی شوخ بجا کل ز دور اشک ما هم ز ترقی به نزل ز دور غیر رسید چو نامم تجایل ز دور گفتم آه از رخ رنگین بزم کل ز دور

اینکه در پست از دورین کل ز دور است
دیدنیاب دلم را تنهایی ز دور است
زنجی

آید از گفته همین دست بسری تو رفت این سفر که زدستم قلع من رفت		
ازد و فالاف بهر باغ که نخل زد رفت زا پنجه رسیدم ابرو چو نباید پدید انکه گفتی نیکو دجله ریشیت بچه نا را نم از زلف تو دیگر من دیوانه چه رفت تهمت صبر نباید بمن مجنون است تو چنین غافل و شیار میستی نیکو دی بناز آمد و در قتل گشته تا خون طره فکند بر رخ دوش لکله از آمد آمد و گفت که چون بگیرد عمر غریز	خسته خار بدل ناله چو بلبل زد رفت مگر آن حرف که با من تبا تل زد رفت دو سه جام می گلگون بسری زد رفت حرف نا آمده بر لب ره سبیل زد رفت بود فرما دگر آنجان نخل زد رفت که سیست شد و دست بکامل زد رفت با چه گفتیم که تیغی تبا تل زد رفت طغه بر لاله زد دم خنده بسیل زد رفت گفتم ای برق نکای بیغافل زد رفت	
گر رسد دست بان لب چقدر تر لعل بتوا گفته که حرفی تبو گل زد رفت		
آبی که مراد من ندانست گفتم سنجی ز مهر و آناه دانست نکشت تا که معدوم آوارگی سفر از آن کو	شمعیت که سوختن ندانست ماهیت آن سخن ندانست معدوم می آن دهن ندانست آسودگی وطن ندانست	

پروانه دمی که شمع را یافت ای جان تن تو ناز کیها باغ فرودخت خویش را پاکشت نگار و سر نصیب	خلوت از انجمن ندانست آن کرد که پیر من ندانست قدسین و خوشین ندانست جان رفت به باد و تن اندانست
فرمود گلست لفته دخت داغم که چمن چمن ندانست	
نصیم بسم وطن ندانست افسوس که حجم می فازد داند همه یرفتم نه ساده باشد دل تنگ مادرین باغ آگنده بشک با دختش انگس که ز تو مراد دخواست آن گیت که بت نمی پرتد شیخی که قدح سر را خواست دانت مکی مال قفسر کار	رفتم ز خویش تن ندانست کیفیت جام من ندانست آن ساده که بهم فن ندانست آن غنچه که وا شدن ندانست دل زلف تراختن ندانست طرز فلک کهن ندانست وان چیت که بر من ندانست انداره خویش تن ندانست رمزیت که کو بکن ندانست
سر کرد و چه لفته سوختن ها فرمود که دختن ندانست	

بحر
 دریا صاف اعتقاد نیست
 جز در دولت مراد نیست

غیر عشق آنچه هست یا دم نیست وای قفلی که بی کلید افتد کی بھر شام می شود مانند هست چشم بد طرب ز تو دور پیش ازین داشت غیر هم حد تا چه پیش آیدم بملک عدم کار دشمن زمین سست آید بودادم قسم حورند و ازو ناامیدی دل آید شکست	کعبه یا دیر اعتقاد نیست منم و بستگی کشاد نیست بادادی که یا مدادم نیست حاجت الیغم به ان بکالت پس ازین با تو اتحاد نیست میروم و ز تو خیر یا دم نیست چه کنم کینه و رخسار نیست چه سخن با که برودادم نیست نامرادی کجا مرادم نیست
گویدم نمرالاسمان به زمین نقشه یارب شسته اوم نیست	
آنچه می پرسیم یا دم نیست گو برو مطلبی بیاد نیست انتخاب من است ای نگار گفتم از کوی او چو شکم برد بر یکی ز او راه دارد و من از مواد غم است و شبان دم	و آنچه میگوئیم مرادم نیست که پس از نو خن زبانه نیست چشم معشوقه بر تو صادم نیست در هشت آنکه ماندادم نیست میروم راه دور و زادم نیست که فلک روزی این مواد نیست

ای بیادت ز خود فراموشی	ای فراموشیت بیاد منیت
بیت بر بتر بود و جسم نه بود	یتغ بر تنغ هست و آدمیت
تو و با تفتنه راست باز بها بدور غمت که اعتماد منیت	
سبقتی غیر ازین بایم منیت	قیس شاگردم استاد منیت
یکد و سلمزم برد خمار ازین	هوس می ازین زیاده منیت
آتش و آب و خاک و باد دلم	ز آتش و آب و خاک و باد دلم
چه جفاها که از تو می نکشم	چه وفاها که در بخدا دمنیت
شاکی از ناله پای و سیح	آه از گریه و ماد منیت
دل در آن زلف ماند و گفتن	به ازین جای خوش سواد منیت
تو نگاه خودی و عسبر منی	تو و بر گشتن اعتماد منیت
گر شود ستیاب ای یاقی	چه دعاها که بایم دمنیت
خواب و افسانه است دیدن	غیر ازین نکته بایم منیت
تفتنه ازین تمام عیستان منیت داغی که خانرا دمنیت	
دیدنی بدل آتش چقدر در ز دوبرخت	برقی که بر رخ گوشه بجز ز دوبرخت
چون غیر بر آد کله کرد از فلک دودن	چشمک بمن سوخته اختر ز دوبرخت

اوشا نه گیسوی بجز ز دوبرخت
دو دو دم از نیمه صبحی از ز دوبرخت
زنجی

<p>دیدم که همان فتنه دهر آمد و شبست گفتم چه صد اخیر داری لعل اداین گوید که بسی ناستیم در آن بزم چون او سوی دربان نگاه عجیبی دید با قالم ای کاش خدا صبح نیگفت هر زخم که میخورد از او داشت نه گد تا باد صبا گفت بگوشش چه خبر صبح</p>	<p>دیگر که بمن این همه خنجر زد و برخاست حرفی بمن از قند مکر زد و برخاست گویا که بمن یکدو سه ساغر زد و برخاست آه عجبی این دل مضطرب زد و برخاست بر هم همه هنگامه محشر زد و برخاست مقتول کسی داد ز خنجر زد و برخاست کان سلسله زلف بهم بر زد و برخاست</p>
<p>در بزم تو جادو شب همی نقشه بایند سر زد گل اش از تو و بر سر زد و برخاست</p>	
<p>گفتم توان دست بخنجر زد و برخاست نشست ز پا چون فلک تفرقه انداز معلوم تو دیدی یحیی اندوه سبزه بخشود امیری نه بر احوال فقیر مخضری قلم چو نوشتند نگویند این کز پی گردن دنت باز خیرم زان پیش که گردید عیان صبح قیامت محتاج تو مستغنی از آفاق شد و رفت</p>	<p>بر هم شد و دامن بیان بر زد و برخاست صد طعنه یکی بر مژه تر زد و برخاست آن دست که درد امشب محشر زد و برخاست گر بانگ زد و رفت و گدازد و برخاست پیش از همه او مهر محضر زد و برخاست را می است که آن فتنه مکر زد و برخاست مشتاق تو از خاک سری بر زد و برخاست درویش تو پا بر سر سوزد و برخاست</p>

مفتون قدت چشم بطوبی نه کشاید	مشتاق لب خنده بگوثرزد و درخت
منشین بقلانی که شوی خوار تر از من اینحرف بدل نقشه مکرر زد و درخت	
تیر تو با عجب ادا داشت آورد و تار فرق من کرد دیدیم بهم من و دل من در سینه خاک چون نمایی می گفت که بدعا کن بهج طفلی شناسی آه باصیت رفت آنکه پی عیادت غیر کین بود ز محضر جانفرا تر	می آمد و روی بر فدا داشت خاکی که بار خود صبا داشت آئینه یکدلی صفاداشت این خانه ز چار سو بوداشت در یاب که دل چه مدعا داشت زو پیر فلک کف عصا داشت از مردن من خبر کجا داشت بیگانه نداشت نشا داشت
زان طول امل فغان تو گوئی جا نقشه بکام آرد داشت	
مرد آنکه اگر نه مرد جاداشت هنگام دعا دل بلا جو جنگد لب چنین گویند آغاز مرا چه بود انجام	بر نقش امید خود غرادر داشت تسبیح ز خاک کربلا داشت با ما سرشتی کجا داشت گفت آنچه بمن سر پاداشت

آیا که در همه شاد داشت
 بیگانه خانه نشا داشت
 اکبر

شد جور در انتها ز تقدیر	لطفی که بمن در ابتدا داشت
سردی که ز سایه بود آزاد	خاصیت سایه بهاد داشت
از ما تو قصه فلک خواند	از بلبل و گل خبر صبا داشت
ایا چه کند بر در محشر	شوخی که ز کشتنم رواداشت
ما نقشه ز رشک تو ملاکیم اوبا که دگر سر جفا داشت	
رفت آنکه شکر فینو داشت	رو سوی عدد و نگه پیاد داشت
گوسنگ بزن کمی نالم	رفت آنکه گشت بر صیدا داشت
من پشیر ز نشاط دیدم	چیری که نشاط در قفا داشت
حرفیت که گفته اند اغیار	او گوش بحرف من کجا داشت
باد انجمنی که مَطرب آنجا	بر لب تغزل طرب فراد داشت
ساقی بکرم کمی نمی کرد	هر دم ننگه بجام ما داشت
بر مردن آرزو دلم حوت	حسرت بجزا زه اشغرت داشت
ایا چه قدر غم ترا خورد گویند که نقشه املا داشت	
شوخی که ز رخسار پاک داشت	انذار و زیدن صبا داشت
دل خون شد و یا سها نچو د	گر خون شدی سید ما داشت

<p>تا جان ملک فراق تو خست می آمد و ز آمدن خجل بود هر تیغ که زد بر قصم آورد دل برد و گریه مطلبش بود تقدیم بخواند غم بسی کرد گردوست نبود و دشمنم بود</p>	<p>تا پشت فلک غمت دوا داشت می گشت و گشتیم اباد داشت هر زخم که بود مرجا داشت جان بوخت و گریه مدعا داشت تا خیر بگشتیم حرا داشت و رصیح بدشت جنگها داشت</p>
<p>بر نقشه خدایرانگاسی گاهی این بنده هم خدا داشت</p>	
<p>خون خور و صیدی که از ترش تپان خاک داشت دیدن بوی تو خواهد گریه چاک سینه دل داشت آمد اندر خانه ام و ز لای غری هم تفاوت داشت هر چه خواندنت بدعی تپان با خونم بریز داشت دور این گلگون قیامت گریه صدال شیخ داشت ناز نشینا و دیگر نیرند تیرم بجان داشت ایک فرمائی امید تو نیرد کاشک داشت این زمین آسمان دانی شد از بهر که طرح داشت</p>	<p>خاک بر خونی که زیب و اسرینا کشت داشت گو بر آرزینیه مارا سینه است چاک داشت گفت خوش حای که آنجا هیچک خاک داشت چو تو کس نیاک نبود چو تو کس نیاک داشت جانه بصف پیوسته داسن و پاک داشت ای منت صیدا ایندیت چو نیت قرک داشت خود در امیددی که دارم گریه ماک داشت از زمین تا آسمان خبر صاحب لاک داشت</p>
<p>نقشه اول برخیز و بعد از آن باران رسد</p>	

نقشه اول برخیز و بعد از آن باران رسد

سیریت	تا دلت غمناک بود دیده است ناکیت	
<p>این عجیب جاست کجا باد است و جاست معنی هست از پرسی خردای است ایک مشت شک و مرگان شعله و خاشاک در قیاس مدعی بیایک من بیایک نیست هر کرامی نیست در سرشارادراک نیست سگ اگر در آب کوششوی او را پاک نیست ست را اگر تاک بنودشخ را سواک نیست بست طوبی هم و لیکن پیش ما چون پاک نیست من فریدون هستم اما مدعی ضحاک نیست</p>		<p>کی دل بر آیم از گرد و گردت پاک نیست اگرچه از خود نیستی از بهشتی خود و دم من دیده بحر آتش است و خانی آنرا ز مهر انچه با من کرد آفرینش را زان کرد و مهر خواه قاضی رنجه گردد خواه مفتی خورد نفس زاید گری پروردی آنرا انچه است بر نزول رحمت حق چشم زنده و پارس است صد هشت آزد یک جام می آرد و بش کیت کو تاب بندد آرد بهین سیدان گو</p>
	<p>تا ازین غم چون نبرد آرزوی نمی از غم او نقشه مرد و بیخ دل غمناک</p>	
<p>گوهر راز تو غنچه کار هر حکاک نیست ما و خاموشی که او را انقدر ادراک نیست تا چها آسایش ای ندان ز بر خاک نیست قبحه دنیا بخوید هر کرا اساک نیست ماله ام تا سدره رفت و نرد و چالال نیست</p>		<p>از در گوشت بیان جد دل صد چاک نیست شیخ اگر در حق می حرفی درشت از جل دانه چون از خاک روید دیده با منی چون عیب ایل دنیا گردد اینجا خود گریه ام طوفان نمود و پیش تو یک قطره</p>

داد از آن دل کو می درایت بخش نماید تا هویت هست در سر سر ندارد هیچ در میشود مغموم عشقت بر کجا شاد بی گرز تیر دوست بود زخم ذوق زخم نه	آه از آن سر کوزمانی در خیم فراق نیست تا غم تو هست در دل دل غمی ناک نیست میرود مسموم حشمت هر کجا تریاک نیست در زیتغ یار نبود چاک لطف چاک نیست
لقنه از وضع تو آگاه است ازین خوشتر خود گر بخوانی خوش نگردد و در برانی ناک نیست	
او ز بهر هم گنج گشت است سکشد در دیند رستان دو چشم بد از لغافل دوست خود مرا گشت خود غرادر پرسد آن کانهائی ظلم از من دشتم کی امید گشتن ازو گر خدا را خوش آمدت این باز هان بیگانه باشی بیگانه خجرت آید آن بگشته مرا	مهر با غم شد است ناکشت است من بیمار را دو گشت است گنهی توست با گشت است گشته را دیگر این غر گشت است انتها را در ابتدا گشت است گوی امید یاس را گشت است بنده را نیز آن را گشت است آشنایان را آشنا گشت است که دل خنجر آزار گشت است
آنکه چون خنجر داشت است بی لقنه چون من هزار گشت است	

ششمین و بر گشت است
اول از شب آن گشت است
کمال محمد

<p>غیر گفت است شاکست بمه گویند چون کشتد سخی یار بی انتظار کشت کرا کشته دین گویم اندر شر زنده یکبارم از وفا نمود ما بملاک دعای خویش تیم گر شبی گفته ام که دایم عالمی دیدگشتن بار کشته باد آرزو دل مرد ساقی خوش است زود را</p>	<p>غیر از نیم دگر گنج کشت است سخن ناصحان مرا کشت است جان من بوخت است کشت است که تو ام کشته قضا کشت است انکه صد بارم از جفا کشت است صد اثر یکدهای مرا کشت است شوخی من چراغ مرا کشت است مخفی از کیت بر ما کشت است دل جدا آرزو جدا کشت است ور نمی آید این هو کشت است</p>
<p>نبود غیر حسرت نیست لقمه را انکه بارها کشت است</p>	
<p>هر که انغمه شاکست است زنده در گور بیدش کردن انکه نازد به بیگانه کشته سخن انیت چاره جو که مرا گفتم امید دل بر آری تنغ</p>	<p>نازش اوسح را کشت است نفس خود را بد از را کشت است بیگنا هم مرا کجا کشت است غم نه کشت است غم را کشت است گفت سیاه کس کجا کشت است</p>

کامم آنزلف و مدعا نچتم اونه یک غینه سینه خست تا ابد گرد غمزه اش گشت صید من شته غایت است کاش کردی من دگر نگهی ایکه گوی بر دمی شمت	کامم بت است و مدعا گشت اونه یک صید صید گشت هر که را در جهان قضا گشت یا شکت است بال گشت ایکه گفت این بجه بر گشت اگر یا گفته یا گشت است
لقمه انکو برونست از دوجان دوجان را بیک او گشت است	
دیدن آینه اورا کام حاصل گشت آرزو گو خون شود مقصود گو در خون تو چو بر بام آئی اورا کس نگیرد حساب سیکند بی نفع کار و مید بد بر باد پاسن از هر جا که بردارم گزار دهم لطف می از ما پسش و شکل ما سهل گیر بر تو مایل گشته را لازم آمد حیرت گریه را اگر کان دل گفتم چه جائی عرض هر که رفت اینجا شندم پیشه در خون	دین که داند قاتل ما صید سهل گشت کام از تنشش گرفتن کار شکل گشت حق اگر بر پی سه اینجا فرد باطل گشت هر کجا چون من فوت وقت غافل گشت گویا هر نقش پام پیر کامل گشت تا چه غایب بوده اندم مقابل گشت نیست این آینه گوی تو مایل گشت دیده خون می بار و بر قطره خون دل گشت هر که آمد از درش دیدم که سهل گشت

برگاهم امم خون کان گشت
بر شکر حیرت ما صید گشت
اسم

ایکه جز زنجیر زلف تو نمجو ابدیم
لقه سان دگر کی با نمجون عاقل گشته است

<p>حسرت ما تا چای این لحظه سبیل گشته است تا چای زخم دل اندیم مریم دل گشته است خاک ما را هم کند ایکاش سرگردانی تا چه دارد کس تمنای کشاد کاخویش تا تو در قفل تنوالی من کجا و پای کوی ای در امواج خطر گم کرده دست یوی داور روز جزا را هم کند از خود تبار شیخ اگر عمری چنین گردد همان کا و عصا گر سلاسل را بود آغایه تمکین و وقار</p>	<p>هر سام مرگ را تیغ قاتل گشته است تا چای نویدیم امید حاصل گشته است در بیابانی که روح قیس محفل گشته است از دری کاخا هر آسان و قفس مشکل گشته است هر تمنای حسرت و هجرت کامل گشته است ما خدایت گر خدا هر در طه ساحل گشته است دعوی ماست اکنون آنچه باطل گشته است پیشستان تو جام گشته کامل گشته است پای این دیوانه هم گرد سلاسل گشته است</p>
---	---

ایکه گوی قفقه اکاست از هر جزو کل
پیش تقریر تو هرگاه غافل گشته است

<p>هر چه باشد بهتر نزد تو مشکل گشته است تا چه خصمی با بخود از مرد غافل گشته است هر که میگردد بسی ناچار می افتد ز پا یا کین نین هرزه گردی شرم یا نجان</p>	<p>هر که دارد زخمی من تو سبیل گشته است مرگ غایب بوده خصم مقابل گشته است هر سری کا قناده بینی گرد قاتل گشته است هرزه گر جای با این شکل و شمایل گشته است</p>
--	--

<p>خوشت من یوفاد و اینم حق ناشاش یتوان کردن تماشا جوهر آینه را تارسد در گوش گلهامزده بر مرده بیشتر از چرخ ممنون تو باید گشتم من ملاک کشوری کردم که انجا بچو</p>	<p>هر که از حق نگرزد پیش تو باطل گشته است کافیت جان گشته را دشمن دل گشته است در جمن بر ناله ام با لک غل گشته است هر حفای چرخ بارای تو شامل گشته است هر که دارد ظلم نوشروان عادل گشته است</p>
<p>لقفه را شمار بی دیدار خود آسوده شمع من بویانه ات مغل مغل گشته است</p>	
<p>از خون در فصل گل بر جا که غافل گشته است طفل اشک از پائیدی هر دکال گشته است یا خدا از هم بدتر دپرده ناموس شرم گر تماشا مطلب است این تماشا جوهر کارها در پیش اما اعتمادی کو لبه بس بود یک ضربت شمشیر و در فکر نو شوق در دشت طلب لرا کجا از پاشا اینچنین دیوانه یارب در بیابانی بسا لاله این کوه دل را ساغر خون بوده گر همه سلطان زوم از تو متع برده</p>	<p>گردن بطوق و پای بیلاسل گشته است ره بره گردیده و نمرل نمرل گشته است در میان ما و او دیگر که حایل گشته است دل تیان داغ دل طاوس سل گشته است بر غریمت اندرین ره می کمال گشته است قتل من در دست قاتل سهل گشته است محل دل شوق و دل دنبال محل گشته است هر بیابان در نظر سر گشته دل گشته است سبزه این باغ ما را تیغ قاتل گشته است و همه نفخه چین پیش تو سایل گشته است</p>

<p>نقشه دکنش کجاست در دهم را هر سخن کرب بر آمد نقل محفل گشته است</p>		
<p>ز اهدا سجد مصلی بزند این مفر ما کس غم ما بزند آمدند و همچنان رفتند باز برد عائی اندنهایس دروغ کس بطور شوق تا از خود رفت این توقع تا قیامت زود آمد تیغ او کی در نگوئی شد علم ای خوشانادان دنا می فعا ما تو اتر ما داین چشم او</p>	<p>پرده از دل دل تقوا بزند جان عاشق تا کجا ما بزند نقش ما بودم کس را بزند دست ما برداشتم ما بزند پرده از روی تماشا بزند گر کند امروز فردا بزند بار سر از دوشها ما بزند خرفعا نهامرد دانا بزند هر نگه کا کند بر ما بزند</p>	
<p>هر که را بینی گوید دل صدمه از دل نقشه نهما بزند</p>		
<p>دست از بنیم سجا بزند هر کسی کو دل دنیا بزند برنداری از چاه امی چشم تر وانشد گوش گل باغ طرب</p>	<p>وقت مرگ ایغم کس صلا بزند توشه از بهر عقبی بزند غرقه را کی بار دریا بزند بلبل غم نعمه تا بزند</p>	

طوری
که هر دو دم دریا بزند
دانا بزند

<p>بر دل با و دل خود ظلم کرد تا کدام فسانه از خیم کشید دل ندانست از کم افزون کرد گر کس آمد در زد و ناکام رفت پرسد از من تا چه باشد بطلبت</p>	<p>اگره فیا دید و خارا بر بنداشت سر ز خواب آن چشم بهلا بر بنداشت صد فغان بداشت صد بار بنداشت بکیسی فضل از دور بار بنداشت خاشی گویا که غوغا بر بنداشت</p>
<p>خاک بر سر سجوی تفتت را پی زمرگ آن بی سرو پا بنداشت</p>	
<p>تا توانی دست از ما بر بنداشت هر چه را عرش معلما بر بنداشت لطف و احسان فلک بود آنچه بود سر بسی خاک راه افتاده ماند دیده مال قدس یارب در چه جا آمدن را سحر کس نفس نخواند گفت بر عاقل که دید قناره ام بر دایمدم تا چه دندان جگر خاک مجنون رفت بر باد و دعی گوشتن ناوانی کن</p>	<p>چشم مانگت ما شا بر بنداشت جدا مجد تا کجا ما بر بنداشت طبع نازک بار اینها بر بنداشت کس براه مردمی ما بر بنداشت نقش مائی ناله صحر بر بنداشت نسجها از رنگان ما بر بنداشت آسمان رسم کهن ما بر بنداشت بر کجا نخل تنما بر بنداشت گرده شمال لیل بر بنداشت کس سلم چشم بدخوا بر بنداشت</p>

<p>وز چه خجسته بجا باز داشت در ددل گفتم سیجا باز داشت حسرت هم نیک تما باز داشت گفت ابرو داشت اما باز داشت</p>	<p>برینفکند از چه ناوک بهراس کام جان خستم اجل خند داشت خواریم شرمندۀ غمت داشت گفت دریا همیشه اما دریا داشت</p>
<p>من بی پنج تعب برداشتم عجرت از من نقشه صلا باز داشت</p>	
<p>گفتا چون منی چو گرفت از گرفت داشت مردم مرا چو صید محقر گرفت داشت خود را بمن کسی که برابر گرفت داشت دل حسرتی که از تو شکر گرفت داشت آن سر و سایه هم ز مردم گرفت داشت زود آوگره شایه دیگر گرفت داشت</p>	<p>گفتم که دل من توان برگرفت داشت با آن امید کس بی یک تیر داشت قیس قیس جان من از پیش فلک داشت آید بجزر و عرضۀ دبد با صد آرزو داشت گفتم هر چو نیست بکف سایه بر سر داشت جانی که هست بجز نثارت دمی نداشت</p>
<p>چون نقشه را بکوی تو حکمی دیگر نمود لحنتی ستاد و نام تو دلباز گرفت داشت</p>	
<p>دل هم کناره از من مضطر گرفت داشت تیغ تو خورد و زندگی از سر گرفت داشت آن نکته که او بمن اکثر گرفت داشت</p>	<p>شماره نقاق نه دلباز گرفت داشت آمد شب آنکه جان بلب اینجا داشت ای ابل نکته بود معنی ز من باو داشت</p>

<p>آمد بر تو تشنه لب و لب نکرد تر در اعتقاد قاتل ما برد کام جان دی رفت ماجر اسیر کوی تپان آه از پی که دوشش آن گرمی تپاک شوخی نگر که غیر چه گفتش چه خواست جا خنجر تو خبر بدل بر یقم یافت</p>	<p>جویای تو طریق سکنه گرفت و رفت دامان یاس هر که بخش گرفت و رفت لب لب بی دل آمد و دیگر گرفت و رفت آمد و لیک تنگ نه در گرفت و رفت چون عمر من غمان نگار گرفت و رفت خوش بایی که خوی سمن گرفت و رفت</p>
<p>میشد به گفته چون پیش از پی شاتم گفتا که صحبت تو من در گرفت و رفت</p>	
<p>تا شاد و مهورا خاکسری داشت خرامت دید و گفت ای دل ز با نها بود در توصیف دل فلک گرفت قلم و دست بکس این قلمه و سیاه پس کرد بود از شکوه عاشق حساب بخش من چه میگفتم که او نمی دانم چه میگفتند ز ناد بزرگی حسن او در هر زمان بود</p>	<p>بمانا سوختن مال سری داشت کسی کو انتظار بخسری داشت که دل با تیر بانی با سری داشت کجا چون من گرمی گوهری داشت یکی با خویش بعد از بگری داشت اگر حرفی نشستی فقری داشت نخون غشته در کف خبری داشت بت من نیز آخر بگری داشت چو یوسف خود و خدا پیغمبری داشت</p>

دلم از اینها بی خبری داشت
چون گردن بختی داشت

	عدو گزناز بر یک عیش میگردد نه یک غم نقشه از غم لشکری است	
بیابان در نظر چشم تری است سحر رقم سیاه خون با بدوش ناتوانی عمرها ماند من و آن سینه کای غم تری است تو بودی در دل و محبت باز است رگ جان جود آخر چه میگردد عبث آینه بر کف جابجا است تماشای خدای بود جاک دعا با گفتم اینجا خدا را	نه دیواری نی بامی نی در پی است صیاد دیدم بکف خاکستری است کجا بیمار بجزان تبری است ز داغ دل سبیل محضری است خوشا حالی که چون من مضطرب است بخود هر مصرع من نشتری است لجاء در دهر خون خود دلبری است که صالح ناله و عیسی است ز طوفان کشتی من لنگری است	
	گرا و میگفت در محشر و هم داد فغان نقشه بر پا محشری است	
سنان او نهان بادل سرب است خوش از مهر خشت تار و پود اگر میرفت لیلی بر سر قیس چهار پیر ناله ام بیداد میرفت	نهال آرزوی ما بری است فلک در سینه پنهان خلجی است نه در بایش بودونی در پی است چهار پیر فلک گوش کی است	

<p>سوی بابل خدا داد چو اید بنردم حظ ز بیم مرگ نیست بمن افتاد و جان بدست بد انجام رخ دل پرواز میکرد چو من بودم یکی دان و یکی کمی در رحمت یزدان کجا بود به تیری جان صد عیسی آباد عرب را انقدر وسعت کجا بود</p>	<p>کسی کوز گس جادوگری داشت به پی این کاروان غایتگری داشت عجب تیغ نگاشت چو بری داشت که صیادی بکفشت داشت عبت با من گمان دیگری داشت ز خود افرون تری افرو تری داشت که سقارش لب جان پوری داشت شه من از دو عالم کشوری داشت</p>
<p>گلستان فرد باطل پیش آنکو ز شمر گفته رنگین دقیری داشت</p>	
<p>بر آنکه رفت و دانت کاشانی داشت تو آمدی و چه گویم چه زین فدائی داشت شکست که چقدر با صدای ناخوش کرد هم نیست نکته که گوید نیم کم از مریم تو و بهر کس و نا کس بدین روش کون بنجده گفت که آئینه آتچان نبود چه طعنها بمن رند با صفا ای شیخ</p>	<p>چه داند این که بجام چه از جدائی داشت غم اسیری و اندیشه های رفت سخن دمی بر دل ز رویای رفت بطبع من توان گفت نکته زای رفت چه از طبع تو انداز میر زای رفت پیش او چو سحر ذکر بیجای رفت که این معالده با طاعت ریای رفت</p>

بیم خست و درم بر خاکی رفت
 عوالم که دست محرم بنمای رفت
 محرمی

بنویز میگز در راست از دلم تیرش تو معترض نه آگه مرا که شاعر ساخت توان شناخت خدا را که من کنم امروز	که گوید از مره دوست کج ادای رفت خطانه دقلم صنع کبریا ی رفت نظیری از جهان کوس نه دشمنی رفت
	فدای توخی گفتار او دلم لفته دلت رباید و گوید دلبر بای رفت
چه گویمت چه از و بر سن فدای رفت رسید مرده که از ناله نارسای رفت شکست اینها از شکست لاه تپان بنجم و گویم قسم بجانستم بهم بسوزد اگر آتش گنا گشت رفت به تیغ می نگری و بدم چه پیش آمد نیاز نمود کسی بر تو دشنه ای دل زار بخانقاه چرامی نیای ای ساقی	مگر وفاتیه تیغ آمد آشنای رفت دلا منال که ایام سنیوای رفت چه ماجر که نه بروی ز خود نمای رفت ستم بجانم از ان نیمه خای رفت گناه لب که برو نام آشنای رفت ز ابروی تو همانا گره کشای رفت برو که عمر تو در طالع آزمای رفت جو رندی آمدن جمع پارسای رفت
	هزار بار فرون یار گفت ازین کوزو دلی زلفته نه مکره شکسته پای رفت
شبم زبندی روزم پارسای رفت دمی که تیر تو چون یار و لنواز آمد	ز فعل خویشم امید گره کشای رفت نوا ز سینه بر آمد که بنیوای رفت

<p>که گفت این که ترا عمر خوش همی گزند تو و عده کردی از دل شکستنگ آمد چرا بچشم تو خضر و سیح می نگرند کسی که داشت شفقت جو گفت می آیم مو ز مهر که مهر آفتاب نه خوبتر است بمن رواست که نازم بنار و آتش نه هر چه رفت به تقدیر دم ز میشی زد چه ساختی که ترا با وفا شمر دم من چها بخشم چو گفتم کجا روی آمد سرم بدوش دم ذکر تیغ اور قید چنانه دشت بلا این بر بنه با همود دل است خون و توانم دل از بهی داشت</p>	<p>چه بود آنکه مرا خود بر آرزای رفت تو رخ نمودی و از دیده روشنی رفت کجا غنچه تو خجسته آرمای رفت دلی که بود نه با من به پیشوای رفت لکن رها که ز دل خویش رهای رفت ز دل وفاست که قربان بی وفا رفت نه آنچه زد در قلم این در بجه سائی رفت چه شد که از دلم اندیشه جدائی رفت چهار جای چو گفتم چرا نیای رفت دلم ز خویش لوقت غم آزمای رفت چنانه بر سر خار از بر بنه پای رفت ره است ننگ و توانم ره گدای رفت</p>
---	--

<p>تو لفته آنچه سرائی کسی نمی فهمد خموش نشین که زمان غم سرائی رفت</p>	
<p>در غمت شادمانی بهم بست بست ذوق فغان بسی آما نه همین فخر کعبلی به درت</p>	<p>چون اجل یار جانی بهم بست چون کنم ناتوانی بهم بست رفت آسمانی بهم بست</p>

ستم و سخت جانی بهم بست
 طهوری

<p>عمر حازفت و من ندانم دل که پُرید چه شد زبان ترا مگر از دیده ناگهان و نه ایک از خون من دل شکفت عشرت یکدوم خوشش بود و دم صبح است سایا جای</p>	<p>که مرا زندگانی بهم هست خوش لطیف زبانی بهم هست مرون ناگهانی بهم هست باده ارغوانی بهم هست حسرت جادو دانی بهم هست پیری را جوانی بهم هست</p>
<p>لقمه را داد حق همین سخن در سخن دستانی بهم هست</p>	
<p>ایک پُرسی فلانی بهم هست خوش اگر قصه خوانی بهم هست گشت چیت سمرخوش سخن گفت شمع آفران که در دگر سوجد کین اگر چه هست و ای دل اینگونه لاف بفرستی جان ز راهی که میبرد بخا زود ذکر یوسف و انوش چه بگویم ز حلقه زرا و</p>	<p>و تو غیب البیانی بهم هست قصه باستانی بهم هست دعوی نکته دانی بهم هست نام باقی ز فانی بهم هست بانی مهر با بنی بهم هست گر تو آهی فغانی بهم هست گونه جانفشانی بهم هست گوید اول که ثانی بهم هست گوش اورا گرانی بهم هست</p>

<p>مست جز راز دارنی گریچ تفته راز نهانی همست</p>			
مردم سخت جانی همست	گفتنی نه کم ولی احشیم	رفتم و ناتوانی همست	بش ازان در فانی همست
از درم راند امید را خست	انکه پرسد خمار را چه علاج	یاسن پاسبانی همست	بهنش سرگرائی همست
بیلای که از زمین روید	زنده رانا گیر اگر مردن	آفت آسمانی همست	مرده رازندگانی همست
خوش مقامی که غیر باد کشتی	بست تنهانه ز نظرفارلی	اندران شعر خوانی همست	ز انطرف لن ترانی همست
مردم اندم که رفت گفت ایم	آندی این یقین نبود مرا	عمر بار روانی همست	میردی بدگمانی همست
<p>میکشد تفته صورتی بختی یعنی امروز مانی همست</p>			
دامان سحر از پی خون چین شکست	کاخ خرد خراب ز مانی که غش شکست	آن سنبل که باد صبا بر سمن شکست	سنگ بجای چرخ سر کو بکن شکست
هان ای حکیم میزنی اکنون دگر چه را	جان از بدن رسید طلسم بن		

دامان تفته غل بیان شکست
در باب توبه را که خاچین شکست
ایم

<p>آهستند دوش هزاران خم و سله دل میدزید جامه و من میشدم بد لغتم که دل ببار نو آن نوع کس نیست ساقی بیا که میرو د از دست وقت سپهر رفت و چه گویت چه بدل دهم و سوگند میخوریم بخیر شکن جایی که بوده تو کس اینجا گجارد</p>	<p>نایدی که دور و نق هر انجمن شکست من دست دل بریدم و دل بی شکست گفت این منط که خاطر یار کس شکست طرف کلبه من بیان چمن شکست در سینه ام نغان دم باز آمدن شکست کامد غم تو و در بیت الحزن شکست جبر مل قصد کرد و پر خوشین شکست</p>
<p>گویند نقشه ز بد پریت شکست گوی پایله سکش و بت برهن شکست</p>	
<p>بگرفت لاله جام و خمار چمن شکست خاکستر و لم رود آتش چها باد گل خنده میزند که چرا شد تهاش گر سنگ میسند و گرتیشه میخرد موی تو آب سبیل و تاب نبشته برد صبا کشی که داشت سر خوشدلی ناند ملکن که صد هزار کس از یک او شد ناوک بدست داشت چو لغتم فلک کند</p>	<p>توان دل من ای بت کلیر شکست عهدی که بسته بودم خوش شکست دندان غنچه من چقدر آن در شکست توان سبناک طغنه دل برهن شکست روی تو قیمت گل و قدری شمن شکست پیمانه که بود پر از خون من شکست شوخی که صد هزار دل از یک سخن شکست دل پر غصه بود چو گفتم سخن شکست</p>

<p>دل بدکن که نقش تو با کام و نشست احسان حق که من ز بلای رها شدم خاک به از زرت است کز آن به بسیار</p>	<p>ساغر بخش که لعل تو شان بمن شکست شکر خدا که جان همه پیمان بمن شکست خاری به از گل است که در سپهر شکست</p>
<p>کو فتنه دوسیر که چسباین زبان دارند و امان فتنه گل میان بمن شکست</p>	
<p>مگوینست نیای رسالت نیرنگی بین درین خانه ام را بکنه آن رسیدن باید چشم که دیگر بوشت میرسد از کسی کو گفت فردا میرسم من صبائی کا به است از رگزار می روم پیش و چشم با یرم رسد یارب لب جان من بفرماید من و داد دل من</p>	<p>نه نیای که خاری رسالت که ماه عید سیاهی رسالت که در هر قطره دریای رسالت مراد خانه صحرای رسالت قیامت با بفرماید رسالت سری را آمده پائی رسالت بمن آغشته ایامی رسالت لب لب جان تنای رسالت رسد است آنکه اندای رسالت</p>
<p>رساند فتنه دوست را سری نیز سرم را آنکه سودای رسالت</p>	
<p>مگر خود را بخود را می رسالت</p>	<p>که دل را بخود می جایی رسالت</p>

بنای خنده روی رسالت
چون خود را بخود را می رسالت
مکوری

<p>کرمی در گوشم آوای رساند است که مکتوب بے بغضائی رساند است بجان ناشکیبائی رساند است بکام دل دلارائی رساند است بچشم اندر تماشاچی رساند است خنوغم کار فرمائی رساند است سرو پای بسروپایی رساند است سرغش تمنائی رساند است</p>	<p>سپارم دیده با کورشی بچوب نشان صبر عاشق با نیت آن پیامین تاجچه آفت انتظارت من از دوزخ نه حاصل کردیم ^{انداز} لبی خون گاه خواب است شکم چه فهمد کس بهار دواغ دل را مراد ریاب و شنوا که گویند ز متقل ز قن تو حسرتی را</p>
<p>نه چون در غرقه مستوری سدا باز که همچون تخته رسوائی زندا</p>	
<p>بسته طرفه رسائی رساند است که قتل عام فرمائی رساند است کاجل بر سر بایمانی رساند است چو امروزی بقبر دای رساند است خموشی طرفه غوغائی رساند است ترا با من مرا جانی رساند است بلا بردشت پیامی رساند است</p>	<p>دماغ از چشم شهلائی رساند است ثواب مرد و عالم حاصل رساند است من بکسین ملاک لطف چشم اگر مری است بخت من بعد اگر گوش از زبان بشمار چه خضر است آنکه بی قطع من نوید وصل شوخ شهر گرد</p>

<p>بداد فتنه خشم آورید است ترا الفت بشتری گر رسانید دل را تیر در پهلوی تپاند است</p>	<p>که ترکان صف آرای رساند است مرا دشت بصرائی رساند است سرم را تیغ در پائی رساند است</p>
<p>بیا بعد از ظهوری نقشه بر این جهانی پیر بنای رساند است</p>	
<p>قافلی دارم که خویش با سپردون ملک است گویدم بنگر فلان در یکدلیها چون ملک است من ندانم جا بلم یا میرچه از آن بجز و از شط و غم چه گوی و ز سکون اضطراب من بسی گردیده ام در چار حد ملک است تیرگیهای دو عالم گر بود از زلف یا آنچه بر من رفت دیدنی آنچه آید بگری گس پی خواهم چو خواند از نایل گفت من ز غیرت جان هم گریزم آواره تا کجا بزمیم بهر سو کشته و دل غم کنم گو میا بهر مداد ایمیم پیش از دمه</p>	<p>گر کشد صد تن رخ چندان در کینه خدنگ است غیر از این پیش گوی دل دو بود الکتون است خود پیاد آر آنکه گفتی بزر افلاطون است قدرت یزدان نمی کم کی افزون است ره یکی رهبری منزل یکی مایون است زلف یار و بخت مارا سر بر من است دشمنم گردون یکی بود و دل مخزون است خواب و مردن واحد است نه افزون است گردش خشت مگر با گردش گردون است مردنم باید ز غیرت قاتل آنجا چون است گو پرس از جان دل نمکین یکی مخزون است</p>
<p>ای که کوی سرخوشی این سیدان بخار</p>	

شاه محمد تیموری
صد شاعر است در سحر و انجمن
عربی

تلقیه هم گریشخ گرد باد ده افیون

دایغ رنگارنگ واحد در دگرگون است گر تو می آموزیش آینه گیر و چشم است شیخ و لایف زید و تقوی کس از یقین پرست از شوخی که دارد عاشق از گردون خانه دیدم که انصاف است خون پیش گلشن به کام شمار در دم آید یکیش بزربان حرفی که آرم مخفی است از راس تا نباشد مطرب و ساقی مهر احوال ره پسران بر کسی چون رهنما نیست ماقه چون هلم کند در خجده حی اندیشه ریج برون از حساب است و تن به نامم	مینوی عشق دفتر باولی مضنون است بهر سخن تو ام یاد ای ای افیون است مین که در بیدارشی دلی تیزی عشق است انکه در کین بروری چشم دلی گردون است اندرون خوشدل کجی و لغوه زن بران انکه پیش او نبر از آمد صد و صد چون در دل اندوی که دارم از نبر از افروین نغمه باشیون هم انگ و شراب خون دل منه بر دیگری چون قی در چون است حسن چون باغش ساز دلی و محبوب است عصه فزون از شمار است و دل مجنون است
---	--

تاچه کردی ساقیا کاین لطفه خار دل بگل
خاک من باز ریلاش نقشه باکسین

در غمی سوختن شکفتن است این که چرخ است دو دوشن زندگانی و بال گردن است	دگر آینه برق خرمین است من گویم که سینه ام گلخن تسخ افتاد از کف قاتل
--	---

دل از غمت در غمت
گریه چون شد با غمت
ایم

<p>آفتاب من انجیل ای رخ پدید این چشم از که سحر آموخت آرزو گر نمرد ای حسرت من همان ساده او همان رفت غن بار از غم و بین ای دل نغمه باید برگ بچو و بان ز آینه میتوان رسید</p>	<p>در چراغ مه تور و غم کست میتوان یافت باری این کست بنگر این سینه را که در غم کست کس چه داند که دست یمن کست و از خم چشم سوزن کست نعرش امید شون کست زرد روی بها کلشن کست</p>
<p>برق گشت در ز شک فاخت مرا نقشه خونت طرازد امن کست</p>	
<p>چند پرسی دلت نشین کست همه میزند یک ازین غافل ای که میگوی از اجل مهر اس تا که این مه است پرده بین برو و این سخن مهر اس میدو و چار سو میشد غم ای که پرسی ز گریه ام دریا بوسع آنکه ساخت زند کبود</p>	<p>دل گرازد در دیده کست که دل دوست خشن ز مرین کست یافتم ز گس تو رهن کست چشم خورشید و ابرو زین کست کاهد بنهای غم زرقن کست برق گرم تلاش خمین کست بیفت قلم گهر بد امن کست بحر م اینک شد بر بهمن کست</p>

<p>نرگس شوخ چشم زلف کیت نوحه گریبکی به بد فتن کیت</p>	<p>سهر و عناق دلا خیرت نعره زن بایں بر نغمه شرم</p>	
	<p>من چو گفتم در آینه گلشن دل گفت دیوان نقشه گلشن کیت</p>	
<p>غم آتش بود و جانم آتش غم خست هر آنچه ساخته بودیم ما فرایم خست نه داغ بود که عاشق بدل پی هم خست هر از شمع تننا بد خمه جم خست خوش کنی که هزار آرزو بیکدم خست رخ توزد بهشت آتش و جهنم خست خبر برید بگردون که ابن مریم خست که رخت گل همه تر شد متاع خست اگر چه سوخت ز دوزخ فزون دل کم خست نوشت زخم حدیثی که جان مریم خست</p>	<p>نباید از پی یک و هم باز جانم سوخت پیرس این که ترا تا چه چشم زخم سوخت منم به تیره شبان خوش من چه ذکر چراغ نگاه مست تو جامی که دقت زخم درد یک آرزو و هزار آفتابی دل نالان ادب گرفت ز بانم و گر نه می گفتم جز این دگر چه پیرس بچاره گر میکرد چه ابر برق پی آیا ازین چمن بگشت کجا رساند فلک بر مراد سوختنم بصفحه دل سوزان زکا بمخشی خویش</p>	
	<p>شکر فکاری چشم تو کس غمشت یقین که بنگاه تو هم گشت نقشه راهم سوخت</p>	
<p>که سوخت یکسر و گوید که باز خواهم سوخت</p>	<p>چنانکه سوخت دلم و غمت کسی کم سوخت</p>	

معنی
کوه برق و طوفان حسن عالم بخت
متاع ثانی و غم جمع بود در بخت

بیار باده که افعی نمازد و از قلم خوت بگفتش که چه افتاد آب تیت را چه گویم این که ز لطفش چگونه بخیت دمی که گشت بلند آتش شاط بدهر مسیح بود که میزد ز سحر خود لاف پیرس آتش حسن آنچه میکند با عشق فراق یار برد و کس را غم دورا دمی که من سخن از ماند و بود در اندم بر آنچه دشتم از جان دل سفاقت رسید به شیره اشکی که از تری گشت بجان در آمده در دمی که جلا و بر گشت	نشا طراغم و شوال را محرم سوخت ربود اعطشتم را و دش ز فرم سوخت سیموم بود نسیمی که باغ خرم سوخت سپند نامی دفع گزند خود غم سوخت دگر ازین نیمم آه که او کرام سوخت هنوز بود و رخ خور بنان که شدم سوخت دزان دیار که سوز از فراق نام سوخت هدم شد آتشش و یکسر وجود آدم سوخت بر آنچه بود ز شادی و غم بی هم سوخت بر آمد از جگر آبی که عرش اعظم سوخت ز دل بر آمده داغی که جلا عالم سوخت
هنوز لقمه خورش و بلند آتش کین هنوز راز بنان و زبان محرم سوخت	
در دهر جا که رسد و لبر است لذت عاشقی افتاد و رسا آتقد رینخورم از دویب از هوای خود اگر می پی	داغ هر جا که بود و افسر است زهر هر جا که بود و شکر است آتقد رمی که نه در سانغ است کس چه داند که چادر بر است

در دهر جا که رسد و لبر است
 لذت عاشقی افتاد و رسا
 آتقد رینخورم از دویب
 از هوای خود اگر می پی

<p>سفتن گوهر دل جو بر ماست سوخن نش تو بال و پر ماست چه کند طالع اگر باور ماست مخبر اینها محشر ماست</p>	<p>تیرت آنست که گوید بایتغ تا ز شادی فلک پروازیم تیرگیای شب بحر با بسکه دل بر سر دل می شکنند</p>
<p>قفه خورشید قیامت چو کند بر سرت سایه پیغمبر ماست</p>	
<p>ماهر در شده او در بر ماست ما چه دانیم چه در ساغر ماست سوزهای که شمع تر ماست بالش قفه بر بر سر ماست چه کم آن خار که در سبزه ماست بی تکلف دل ما دلبر ماست یکی از نوخشان اختر ماست اگر صیاد کرم گستر ماست عجز هر جا که بودش کبر ماست</p>	<p>یکچنان بخسروی بر در ماست غیر ازین کز تمت خورده کی شبنم از برق و گل اشعلیده وز چه خوابی تو دلا کو کوید عشق ما حسن تو یعنی از گل تا نه دل بود کجا دلبر بود دگر از نوخشان چه سخن دام تسخیر همه باند فتح از ما و شکست از اعدا</p>
<p>قفه چون برق بهیبت و گزشت وین نکفتی که فلان مضطر ماست</p>	

<p> ارساچه سخن در بر است قطره اشک در فتنه حرم دل که سازد سخن از تشنه نیست جز خار و خار می ماست عشق و دل ما دستور از رنگ جان عدو خون گیرد قیمتی داشت دل باز پیش آنچه از روضه رضوان گویند پیش جلال سخن مای دوست </p>	<p> که تو گویی لب جان بر دست بر لبندی چقدر اختر است مرد اگر تشنه لب کند را آنچه بالین دل و بستر است غم سپیدار و بلا لشکر است نوک این جامه که خوش تر است این زمان کم حرف گوهر است بر در یار بری بیکر است در کف دشمن با خنجر است </p>
<p> بشکن آئینه و گز نه گویی چقدر نقشه ملائکه است </p>	
<p> گلشن تازه بچشم تر است خواه می خواه قدح خواه بیا ما بچشم ستم خم گردیم بزم سنان تو از ستم تر ای که گویی چه نویسم غیر زرقی اندر چمن و گفت چمن </p>	<p> گل چهار نیت دشمن و بر است دل ز کف بر که برد و بگر است هر کجا تیغ بود بر سر است غم کشیدن فلک ساغر است حرفی از غیر مگر دست بر است نرگس شوخ تو غار نرگه است </p>

هر که از خویش رود بر سر است آنقدر تشنه لبی که بر سر است و آنچه با باد پیر و لنگر است جیش در خانه که غم بر سر است	گو بر زود تر ایدل از خویش آنقدر ها که از تشنه لبم آنچه در خاک خرد کشتی دل زندگی تازه که می آید سر
لقمه محسود ز ما نخواستند گر همین طبع سخن بر سر است	
اسی آسمان و گر که ترا بر زمین بدست گویند محرم آن که می آن تا زمین بدست گه آن زد است غوطه بخون کاه است لافی که دوشش را بدخلوت شین بدست این قمره را امید بنام حسین بدست هست این زمان بدست درم حسین بدست اندوه خنده بر من اندوه گلین بدست پشیم بهر آمده و دم ز کین بدست آتش بدوزخ از نفس آتشین بدست تیغی و گر بن چه دم آفرین بدست	آه اینچنین همین دل حسرت قرین بدست باید نشست بر در و امید وار بود بهم دل برین لطف خدنگ تو هم جگر یارب مباد گوش ز دابل بحسین گونا امید باش دل از سجده درش رسوا منم چنان که ز تو خانه قریب یارب ازین ترحم کند حال من دگر دیگر چه شیوهای نو است ای نش خدا آن ماذه کش که خواندیش آتش دوزخی تیری زد است و گفته ام او را چو این
آن بوسه که بر لب تو باید من دان	

لانی
 خانی می خورن که بزمین بدست
 باز آنچه ناول است که خورن ازین بدست

برپای شعر گفته چهارمین دست	
<p>جان قیل تاچه بجلد برین زد است درد هر بر که هست بن تیغ کین زد است جاندار کس نبود که همان نوشت یارب چه گشتی و چه آفت رسیدنی زد است گشت است لاله چمن غفور و جوشن از ناله هایم الحذر ای آنکه سرسیم شبنم شد است بر رخ گل های غفلتش دل بر چه گفت نکته و نکته کنون کوسنگ پاره و گجا اسم اعظمش یارب بباد شاه کش زلف غم دگر</p>	<p>قرمان قاتلی که خدنگ از کین زد است در حیرتم چه سر ز من غمقرین زد است غیر از تو ای اجل که صلا بخین زد است بتخانه ام بکعبه چه کفرم بدین زد است جامی که مست او بدم و پسین زد است هر چه نعر با فلک بنفین زد است اشک آن گلاب ها که مرا حین زد است بی مصلحت نه مهر لب آن خیرین زد است نقش مراد خود چقدر آن نگین زد است دستی که دل سلسله غبرین زد است</p>
با آه خویش گفته ندانی گجارید تا کیست آنکه خمیه برش برین دست	
<p>گلها گشتنیت بگل و یاسمین زد است شرمند میشوی تو گوید اگر کسی آورده است کفر مراد چه و چه در گر دیده است گرد سیر او بر ارباب</p>	<p>بوی که برد ماغ چمن انجمن زد است حرفی که ناتوان تو وقت پسین زد است ناقوس ها که در حرم آن خصم زد است هر گبه ز ناز گل سیر آن نازنین زد است</p>

دیر تپه زُبت بود از کعبه کم بها دیوانه تراست روشن تازه طرز نو شکر پی خرابی مهران زمان کشت دل را بلای نوز چپ در ست خواب حسرت بزم عشرتم آورده است تا بر جانم آن ستم که روا بر قریب است	در دل نشین که طعنه بمن هم نشین است یا بر فلک سخا ده مهر بر زمین است آتش بخان مان و فانی ازین است مارا غم توره زیبا رویین است حرمان بشمع زندگیم استین است در کارم آن گره کزاد ابرین است
---	---

باز اینچه مرده است که عرفی لقیه داد
باز اینچه ناوک است که غمش بکوبد

سینه از بستان کوبن تان است طالع نظاره بسمل نگر حکم سرگردانی از دوشی تر آزبان کشت قاتلی صدره پند بر کمالی راز والی لقیه رستن از بند غمت شکل بیشتر از انت قحط شتری پیش رویت حالت گل پیچان گرچه رقصان است تیغ ابر	یعنی از گل داغ دل خندان است تیغ او عریان و او عریان است اشک خدائی که سرگردان است در سپاس خنجر بران است هر چه پیدا تر بود پنهان است گر تو فرمائی بمیر آسان است هر قدر کاینجا وفا از ران است ایکه از شرم خطت ریچان است سر بر تیغ او رقصان است
--	---

طوری
عاشق از ماه و خورشیدان است

	یار و سوی مانگاه ما و صبر نقشه بهان است بران	
<p> بر چه شکل ترکون بهان است دامن صحرای زیان است کافاب داغ من نشان است کین گهر از صد گهر غلطان است گفتم از من شیخ بی ایمان است پیش من درویش سلطان است چشم من بینه ات حیران است دیده آن کز ابراشک افشان است تا کدام از غنچه بدندان است از لب و چشم که این شک است </p>	<p> یازان خون من آن بکان است قیس اگر در گریه بیان است صبح محشر داغ و دل گویدی قیمت یکدانه اشکم است رفت جای ذکر کیش زمین دیده ام درویش سلطان است من بهمان آینه در چشم خویش دیده هر کس را ترا پیش ما اندرین باغ از جگر خای پرست تا کجاری سخن با این آن </p>	
	<p> از لب او تا چه بار نقشه باز گزلب او زخم دل خندان است </p>	
<p> کشتن احسان بوختن احسان است دیده هم هر خطه خون افشان است هر که دانا تر بود نادان است </p>	<p> این مگو کاین غمزه بیامان است دل نه تنها به نفس نالان است امتحان خویش کردم بے </p>	

<p>یا و دارم آنچه زاید گفت یار در بنا گوش کسی یار چه دید گریه از غم نبود ای ابد گناه دل کم از زندانی جاویدست از من آن رخ که دور از دست صیت آن کردی نیم دهنوز جان جهانان اندکی بیدرد از تو برق این آه خرم سوز من ز جانبازان او جانبار تر</p>	<p>گوینا اسال می از زبان است کز خجالت کو بر غلتان است لیک دایم هر که را دانا است سینه از زندان روزندان است وز دل آن دردی که بیدار است کیست آن که ز این جهان است دل ز دلبر پاره نادران است و ز تو رعید این دل افغان است دل ز جانبازان او جانبار است</p>
<p>لقمه دیوانت ظهوری نریزد از بهارستان بهارستان است</p>	
<p>بجز خون خود را رشک دیده ام کمتر گشت محشر آشوبها گشتن دگر هر چه روز جویت ساقی نه چون کاین لطف از چوین بهار تو بام از بهر روت آمدی ز سجده آ تا دم تقیده ام سازد ز خبت را حجم گوشتای از بهر دیگر دل شایسته خوش</p>	<p>ساحل آغوشی نشود و بحر را در بر گشت تا چرا از من کنار آن ساده در محشر گشت لاله احمر سر راغ گنبد اختر گشت جهه خود را ابلال عید در زیور گشت رخت از لعلت پی سیریم کوثر گشت در کنار محنت آرام این دل مضطر گشت</p>

طوری
چشم ترکان دم را باز در شتر گشت
زخم آغوشی نشود و سینه را در گشت

پیش از آن گویدم از سوختنهای دلم گفتم آن عالم که من دیدم ندیدستی هنوز	گشت آهیم صرصر و بنال خاکستر گشت رفت آینه از خود و آینه را بر برگشت
	خاک بر سر زرگر قن بر آید مرد از فعال کردم توصیف گل هم قفقه نام زرگر
تا بکف آن قاتل انصاف کش خنجر گشت هر کبابی که خورد بردنشش پاک خست اینچنین گوهر دایمان ها که زرد ازین از فراموشی نبر از آن شیوه حسن و بد پیش انصاف انتظار می گشت آنست ز انشه خوابان که سویم تیغ بر کف گام زد مدعایش هر چه هست از مهر و بهر روشن گوید از تو هر چه بودم حال آن از من ایکسیر سی چه پیش آمد چرا پایش گشت ابر خوش گلزار خرم تو به اینجا در چه	خون من از ناک سیاه و اسب مجسم گشت اینچه در شش داد و ناز القهره مستحضر گشت خوش لب خنجر که او انداز چشم زرگر تا که این شیوه را یاد آن پری میگرد گشت کو بجای خونبهای خویشتن با عجز گشت کشور سربازی من بوق دیگر گشت من چه گویم چون چراغم و من صرصر گشت بر دل من تاجه غیر از نکته آن دلبر گشت بر در دیگر زلفت اصلا کسی کارین گشت لاله را بنگر که چون جام می اهر گشت
	چون دم محشر ز پیش عرصه خود تنگید قفقه گریان آمد و دایمان سنجید گشت
چند گوی شب مستی او بر کس در گشت	من نیم ای غیر الگو کام از دلبر گشت

دل کی از بسیار بخاریها دل خود گرفت فرط رشکم من کی چون آورد پیغامش صبا بسکه از مکر و دغاخال صنم خالی نبود کام دورم را اگر قاتل جانزد یک دست هرگز انقشیم سر کن گریها گفتا چشم هر که در عشق است پستی جو شود آخر بلند بار احسانم بدوش کوه غم کانداز جهان بسکه مقصود من دل منرا تهر بود شبه لی کار دیگر یعنی چه بکشاید ازین دامن قاتل گرفتن خون بغیرت کردن	صد هزاران زخم خورد و خورده بر خنجر گرفت رنگ رویم از کبوتر و ام مال در گرفت گفتم ای دل الحذر چون گوشه کافر گرفت تیر ناز افکنده بود و تیغ کین از سر گرفت گوش مار ایند ما گوی که در گوهر گرفت ریخت بهر اشکی که چشم از افلاک گرفت بر نگیرد آنچه کس این ناتوان جان گرفت من ره دیگر گرفتیم دل ره دیگر گرفت کز فلان کشور برودن جست و فلان گرفت عشرت از من مدعی در عرصه محشر گرفت
--	--

دوش نرمی بود و خاموشی که ناگاهان بروز
لقمه شغرت بوسه آن لعل جانیه در گرفت

ای خوش آن عاشق که کوهی بجای گرفت باز داغست سایه از فرق دل من گرفت می نمای جمع سه باب و ندانی بهریت او بدل نکشود چشم و لطف من گویند نگاه بار دیگر باید از سودا ندای گوش گرفت	یاس را فربه بشمرد ایتدالا غر گرفت باز در بنیم تمنا شمع حسرت در گرفت آنچه از دار ابد نیاماندا اسکندر گرفت چار سوئی کعبه را یکغره کافر گرفت بار دیگر باید ای سامان غرای هر گرفت
---	---

<p>گفتش جان فاشو از جفا حرفی براند با تو از من صد نیاز و صد صفاد برینا تیر از ترکش بر آورد و دلم را خسته یافت ناله آمد شعله بار و عرصه بلب تنگ کرد گرچه هر و صوره نمودی میتوان دیگر نمود تیر او شیرین تر از جان بود و خوردم</p>	<p>گفتش ترک جفا گیر از اداجم گرفت بر من از تو صد گرفت و صد سخن در هر گرفت جانب دشمن نکهه کرد و مرا مضطرب گرفت گریه آمد و جگر یزد و جاکشیم تر گرفت گرچه دل صوره گرفت میتوان دیگر گرفت زخم او رنگین ادای داشت دل در بر گرفت</p>
<p>لغظه محشر بجی اما قالم داو و رقیب داد خود نتوان بر روز از داو محشر گرفت</p>	
<p>تا ناوک تو حشرت از جگر گرفت کشته شکسته ایم بدریای آزد خونابه رنجت ساقی دوران بجام من حسرت ملاک بیکسی آنکه بر درت مردم دمی که زاده طعم جهان گرفت غم کطیف نان کف اندوه یکطرف ایکاش میگرفت دگر بکوه آنکه دوش او پر سدم ز غم و دل شوخ گویدش</p>	<p>باری میتوان زدلم حجب گرفت زخمی که موج حسرت بقیت ز سر گرفت تا در خیال من چه بوقت سحر گرفت با جان خسته آمد و با چشم تر گرفت گوی چو اینچنین سپر آمد پدر گرفت کی خوشدلی ز بوم و بزم بخطر گرفت افکنده سوی من زاده ایکنظر گرفت و بنال صبر خوشتم در سفر گرفت</p>
<p>مان لغظه در چه فکری کشای ایچه</p>	

ست که بخود از امل غارت
 در دیده جوده کرد و ز دل بخت

فردا بر تو نگرزد امروز گر گزشت	
کس نگرزد چنانکه شب آفتاب گزشت ای ماجرای تازه زخوم گزشت می گفت دل که شام تیر از سحر بود تو نگرزان زمازکی خوی خود سخن حشری که نامه داشت به لفظ و بهر نقط گفت آرزو که بگرزد و یکاش افلاک ای آنکه پر سیم دلت از بهر چون دانی که چون خرابیم از رشک و ماند	می گفت گیسویت خبر و خبر گزشت جز ماجرای تازه چه بر من دیگر گزشت گفتم که شام هم گزرد چون سحر گزشت من زاه در گزشتیم و آه از مار گزشت در انتظار آمدن نامه بر گزشت آندم که موج اشک بر من از بام و در گزشت باور چنان کنی که مگر از شرک گزشت حالم هر آنکه دید ز عشق تو در گزشت
نگزشت خود پدید ز جهان و ز بهوای آن با حسرتی که گفته ز گور پدید گزشت	
بر مضطرب در چه درین بگرزد گزشت سوی سیه سفید شد اما چه شد زین یا دانا چه گفتیم از وصل نصف شب بد طالع آنکه پیش تو باد و دل سید روزم بختجوی شب اکثر تمام شد دل خواندش از وفا ضمیمه تر صفات	زان پیشتر که یک تو گوید خبر گزشت تا در چه فکر بهیده شام و سحر گزشت در یاب اینکه زلف کرا از گزشت در مان نیافت مسح و بدایع جگر گزشت عمرم و آرزوی اجل مشیت گزشت من گفتش و گریه اش و گزشت

<p>آن دوربیر است که با شغل یافوت بکشود چشم و زمره دل حکمید خون ای ناله دیر چیت که گردونستم نمود تا خامه اشکاف و هم گریه جوشد</p>	<p>وان عمر خوشتر است که بی در بهر گشت بنمود غمره و زرب جان بنشتر گشت وی گریه زود پاش که یار از نظر گشت تا نامه را تمام کنم نامه بر گشت</p>
<p>از نقشه راز دیده و دل رسد آن کای در دیده جلوه کرد و ز دل بهر گشت</p>	
<p>خون که در دیده رسیدن است من که بی باده کشیدم است باد بود آنچه شنید از ناح گاه شوگاه تو ای جسم نزار کاش دیگر زدم تنخ آنکو رخ پوشید که کس دانت مطلبم که تو ندانی حیف است هست خاطر شکفتن بانی آرمیدن چقدر شکل بود</p>	<p>لعل که حکمیدن است دلکش باده کشیدن است گوشم اسرار شنیدن است چشم معشوق بریدن است آرمیدن ز پتین دانت وین ندانت که دیدن است ساقیا صبح دیدن است بیسمی که وزیدن است شکر کام رسیدن است</p>
<p>نخست معکوس نگار گشت نقشه آبی که چیدن است</p>	

<p> خشم ساقی و قدح گردانے خز پیدین نه ازین بسمل بود این مفرما که چه داند این چو برای مطهرم اندر زرش تیرت ای کام دل آید خشم گوش است بر او صد بار خنده ات کی نکی نخت بزم پیشتر زانکه پریدن گل کرد </p>	<p> خشم ساقی و قدح گردانے خز پیدین نه ازین بسمل بود این مفرما که چه داند این چو برای مطهرم اندر زرش تیرت ای کام دل آید خشم گوش است بر او صد بار خنده ات کی نکی نخت بزم پیشتر زانکه پریدن گل کرد </p>
<p> نقشه عیبی که جهان گردی است دل دم گوشه گزیدن است </p>	
<p> غمره اش تنگ کشیدن است از دل آینه خیرت بستاند بتو ای ملل نالان مرده میتوان مرد کون کان برحم برق خداید من سوخته را یا فرمود که رانید او را </p>	<p> ای خوش اندل که پیدین است دیده زان پیش که دیدن است گوش گل ناله شنیدن است لب افسوس گزیدن است دانه روزیکه دمیدن است شو قم آرزو طلبیدن است </p>

شش جیت را قدمی شش بیت از غم آزاد بباد آن دل که شنای تو نوشتن داند هوش من بال پریدن کشود	طفل اشک که دویدن دانت کز بلای تو رهیدن دانت که بکینه تو رسیدن دانت صبر من راه رسیدن دانت
گویا منیر با و دانستن لقمه از خویش دین دانت	
قابل دمی تعلیم اگر دیر میگرفت رفتم که این چمن بگی جای حیرت است کو خواب و کو بختاب سر ره گرفتش باشد در جهان ز که ای زاهدان منم جائی که بود دوست به تدبیر گشتم چون میگرفت این دل پر داغ را میگفت آنکه جم چه و قصیر چه بوده است بگرز شتم که مایه درد سراسر است لطف حیرانم آنکه گشت بسی ناگرفتیغ دیدم بروی او در فردوس باز بود	امید قل خروده شمشیر میگرفت ببل چه کام از گل تصویر میگرفت خواب ندیده ام ره تصویر میگرفت سته که جام می دم تکبیر میگرفت تقدیر نیز دامن تدبیر میگرفت آنمایه می شکفت که کشمیر میگرفت تسلیم ها بشوخی تقریر میگرفت دیوانه تا کجا سیر زنجیر میگرفت ناگشتنی مرا بچه تقصیر میگرفت بر کس که راه مرقد شمشیر میگرفت
سید لقمه چشم غالی و پیش عقل	

جائی که عقل دامن تدبیر میگرفت
دیوانه لطف حلقه زنجیر میگرفت

دیوانه جای در دهن شیر گرفت	
گر پی زرم گرفتن چرخ شیر گرفت این لحظه یاس بر دهن من حلقه میزند ایکاش آنکس که در آتش کند و رفت آتش نبود شمع بهم از فیض لبی چند آنکه داشت بهر عدم هستی اضطراب یاد آن زمان که در دهن از لطف نشینید مارفته فکر کشور دلباشب آن نگاه مژگان او به تیر سر اسر گرفته بود دیوانه ام می که ز فرانه میگریخت لطفی که سینود ظریفانه سینود	شیر میفکند و کف تیر گرفت رفت آنکه آه من در تاثیر گرفت می آمد و خاک من کسیر میگرفت از سه بجای می قدح شیر میگرفت قدحیم جا بگو چه تاخیر میگرفت میگفتش اگر خبرم گیر میگرفت بهرت و خست از پی شیر میگرفت ابروی او شب آنچه بشیر میگرفت ویرانه ام کنار ز تعمیر میگرفت جای که میگرفت تیر ویر میگرفت
نی قفتم میگرفت قرار می نی ایر جای که عقل دامن تیر میگرفت	
تبخش از ناز و نالش از ادا آورده است من که از عمری تنها دیشتم بگانهگی گر تو هم در گلشن ای سایه وقت است ما کجا میداشتم این امید بی امید	بر سوالم صد جواب جانفرا آورده است رحم ما بر من نگاه آشنا آورده است در شکفتن دل نمی آمد هوا آورده است بعد عمری یکی روی آوردن آورده است

مکان شمع و طاراجا آورده است
بر تنان صد نگاه آشنا آورده است

<p>مرگ من سخن ترا افزوده یعنی از فکرت تو بهر شوخی که خواهی بچو فلک از رخ لعل دست و بازوی خودانی بکف تو بنیم زان ستمهای که کردی آورم یک یک بیاور خواند روز اولم جان آفرین جان وفا</p>	<p>دست بر هم سوخت ز یک خواب آورده است تاب دیدار تو این منضم کجا آورده است دل ز یک خست بلب صدم حبا آورده است تا امیدم مرده روز جزا آورده است جان نمی آمد بحسب من وفا آورده است</p>
<p>ای دلت از رحم دور انداز کوی خیم لقمه گوی خوش را در کربلا آورده است</p>	
<p>دست ما بگرفته و پیش بلا آورده است قطره خونی که از چشم بر آمد قاصد است که به چو گل خندیم و گاهی غنچه اساحون دل منورم در برت و پرسم از غفلت یار به نذر یک جدائی ز بهر فیهی سخن تا دگر بهر پاره را صد پاره سازد بخت کاش در خاطر نمی آوردیم مدعی ز شک گلزار ارم سازد که گشت پای زابد از صدق و صفا تو میر حیداری می نهد بر چشم عاشق تبت میطور باد</p>	<p>ما کجا میخواستیم و او کجا آورده است گر کند کس گوش رنگین با چرا آورده است تا چه پیغامی با باد صبا آورده است هر چه دلش بپرده بود شب چرا آورده است دل جدا آورده است و جان جدا آورده است در برت صد پاره دل این تجا آورده است اگر تشریف این بیان بر تو افتا آورده است چشم او این گل ز گلزار چا آورده است جام می سروشم از روی وریا آورده است گوی از خاک ره او تو تیا آورده است</p>

<p>با سطح خویش زینان بخش سحابه بود تخته هر فرمان که فرمودی کجا آورده است</p>	
<p>فاصله این ابله فری از کجا آورده است سینه گلشن لخت آن برگ گل آه من صبا ایکه پرسی خواندی آن دلدار را جانان گوش فرما اولش زان بعد لب کشتا ناز انچه آورده است بر ما کرد باید چون بیان عشق را نازم که بهر عاشق بچران نصیب گفت این دیوانه دل در ورطه غم غرق انچه رفت از شک برایش ازین ای کی ز خوبیهای تیر خود پنجه را زده است گو بسی باش آن عداوتش محبت انده</p>	<p>نامه آورده است و بهر ما آورده است گویا برگ گل از گلشن صبا آورده است ریشک دل سرجان نمیدانی چاه آورده است انکه دشنام از تو میخواهد دعا آورده است ظلم کرده است و دلیل نارد آورده است تخته افت ز اقلیم بلا آورده است کشتی ما بر کنار ایندم خدا آورده است این زمان اینی بر روی شما آورده است کی دل ما را بدستان یوفا آورده است گو بسی باش آن کدورت کو صفا آورده است</p>
<p>از نگار هشت تخته دارد شکوه و گوید هر تغافل صد نگاه آشنا آورده است</p>	
<p>ولی که آنهمه شیدا شد و هنوز کجاست نشستی و دیگر آری خرام خود خیال کمال عشق دلا عالمی دیگر دارد</p>	<p>بگویت اینهمه رسوا شد و هنوز کجاست قیامت اینهمه بر پا شد و هنوز کجاست قلم و الم از ما شد و هنوز کجاست</p>

بود مدارج عشق آفتد که بیش کم است فدای لطف تو ای چشم تر من ناخیر مگو که زین شره برسد به هر چه رفت بهین	فغان بعرض معلّاشد و هنوز کجاست که قطره ز تو دریا شد و هنوز کجاست ز غمره کار تو بالا شد و هنوز کجاست
	دمی که نقشه باو گفت غمره ات این کرد نیاز گفت که اینها شد و هنوز کجاست
مگویم اینهمه پیدا شد و هنوز کجاست ز ذکر ارض و سما و ملایک و آدم تو و خیز دل من چه حاصل انیمه کرد چه آرزوست که پایان او نمی بینم هزار بار پیدم بخون و ذوق بیان سناغم آن شره صدره زد و هنوز کجاست هم از تو قتل سوخت و صد بیان	دو کون از تو میا شد و هنوز کجاست مرادم اینکه هم اینها شد و هنوز کجاست دل تو خود تو بشد و هنوز کجاست هر آنچه خواست دل باشد و هنوز کجاست هزار گونه تماشا شد و هنوز کجاست وزین نگه که صد جاشد و هنوز کجاست هم از تو خون تناشد و هنوز کجاست
	ز فرق نقشه دمی بردار سایه تیغ که کشته تو سیجاشد و هنوز کجاست
کی بنم دل بران که خیری نیست باز نتوان زدای دل قیاب دوست جایی که رو نما خواهد	سن و ترک جهان که خیری نیست لاف تاب و توان که خیری نیست شرمم آید ز جان که خیری نیست

بدو نیک جهان چو دراز است
 درگز از جهان که خیری نیست
 سعاد

عمر سان رفت رفته خود را	از که رسم نشان که خیری نیست
بچنانست و عده معشوق	صبر عاشق خپان که خیری نیست
عشق ایل هوس نه بخیریت	بدمان تبار که خیری نیست
سخنم نقشه گوش کن سخنم هست خیری بدان که خیری نیست	
ای خوش آن خسته جان که خیری نیست	هست خیری بر آن که خیری نیست
نیست خیزی بجز وفا هرگز	بزین و زمان که خیری نیست
من بسی دورم از جهان بس	بلهوس دین جهان که خیری نیست
گفتم آه از روی که در پس است	مرد دل ناگهان که خیری نیست
ای میای آمدن اینجا	میروم زان میان که خیری نیست
نگر ز دستمان بجز روحها	بگر زار آسمان که خیری نیست
مطلب من همین که خیری بر	کام جانم همان که خیری نیست
هم ز دیهیم و تخت بیج گوئی	هم ز نام و نشان که خیری نیست
نقشه راه یقین عجب است تابی این گمان که خیری نیست	
نفس مرا همه صرف فغان شود که شد است	هزار سال پس از من همان شود که شد است
همان کس آید و دیگر نهان شود که شد است	همان کس آفت کون مکان شود که شد است

<p>نشاط اگر همه انبار و چرخ اگر همه جو د نه بجز دانه و نه دجله انقیاد دانه مرا نماده بیا و ترا بران اصرار دگر گو که کنون انستم چه خواهم عذر چه پرسی از جگر و دل بیاوست کش چه ذکر و واقعه کربلا کشد یکبار نه مدح مهر و محبت نه ذم جور و جفا بهار خصلت گل خصلت و چمن خصلت</p>	<p>دلم فرو ترازان ناتوان شود که شد است ز چشم عاشق زار آن روان شود که شد است چه شکوه میش تو سر این زمان شود که شد است جگر مباحش بطری بیان شود که شد است خدا نک ناز تو جای نهان شود که شد است برابر بار بکوی تو آن شود که شد است چه شد که گفت همان ایفلان شود که شد است دگر چه لطف بمن ز رخ آن شود که شد است</p>
<p>کنون چه گفته جان لب چه به شد است هلاک چو توبت بد گمان شود که شد است</p>	
<p>همان شریک جفای تبار شود که شد است نه چون مریض تر حالت آن شود که شد است ز مهر تاجه نمط دم زوی که گفت دلم تو آن نه که زد دست تو بازای سفاک ز صبر من چه سخن ای عای تو باش کنم دگر چه شمار تو دل کنم که کند عیان بدیده نه چون بچنان شود که شد است</p>	<p>شاطر از دلم آسمان شود که شد است نه چون ز چشم اصل خون روان شود که شد است یقین من بگلی آن گمان شود که شد است نه آن بدید و زینجا کد آن شود که شد است کمی که میطلبی شش از آن شود که شد است شود دگر چه فدای تو جان شود که شد است تو خواهی ای که دگر بچنان شود که شد است</p>

بیا ز مهر و بگن آن وفا که میگردی تنم ز زخم تو آن گلشن آمدت که بین زمرجای دگر باره ات دگر چه شود بهان مگه بدلم تیرها زنده که زداست	بکش خدنگ و بگو آن نشان شود که شد است دلم ز داغ تو آن گلستان شود که شد است علاج این دل در خون تیان شود که شد است بهان مژه بی قلم نشان شود که شد است
نه هر کسی بود آزاد در گرفتاری برای قفله نفسش تیان شود که شد است	
چشم شوخی که بشیرین سخنن با یکاست راند از ناز چه خوش خوش سخنن شنید داری از جان کنیم کی خبرای ما که نبود گوید از ما و من اینجا توان اندخن چقدر ما گران است بزخم کنسم بیز بانم من و دارم نه درین فلن شنید هر چه حکمت شود آید ز من اما چکنم	چشم بد دور چه در سحر فنی با یکاست دشمن دوست چه در دشمنی با یکاست کو مکن پیش تو در کو مکنی با یکاست تا بدانم که بجای و منی با یکاست آن گل تاز به که در خنده زنی با یکاست یارم آنجای که در بیدهنی با یکاست صبر خیر است که در ناشدنی با یکاست
نه کلامش کبی قفله نه جانش ملی نیک دیدم که بیدار بختی با یکاست	
مژه دوست که در صف شکنی با یکاست لاله بر شهید یا کاشتن آخر چه ضرر	پیش چشمی است که در تیغ زنی با یکاست که شهید تو بخونین کفنی با یکاست

<p>میدرد پیر من صبر غریزان چقدر من گرانجان نه چنانم که بمن درازد من سودازده مضمون خطا و ختم خاک ساری ز من آنور بگوید آنکو ز ابروی او که دوامی است چنانست چه برد آنکه نه در دیر نشیند کعبه ای خوش آن تفتنه که در تفتنه دیها علم غمزه لشت که در سحر و فسون تهاد است</p>	<p>یوسف ما که بخوش سیر منی هایکت است نازینی که بنازک بدنی هایکت است بندوم آنکه مشکین رسی هایکت است خاک ساریست که در کبر و منی هایکت است قره او که بناو کفنی هایکت است چه بود آنکه نه در بر منی هایکت است دی خوش آن خسته که در خسته منی هایکت است ابروی تست که در تیغ منی هایکت است</p>
<p>چه کند خود لب خود میگذرا غایت ذوق تفتنه ما که بشیر من سخنی هایکت است</p>	
<p>قصد و لجویم ای یار جفا کعبه آخر این را چه توان گفت که با نهیم ایکه در مشرب لبست ترحم کنه ای سقر ناز بران کن که خریدار است بود غماز ترا از آینه هم دشمن من اینکه کوی من صد بخت طالب و صل برزین ذره نگر بر فلک انجم در یاب</p>	<p>تو و این کار چه امکان کنش از ارغبت من خمش باشم و گوی کن اصرار غبت بیگانه کشیدن لب بردار غبت پیش داغ منت این گرمی باز غبت کردی از ساد گیش محرم اسرار غبت ایفادیت من و صد بخت من از غبت داغهای جگر سوخته شمار غبت</p>

در چنین وقت ز بهر میم انکار عیث	می نه بینی که چه باغ است و چه جام می
	نقشه زان نکته که میگفت اجل گشت مرا مطلب این داشت که غوغا بدریا عیث
اگرچه از وضع تو ام شکوه انکار عیث سخن اینجا بود از اندک بیار عیث این بنیدار که مردم من بیار عیث ماله پیش در روزاری پس دیار عیث نقش بندد بر من دیده خونبار عیث به تنگ طرف دهی ساغر شرار عیث گفتم این را از بازاد و گرفتار عیث بیل اندر چمن و کلبک بهار عیث منت ایگونه کشیدن تو هر بار عیث	من این مکر نوی ای بت سگار عیث ساقی ماست که اندازه هر کس داند شرم جان سختی خویشم چقدر با می گشت گوید انظلم که بار دزد در دیوارش این نداند که بروید چه بلا باز تر شیخ و این حوصله من تا بیکارم دارم کس ندانست که چون تنم چون بزم است روی تو در نظر من هست و قد تو بصیر ای اجل رو که کم از تو بود عمره دوست
	طبع سوزدن اگر تبتش نیند دارد نالهائی که شد نقشه فیدار عیث
انکه گفت آدم از مخمل انکار عیث بعد اقرار صریح اینهمه انکار عیث من ندارم زنگت عار ز من عیث	کاش میگفت که رفتم بی آن کار عیث ای بخل خون منت حشر چه بود او ریت دل ندارد دزد در تنگ دل تنگ بکارت

<p>سز ماند آرزوی تیغ ز ستر ما بام جان نبود است تن از غم جانای چه ای مه این تیر خرامی بلب بام چه بود بر دلی کو سپر انداخته تیغ از چه کشی بیکسی رایچه شد از ناله دم نزع حصول ریخت می چون من آرزوی آن شاغل گفتم این رنج مگر گفت مرغ جان در گم انچه از دهر شنیدی نبود لغو خموش</p>	<p>پای فرسود غم سوزش خار عیش دل نداریم بر شکوه دلدار عیش وی گل این عثوه فروشی سرباز عیش با کسی کو در صلحت زده بیکار عیش یا س اگر یه سرش من زار عیش گشت نظاره چو خون خواشند عیش گفتم آزار کشم گفت میازار عیش و آنچه از خرج کشیدی مکن اظهار عیش</p>
<p>غش در شاعر غم دور کشد و گوی قفسه نزدیک خرد گفتن شعرا</p>	
<p>رخ از آئینه تابیدی چه عیش نگرداندی نگاه خود سوی خود ز دور و جان چه رسیدی که گویم ز ما سود ایان آخر چه دید تو سگفتی که قفلت هرزه کایت باین دزدیده دیدنها که داری چه شد که از خدا ترستی بخت</p>	<p>بسی نا دیدنی دیدی چه عیش حریف من مگر دیدی چه عیش بداع دل نختدیدی چه عیش دکان نار بر چیدی چه عیش بکار هرزه کوشیدی چه عیش دل با چون دزد دیدی چه عیش چه بودی وز که رسیدی چه عیش</p>

	بسی گفت کلام لفته شنو کلام غیر نشندی چه با عت	
ستادی بر فدا دیدی چه با عت در آرام پسندیدی چه با عت بگویم نه چسبیدی چه با عت نه رنجاندی نه رنجیدی چه با عت نه خود نخت و خوابیدی چه با عت بمقصودم رسانیدی چه با عت دلم را حال پریدی چه با عت مگر سوی من دیدی چه با عت		شدی اما رسیدی چه با عت زدی تیری که شد از ارم ام عدو محبت از مرگم خنبره بهم ما و تو نشستی اما خیزی چون خواب ای که ما دم زغم رسیدی تنگ کف لب پریدنت کی بود این گفتیم گنگا سبهای خود بین
	ندانستی چنان لفته خود را عدو را لفته نایمیدی چه با عت	
گلی ناچیدنی چیدی چه با عت بفرما دم ننجیدی چه با عت زمرگان برگردیدی چه با عت بجالاگر اییدی چه با عت نه ناکامی نه نو میدی چه با عت		سوی داغ دلم دیدی چه با عت گرانیهای جانم نش از و بود ز تو با آنکه برگردید مرقان عدو میگفت قال است گیر نه محرومی نه مایوسی چه رود

<p>ز دنیا گوشت نگریدی چه باعث رخم ناید خدی چه باعث وگر رفتم نفهیدی چه باعث</p>	<p>بقی روی چه تو چه برست نابوده بگرشتم چه قناد اگر اذم ندستی چه موجب</p>	
	<p>بچشم گفته خود را اگر چه دیدی فدای خود نگریدی چه باعث</p>	
<p>دارم ازین قبل تنها چار پنج از کشته بگناه نه تنها چار پنج مارا یکی و دشمن مارا چار پنج پنهان هزار دارد و پیدا چار پنج از ناز کرد خنده و گفتا چار پنج بسیار از تو شنوم اما چار پنج بود است یکد و زخم ترا چار پنج با تو همین یکی غم و با چار پنج</p>	<p>ز می تواند زان بست رخا چار پنج شد کشته بگناه نه تنها چار پنج گفتی بوسه کام دل دوستان دهم ای چاره ساز زخم بود زخم اچیل گفتم بسمت دوسته نیک شکر دهم دشنام را چه لطف کنون چون خط راحت مرا هنوز دلا بشمار که جز مردن ای دل آنچه دگر میفرمای</p>	
	<p>رسوا تراست از همه یاد آر گفته را بینی بوی خویش چو رسوا چار پنج</p>	
<p>تا بچو من یکچه چه کند با چار پنج گفت از ادا چه میشود آ چار پنج</p>	<p>تنها من شمش و اعدا چار پنج چون گفتم از تو بست تنها چار پنج</p>	

<p>گوید که صبح خیزی و خوشنوازم حرم جان خواست از من و در آن لطف بین باز آن خند و دشتی تن و سناج هم شد شرم از چنین عطا که دم بونوش قاتل نگشته بود هنوزم که گشتی دیگر جز این چه رنگ و فانی محبت دی گشته است یک کس و دارم ازین</p>	<p>هر صبح بگیند نکند تا چپا پرخ خواهم اگر یکی ده هلا چپا پرخ باز آرزوست از تو کسی چپا پرخ یا یکد و بر لبست گزرد یا چپا پرخ دیگر ز یک طرف شده پیدا چپا پرخ تست جام نه ده و یا چپا پرخ امروز می کشد دوسه فردا چپا پرخ</p>
<p>آن دم که گفت دوست من و لطف یکدیگر می بود کاش دل کف ما چپا پرخ</p>	
<p>رو در خوشش کا نقد را موج با چنین سالی توان پست من غرقیم در تشنه داغ لطف ستانه گریه ام را این شمار از ناله گریه را گشته کشتی باده باید ایست بود وقتی که دیده نیان بار تا چه پرسی ز آب شیش</p>	<p>دارد اندر وطن سفر را موج گر گشتن بد خبر را موج از دلم میزند شر را موج شام هاشم و سحر را موج هر قدر اوج آفتد را موج خوشنما هست در نظر را موج داشت در آستین کبر را موج میزند خون بر گز را موج</p>

میتوان داد قفله چشمی آب خوش کندیت در نظر با موج			
دگر از کیت اینقدر با موج ما جرائیت طرفه تر کاینجا جوشد از تیر آبدارش زخم دید از چشم ما ترقی شک مید بخنده دل بدنت که گریست است اینقدر با موج گو مکن صلح با محیط اشکم برسد از کوه ها سخن با شک	او همان قلم و دگر با موج در حضر بحر و در سفر با موج خیزد از چشمه جگر با موج یافت از اشک ما نظر با موج میزند آب در گهر با موج که گرفت است بام و دلم با موج گو باش امین از خطر با موج دهد از غرقه ها خبر با موج	قفله گریه لکی کرباجی نیت محتاج را سیر با موج	
جگر بکش دگر سخن با چه احتیاج بدتر ز مردن است ز کس هیچ سخن یکسر با تو ماندم و شد مرچه شدن دیوانه است آنکه بصر اشد مرا گفتی که هر روزم و نیت نسیم تو	امروز چون خوش است بفر دایه احتیاج من مردم التجا بسیا چه احتیاج اکنون که میروم به مدارا چه احتیاج چون خانه پنهان است بصحرا چه احتیاج قربان گفتن تو با نیسا چه احتیاج		

باز یک طبعی تو بسیا چه احتیاج
 باز یک غریب نیسا چه احتیاج
 علی حین

<p>پنهان بمن چه حاجت دید آنچه احتیاج وارد کنون ادای تو با ما چه احتیاج دارند اهل دین بمن آیا چه احتیاج پیکان جویند خیم خنجر ما چه احتیاج</p>	<p>جان رفت جسم خست کنون آنده ترا نار تو بر چه خواست ز دل دل با پسر من گرد کفر کردم و اینها بگردن مار از قلعه بگستان چه می بی</p>
	<p>آندم که راند لفته ردینا سخن بطفر گفتم ترا بمر دم دنیا چه احتیاج</p>
<p>دارد ازین سخن بمن آیا چه احتیاج کار که است اوست بصها چه احتیاج چون زان تست جان تقاضا چه احتیاج در خدایت تو عرض تنها چه احتیاج خون بر تو ثابت است بجا چه احتیاج دیوانه را بسکن و ما و اچه احتیاج گوید چه احتیاج ترا تا چه احتیاج جان داده ترا جدا و اچه احتیاج و رایت به پیش منفر اچه احتیاج رفتم کنون بخشش بجا چه احتیاج</p>	<p>گوید بچو توئی چو منی را چه احتیاج مارا که سر خویشم باقی چه حاجت چون پیش تست دل طلب کرد چوین دانی که تیغ بهر خنجر برای کیت کشتی مراد گزین سخن سازیت چه سود دل ایندین نه بهیستن چه فایده پرسد که مطلبت چه بمن تا چه معلوم دخسته تر است ز مرهم چه شفقت گر خوانست بخویش گوشت مقصد مردم دگر ز من گله نار و اچه سود</p>
	<p>معتوق تست لفته سخن بختیناس</p>

از آنکه دل است با نشا چه صیاح	
<p>بر دلم رحم می یاری هیچ پیش آنکه هیچ می فهمند من گل بوستان فقر و فنا هیچ از خواریم نماند و هنوز بر تو ای دل جان جان نقرین گوید این محکازه پیچ کرد آنچه بشینده ام نکته است ای با زلف دل تداده گو ذکر تقوی کن که می نمکند چقدر سوی تر گشت نگردد</p>	<p>مانده هیچ آه هیچ وزاری هیچ مایه هیچ هست و باید داری هیچ پیش من منصب بنراری هیچ نکشیدم ز عشق خواری هیچ که جهان را می شماری هیچ نکتم تا ز سر ساری هیچ هان گوی ز راز داری هیچ صفت تیره روز کاری هیچ غیر ز بخار ز نهاری هیچ مطلب آنکه بر نیاری هیچ</p>
بنگر این چشم و جله بار و پیرس نقشه از لطفهای یاری هیچ	
<p>گر تو فهم درست داری هیچ برق حال دلم کند روشن در چه کار است چشم تر کاینجا تا نریزند ریزه آلاس</p>	<p>جز شکست آنچه در فکری هیچ من گویم ز بیقراری هیچ کس نبرد ز خیر جاری هیچ لذت ز خمهای کاری هیچ</p>

<p>پیش او لطف باد خوار می تیج خبر از عاشقان نداری تیج نویسم ز دلکاری تیج بر عهد تو استواری تیج خاک گشتم و خاککاری تیج یا میسر از گناهیکاری تیج</p>	<p>هیچم از لطف طبع شیخ میسر دل غم جان مجربین من اندکین نپسندم که خامه خون گرید پیش صبر من زبات چه صر جان سپردم و جان بخا یا متاب از گناهیکاران رو</p>
<p>نقشه ممنون زلف کشیش سنت نافه ستاری تیج</p>	
<p>بهر دل غمده غمائی کنیم طرح از سینه رفت دل که سرای کنیم طرح در کوئی دوست لغزش پای کنیم طرح ما صد غزل بطرز جدائی کنیم طرح یعنی که مانده تازہ قضای کنیم طرح هجری که در دروچ فزائی کنیم طرح گر آفتی نماند بلائی کنیم طرح جائی بر افکنش و جای کنیم طرح پیش اینکست توبه صدائی کنیم طرح</p>	<p>او جان غمده ما هم ادای کنیم طرح آدم که گفت یا ز غم مانده اندکیت ساقی دراز کرده دست کرم که ما بود است یک جدائی و مردم بدو ای دل بر آنچه بر سر آید ز فتنی در مردن است زیتن ای تهمان گو دل میر زنگی او بدست است عیش اطلسم نیست که ماند بیکقرار از ذکر می در ابل حرم فکینم شو</p>

<p>گر قفقه خیم مای دودانی وضع ما بجوی بکن رقم که شای کنیم طرح</p>	
<p>تا بشکند دل آه رسای کنیم طرح اعدا به نکته چینی خود ها کنند باز گوید دل خون زده ناکشته تخم داغ مارا بملک میکند احسان دیگر گیریم جام باده و پیریم بر هوا مادر تلاش معنی و فرماید او بطرز دیوانه ایم و نیت بدیوانه هیچ حرف مارا اگر برای چه کار آفریده اند ساقی بکنه آن نرسد چندان بر طور هر چه رفت دگر باره رفتی را</p>	<p>یعنی برای غنچه صبا می کنیم طرح ز آنسانکه ما شبر ادای کنیم طرح شد دانه بنر نشو مای کنیم طرح خود بهیر جان خوش جفای کنیم طرح تا از فرار چرخ ندای کنیم طرح گشت گشت دام بهائی کنیم طرح بوی شویم یکسر و های کنیم طرح مهری و بیم ساز و وفای کنیم طرح ایری نشان و بیم و هوای کنیم طرح در سینه داغ شعله نمائی کنیم طرح</p>
<p>گم گشت اگر بودی حشت دل خیرین تا لیم قفقه بانگ درای کنیم طرح</p>	
<p>شب گوید از پی تو فقای کنیم طرح ز آن شب تیر که خون شود داغ و غم ار چشم نجیب خفته چک خون می ما</p>	<p>تا در لباس صبح قفای کنیم طرح رفتم کز برای تو جانی کنیم طرح بر نقش کام مرده غرای کنیم طرح</p>

<p>از نور بگزیریم و بطلت بنسیم دل دل کعبه در تصور کوی بند اس هر دم چو لاله حبیب صبور نی نیم چاک در دوزجان عزیز تر آورد دل بد تا که سبزه ناری دسیم ساق از آه خود سپهر سی کرده دل عیان ما تم برای سوپرستی کنیم جمع</p>	<p>صبحی برافکنیم و سائی کنیم طرح ما سجده در تصور پای کنیم طرح هر لحظه چون هزار نوای کنیم طرح جان ز درد تنگ میای کنیم طرح تا که دل بغره فدای کنیم طرح از اشک خویش راهنمای کنیم طرح شیون ز بهر نغمه سرای کنیم طرح</p>
<p>هان قصه ذکر می که خوش است گفته دیر از کدیر است صفای کنیم طرح</p>	
<p>دل ز کف برد سیر گلشن صبح رخیت خون امید من شب و صبح خرد می در کنار شب نبود آن بها سایه شب که از لی او نور بر نور می چکد اینجا تا چه از آفتاب محشریم بست روشنی شهید اینجا دامن مقدم پرست از نور</p>	<p>ساغری بکف شکفتن صبح تا چه ذکر از طسار دهن صبح شاید بیوفای پرفتن صبح بال غفا بود نشیمن صبح گوینا کوی تشنگین صبح شب یلدا ای مات هنر صبح دیده باشی بخون تپیدن صبح ای خوشا خوشه چین صبح</p>

نغمه بلبل است شیون صبح	من بی باغی که بگرانم شب
	تیر گیاه نمی شود ز ایل لقظه ناکی حدیث روشن صبح
<p>خون روشندی بگردن صبح به ز اختر گهر بدامن صبح می بخند بیضه در شیمین صبح غالباً سر دشت آهن صبح شام غم لغره زن بدفن صبح نیست خدین گهر معدن صبح داد از پیر من دریدن صبح گلشن شام را بگلشن صبح سخت برق که باز من صبح دید باید بچار گلشن صبح میتوان دید روی روشن صبح</p>	<p>چه کشود این دل از دیدن صبح گر نه صبحگاهیم ریزد طایر آفتاب زترین بال شمع ناگشته داغ میکندم کس میراد آنچنان کو مرد چه کند بر تو آفتاب شار دامن وصل میرود از دست ماه سرد آفتاب گرم چه ربط شدنگاهی که باز گرم سراغ چید باید گل خیال فنا میتوان یافت مطلبم</p>
	شب وصل ترا چه شد لقظه دوست گوید که گشت دشمن صبح
تا چون نغمه بکار دل و دل بکار چرخ	تا چون نغمه بکار دل و دل بکار چرخ

<p>ز این پتیر که شاد شوم از وصال دست ای دل از آنچه بر سر آید ز جام و سرور هوای تیغ تو بردارم ازین گو مدعی فریب خور و کام برده گیر آسودگی و تو خمش ای دل کجا ده و انهم کنون غریز ترا جان چون ای ناله این بود که ز پاهم چنان کند هر آرزو که داشت بجز گشتن چرخ و صفای سینه که گفت و گریان</p>	<p>آگاه کاشکی شدمی از شعایر چرخ بیرون کشیده است که خست از چرخ بار و اگر نه سنگ ستم از حصار چرخ من خوش نیم بود عده ما استوار چرخ بنود میرا آنچه خود بکف اختیار چرخ پرورده بود عشق بلا در کنار چرخ ز بهار برد و و شبنم ز بهار چرخ یعنی شجاست اینکه شود سرسار چرخ روزی مرا بجاک نشاند غبار چرخ</p>
--	---

تنهانه من کشم غم بجز روزگار
بچاره نقشه و شمشیر چرخ

<p>خونم چکد ز دیده در اظهار کار چرخ چرخ است آنکه سر مه کند استخوان بردم دل مرا قلم ناله در کف است من مدعی گزارم و سازم بدست ناگام رفت مهر چه بازی بیابام آبم مقام دوزخ و دوزخ مقام غیر</p>	<p>تیرم زد است چرخ و نم و لعل چرخ چون چشم یار باد سیه روزگار چرخ گوئی که منشی است و قایم نگار چرخ چون آه چرخ سوز که گردد و دوزخ چرخ چشم از مه است بازیدن انتظار چرخ اشکم بچار انجم و انجم بهار چرخ</p>
--	--

<p>کس را چه گفتگوست ز نیک و بد زان خوب است مهر لیک کجا طالع من شادی نخواه و در غم و رخت بجز برنج غیر از بلای زنگش کن دست</p>	<p>کس را چه آگهی بود از کار و بار چرخ کرد است و عده لیک کرا اعتبار چرخ گلزار خند لیست نه در خارزار چرخ جز بر جفای تازه نباشد مدار چرخ</p>
<p>چون گفت دل که نقد حیات آیدم بکار این گفت و مرد فتنه که دایم عیار</p>	
<p>بزربان رفت است هر خال و رخ بود کامل هم مدد کار از رخ ای که گوی و عده ام معشوقه است منتقل شد گویا رسم کهن گر بگویم هیچ از ویم چشم انجن دیوانه ام دیگر که خست خویش را می نه بند بکف ای که گوی نور از ظلمت شناس توجه داری ای دل ناوان بر کرد و بحر عشق افکنده اند</p>	<p>گفته ام باز لعل و رخ باز رخ برده از کف دل نه نه از لعل و رخ سال و مه معشوقه ام از لعل و رخ کار کن او کار فرما ز لعل و رخ پیش چشم من سباده لعل و رخ یا قد و زقار او یا ز لعل و رخ چشم من دیدش همانا ز لعل و رخ من ببارم عشق جز بار ز لعل و رخ راز من کردند افشا ز لعل و رخ موج و گرد آب اند او ز لعل و رخ</p>
<p>عشق هر کس در خود نیز است</p>	

تفتّه جوید چشم و لب مار لفساخ	
این مژسم خال و خط یار لفساخ کار ساز ماچه ساز و زین پس توجه دانی بر تو من چون عاشقم سوخند امروزم آن چشم و نگاه بوستان بهم پیش خود معشوقه است ماچه بردند از دل ما خال خط بهر خون خوردن ایشارت خواهم رفت باید ماچه رنگین محفل است میشوم دیوانه کشا چشم لب بیم بود خوش مگر چشم و مژه چشم لب را گشت عاشق خال خط	دشمنم از خال و خط مار لفساخ کارها سازند اینجا لفساخ ورنه صد هایار و صد مار لفساخ ماچه می سازند فردا لفساخ سنبل و گل و تیان را لفساخ ماچه میخواهند از مار لفساخ بهر دل بردن مایا لفساخ دید باید ماچه زیبا لفساخ میروم از خوشی منما لفساخ بیم نبود دلکش مار لفساخ خال و خط را با و شید از لفساخ
تفتّه را تا بگذرد چون صبح شام دشمن افتاد مار از لفساخ	
بود لب خندان کسی اینهمه گستاخ بست اینچه قیامت که زلیش بن ای آنکه پیرنی دل تو از که نشان خورد	شد اریچه قدح جان کسی اینهمه گستاخ تو دست بد امان کسی اینهمه گستاخ پیدا است که مکران کسی اینهمه گستاخ

فرقت همه گو باشد تنخس همه چو گلان	ای رفته بمیدان کسی اینهمه گستاخ
احوال درون از دگری پس که عمریت	من بر در و دربان کسی اینهمه گستاخ
ای رفته و باز آمده کی نو دایزش	امید بجرمان کسی اینهمه گستاخ
پیدا بود اندازده رسوای لفته	
ای عشوۀ پنهان کسی اینهمه گستاخ	
نی چشم و نه ثمرگان کسی اینهمه گستاخ	باجان غم پنهان کسی اینهمه گستاخ
ما و سبکف پای کسی بوسه چه طاق	خود زلف پریشان کسی اینهمه گستاخ
زنار نه بست اینهمه گوی که میانست	بر بردن ایمان کسی اینهمه گستاخ
تا چون گزانی که تراناز کی ای گل	آسمایه و افغان کسی اینهمه گستاخ
قربان سبز زلف کسی چون نزد من	کس رفت نه قربان کسی اینهمه گستاخ
از سختی جان کسی آگاه توان بود	ای خبیر بران کسی اینهمه گستاخ
من عاجز و شمشیر قضا اینهمه برحم	دل سبکس و پیکان کسی اینهمه گستاخ
یا غمزه جادوی کسی اینهمه شوخ است	یا رگس فغان کسی اینهمه گستاخ
ایمان کسی دین کسی اینهمه کافر	جانان کسی جان کسی اینهمه گستاخ
چون لفته بر خیم لب اوشد تیغیر	
خود گفت که دندان کسی اینهمه گستاخ	
از من است آن دل که از آرامم رنجور	وز دل است آن غم که صد دل را میجو

سنگ در دام تخیل آن غم خور
رست دست از یاد بر کلام غم خور
طوری

<p>کست کز نیت نه زخم اینجا پی هم خورد من نه آمم کز گاه او نیا بم مطبل ای خوشا آن بی نهایت حست بجدی اینچنین بکس کجا بر سر او نوحه کو از نمود خط نه تنهار لف در هم میشود جان فدائی آن سنان کان او گردا دند تاپس از من این تماشا با کجا و دید کو من هنوزم زنده می چون نه انی اهوم بر که آمد اندرین کلشن بحشم تر گشت</p>	<p>خاک کویت خون فرزند آن آدم خورد تیر بر دل خورد و گفتم بر جگر هم خورد میخورم من آنچه از دوران کسی کم خورد کشته نازت فریب ابل نام خورد ما هم آن سودا که میداریم بر هم خورد من شهید آن خبر کروی بگو شوم خورد می تهم در خون و قاتل پاره غم خورد حسرت جام است در خاک آنچه رحم خورد جر غصم ز قتل نباشد آنچه شبنم خورد</p>
<p>هر چه هست میخورد اینجا کسی کم خورد داد از عشقی که بر اسید رحمت میبرد کردی آن مقدار صید و خاطر شکفت بودم از عشق و چو خنجر بگویم را غش میشود انصاف خون اینجا که باشد طوف کرد دهرم میربانی در مقامی کا نذر</p>	<p>گفته در کویت رسید و در حریت میخورد نازنا محرم کشید و طعن محرم خورد</p>
<p>بہفت دریامی اگر باشد بیکم میخورد اندر آن شهرم که آدم خود آدم خورد دشت را در هم نمودی بهر بر هم خورد گفتم اینجا کی غم سہراب رستم خورد آنچه می اندوزدم دل خشم بر هم خورد ویر را زود و توخر را مقدم میخورد</p>	<p>بہفت دریامی اگر باشد بیکم میخورد اندر آن شهرم که آدم خود آدم خورد دشت را در هم نمودی بهر بر هم خورد گفتم اینجا کی غم سہراب رستم خورد آنچه می اندوزدم دل خشم بر هم خورد ویر را زود و توخر را مقدم میخورد</p>

<p>نعمت عشق است اگر بید و لم هم نیست دادار بسیار خواهی دل کا ندو به ایکه گوی عهد من محکم ندانی کیستم گاه بخون گاه فرهادم چه گویم حال پیش</p>	<p>خون پس از خون جو و دیگر غم پس از غم بخورد اندکی گر روزی غیر است آن هم بخورد ساده کو بازی زین عهد محکم بخورد قصه از من بگویش ابل عالم بخورد</p>
<p>من که باشم نقشه با آن فم و ادراک بخورد هر زمان می آید اینجا نفس دم بخورد</p>	
<p>گر توسانی میثوی محبت هم بخورد بسکه در دور تو خون سور ماتم بخورد دل بقدر بهفت بجز از عشق می آید بخورد سینه از همان نوازی گوگرد خواهی بخورد در بهشت آرزو ها تاجه خرم نمیزید رخ تومی نهامی و از غصه گل غلغلده بخورد چاره غفایست آبا می نیاید در نظر تاجه کوه است آن که نام او همه عمی گریه گر آید نمینماید بجانت اثری در دمن گر حیفها بر جبهه در مان زده</p>	<p>پی به پی گرد تو سیگردد و مادوم بخورد نعمت شوال نپاری محترم بخورد چون بخون دل قسم مرقان بر نم بخورد میخورد دیگر چه داغ من چشم بخورد آنکس سیرت که هر دم خونم بخورد لب تومی کشائی و از غم شکر هم بخورد تپ بجا بنود و لیکن استخوانم بخورد تاجه بار است این کردشت فلک بخورد نال که خیزد شکستی عرش عظم بخورد زخم دل افسوسها بر سعی مرهم بخورد</p>
<p>از می دولت فغان در تنگی عالم دریغ</p>	

راضیم از نقشه کین می باره کم نخورد

از جگر خون ناب می آید	لخت دل در رکاب می آید
صبح شد از شراب خفایند	ماه رفت آفتاب می آید
گریه جایی که من کنم انجبا	کار آتش ز آب می آید
می شود خون سوا لم از حیرت	بر لبش تا جواب می آید
این زمان خلد و کوثر از شخی	که بزم شراب می آید
مرگ می آید مهربان بچهر	به نشاطی که خواب می آید
سُخن اشک بر لب خشم	به عجب آب و تاب می آید
می روم کا پنجه کرده ام گنجه	شرم از شیخ و شاب می آید
عقده باز میشود که پیرس	در نظر خون جاب می آید

نقشه بهر چه می روی ز خویش
صبر کن کا اضطراب می آید

سوی چشم پر آب می آید	خنده بر وضع خواب می آید
از من آن اضطراب می آید	که نه اندر حساب می آید
رتبه خاک رست بلند	کرد در بوترا ب می آید
دل کرا سوختن می آید	از که بوی کباب می آید
شیب می افکند می گرنا	یاد عهد شباب می آید

سر و دل در رکاب می آید
از چمن بی نقاب می آید

<p>در دل را اگر شکست کسی میروی از دل و نیندانی پای او را در که بست خنا آنچه آمد نه از فلک زنها ما که از یم و گوید آن گل تر نامه ای دل نوشته ام بر گل</p>	<p>شده فتح باب می آید چه بجان خراب می آید خون ز چشم رکاب می آید از تو عالمیاب می آید تاجه بوی گلاب می آید مرد از جا جواب می آید</p>
<p>در دها از تو داغ ما از من نقشه روز حساب می آید</p>	
<p>قاصد اضطراب می آید ماه من بی نقاب می آید عید عالمیاب می آید از خیالت چو میرود سخی یافتن می تراود از بستن ناگجا با سپاس این جان نیست بی آمد و شد این باغ مرده روشنی چشم قدح بعد از این بیت را چه شکوه تر</p>	<p>تاجه از وی جواب می آید رحم بر آفتاب می آید ماه نو در رکاب می آید گریه بر خبت خواب می آید کاجو کامیاب می آید ظلم از و بجاب می آید گل اگر شد گلاب می آید که شب ما متاب می آید دیر رفت و شتاب می آید</p>

جان تن از شراب می آید	دل ببرد سر دمی قصد
لقمه از بحر رحمت بخش تا گلو اندر آب می آند	
آز که خوانده اند سیجا با چه کرد اگر نشد اثر که دل ما دعا چه کرد تیرم نزد بدل نگه اشتنا چه کرد ای خوش سخن لغیبه ندیدی چه از بهدی که حق سفارش ادا چه کرد داد و زبانی هست که محشر پیا چه کرد لیکن پیرس آنکه دران دم حیا چه کرد دانند عاقلان که دلم را راه چه کرد طعنش فرنی قیب که غیر از خا چه کرد این فصل گل میسر که با تو بها چه کرد	بر عشق ماکی آمد و اعجاز با چه کرد در کشوری که بود بلب جان دعا بیگانه تیغ طعنه کشد گر بمن دست آید علاج تنگی دل از که جز نیست مارا بجای شکر بود شکوه بر زبان داد از چنین خرام که نهنگام داور من بودم و کسی و محله و رفتی گر زلف بر فشانند بخت شانه در کشید مارا که ام روز تو خوش دیده بگو باید قدح زدن چو پراهار رسد
نی داد و خواست از حق می شکوه رانداز فریادها از لقمه که روز جزا چه کرد	
حاجت چه داشت من و حاجت بدو من در دها چه داشتم و او چه کرد	دیدم به آشنا نگه اشتنا چه کرد مردم می که نام سیجا گرفت و د

نشدت در شکست صفت بها چه کرد
پنهان کاری به اشتنا چه کرد

<p>ایوای سبکی که بهنگام گشتنم گو باش ز ندگی بفرق از بلا تبر برگشته بود آئینه سرش از توهم تا ماند جان نماند غم او جدا از جان کافی اشاره است اگر عقل و سجا پیشم تو آمدی و دل این گفت جان ای غافل از مال بگردار خود مگر نخشد اگر بباشت کنون عجب دار</p>	<p>باوی کسی نگفت که مسکین چنانچه کرد ما و سپاس مرگ که دفع بلا چه کرد بگرزن من سپرس ز خود نیز تا چه کرد حق من چه بود و حق محبت ادا چه کرد ساقی بیا به من که بمن این چه کرد بیچاره جان نداشت بجا مانده چه کرد گردون چه کرد و دهر چه کرد و قضا چه کرد بیچاره جز دغای اجل عمر با چه کرد</p>
<p>کس نام عاشقی نه برد گریبان کنم کان یوفایه نقشه چه کرد و بجا چه کرد</p>	
<p>خود هم نگه کند که چشم شما چه کرد بابلستان مادم از ارض تا سما رفت و بنیمه ره کف خاک مرا اگر است من گریه میکنم بل و دل فغان بمن رفت آنچه رفت از بخت تا شکوه چشمی که در گرفتن جان عهد با چه بست رنجی نبرد آنکه ز عشاق خود چه برد</p>	<p>بر روی میکان درین خانه و آنچه کرد جادو فریب ز کس سحر از با چه کرد دیگر با و ادای پیام صبا چه کرد بیگانه گشت از من و دل اشتیا چه کرد کرد آنچه کرد با تو چه گویم تا چه کرد زلفی که در گشتن دل حیدها چه کرد رحمی نکرد آنکه بر احوال ما چه کرد</p>

<p>تنهانه و برنجست من آخر غم چه خورد خاکم لبهر که مردم و کامم روانست بگذر ازین که در طه کدام و کناره است گر تیغ زد بقرق بوس سرفراز است</p>	<p>تنهانه دوست عمر من آخر وفا چه کرد برخاکم او کی آمد و کامم روا چه کرد بنگر خدا چه میکند و نا خدا چه کرد وزیر زدیجان تنها خطا چه کرد</p>
<p>الکون که مرد تقه چه پرسی راز رو حسرت چه گفت و غم چه شنید و بلا چه کرد</p>	
<p>آه بی دستگاه تاج کند رحمت حق بحال باد به کسان کاروان خودی گشت اکنون وعده یکدش قیامت کرد سیکشی لذتی دگر دارد برق هر دم عیان نمی باشد گشت مارا و گشتن مارا داد خواهی قیامتی خواهد</p>	<p>نال چون نیت آه تاج کند خاست ابر سیاه تاج کند بنجودی خضر راه تاج کند مدت سال دماه تاج کند لذت این گناه تاج کند گرمی گاه گاه تاج کند بست داور گواه تاج کند ناله داد خواه تاج کند</p>
<p>تقته کرد آنچه که در خرج اکنون می کشم تیر آه تاج کند</p>	
<p>باگدالطف شاه تاج کند</p>	<p>من و حال تباہ تاج کند</p>

اگر
 که بر گشت آه تاج کند
 ناله داد خواه تاج کند

<p>ایکه گوئی خدا چها کرد است مانکر دیم در گناه که تناب کرد آلقا چو عرصه بن در کف آن آفتاب نیزه گرفت آنقدر ها غم آنقدر هفت سوسن خامشت ز با نیت اویخ افروخت من تو نخت</p>	<p>نامه دارم سیاه تاجه کند غفو او با گن تاجه کند گفت ناز این کلاه تاجه کند ماه انجم سیاه تاجه کند کوه نالید کاه تاجه کند نرگس کنگاه تاجه کند گل قشع زد گیاه تاجه کند</p>
<p>تفتنه چون گفت رفت نور چشم گفتم آن خاک راه تاجه کند</p>	
<p>حسن امید کاه تاجه کند زرد رویت مهر تاجه کند عشق از ارض تا سما طی کرد قلبت حرص و آزار نامزد صبر کلفت فرا بلا کم کرد گریه های های تاجه خوش مژه تیر دست خنم نخت گریه صبحگاه طوفان کرد</p>	<p>عشق حیران نیا تاجه کند داغدار است ماه تاجه کند عقل گم کرده راه تاجه کند کثرت مال و جاه تاجه کند طاقت عمر کاه تاجه کند خنده قاه قاه تاجه کند گنجه غنچه رخاوه تاجه کند نال ششگاه تاجه کند</p>

همه گویند او کند رجمی
لقظه و شتابه تاچه

گر نبود او بدل دل پرداغ من مباد برقی که سوزد آرزوی لطف او مرا خون ریختم ز دیده چو مطرب این سرود رفتم من از جهان بصد آزار و گرفت در خواریم بکه من و دل هم شریک آن جید و این مال ز بی تو زبیب دیدیم عالمی که دوی را محل نداشت تا ذوق شعر در تو نباشد چه کاره شعر	یعنی چه لطف بی چمن آرا چمن مباد در خرمن امید کس آتش فکن مباد ساقی و بادیه تا نبود انجمن مباد آرام در وطن چو نباشد وطن مباد گر بی لحد دل است مرا هم کفن مباد کس نامراد تر از تو ای کوهن مباد کس را در چو ما سفر از خوشین مباد تا رغبت سخن تو نبود سخن مباد
---	--

دینا برای آنکه نداند فریب او
مردی چو لفته و الهه این بر زن مباد

آگه کسی بر شیوه آن مگردن مباد رفتم قفای دل دگر از دل زخم چه حرف پای تو در خا و گل و لاله منتظر تا سوز دل نباشد ماز دل چه فایده آزاده که خنده بر بنجیر من زند	و ربا دهنده زن بمن و عقل من مباد خرا این که رهنمای کسی را هنر مباد بر گردن خای تو خون چمن مباد تا شمع انجمن نبود انجمن مباد یا رب اسیر زلف شکن در شکن مباد
--	--

اسیر
بی یاقاشش دل قیاس مباد
چون کس در خوشترام نباشد چمن مباد

<p>کفرم اگر ز دیر بر آیم تبر ز دین عشقش هنوز تیش بدستم نداده حدی ندارد آنچه ز زلفش بدل گشت خوش داشت مطلب آنکه شب اینک جان</p>	<p>نامم اگر کعبه روم برهنم مباد زین پس هیچ جا سخن از کوهن مباد دلدار من ملول ز طول سخن مباد جسه چنان لطیف تر پیرم مباد</p>
<p>اگر لقمه کافر است بجهنم و دورخی ناکام بعد مرگ هم از سخن مباد</p>	
<p>مشتاق طوف میکرده کسب مباد در چین زلف یار مقام ختن مباد نی دل هنوز خاک شدونی بیاورفت سن کوه غم طلبم و خوشش بین ای روزیم ز تیغ تو هر لحظه تازه خنم گفتم ز بوسه ات سخن هست مختصر ای صد هزار راز نهان اندرین سخن دانی که گیت قافله سالاران شیرین ز شکر دگری کام کی شود آخر دماغ نازک او رنگت نکوخت کوی تو کعبه است که خونها شود</p>	<p>ز فتم ازین پس خبر از خوشش مباد دل را دگر ز رشک جلای وطن مباد گفت آنچه باد کوشند و سخن مباد گوید چنان که جز بر کوهسکن مباد این تازگی که جور تو دارد کهن مباد گفت آن سخن که هست فروز ازین مباد گر سخن توئی بگفت کم سخن مباد تا شکند دلم مرهات صف شکن مباد این حرف تلخ گوشند و کوهن مباد یارب که بوی در گل و گل در چمن مباد دل را طواف کوی تو بچون مباد</p>

بهر لحظه از تو لاف و فاذ و من این دعا خجالت ترا از نقشه خونین کفن مباد		
عیش دنیا نهایتی دارد	غم غم غم قیامتی دارد	
بجای تو مدتی دارد	از حیات آنکه ساعتی دارد	
در حضور دل من از امید	نا امید ی و کالتی دارد	
غور کن غور چون ازو خجلم	من که عهدم متانتی دارد	
خاک ره شود لیک خاکش	خواری آن به که عزتی دارد	
لب بخیان سلام بیاورم	کاین دعا گوی حاجتی دارد	
نغمه و غم و فوای ورنه	ناصحی بسم نصیحتی دارد	
خاک بر فرق مرد غرت خواه	خواستن هاند لتی دارد	
گوید از غیر نصرت است مرا	این تنافس غرابتی دارد	
نقشه را وقت نزع باید خواند شرخش این بس که حسرتی دارد		
گل اگر گوش رنگینی دارد	باغ رنگین حکایتی دارد	
دل که آنمایه وحشتی دارد	یا خدا با که صحتی دارد	
باری از لوطیان تو این پرسید	شیخ گویند عادتی دارد	
گو مننه بر جبر احمم همسم	مرهم اینجا جراتی دارد	

دل دشمن نصیحتی دارد
 چشم بنگاز الفتی دارد

<p>دل بجز خاک میزدانست عاشق این گفت جان بشنود ای سزاوار کینه های تو من مرگ با من چه میتوان کرد چه قدر خصم بدینه صافیت میتوانی ساغر تپه برداشت من بخار شید میخورم گوشت</p>	<p>زخم دارد علامتی دارد ناتوان تو قوتی دارد با من این مهرندرتی دارد لباطلت مروقتی دارد هر که با من عداوتی دارد چشم ششمارتی دارد کوچه گرد تو رفته دارد</p>
<p>نقشه زان می که در بیمار خورد تاقیامت ندانستی دارد</p>	
<p>دل دیوانه حالتی دارد جلوه انداز قاتمی دارد از خجالت نردم عجب است نیست کس منبسط بدیرالای دو جهان بلکه بش از این بود هر قدر ها که خوار گردد دل ذوق آینه اش ملاکم کرد بیش عاشق ز بلهوس چنین</p>	<p>از من و تو فراغتی دارد بی تکلف قیامتی دارد زیستن با خجالتی دارد انکه با کلفت الفتی دارد که فقیر تو بهشتی دارد بغریزی که غرتی دارد تا چه با خود عداوتی دارد خجری ده که غیرتی دارد</p>

<p>گویم ار من لبم جسم پدید من بگویم که شاعر ص اما تن طلسم و شکستش ناگاه نشان بر شد ز نعمت دست</p>	<p>سخن من جلالتی دارد قادر است آنکه قدرتی دارد به حکمی که حکمتی دارد خوردن زخم لذتی دارد</p>	
<p>لفظه غیر از تو تنگ محسوسیت هر یکی استطاعتی دارد</p>		
<p>بنده نا کرده طاعتی دارد دل نه نازی نه نعتی دارد من چه دارم کرد کوشم رنجی دوستان من بچشم خود دیدم و هم نظاره ات نه با در دل بیغ بشکسته را با و منها بگشش تا چه نا توان افتاد اگر چه جهان حق فراوان است من نه شانی نه شوکتی دارم عشق اگر خام و دوزخ است</p>	<p>نه حدیثی نه آیتی دارد تبتنا که حسرتی دارد رنجی آنرا که راضی دارد انتظارش قیامتی دارد ویده با خود رقابتی دارد گشته تو ندانستی دارد مهره اش تا چه قوتی دارد لطف ساقی لطافتی دارد دل نه قدری نه قیمتی دارد در مجازی حقیقی دارد</p>	
<p>لفظه دیدم تمام دیوانه است</p>		

سادگی نیز صنعتی دارد	
گرچه جورش بدایتی دارد لب اوبلی سخن سچائی است کارم افتاد با کسی که ازو سادگیهای دل توان دین خجر از تیغ چون نثار دین من سوار و خلد کر کوثر لقمش صد حکایت از عم گویش سوی خاقانم شیخ چقدرها تو برتری از چرخ یکد و قلمم نیم بود کافه	در بدایت نهایتی دارد دین سخن هم کنایتی دارد شکر گفتن شکایتی دارد مگر تو چشم غایتی دارد چشم از ابرو حایتی دارد راوی می روایتی دارد نشیدن حکایتی دارد پیر را هم بدایتی دارد جور او نیز غایتی دارد کاینچه دارم کفایتی دارد
لقمه حرفی بگوید گران تیر در دل من سیرایتی دارد	
نخن کنید بن دین ستم من کنید نبشته اند که بر ترز مرگ خوانست چه کرد شیخ که گویند با هم اهل حم ستم چه خوش بودای لکان اوفا	نگه بجانب دشمن دم نخن کنید اگر چه زلیت بود قصد خشن کنید گناه اینهمه نسبت بر من کنید در آن دیار که نبود ستم وطن کنید

بکش از لب خندان دین کنید
نضای تنده لعل گلب برین کنید
ایم

<p>زدشت گردی من قیاس بخدا برگزشت من و تصور مرگ ای امیدهای جهان غرض زیر حلقه ای تباران جهان کنش بخشرا آنچه شود داند عمل امانا</p>	<p>خبر ز جانگس من بگو بکنید شوید رخت و در خلوت بکنید ستم پرده خدا را بکشید امید را خبر اصلا ز بیم من بکنید</p>
	<p>دمی که چادر محتاب آورند فلک فغان ز نقشه که گوید مرا بکنید</p>
<p>دگر ز بهوش و خردنا صحن بکنید چه دیده اید چه بنید از و ستم دیگر بجز عدم که رسیدم مرغی بجا یکمی میسر و دو دیگری همی آید حرم چه بردارین دیر از آن چه خواهد یافت زندگی است طریق شامرا معلوم سبک شدن ز گرانی دلیل زودی جانیان همه یکبار عدم گردند</p>	<p>و گر کنید برای خدا بمن بکنید بلاست آینه خصمی بخوشتن بکنید و گر کدام وطن گم ره وطن بکنید بسیار شون چون منم یاد کو بکنید سخن ریشخ و حکایت ز برهن بکنید تلقه بمن اکنون مکر و فن بکنید روید راه و بجز یاد را بمن بکنید بتنگنای جهان فکر آن بکنید</p>
	<p>بجان نقشه که در زشتی است بناز خود که توقف در آمدن بکنید</p>
<p>اگر نبشته ام آزرده اش ز من بکنید</p>	<p>اشاره است که جان احبارش بکنید</p>

<p>بغیر آتش شوق پیش که سوخته است هرا پنجه میرسد از خویش میرسد ز نرم شانه‌ی او دیگر که آگاه است نسیم شک نشان است و لاله جام نگه کنید ز قهر و وفا نهیدش نام تیسر شرط بود من کجا و غیر کجا ز بوی او همه بخود شد و بخاک افتاد ز تن بر آید جانم قفای من بدوید</p>	<p>بجز قدح دیگر از خاک بر نمیکنید شکایت از فلک و شکوه از زمین پیش همچو منی ذکر گویند زباده منع من این لحظه در چمن اگر وفاست همین خبر بخت کنید بهای را بگس و باز را زغن کنید بس ای شمال و صبا ظلم بر من کنید ز خود در میده شکارم مرا غن کنید</p>
<p>بدوق گفته که دارد ز خود شدن اگر شدید ز خود قصد آمدن کنید</p>	
<p>زباده ریختن ای دل وین نمیکنید فاسنه کجاست و هدیه آرایش ز رشک هم سخن اندم که رانده دیدگاه که بود کان نگه از یک ادبش آورا اگر کشم ز حرم پای طغنه ام فریند منم طریق و فاجر بمن قدم منهد از دست درد و داغ کم و قرون منهد</p>	<p>در از گشت سخن خون انجمن کنید کفن بدوش کسم فکر میر می کنید بجنده گفت که تعریف خوشتر کنید که گفت کان مره را نام صفت کن کنید و گر روم سوی تاجانه منع من کنید دل است تملق حق خردل وطن کنید وز دست داغ تمیز نو و کهن کنید</p>

<p>جز اینچه حرف که مردی خوش امروز به لطف آن صنم جو ریشه دل نمید دل است گشته حسرت لحد سارید ز خویش بخیرم پیششم مفرماید</p>	<p>جز اینچه پند که دنیا زن است بکنید ز مهر آن بت نامهربان سخن بکنید منم شهید تما مرا کفن بکنید بعالم دگرم جستجوی من بکنید</p>
<p>برگ نقشه که جز حرف بیکی فرید بجان شمع که جز فکر سوختن بکنید</p>	
<p>ساقی ماگرنه اینجا میرسد صبر شد آواره گفت اضطراب هست مرگم آنکه گوید سیرم کی ترا بیم است از قتل کسی دل که خون شد لاله ها خواهد قاتل ما و محابا روز حشر مصلحت نبود که گویم هیچ آن ما توان هر چند بمارت بستی</p>	<p>سر کرانی با بنیا میرسد وای ماگروی با دایمیرسد بر لبم جان میرسد تا میرسد کی بگو ششم از تو حاشا میرسد خوش بهار دیده ما میرسد تیغ برف لبی محابا میرسد من که از غنیم ندایا میرسد در دم از دنیا بقبلی میرسد</p>
<p>دل کشیدش جانب آینه باز نقشه هنگام ما شامیرسد</p>	
<p>شاد باش ای دل بلا ما میرسد</p>	<p>از بلا ما مرده با ما میرسد</p>

میر
آنگاه آواز داد
کار خاوشی بخونفا میرسد

<p>نار سائی ها با نیامیرسد تا چاه در خاطر ما میرسد ما با و مجنون بلبلامیرسد زود ماغ پیرو بر نامیرسد کار سدر کن کار فر نامیرسد با که سفیام تماشا میرسد گفت چشم من با ما میرسد</p>	<p>از رسیدن نارسیدن سجد تا کجا پیش رسا افتاده است سیر ساندوشت آخر مراد چشم شش تاجه دارد در بقل بت عشق ایل بیان شیار حسن او افرد دو با ما گفت گفتم ابروی تو کار دل ناست</p>
<p>وعدہ اشرفیہ پایانی کجا روز هارفت است به نامیرسد</p>	
<p>گر کنم با او تمنا میرسد هر چه هست از من بجز اید مرگ اینک بر سر نامیرسد گاه آنجا گاه اینجا میرسد شهر تی کرنا بقا میرسد شیشه ما هم بخار میرسد انچه تا عرش معلما میرسد وزنی کلکم نوا ما میرسد</p>	<p>انکه بر فریاد دل نامیرسد بر گریبان چاک خورشید چنان زندگانی گو غالی خوش گزر خواه صبحی خواه شامی دل چنان حرز جان بی نشانی می شود سختی خار ابغایت گریسد خرد عائی ماکه مظلوم نیست مینرغم از بنوا ایها قسم</p>

گو کهن دل خون پی پایش نقشه این نصب خار پیر	
خوش شکست بردل پیر درچه فکر نمی و درس ای شکستین تا چه سازم بدلم و زبهر دل کس نصیر ما کجا خواهد پیر شوق نگر میرد از جا مرا ماند اینم از تو میدانی بگوی دل درون سینه بود اینجا که رفت میرسد آزار هم دنبال او گر بد اوم میرسی امروز رس	وز شکست دل صد پیر چون پی نیم موج دریا میر هر دم از وی تقاضا میر خود نسب او را بقا میر قاصد هر کس ز هر جا میر نال ما تا کجا با میر خون تو کردی بر تو دعا میر هر که از عقبی بدینا میر ورنه میدانی که فردا میر
نقشه خاموشی و یکوید کار خاموشی بغوغا میر	
می در چنین محل دگر ایجان که میخورد آن لب بمان که دانی و بار داز و چه میر دید ی که رم خورد غزالان ز آدمی سن گرد دل بگردم و دل گرد سن دگر	دانهم توئی فریب عدوان که میخورد بنکر که ز هر در شکرستان که میخورد اینجا مگر که رم ز غزالان که میخورد یتخ او او نادک مرقان که میخورد

ابو کشیده ناله مرگان که میخورد
ایمیر طاقت پیر فنده غم جان که میخورد

<p>بوسم لبی که خند و دُپرسد ز من نیاز جان کو که لرزم از پی آن لغنی ای جل مارانیکشی و ندانی که همسران ما خود ز التفات بهان تو ایم جائی که بشکند درانی طلسمم تیر ترا نهال تناکه خوانده بود</p>	<p>باج یمن خراج بخشان که میخورد کشتی که دارد و غم طوفان که میخورد طعن حد و خنجر بران که میخورد از غمره تو خشم نمایان که میخورد انجا دروغ بر تلف جان که میخورد خرما صفت ز دست تو پیکان که میخورد</p>
	<p>میری درین امید عبت نقشه رو میسر بر مردن توحیف از نیان که میخورد</p>
<p>پرسم نه این که می بکشان میخورد چشمت ایست که سبکین بکشد شبنم لبی است در نظر ما و گل لبی لخت دل است و خون جگر غیر ازین دام لب غواچه نماید است سید خود خور کن کر است بر غم امیدیش یکره بیابا حل غمخواری و بیدین بین سینه فلک همه غزال و این مهر حیرت راستش از آب که میخورد</p>	<p>خون شقاق و گل و ریحان که میخورد غیر از دلم شکست بدیان که میخورد اینجا قسم بپاکی دامان که میخورد برخوان بهر تهمت الوان که میخورد دیگر دغا ز دست تو جانان که میخورد از من پرس بازی دوران که میخورد در بحر یاس لطمه حرمان که میخورد نیشی بل از ان صنف مرگان که میخورد دل شد کباب می به حریفان که میخورد</p>

غیر از بلند پایه بخاری که سفت دل دیر پی تو رفت پی دل که میرود	جز ماه مصر سیلی اخوان که بخود جان را غصه تو خورد و غم جان
بستان شکفت و تقسم گرفتار و غنایان زین بخیر که حسرت بستان که بخورد	
اگر حسرت من تیر بر ندارد اگر نقش مانیتیم کیم من چه گویم چه برداشتم از لوگرو نیاید جگر سوزی من با غی دلی کش توانا تو خواندی و می توای ابرش کشیدی چه سازد گویند کاین شنه از آب قباد رود از دوت عاشق آباد زمن پس اندازه رحمت	حال تماثر بر ندارد مرا کس ازین رگ بر ندارد کسی صد مصداق نقد بر ندارد که اندازه هر جگر بر ندارد قدم از ره تود گر بر ندارد شکست از تو توبه اگر بر ندارد چه رحمت که دل زین خیر بر ندارد که گری پای برداشت سر بر ندارد کسی رنج زین شبیر بر ندارد
چه حضور چه عمرش و گراستنها نگو تقصیر جز مختصر بر ندارد	
گه از خواب انغمزه سر بر ندارد دل از غیر تیرت اگر بر ندارد	که فسادش نشیت بر ندارد نشاطی از زحمت جگر بر ندارد

جلوی

بخش کس از حال سر بر ندارد

الکثیر او سر بر ندارد

<p>بگو مدعا را دعا با که ای دل عبث گوئیست اندرین سحر با ز روز و ربا هم بود خوش و بد لب تشک ترک کردن لطف است سخن پاک زادت طبع این پیر سببت را چه کین با بگویم مریض تو دهرش لذت فرا</p>	<p>دعای تو بار اثر بر ندارد که زلف تو پی از کمر بر ندارد خوش آن روز مندی که ز بر ندارد گر این سم را چشم تر بر ندارد چرا دایه کام از شکر بر ندارد مراد این که افغان گر بر ندارد جر این نوشته وقت سفر ندارد</p>
<p>بداغ دل دست تشنگی دوزخ چرا آفتی قفلی زد بر ندارد</p>	
<p>طرب هرگز از خواب بر ندارد دل من چه بردار دارم تو جهان سخن را خدا کیست خبر بچشم جهان فرد باطل بود سخن ز لب آفتی گزیند چه راهی که هست از عدم در بر آرد زجا و دگر دنیا بد پیام دلم گوش کس بر ندارد</p>	<p>اگر نغمه مطرب بر ندارد که بردارد و آنقدر بر ندارد خدا زین جهانم اگر بر ندارد اگر نسخه زین چشم تر بر ندارد لقاب از رخ آفتی گزیند چه شوخی که دست او بر ندارد در آرد زجا و دگر بر ندارد النامه ام نامه بر ندارد</p>

<p>دلیم اینچنین و اینچنین کس نداند چه باشد ترا آنکه عاشق باشد ز قد تو شمشاد دل بگریزد</p>	<p>غمّت القدر و القدر بر ندارد چه دارد ترا آنکه در بر ندارد ز چشم تو ز کس نظر بر ندارد</p>
	<p>ز فرمان تو لفته سب برتابد تو گریختی گری سپهر بر ندارد</p>
<p>گر دوست بهار رسیده باشد در یاب که دل ز خوشتن رفت از خجسته سعادتی که داریم گر پنج رسید خورشید این دل شوق عدم ز حد فرو رفت گفت آنکه رسم بصر حشر پیغام و فارسیده از دو من مردم و ذوق رسد از دل خدا آمده بود تنگ از جوش و شناسم ترا در غرضت</p>	<p>و شش ز قفار رسیده باشد وین هم که گنجار رسیده باشد در گوشش چهار رسیده باشد ایشم ز خدا رسیده باشد بے را بهنار رسیده باشد خسرت بهار رسیده باشد هنگام چهار رسیده باشد این مرده که رسیده باشد در کوی شمار رسیده باشد از بنده و عار رسیده باشد</p>
	<p>گویند بماند در دهر بر لفته چهار رسیده باشد</p>

اسیر
اف تا رسیده باشد
بجزاک صبا رسیده باشد

<p>دردی که با رسیدن باشد تا گفته ثنا اجل خوش از ما گل گوش بسوی غنچه ات داشت مالید کف او بمرگم از حیف گوید چه بلاست بپیم روزی بیز از زنا لکهای خویشم در سینه دلی که بود محبوس تو بر سر ما کجا رسیدی از خویش بکید و ساکن رفت</p>	<p>از دست دوا رسیده باشد نا کرده دوا رسیده باشد از غیب نوا رسیده باشد آفت به خار رسیده باشد بر کینه جزا رسیده باشد کا زار تر از رسیده باشد کردیم ره را رسیده باشد جان بر لب ما رسیده باشد بدست کجا رسیده باشد</p>
<p>از کفر بدین رسیده نشسته از بت بخدا رسیده باشد</p>	
<p>تا عیسی ما رسیده باشد جائی که بلا رسیده باشد داری چه بجا گشتیم شک از نغمه پر است سر بر سجده بی باده دماغ باده خوان دل بی ادب است چمن زنی</p>	<p>فرمان قضا رسیده باشد دل هم ز قضا رسیده باشد پیش تو صبا رسیده باشد آواز در رسیده باشد زین ابرو رسیده باشد پیکان تر از رسیده باشد</p>

<p>تجین بشمار رسیده باشد نام همه جا رسیده باشد آبت رسا رسیده باشد و آینه لعن رسیده باشد</p>	<p>گرفته باشم از اجل کام غفا شده باشد از شام اشک است روان شده باشد ذوقیت که من نموده باشم</p>
<p>عمریت که رفته است خویش تا لفته کجا رسیده باشد</p>	
<p>گفتا دل تو خون شد و ز خون شدن چکید دید ی لبوی لاله خون از سمن چکید بالید شوق و انجمن از انجمن چکید گوشش تو پهن گشت و سخن از سخن چکید آن باده که از قبح بر سمن چکید خوشش مگو بگو که ز چشم چمن چکید یکمین ز دم می از قره من دمن چکید خونابه از نگهبه چو عرق از بدن چکید گفتی تو حرف رفتن و زو آمدن چکید</p>	<p>گفتم چه شد چرا بدت اشک من چکید از تیغ رشک کشته نباتات هم شوند آمد کدام شمع که بجز نظاره اش تا نیست ستمج تنگم چه داشود شکر خدا که شیخ بطرف و نحو گرفت نظاره را ز خون دلم کل در آسین شادی هر تقدیر که فزون غم فزون وقت نظاره ام چو دی ز شرم رخ ای ابر رحمت آن چه زبان بود کرد</p>
<p>رو لفته شکر کن که بکار تلک صنع میخواستم که نقطه چکید آن دهن چکید</p>	

ای کز
دل را بگریز
دیم زنی که بی از خون چکید
بجز از خون چکید

<p>تا از لبش چه حرف دم می زند چکد باران فتنه نو بنوازی من چکد بومی وفایه میگرداشت زینها آهی که رفت از دل محنت گشتم بخر دشنام و هر چه تلختر از وی بود تیغ رازی که داشتم بس مرگ انگار گشت دریاب کر زبان تو سرزد که ام حرف بشنو غمی که گشت ز آوارگی مضرب شد حیرتم دوچار و نم از دیده رخت من بوده ام بکثرت و وحدت همانکه دل کو که رغبت حرکت از سکون عیان از جان گزشت تا دل جان از تنم گزشت شد از رهی روان که در و ناز و عشوه</p>	<p>کز سینه دل بدرزد و جان از بدن چکد دیگر که ام لطف ز چرخ کهن چکد آن کز خطش خطا و زلفش خن چکد ابری شد و از همه جا کو کهن چکد دیگر که ام شهید و شکر زان کهن چکد خونی که خورده بود و دلم از کفن چکد یاد آرد که لب تو که این سخن چکد بنگر خرابی که ز بیت الحزن چکد گشت آن نگاه برق و ز دل سخن چکد زابد گزید خلوت و زواج من چکد بهره کجا که شوق سفر از وطن چکد وز دل چکد خون دل از چشم من چکد زد حرفی که من که از و مکر و من چکد</p>
--	--

شعری که گفت لفته بسوزاند زمین
 شبنم شد و ز روی کل و نثرین چکد

<p>دل رشک بجان که داشت دارد خنجر بر میان که داشت دارد</p>	<p>جان در و چنانکه داشت دارد هر چند میان بند اردا ما</p>
--	---

<p>من بسراو چو شمع نوران ایمید برآمد از که دل را در کشور سبزه نختی آن خط دیگر سر من که دارد آوا من از تو نخواست چه دارم من بشناس و کن دگر دلم داغ</p>	<p>افواج بگران که دشت دارد نومیدی ازان که دشت دارد اقبال جوان که دشت دارد آن نوک سنان که دشت دارد وردا از تو نهان که دشت دارد از داغ نشان که دشت دارد</p>
<p>کی نقشه زد وین خوش گشت روی به بتان که دشت دارد</p>	
<p>چشم بر آن که دشت دارد گرفی المثل او شود مسحا دل شد ز غمت ولی گرای عشق است و بیان چن از میکه میکشت کجافت لوح فلک از چه می نه بینی بیار ترا چه داد اجل کام ناگفتم از دمان او حرف</p>	<p>خونابه روان که دشت دارد این مرده گمان که دشت دارد این دل شده جان که دشت دارد آن حسن بیان که دشت دارد در خلد مکان که دشت دارد دل شوق فغان که دشت دارد مسکین گله زان که دشت دارد رازی میان که دشت دارد</p>
<p>در دلدل نقشه چند پری</p>	

بیدر و چنان که دشت دارد	
دل رنج نهان که دشت دارد باری ز فلان که چه میتوان گفت نشود دلی و شنوی لی دل از چشم میفلک این نگه را یکره نگرا انتظار زنگرس آن مهر عیان کجا که بودش تغی بمیان که بست بند رو جانب من که بودش خون دلم اگر بخت ریزد	اندیشه جان که دشت دارد کاری بفلان که دشت دارد حرفی ز زبان که دشت دارد قصد دو جهان که دشت دارد چشم نگران که دشت دارد وان کین نهان که دشت دارد تری بجان که دشت دارد دل بادگران که دشت دارد خصمی بمن آن که دشت دارد
بالقته خون که بود بایت دین دل خفقان که دشت دارد	
شکر گریه ام خراب افتد حاجت ما به نخت و خواب چشم ساقی در آب کبک و عده یار بسکفا نم داد منهم و باد نخت اندر سر	رزد بینی که در خواب افتد حاجت نخت ما خواب افتد چون جابی که در شراب افتد عمر یارب گران رکاب افتد نظرش کاش بر جاب افتد

نظمه چون موج اضطراب افتد
بر سرش خانه جاب افتد

<p>بانگش اگر زنده شک افتد آرزو در غم دیش سخنی را نم از بخت دلی ای امید از من از دگر گشت چون بستی در آفتاب فتم</p>	<p>برق در معرض عتاب افتد در غم زره آفتاب افتد کز کف دست من کیاب افتد آن سوانی که بچوب آب افتد بر سرم سایه سحاب افتد</p>
<p>جیف گر گوید آن بهشتی رو دو زخ از لقمه در غده افتد</p>	
<p>تیغ تو گر چنین خوشاب افتد تا چه بیدار بخت آن بند گر تو یکدم گرانز کباب افتی مشمراه آسمان خج و دا گر بجوشد دمی به بحر فنا هوس آدمی بعبس و روان حاصل خیرم چه می پرسی خاک بر فرق آتش تو فتم چه بگویم ز زلف یار سخن ایکه دانی فاده این فن</p>	<p>سیر شوریده کامیاب افتد که بیخانه مست خواب افتد سربپای تو چون کباب افتد بر زمین ورنه آفتاب افتد شور در خانه جناب افتد بچه موجی که بر سر آب افتد گل تصویر بی گلاب افتد تا کجا تیغ آوز آب افتد سخن اینجا به هیچ و تاب افتد کاش طبع تو نکته یاب افتد</p>

	بست هنگام می بایستند	که ز بام تو ما بتاب افتد
	و بدت لقمه ساقیم خیری که چشم تو خون ناب افتد	
	از شراب آنکه بچای افتد گر بپای چشم شراب افی شوق زدن از نظاره مست حال تر و انسان خوش تر مزرع خاک ریختن خواهد میستوان بد روزگار را بجای از تو افتد مشکل خمر من برق خورشید است خواب اندر سوار نشین گر سکون بر سکون تن باز گفتی از شیب غافل اقراری	نه افتد این که بی شراب افتد جرم طاعت خطا صواب افتد بارب از روی می تقاب افتد آتش از شرم اندراب افتد که بکف دامن سجایا افتد که نگاهی در انقلاب افتد به تو شکل دم حساب افتد برق در خمر من شتاب افتد خاک در چشم آفتاب افتد اضطراب اندر اضطراب افتد غیر ازین ما چه در شتاب افتد
	ذکر از شعر توحید بایگفت لقمه گوهر ز آب تاب افتد	
شوقی که گفته اند بهر زود میرسد	گر دیر میرسد چقدر زود میرسد	

استیجاری در طاعت از زود میرسد
چون در شیبها زود میرسد

<p>مردم کنون چه شکوه و شکر از سببی غافل مشو که دیر مانند است تقدیر تهنا نه تیر دوست بفریاد دل رسید ما و دعای باز و دستش به بکسی ای مرغ نامه بر تو کجا زود میرسی من گویش که زود درس و گوید او جان بخوبی چه دیر نه لب است گشت جان دعا است آنکه بگوید دم دعا</p>	<p>گر دیر خیر آمد و گرز و دیر رسید محل طلب که وقت سفر زود میرسد هم دشمنه اش بداد و جگر زود میرسد این تیر بر نشانه گرز و دیر میرسد اتش بال و شعله به پر زود میرسد خنجر بسینه تنگ بر زود میرسد پیکر رسید و پیک دگر زود میرسد جان بر لب و دعا با شر زود میرسد</p>
<p>نگین مباش و حرف جان بخش من از مرگ نقشه با تو خیر زود میرسد</p>	
<p>ساقی تو زود درس که سحر زود میرسد میرم نه چون که یار سیاه تر توئی خبر این که نارسیده بمنزل تحسین چون او سنان کشید و سر آمد بجده جای است ای فرشته پیش نظر مرا پیری دعا نمود بجای زود در دل رفت از تو به پس چه داری آرزو</p>	<p>وز تو دماغ من چقدر زود میرسد طبع رسائی من به بهتر زود میرسد از نامه برد گر چه خبر زود میرسد گفتم برین بخت حال تو زود میرسد کاخ فرشته دیر و بشیر زود میرسد کامدند اسپر به پدر زود میرسد صبر زفته که نه سفر زود میرسد</p>

ای نا خدا بکشیم این جعد تا کجا قبرت نه چون به مهر رسد ای من یا من ز زود میری خویش اگرم سی	بنشین که بر کنار خطر زود میرسد ز مری که بدی بشکر زود میرسد یا عسبر من بکنه شر زود میرسد
آندم که گفت نقشه من از دستم بجان گفتم دعای من با تر زود میرسد	
ای دل پیام از و نه اگر زود میرسد اینگونه اشک اگر رود از دیده گفتی بطلب از گهر گوش من سی خکی نکرده جنگ دگر یاد میکنی زین می دماغ دیده تر خون بدیده زود بر گیر تیغ پیش تو ای عشق حقیقی جان میرد ز جسم مگر مرگ در دست همان کیشبه چه برد خط درین سرا رای زن که وقت زلف زود میرسد	از جام مرد اجل حقد زود میرسد نوبت بیارهای جنگ زود میرسد این نکته هم بگوش گهر زود میرسد ربخی زرقه ریخ دگر زود میرسد خون جگر بدیده تر زود میرسد من کن سپر نوید ظفر زود میرسد دل میرود ز دست مگر زود میرسد گویند شمع را که سحر زود میرسد کاری بکن که عسبر زود میرسد
خوش یافت نصیحت این تر زود میرسد چون دیر شد بهار تر زود میرسد	
مرگ اسپران را را می مید	مژده تشکل کشائی میدهد

اسمیر
توبه داد خوش را می مید

<p>موسی اینجا خویش را گم میکند من بجان تلخکامی ندم خامه گوید آنچه باشد در دم گریه مشق نرزه گردی میکند عشق گوید از خرابیهای تو کجایش میدی بزم جا مین ادای غمزه کار روی ا مصلحت میجوید از بنگاری عکس آن فرخ قفا اینده فصل گل بر تو به جهان میکند</p>	<p>جلوه اش یاد از خدای پرورشش ز هر جدای نی خبر از درونهای ماله ستر سیر هوای تا اگر از فرمانروای غیر داد و در از خای اختیار رنج ادای گر پیام شنای منصب فرخ قفا از شکستن بویای</p>
<p>آشنائی بد بلا یاد مده مقتله بر باد آشنائی</p>	
<p>جان که هر دم این فدای یرگبای شب بدین چون ننازی خدای از دل او را میسم بر وفای خود چه نماند</p>	<p>مرد بجز اجر جدای دیده بار بار آشنای گر خودی خواهی خدای تا چه ذوق خود نمایی تا چه یاد از بیوفای</p>

<p>ماجرای کفر خشم او پیرس دید ما گلزار کان رشک بها کیست ناکام از دشبهای فلک طبع میدارم رسا اما چه سود از گریبان نادم از صحرای خجل صدسم از زار خانی نخورد</p>	<p>داد کار ما جراحی میدهد جلوه رنگین ادای میدهد کام ما را ناروای میدهد نخست درس نارسای میدهد رنجها بیدست و پانی میدهد صد فریب از دلرایی میدهد</p>
<p>نقشه من قربان آسناگی کاگی از آشنای میدهد</p>	
<p>مرده از مرگ جدای میدهد صدق نیت پادشاهی میدهد نقش ایمانم کند از چیه حک میزرای من بنور آگاهیت من نخواهم دید رو آینه را روغن ای دل بی برگی نوا بر سلام او دهم جان را که پا آگه است از خطر آب و با مصطفائی است که را کبریا</p>	<p>خوش فریم آشنای میدهد پادشاهی در گدای میدهد دیر احسب جیه سالی میدهد تا که حق میرزای میدهد پسخت از بیجای میدهد عشق برگ بینوای میدهد ار سلام روستای میدهد بخشت صبر آرمای میدهد جا بعرش کبرای میدهد</p>

میکشان گویند نخت با چنبره	تاچه آن دست خنای میدد
ساقی من پارسایان آنه	خونبهایی پارسای میدد
لقمه و جانی که تنگ اندزد گر بای و رینای میدد	
رم گر از کام میتوانم کرد	کام را رام میتوانم کرد
ساقیم داد سر خطی	خدمت جام میتوانم کرد
تاچه آید ز رفتم بدرت	گریه سر کام میتوانم کرد
بی تو دیگر چه میتوان کردن	بسر ایام میتوانم کرد
هر چه بانفس خود کنم زبیدی	نیکیش نام میتوانم کرد
آن عداوت که با خودم امید	از عدد و وام میتوانم کرد
هر چه از خود بگوشت خویش	ناش الهام میتوانم کرد
ذکر آغاز منقول کنم	فکر انجام میتوانم کرد
لقمه نتوان غم اگیری خورد دانه را دام میتوانم کرد	
غم ز دل و ام میتوانم کرد	غمش نام میتوانم کرد
گریه بر کام گر نکرد کسی	من ناکام نمیتوانم کرد
خدمت و ام و حرشش	هر چه ما و ام میتوانم کرد

کام را رام میتوانم کرد
بسر ایام میتوانم کرد
نیکیش نام میتوانم کرد
از عدد و وام میتوانم کرد
ناش الهام میتوانم کرد
فکر انجام میتوانم کرد

<p>دل ز سوداچه لاف زد گفت میروم زین در و سلاسل د خلوت از انجمن بیدام از اجل کام خود نخواهم یافت بجهت خوابد بپای سیر روزی</p>	<p>نچته را خام میتوانم کرد ناله برگام میتوانم کرد خاص را عام میتوانم کرد تانه ابرام میتوانم کرد بام را شام میتوانم کرد</p>	
<p>لقمه از خود مرو که گوید آهر باده در جام میتوانم کرد</p>		
<p>حرفی ارقام میتوانم کرد تنگی ظف تنگدل دارد من مری کسی که گفت مرو خویش را بی می که می ندی یاد کن آنکه گفتیم ای ماه شمر خود پیش خصم خوانم خوا رو برویت خطت بمن گوید نغم ز پیغام میتوانم خورد</p>	<p>دقشش نام میتوانم کرد از سبب جام میتوانم کرد ترک اسلام میتوانم کرد دوزخ آشام میتوانم کرد جالب بام میتوانم کرد کار مصام میتوانم کرد روم را شام میتوانم کرد رم ز آرام میتوانم کرد</p>	
<p>بهر که گوید جواب این نه غزل لقمه اش نام میتوانم کرد</p>		

بیش از احرارم سخن بگویند
 کجایان خار راه از توفیق کامل بختند

<p>سالمکان تفت جان بهانه محل خفتند دوزخ عشاق باشد غفلت بران خفتند برنج و از خهاد آرزو دو دوزخه رو عاشقان گرم تماشا چون شدند از شرط صد بهشت و کوثر اندر دوزخ این تفتگان بگرز از دیوانگان خود که این آتش دمان یکنگاست میدهد ای بکصد دوزخ یا بیش دانند از ارم حطی که عشاق تفتند حال باغ از سن بهرس ای محفل عشق گرم ناز پرورد گلستان بگرد از خواب</p>	<p>راه را در آتش افکند و تهرل خفتند این گروه از گریه تا گشتند غافل خفتند آتشین رویان مرا تا کرد بسمل خفتند برنج محشوق دیدند آنچه حایل خفتند هست باغی طرفه آن داغی که بدل خفتند طوق را کردند خاکستر سلاسل خفتند مفیان شهر اوراق سایل خفتند کم نگیرند از سقر داغی که بدل خفتند لالهایی تو بزرگ شمع محفل خفتند در گلستان آتش افتاد و غدا دل خفتند</p>
--	---

شریم گیر و زبرد و آقا آتش فکن
 تفت با حق ساختند آنانکه باطل خفتند

<p>تاچه دیگر عاشقان داغ بردل خفتند لطف درد غم کسی آسانج ابد فتن خصمی صرصر نجا کست نفییدند هیچ داده بود از آتش دوزخ گر آنها را تبه غوطه خواران بگرد تاچه در دل خفتند</p>	<p>برق از راه خود طلب کردند و حال خفتند هر کجا این درد و غم دیدند شکم خفتند سوختند این قوم و از انجام غافل خفتند از چه بیکانهای قائل خون بدل خفتند بحر را دیدند و خست خود با حل خفتند</p>
---	---

ایک بار داریت اعجاز از حشمت تو از تپ ما درخ اندر تاب تو اینها این که گویند او فدا اندر طلبش	مردم چشت ز جاد و چاه باطل سوختند چاره سازان جان ما از سعی باطل سوختند دلبران گر خود دل بر سر دل سوختند
خاک برفرق غزرائش که عاقل از مال لقه مقتول را در کوی قاتل سوختند	
باری بست پیمان سوختند تا چه کلبا بعد ازین خو افت تیرگی نخواست آراشک نی طهارت نی ملالت نی ناز دل چنان سازد با و ما تو سن فدای نیت این بدلان دلفریبهای آن خنجر سرس نا نموده رخ ز ما بردند دل چشم او را چون کیمی اندر	کس نسا زد آنچه خوابان سوختند غنچه با غنم ز سپکان سوختند روز عاشق را شبستان سوختند از پی نامم سلمان سوختند چشمانت بایا بان سوختند صد دل آوردند و قربان سوختند بود معشوقی که عریان سوختند دلبران کار نمایان سوختند خود چشم او غزالان سوختند
لقه راجان گر چه ز سوختند شعر او شیرین تر از جان سوختند	
تا چه این آینه رویان سوختند	دید که خورشید حیران سوختند

طافه در پریشان سوختند
کار ما را خورشید بان سوختند
ایر

<p>دگرستان سنبستان خفتند با اجل دست دگر بیان خفتند دیده گریان سینه بریان خفتند چون دو عالم جسم را جان خفتند غمزه آتش را مرد میدان خفتند بسکه با هم کفر و ایمان خفتند خاطر سنبل پریشان خفتند خاک شوکر خاک لسان خفتند</p>	<p>رو داده عاشقان در دهبان عمر شبهای فراق بر در آن آب و نیش در وجودم بودم شده دو عالم جان فدای این نگرش را تا توان که بدگر دیرو سجد را بهم توان خفت سو پریشانان دم رفتن باغ سرکش کین سرکشی باشد زود</p>
<p>کاشکی دل دم نمیرد از کسب نقشه را خوبان بشمار خفتند</p>	
<p>دیدم آن جسمی که از جان خفتند مشکلی گفتم که آن خفتند ساختند اما پریشان خفتند کین بیابان را گلستان خفتند عشق پیدا حسن بنیان خفتند خنده او را نیکه ان خفتند نو خطان محضره او ان خفتند</p>	<p>دیدها کار نمایان ساختند حاجتی بردم که کردش روا کرده رفیت اوضاع جهان این خوش آن گلچکان از خفتند برورش رفتم که آمد این ندا گریه زخم داشت از سحارگی کس گواهی گناه نداشت</p>

شورش دیوانگان خود پیر عیش جاویدست و نازندین	خانه زنجیر ویران ساخته حسرت از جمعی که زندان ساخته
گر نه با کس ساختیم عیم مکن تفتنه از هر نوع انسان	
دمی آبی به پیکان میتوان بسی نادی نی با دیدنی با لبت درخشش و دانی می چست دگر ای شیخ حبت از چه یابند اگر خوابید یاد از یاد آید سوالی کرده ام شکل ترا زو صل ز من تحت سلیمان خوابیدن چو بجران آمد ای دل میتوان مرد سر و دل کشاد کار قیام	مرا دشمنه گامان میتوان داد بعاشق چشم حیران میتوان داد برائی بوسه فرمان میتوان داد صلای می بستان میتوان داد دمی نیان بسیار میتوان داد جواب من نه آسان میتوان داد بمن نخب سلیمان میتوان داد ز جان پامرد بجران میتوان داد کلید باغ و بستان میتوان داد
چهار از ناز گوید تفتنه ده باین گفتن نه دل جان میتوان داد	
خدا را کام رضوان میتوان داد فریبی بار قیام میتوان داد	دمی رخصت بدر بایان میتوان داد بمن داد آنچه نتوان میتوان داد

خان دل نازگان میتوان داد
دو عالم را بفرمان میتوان داد
ایم

<p> نخارا یا بسندان میتوان داد نخمر مردن چه تاوان میتوان داد کجا گفتم که ایمان میتوان داد بر شوت صد بدخشان میتوان داد اگر جان داده مان میتوان داد شبی جایم دایوان میتوان داد سرم را نیز سامان میتوان داد خدا را داد و پیکان میتوان داد </p>	<p> سری را که هوای عشق لبست بجز رفته گر گیرند حجت چرا دورم ز گبران میتوان داد کشايد خنده لعلش را اگر از بیم زهی وردش که شیخ است چون تو ای کرنا ز خوانی پاکبازم گل زخم تو تا که بر سر غیر چه پوشی حمت ای دل حجت </p>
<p> ز خاک لفته چینی قدسیان را بیاد آن رانه ز نیسان میتوان داد </p>	
<p> بیای تو سنش جان میتوان داد صلای ای حریفان میتوان داد به ترک چشم فرمان میتوان داد برای کفر ایمان میتوان داد نوید و صلم ای جان میتوان داد گذشته را چه تاوان میتوان داد فراغت را بزدان میتوان داد </p>	<p> عنان دل بجایان میتوان داد مراجامی ز عرفان میتوان داد اگر برگشت ترکان تو از تو چه داند هر سلمان به کفر بلائی بجزم از سر میتوان برد تو ای کاین مالی آینده خوی مرا زندان خوش آمدنی غمت </p>

نیاید گریه گر بر گریه دیگر	چنان طوفان بطوفان میتوان داد
تنهاها برین درمست مارا	اجازت ها بدر بان میتوان داد
خودان در کین اندای تنّا	پیام مرگ پنهان میتوان داد
جات از سر بگیرم لفته نامن بدستش تیغ بران میتوان داد	
بسر تیغ آن شکر نمیزند	در کنم فریا و خبر نمیزند
شوکت آئینه دار خود میسر	پا بدیهم سکندر نمیزند
فکر کشتی باید ای گردنه خج	فال طوفان دیده تر نمیزند
داد از چاک گریبان گس	خنده ها بر صبح محشر نمیزند
خوش حریف ما بزم سوختن	لاله کر شعله ساغر نمیزند
بر که راق داد بال چهر سل	در هوای شوق تو پر نمیزند
چیت یارب در سر دلوانه	سربنگ و سنگ بر نمیزند
عاشقم این بدگمانی را که او	حرف از معشوق دیگر نمیزند
گر درون خانه می آید اسید	نا امید ی حلقه بر در نمیزند
داوری با قاتلش از بهر چه لفته داد از دست داور نمیزند	
شعر گرم از دل چو سر بر نمیزند	در زبان خامه آذر نمیزند

نامه با چو دل بر نمیزند
تقدیر بال کنیز نمیزند
ایسر

<p>غمزه اش شپک بجنجهر میزند خند بر شمشاد و سنبل سکند تا چه آید بر سر هوش و خرد تا کجا گوید که این لب به زند آرزوی من ز شادی فرست خزده بروی بیشتر توان گرفت گر گویم کار من خواب نظام چون شوم همراه تو ای کعبه</p>	<p>تیر در دل تیغ بر سر میزند طغنه بر سر و صنوبر میزند سست من از خانه بر دور میزند بهت یحرف و مکر میزند گو بنا و ک صید لاغر میزند و من ز لطف و مهر کتر میزند بر هم آن زلف مغبر میزند راه من آن چشم کافر میزند</p>
<p>فال بگیر گنجی و لاف یکدلی میرسد با لفته غم گریزند</p>	
<p>جلوه اش شپک بخت میزند ماهی دل خوش نمند ز طربست از اجل ای جان که باشد گریز اینچه دوش از ربه گفتم کن گر گویم کیره از مستی برای باد مرگانی که آمد رگ شای طغنها آن رخ بخت بخت است</p>	<p>اهل محشر را بهم بر میزند غوطه در دریای آذر میزند چون برون نای کی در میزند ورنه از لب شکوه ات میزند میزند حسابم و مکر میزند شاد فصادی که نشیند خندها آلب بکثر میزند</p>

جامها از خاک خافان بکنند	بادها از خون قیصر منزند
تلفته گوید خون دل هم شد حرام	تا نه پنداری که ساغر منزند
دیده گوید که مرا دیده دیدن دادند شوخی نامه بران بین که چنان خدای طلب منم آن صید که گیرم ز قیدین بر و نه در زمین ز لرزه افتاد و برگردون لگزه گلستان خرم و میخانه سلاست باشد سرا نصاب تیان کردم و شمشیر تیان غمزه و ناز بمن لطف نمایان کردند میچ مضمون بکسی کشف نکردید دریغ	بشنوای گوش گرت گوش نشین دادند بمن از یار نوید طلبیدن دادند پرستند و مرا بال پریدن دادند چون شهیدان غمت داد و فیدان دادند گل و مل بر دو دماغم بریدن دادند داد آن سر که مرا حق بریدن دادند یعنی اورا هوس تنگ کشیدن دادند نامه بسیار بتباراج دریدن دادند
تلفته آن بود که لغزش خونها دند بدوش	همه بیدادگران لب بگریدن دادند
تا بمقتل اگر متاب رسیدن دادند می رید جان که اشارت بریدن دادند گر کشند تیان بال کبوتر چه زیان اشک من خون دل پاک گهر بود دریغ	قائم را سپر پیوند بریدن دادند می تپد دل که اجازت بریدن دادند نامه شوق مرا ذوق بریدن دادند مردم دیده ام آن خون بچکیدن دادند

بمکه مال و پیر ناله کشیدن دادند
فکس نیت تباراج بریدن دادند

تا تو رفتی بچمن سنبه بیات قناد بهم ترا کوه نمط صاحب تکلیف کردند خون پنهانی ازین شیش چه گل خواهد کرد غیر دامن تری تا چه توان چید نجا	سر و شمشاد بر خود بچیدند دادند هم مرا سیل صفت پای می دیدند دادند لاله را بر لحدیم ذوق دیدند دادند رفت چون گل ز چمن رخت چیدن دادند
نقشه چون خفت به خاک چه خوش است خواب را لذت افشایند دادند	
گر طرب مُرد غم سلامت باد آن بلای که قامت دارد هر زمان می نماید ایسی چه بستی از دست در نظرم دیدم اندر جهان همان تنگی نشتمنم ای که پیش تر تنگی	در تما نماند حسرت باد بر سرم باد و قیامت باد هر نفس بر قیامت باد دیدم تر غرق حجت باد مردم اندر لحد فرخت باد از گناه کرده شربت باد
نقشه از بیت خدا نمیداند هر گناهی که کرد طاعت باد	
در دل از تیر او جرت باد من همان خادم او همانم رزق از غیب بطلب آید	در شوم چاره جوخت باد یار بسا او را نظریه جرت باد غم مرا بی تلاش قسمت باد

نقشه
چشم صید دام الفت باد
اصطفا غم برین طاعت باد

بگر خای خودم مصروف	کام من روشناس لذت باد
بر وفای که کرد بود حبسا	هر چه شکرش کنم شکایت باد
اگر نه شد ز آسگه مارا	غفلت ای دل ز غفلت باد
بی اثر باد این دعا که کند روزی نقشه عمر و دلباد	
یارب اورا ز وعده بخت باد	یا قیامت پس از قیامت باد
دل دیوانه ام اگر گم شد	سر شوریده ام سلامت باد
همه دانند آنچه باشد شیخ	بهره اورا ز آدیت باد
در دلم صد هزار حسرت مرد	در دلم صد هزار تربت باد
بوسه بخت نیم کجایین پیش	شهره حاتم کنون بخت باد
دل چرا جمع سازد نهیم غم	روزی این بخت بخت باد
تا نظر کار میکند عدم است بکرت نقشه چشم عبرت باد	
دل عاشق ربن ز حمت باد	ز حمت عشق بجز حمت باد
گفتم این کبر و نخوت تا چند	گفت سلیم و لیل سلامت باد
بر دل من ز تیر جانیت	بر سر من ز تیغ نشت باد
خون شوکت سپاه بخت	خاک خواری بفرق غرت باد

<p>بر سرم یاریو فسا آمد شادمانی جلبیس غم گردید ناصنوری گلوی صفر شد عشرت دل مطیع کلفت گشت</p>	<p>مهلت از مرگ بمروت باد عافیت بهدم مصیت باد آتوانی عدوی طاقت باد آرزویم رهن حسرت باد</p>
<p>لقمه گویند اسیر زلف نشد وحشیم صید دام لفت با</p>	
<p>از رخ گل پرده تابرداشتند از وفا مانیز دل برداشتیم چون بگرد خون لهن سادگی زنده کی خوانم مسیح و خضر خون من برگردن آنا که دو بیکسی من چند مانیر شیان سبح دانی چیتند این مهر و ما زاهدان یکس کجا منت نهند خاک ماروزیکه شد زیر و زور لذت دشام خود ازین</p>	<p>عند لیسان ناله برداشتند کر جهان رسم وفا برداشتند گلر خان دست از خا برداشتند زخم شمشیرت کجا برداشتند نغمه از کوی شما برداشتند ناگهان از فرق ما برداشتند از رخ تو سخا برداشتند این خزان بار کرا برداشتند گرده ارض و سما برداشتند قدسیان دست دعا برداشتند</p>
<p>قنبرها برخاستند از چایروی</p>	

از برای صید ما برداشتند
کر بیان دست دعا برداشتند

چون ز بزم نقشه را برداشتند	
<p>دل ز ما طفلان کجا برداشتند گفتم این مبر فلک چیران گشت شهر را منو استم رشک چمن شانه زلف از سر من کجا برداشتند حضرت دل کو سحلت چون از وجود غم سرشت ما پیرس آفتاب و ماه از خاک درش گوید اکنون شد جهان از نقشه پاک شکوه ما هست از انداز ایشان نقشه از جابر نخیزی تو چرا</p>	<p>سنگها از بصر ما برداشتند مه رخان آئینها برداشتند گلرخان تیغ جابر برداشتند کز سرش صد مایه ما برداشتند ناله و آهیم لوا برداشتند مشت خاک از کمر ما برداشتند سرمه هر صبح و سابر برداشتند از جهان گوی مرا برداشتند ما و مجنون را برابر برداشتند عرش اعظم را ز جابر برداشتند</p>
<p>بمطربان شور از غزل انداختند ساقیان جام از ادا برداشتند</p>	
<p>چه دولیت که عشق غم نهان بخشید قد بلند کجا از پلانجام داد تو و محبت ازین نوع حرف توان زد دگر که یک ز ند بر سپاه غمزه و ناز</p>	<p>خدا هر آنچه بخشید خدا یگان بخشید نگاه شوخ کی از نقشه ام امان بخشید تو و وفا کیت این دولت آمان بخشید منم که عشق بمن همت جوان بخشید</p>

یارا لب ساقی بختان بخشید
چرا که بخت کسی که بختان بخشید
اگر

<p>تو نیز خجیر دیگر ادای خود در پیش رواست گر گشت از غصه خوشتن چو گفتش نه چرا خوانیم بختل خواند خداست آنکه ز رحمت همه گنه بخشد</p>	<p>خدا شهید ادای ترا جان بخشید کسی که گشت مرا عمر جاودان بخشید چو گفتش نه چرا بخشیم امان بخشید تو هم بی زاد اوسته توان بخشید</p>
<p>به گفته کرد عطا منصب جهانگردی ترادمی که جهان آفرین جان بخشید</p>	
<p>خوش آمد ای که بار غم تبار بخشید خوش آنکه خواست از دل در می داد ز مهر لاف مزین و ز وفا حدیث مران بباش غمزه که ناگاه از تو بستاند که اگر اشت خدا از عطای خود محروم همین منم که به چشم امید نوحه گراست نه خود خوری نه یکس بخشی ای بخل آزار بخور بخشش بگویی و گرنه چون بارون</p>	<p>چگونه رزق بخشد کسی که جان بخشید خوش آنکه لعلی از دیده حبت گشت بخشید خمش ورنه مرا نیز حق زبان بخشید گو بکبر که دورانم این دان بخشید ترا جمال و مرا چشم خوشتان بخشید و گر کرا لب جان بخشش اونه جان بخشید کسی که زرتو بخشید رایگان بخشید بخورد کاو زمین هر چه آسمان بخشید</p>
<p>ز دیر اگر بجرم شد ز سنی می بود گناه گفته برای خدا توان بخشید</p>	
<p>اگر پرسم چه بامن میتوان کرد</p>	<p>گو وقتی معین میتوان کرد</p>

کرمان را که بخش میتوان کرد
چو چای بدامن میتوان کرد
اگر

<p>قضا میبرد سوی کعبه اما بهارست ای دل شیدا بهار است حدیث از دشنه دُ دل ستیوان چهار دیده بنید آفتاب نه چون سرتا بیا جان ستیوان نه دهر است تخان لی چرخ بی بیا ای دل اگر بپرد ما می میکن بر چنین عارض نقابی</p>	<p>دعا در حق رهنر ستیوان کرد بشاج کل نشیمن ستیوان کرد سخن از تیغ و گردن ستیوان کرد نگاهی سوی روزن ستیوان کرد چرا اندیشه تن ستیوان کرد ترا با خویش دشمن ستیوان کرد بغشش سورشید ستیوان کرد پیشان آنچه روشن ستیوان کرد</p>
<p>از آن بُت نقشه حرفی ستیوان گفت دو عالم را بر همین ستیوان کرد</p>	
<p>سخن بیکره ز کشتن ستیوان کرد گرای دل قصد کلن ستیوان کرد ز بی آندست و تیغ ای تو بار نگاهش را دل جان ستیوان بنرم صلح کل جنگ نباشد دل من ساده لوح و گوید خط بناشد خبر کدورت و در دل تیغ</p>	<p>نه با اغیار با سن ستیوان کرد بگلخن سپر گلشن ستیوان کرد ز سرتاپای گردن ستیوان کرد برای برق خرمن ستیوان کرد مداراها بدشمن ستیوان کرد کنون مشق رسیدن ستیوان کرد صفا کب از بر همین ستیوان کرد</p>

چهار در جیب و دامن میتوان کرد ستم بر جان آهین میتوان کرد	چهار دارد گل حسرت طراوت سن و زنجیر ای دیوانه تانگی
ترا از لطف جوید لقمه شوخی کجائی فکرمه فن میتوان کرد	
چراغ داغ روشن میتوان کرد جداجان من از تن میتوان کرد فلک را در بدامن میتوان کرد طواف قبر دشمن میتوان کرد کجا چشمی که روشن میتوان کرد مرا از خود نه ایمن میتوان کرد چه باشیخ و بر همین میتوان کرد اگر از موم آهین میتوان کرد نظر در کوی و برزن میتوان کرد تماشای تپیدن میتوان کرد حذر ها از تو بر فن میتوان کرد	سخن تانگی ز روغن میتوان کرد اگر جان در تن من میتوان کرد مذانی این شرک از دولت بزرگها بود در کشته دست همه خاک ره او سرب اما بتی از کین نه دل را میتوان خست یکمی میگوید این کن دیگری آن دل را نیز نختی میتوان داد بها چشم نه بنارم توان دید پس از کشتن زمانی میتوان بود سخن ها از تو بدو میتوان راند
وجودت میگذر ز نیایا با نجا عدم را لقمه سکون میتوان کرد	

مراجسم شقت آفریدند همین تنها نه دشت آفریدند بیا کنج لحد گیریم ای دل اگر گفتی پس از یک ساعت آیم سوال غم بلب خوشد چه کس چه زخم ما بشود و انگس در د دعا کردم که اندوه آفریند ورای من که عصیان آفرین لب تیغ کسی بوسم که گوید پی اظهار نفع یک خموشی	ترا جان تراکت آفریدند دو عالم را بقدرت آفریدند به تنگی حافراغت آفریدند مکش خجالت که دت آفریدند فلک راست بهمت آفریدند دل نابرده زحمت آفریدند اشرنیش که عشرت آفریدند برای من قیامت آفریدند ترا بهر شهادت آفریدند بسی حرف و حکایت آفریدند
همین دایم بلا اگر لغت دینت منم غفا که غلت آفریدند	
ز بهر دل چه رحمت آفریدند مروت را اجل آمد تو گوی زدی ای نکه ناوک در دل غیر زدقت آفرینی ها چه برسی تو قاتل تا قیامت زنده باشی	که از بهر راحت آفریدند اجل را بهر موت آفریدند ندانستی که غیرت آفریدند و هانت را بدقت آفریدند خضر ها زیر تیغ آفریدند

بیا ایجم الفت آفریدند
بیا ایجان و طشت آفریدند
اگر

<p>بهار دلبری رود در خزان کشد مار او پسر دار قیان کجا غیر از دلم جایی که اینجا خم می راکه داند قدر خرم بچی بجز و در گریه ادا گردون</p>	<p>ترا ای سر و قاست آفریدند کرا در جبهه خجالت آفریدند بجای کین محبت آفریدند فلاطونی سبکت آفریدند سمیت در مصیبت آفریدند</p>
<p>تو اشعار آفریدی لفظه لطیف در اشعارت لطافت آفریدی</p>	
<p>که میگوید محبت آفریدند ندانم چیست لطف چیست کجا من بیمار راکت این طوطی تو ای کاینگونه می ترسی عیان نه از دنیا کشم باری نه از دین پیرس از آنز شهبای عالم ادای سادگیهای خودم گشت کجا مرد آه نشین کجا مرد مرا تا کی کشد شرم نجات رو ای دل سوی گوشه گریه</p>	<p>بسی رنگونه تهمت آفریدند دلم را صید الفت آفریدند که گفت ایتم که صحت آفریدند نمیدانی که رحمت آفریدند مرا نازک طبیعت آفریدند مجاز اندر حقیقت آفریدند سخن هر یک بصفت آفریدند گرای ناصح نصیحت آفریدند بد خنجر که سمیت آفریدند کجا جای افاست آفریدند</p>

کراپیر طریقت آفرینند	بیاسانی که میسر سوزن شیخ
چه خبری با بطبع نقشه دادند چه معنی ها بصورت آفریدند	
نه چون غم هیچ لغمت آفریدند که می گوید سلامت آفریدند زیند آمان که حسرت آفریدند چهار در یک اشارت آفریدند غمت زان بعد طاقت آفریدند ترا کافر قیامت آفریدند شود اینک که خجلت آفریدند قیامت بین چه قامت آفریدند پی فسراد محنت آفریدند چهار شکرت شکایت آفریدند مجو عزت مذلت آفریدند که یک شام نخست آفریدند برنج اندر چه راحت آفریدند	بخور گمان که لذت آفریدند اگر انیت انداز سلامت دل از مرگ تن جان طلب چهار در یک نفس معدوم سازند خوش است این با جهان یک پی که این مبتدگ خوشتر ازین است نشد گر ابر پیش گریه ام آب چه رفار است سر خاک بر کن پی مجنون بیابان گردی آید چهار احسان و ظلم ایجاد کردند نخواه اقبال اوبار انداز غیب بسی صبح سعادت جمع کردند پدر داند چه درمان می گاید
فدای نقشه صد سبحان ابل	

چهار روی بلاغت آفریدند	
<p>تنگ را از ترها خون بچکاند بود گلخن آن لحظه ام البته زگلشن بود چه گویم که چه دیدم چه کشیدم اینجا از خرابات سغان هیچ نپرسی کاینجا دوش رفتم یکی مجلس و در زیدین نازد آئینه بجای می خود و گویم من بیرت درها که زدم آنقدرم حرص ذو فونان جهان تا چه ز من می پسند دوش از صید گی کام ز بودم کاینجا</p>	<p>زخم اگر چشم نید دخت لبوزن بود کاخگر از گل شر را ز لاله بدان بود گر همه روی طرب بود ندیدن بود هر کسی بود تیر از همه از من به بود دوست مهربی که از ان کینه دشمن بود در سرم چشم و بدیوار توروزن بود داد صد من سیم چشم و دو صدن بود خوب دیدم که فن عشق ز هر فن بود تیر از مغف و شمشیر ز جوشن بود</p>
<p>برد از جاحقدر لفته بت و تکره را بفعالی که ز ناتوس بر من به بود</p>	
<p>کی درین موسم گل دشت زگلشن بود پیش من هر دو یکی خواه تنم خواه کنم رفتم از خویش و نبارفته رفیقان گفتم لایه هرزه دوی را چه کنم ز داز حاکم برزدی دامن و این گفت بخود خندان</p>	<p>کرد دیوانه دلم آنچه نکردن به بود هر چه میرفت بجانم رتو پرفن به بود من هر جا که رسیدم ز نشیمن به بود گرچه افتاد غم از ضعف بسکن به بود برق میبود گراین بر زده دامن بود</p>

عجب
بر چه بزم از ان پیش بر من به بود
هر که دیدم بزم بزم از ان پیش بر من به بود

جای این دل که گهی آب و گهی خون باشد بود جای که تنم توده برای پیرش در چنین کاشش تو هم جام بگفت می بود سینه اشکدها در بدر افکند و منور	پاره سنگ خوش دپاره آهن بود جان ز تن به توان گفت جان تن بود ارغوان دلکش و سبل خوش و سوسن بود کس ندانست چه از وادی این بود
	چقدر تیغ کسی داد مردت میداد نقشه جایی که زهر عضو تو کرد و زن
هیچ رهبر و نه درین ره ز دل من بود بانگ تکیه کجا ناله ناخوش گجا ناصحان را بجز این هیچ نباید گفتن تو بذانی و چهار طلب تو گشتم میتوان یافت تعلق چقدر بد بود است تنخی مرگ چاکام دلم شیرین داشت ای که پر سی چقدر شمر تو شد جمع و که بد دل همان بنده که ز خواجه خبر هیچ ندانست بهر تفریح دل غمرده غم می با است راند هر کس که چو او تیغ جفا بکورت	رهنمادید و بخود گفت که رهبر من بود از حرم تنبکه ه از شیخ برهن بود کا آنچه گفتند از آن هیچ نگفتن به بود من که آسودنم ای مرگ بدفن به بود رفتم از عالم و گویم که نشیمن به بود نغمه بر لبش من خسته ز شیون به بود دانه ناکاشتم رهنیمه خرمن به بود من همان دوست که زوش تو دمن به بود پی نسکن من سوخته گلخن به بود بود هر کس که چو من از خطر این به بود
به کزین در زوی نقشه که گوید عرفی	

بر که دیدم بدتر بکده از من به بود	
دیده چشم ابرینان باد شادم از گفته ترا جان باد کرده باشیم سیم وزر گر جمع شگی اندازه فراخی یافت غم نقصان میفروشد که است نشدوم لبی و طسره نگر توبه ارچه عاصیم که ساخت من و هر شب همین دعا بدش چه گویم چه در می شامی است	گوهر مقصدم بدانان باد باد لیکین فدای جانان باد خاطر جمع ما پریشان باد خانه من سپس بیابان باد خوشدلی مفت من می آزان باد گوید آتوخ این میاد آن باد بعد ازین توبه ام عصیان باد خواب تخم نصیب دربان باد راز پیدا مباد بچنان باد
گفتی از لطف قفقه ریزد گل مرده از من بگلبرشان باد	
تا چه خوش می وزد بیان باد دیده از خون دل گلستان باد چشم زخمی عشق من رسا تیفت آرد بوده است جان باد ز بد دکان خویش را چید	زلف ساقی بدستان باد گل بدانان من فراوان باد چشم گریان زخم خدان باد گردنم زیر بار احسان باد گرم بازار میفرودشان باد

اسم
دل ز درد تو کعبه جان باد
جان بی تو عید دران باد

سینه‌ها را جز این دعا نبود	داغ یارب خدیو گیهان باد
لعل او خندها بگوهر زد	بحر را دستمایه کان باد
بارد از اشکم آندوش کیمین	یارب این طفل مرد میدان باد
آفتدرها که گل بگلشن نیست	آفتدر چاک در گریبان باد
لقمه و این سبق بکشت عشق کاخچه یاد است وقفیای باد	
می گویم که دهر بستان باد	بی تو بستان تبر زندان باد
کعبه و دیر را نمی فهم	خانه اعتقاد ویران باد
همه شهرش حیران دعا کند	همه دهرش مطیع فرمان باد
در آناه مطیع الانوار	جهه هار سجود خشان باد
تا کیم آرزو بخون غلتد	در کف یار تیغ بران باد
کیت از ما کنون حریف ظاهر	چشم ساقی با حریفان باد
زخم خنجر کشید بر مهرم	در دراد شمنی بدرمان باد
آنچه ببران کند گشتی کند	جان عاشق فدای هجران باد
رسم من نیست عشق با فرزند	همه آفاق یوسفستان باد
بوسم آن لب که گفتا رره	صرف بکیر خنم صد نکدان باد
بهر قلش بجهان می بستی	

تفقه سربان عید قمران باد

<p>باغ بشکفت عیدستان باد موبوبسته اش دل جهان باد و سقعی دارد این دعا که کنم باد را بوی پیرهن دادند از گل و لاله طسره دیوانست خاک بفرق نامید بیا بی سخیندان سخن چه کار آید اگر رفت و دل مرا شکست دل ز چشم تو شد بیابان کرد</p>	<p>گل فراوانست لعل فراوان باد کار زلف کسی بسان باد دل جهان باد و او جهان بماند این ثبات به پیر کتبان باد بلبل طبع من غزلخوان باد کرد حق تابع سلیمان باد هم سخن باد و هم سخندان باد در شکستن درستی بمان باد جان فدای رهم غزالان باد</p>
<p>یار دارد دوی بر تفقه هنوز تفقه یارب بخاک یکسان باد</p>	
<p>دل جانان محبتان باد صد گلستان گل از سربان باد تاجه انداخت دل که میگردد تو به را من نمی شناسم پیت درد دل من خیال به سحر است</p>	<p>هر چه از من بود ز جانان باد نفس بلبان گلستان باد سحر را میهان سلیمان باد سر آورد شناسندگان باد بر لب یار زخم دندان باد</p>

جای سرتیغ ماند بر دوشم	عوض دل بسینه پیکان باد
کاها را اید با کاسیت	شو قهارا نوید حیران باد
دل بدمان من شرار فکن	دیده در راه او درشان باد
من گراز زیتن شپام	اوز ناکشتم شپان باد
دل سوزان سپهر دوزخ گشت	دیده تر شر یک طوفان باد
حرف و انا پیش نادان هیچ	پند پیران بگویش طفلان باد
تیغ گیری هلاک ابرو گشت	تیز دستی شهید مکران باد
دل من تکیه کرد بر حسرت	جان من در پناه حرمان باد
دشمنم گر گیت دوست شود	مشکلم گر بیت آمان باد
در دجان از رخ اشکار گشت	داغ دل از جبین نمایان باد
نقشه در دست آنکه گوید پیر	
دل ز در دو کعبه جان باد	
انعام محسوس و فوفا را که میدهد	و افس با دگر دل مارا که میدهد
بشنو که بر نیامده هیچ از دل فقیر	دشناهای تازه دعا را که میدهد
در مجلسی که ره جم و کسری یافتند	بار این فقیر بید و پارا که میدهد
دور از قیاس هر چه بود ذکر آن چه	تکین مرا و رحم شما را که میدهد
بی شرده آنکه خاطر او بشکفتد منم	رحمت درین مقام صبارا که میدهد

از جناب و هم در وفار که میدهد
تا دامن نشاء که میدهد
ا

<p>گویند نیست مصلحت افشای رازها و او چو دهنده تبار وای بر طلب گشتند ناز و غمزه مرا هر دو دین از من شکیب غیر تو پرفتن که سیرد</p>	<p>خصت مرا و می صلح را که میدد زمین ها مراد آینه را که میدد آن عمر غصه جان ادا را که میدد دل را فریب جز تو دلا را که میدد</p>
<p>کس چاه خواهد از فلک و کس شزم زهر خواهد بر آنچه نقشه خدا را که میدد</p>	
<p>از عاقبت امان دل مارا که میدد بود است غمزه تو بجلادی آستاد ای خیر ز خاک شد نهایی من ای ز کس تو مست نگاه توانوان خنجر بکش که قول تو نزدیک تر صحیح برین شهرها خراب و نه از من خود نی کل با غراست و نه ساعت ساقیت مست جام و من افتاده گام خوابان ذکر رستی دوران چه گفتگو</p>	<p>یعنی با نشان بلار که میدد در سشش ذکر شهید را که میدد در خلوت تو بار صبارا که میدد حضرت بقلم انیتر ها که میدد یعنی همان که احب جبارا که میدد بر باد خاندان وفارا که میدد پیغام بخودی دل مارا که میدد انصاف ابروداد بهوارا که میدد دل با شمشیر شینجارا که میدد</p>
<p>اکنون که نقشه خاک و دل نقشه خون ای مانج و غصه کام شمارا که میدد</p>	

تاوان شکستن مارا که میدهد ای کرده قتل عالم وای خورده خون پرسند درد و غم سر غم ز یکدیگر این تاج شاهی آمده ارش من از ازل زحمت نمیدهند درین ره بخار نیز تاکی نخون سختی جان کس ای شان دیشب حدیث ظلم و تعدی که زانده بود آئینه داریت بکند سپهر داد مطلب نمازد دل بفرغت که مینهد	زین کافران جواب خدا را که میدهد یادست خجای روز جزا را که میدهد فرمان زاری هسل غرا را که میدهد جایر سر رقیب بلار را که میدهد دین پند قیس آله پارا که میدهد من مردم این نوید شمارا که میدهد امروز داد لطف و مدارا که میدهد در بانی در تو بدارا که میدهد تایر مرد مژده دعارا که میدهد
--	--

گویند رفت لقمه و جان دیر هم
تاوان عسر رفته مارا که میدهد

کند تا شیران قاتل نبود من نیندشیدست خبر یوفا آبروی ناخدار نیز خدا بود مهر اشیار دشمن شد و آخراز تو حاصلم دید آنچه دید گو کسی آله بهایش از حال دل	آرزوی بیکان بمل نبود حق گواه اندیشه ام باطل نبود کشتی با تشنه ساحل نبود کینه مارا خود در آب گل نبود جستنت ای برق چال نبود بیکسی از حال دل غافل نبود
---	--

گر کوه کوهی با دل نبود
انتقادهای کاغذی نبود
آب

سینه را کاویدن از چهره بود	قطره خون بود اینجا دل نبود
هر چه در دل بود موزون گشت	سلی اندیشه بی محل نبود
کرد نچل تو کار من تمام	عمر بسم انگوه است بچل نبود
لقمه را جانی که چشت میکشد	
نام از خضر و ره و منزل نبود	
سعی من زمین رگبذر کامل نبود	راه طی سیکردم و منزل نبود
بسکه بود از من گریزان کامل	تا قدم برداشتم محل نبود
بود تیغ رشک از انهم تیز تر	دل تیر غمره آتش سبیل نبود
بر که در کوی مغان منزل بد است	رحمتی در شان او نازل نبود
چرخد اگر هم صنم خواند ترا	من نگفتم بر تو کس مایل نبود
تا چه بود این بکد و کام می طلب	از دلم تا دیده صد منزل نبود
مطلب آن گشت از هم طبع	بر چه چکل دیشتم شکل نبود
در بدر میگشت همچون آفتاب	داغ رسوا بود هر جا دل نبود
ایکه گوی چهل باشد سیکشی	اینقدر را پیر ما چایل نبود
باید اکنون دید آتش بارش	
لقمه آید گرم این محفل نبود	
من گواه از کار خود غافل بودم	دعوی منصور حق باطل نبود

شمع گر بگیرد از خوی بد است	سوختن ها انقدر شکل نبود
من چو گفتم شعر من سحر است گفت	یوسف تو در چه بابل نبود
مخمل آتش میزد اندر بود پیش	تا که امین شمع در محفل نبود
باده میزد لیکن از تنم پیش	مرشدی دیدم دلی کامل نبود
بود چون ای متیس از خیمت بها	پرده خیمت اگر محفل نبود
عقل در دی غوطها میزد عبت	عشق بحری بود کشت ساحل نبود
مرگ جان محبت لیکن جان کجا	یار دل میخواست اما دل نبود
انکه وحشت داشت که صحبت ندا	انکه مجنون بود که عاقل نبود
در بد میگشتم و سودی نداشت	خون دل منور دم و قائل نبود
هر نفس آمیها در پیش داشت	یک نفس از حال با عاقل نبود
نقشه این مقدار گل چید از کجا	
گر زمین این غزل قابل نبود	
دگر چشم توخت کجا میسازد	بنا کرده ایما مرا میسازد
خطت را غلط باد راه میداند	که ورت بابل صفا میسازد
بکنه نیشهای لعل میسازد	کسی که بلب مرجا میسازد
روان باد اشکی که از گریه میسازد	خبرها با تسلیم میسازد
نگو مید با شست خاکم ز صبر میسازد	بگردش آه رسا میسازد

بدل اضطراب دعا میسازد
ایسر گزیند و صلی خدا میسازد

<p>شب وعده روز جزا میسراند غمت روز مرگ از کجا میسراند دل من با نیتها میسراند تویی آنکه خود را بجا میسراند</p>	<p>بیاورنه بر تو چنان آید از من مگو که کجا یا است امید گردد بدون شکستن چنانست غم رسد بر تو ای بخودنی زارش</p>
<p>چه نقصان رسیده است در عقل نقیصه که افسانهها از وفا میسراند</p>	
<p>دماغ مرا این هوا میسراند چه گویم چه با من صبا میسراند مرا نیز بر بدعا میسراند دل از دور او را دعا میسراند ز خاک درش تو تیا میسراند بجای که مرا اقسا میسراند از ویستاند بجا میسراند بچشم پیام جا میسراند شکست آنکه بر تو بها میسراند</p>	<p>هوا را لطافت خدا میسراند شکستن نه چندان که آید گفتن رساند آنکه او را باین چنین من از قربت غم بجای میسراند صبارا توان داد در دیدها جا بمقتل قسم غیرا اما رسای است وفاست چیزی که اینک چرخ ز چشم فک آنینه بجای را بهمن شیشه باده باشد نه خارا</p>
<p>شب بجز پیش از عیان گشتن صبح نوید فنا قفله را میسراند</p>	

<p>اگر روز محشر خدا بپرسد بمن وحشت آخر چها بپرسد منم کشته انفات پیدن نسیمی کجا کز من آن تازه گل را ز چشمم که دزدید درج گهر را زمانی که او تیغ بر سفسر زد بجان درد او نامه های پیوسته ز مهر از کجا تا کجا می زندم ز خونم نویدت خداداده باشد</p>	<p>بکام دلم مصطفی بپرسد بیابان بیابان فضا بپرسد پیدن بجای مرا بپرسد پیامی رساند سلامی رساند گوشت که این ماجرایی رساند خمیدن سرم را بپای بپرسد بدل داغ او فردا می رساند دروغ از کجا تا کجا می رساند ز خاکم پایست صبا بپرسد</p>
<p>بر مدتی خوشی را می رسانی برت خوشی را نقشه می رسانی</p>	
<p>مگو که عاشق دلمرده از چه دم میزد هنوز کفر ز ایمان ر بوده بودی چه عسرتی که نصیبم نبود در شب حجر چه خندها که نه سر میزد از لبش نه پست بدل تو بودی و این طرفه بین گوید دمی که از پی باز آمدن قسم میخورد</p>	<p>نبرم ماتم دل نغمهای غم میزد که بوسه بر در بیت آغضم حرم میزد بلا نجان غم حلقه درم میزد دمی که عیسی از عجب از خوش دم میزد کعبه بر بمنی بانگ یا صم میزد دروغ خوشیشش خود ره قسم میزد</p>

نور چشمه دلم که بر عهد میزد
 که با گوی از شیشه با غم میزد
 عری

<p>دمی که کام دل دشمن نماند دل مرا که بزوی بلا نظر هاداشت</p>	<p>نغان رینه ناکا بیم سلم نمیزد چه دست بود که بر طره الم نمیزد</p>
<p>بگو تو گفته چه داری چه در سرت سکندر آینه می داشت جام خمیزد</p>	
<p>بتی که حرف زهر و وفای قسم نمیزد دل من بود بلا بود تا چپا سیدید بجز رقیب که داند مراد آن کاشب چو بعد مرگ بهین سوختن مرادم بود جز آن نفس که همی آمد و همی شد باز دلیری دل دیوانه را منم کشته رواج ظلم خود آتش که در جهان نیست زرشک چون نشود خون دل که گردون را</p>	<p>رستم نمیزد و بر نام من تسلیم نمیزد ز آسمان ستم و طعنه برستم نمیزد بیش فرون ز فرون بود و کم ز کم نمیزد ندا و گفت کر اسلام نیر و م نمیزد دگر چه بود حدوثی که بر لب دم نمیزد چه یکه بر سپهر درد و فوج غم نمیزد نه تیر بر جگر م سکه بر درم نمیزد ز آفتاب فسخ بود و صبح دم نمیزد</p>
<p>بنود گفته بر بهین ولی خدا داد اند چه باد و بود که ستانه در حرم نمیزد</p>	
<p>اگر چه آتش دل شعله دسدم نمیزد شبه ناز تو دیگر کجای فدم نمیزد عدم داشت وجودی و حقیقتش</p>	<p>دم از شکیب چه گویم چها دم نمیزد بشوکت عجب خیمه در ابرم نمیزد وجود من چقدرها در عدم نمیزد</p>

<p>شهادت شوخی آنم که نفس بدلم نداده اندیزم الت جبرعه شکب و بوش دصید و نهان خطای قسم به نازدن جام از تو صبح و همین ز دست خرد بر خون قسم میر چه من چه دل چه عدد داد از تیرگی چه بوی باده که تا حشر از دمی آمد</p>	<p>ز مهر لاف و بدل ناوک قسم میرد بدان حرفی که حرفی برش دلم میرد شکب را بشکن بوش را بجم میرد چه جام ها که نه کافر دم قسم میرد در کجایا گدیرا بوی قسم میرد که فال وصل تو با اختر دزم میرد بهر سفینه که سغ نام من قسم میرد</p>
---	---

هنوز نقشه نه پیوسته بود باغ

که با گلوی خراشیده با گنج غم میرد

<p>هنوز پیش طرب غم دم از عدم میرد گدای سیکه را تا چه بود اندر سر چه بود شیونم از نغمه نشاط تو کم بحشت عجیبی بر سپهر مغمم داشت چه اشک بود که دیرش شب در برداشت چه قصه که نه از طور برز با پنا رفت سر خرابی من آن خط معبر داشت بنود بر مره اشک و هر زمان بخت</p>	<p>که عشق زمر شناس صلاهی غم میرد که خنده های کی و طغیان به جسم میرد فغان بخت و بلندم نبرد و بزم میرد فقیر تو سر پای که بر چشم میرد بچشم نامده اندر رست قدم میرد ز آتشی که شب از سینه ام علم میرد ره فراغ من آن زلف خم خم میرد نداشت دل لب آبی و دمدم میرد</p>
---	--

چه راز بود که افشای آن نمی‌بایست	چه می‌بشت که سر بر زمین نهد
چه رقصها که نه از صید تو بومیاید	چه تیرها که نه از غنچه دهم نهد
نه انتظار نویدی که از قسح بیدار	نه اعتبار صلائی که از کرم میسرود
عجب زلفه که در دیر سجده میگرداند	
فغان ز شیخ که تا قوس در حرم نمیرد	
تین رشک آنکه چون شیده شود	من ز دل دل ز من بیده شود
آریدن خنجرش آرمیده شود	بی رسیدن کی آرمیده شود
غم روزی مخور که گوید مرگ	نار سیده همه رسید شود
طرفه بین خون برآید از گرتاک	چون گلوی و برع بریده شود
دیر غم را بکجا در آمدن است	مجلس سبأ طحیده شود
آلقدرها که بوسه ام ندی	آلقدرها بلبت گزیده شود
شاهد می نهفته ماند چپ	پردۀ آفتاب دریده شود
سخنان بگفته راجه شما	چه شود گر یکی شنیده شود
بسکه در دل خیال زلف کسی است	گر نوبسم غزل فصیده شود
لغظه گویا اگر دمی تو نشو	
جان بحسب سخن دیده شود	
رنگ روی اگر ندیده شود	بوی پیرا بپوشیده شود

طهوری
اگر آلودگی آرمیده شود
خاطر عاشق آرمیده شود

زانقدر خون که گم بیده شود گفتم آن دم که کام غقاش نیت بی سود بازی بخش من کجا در سیدم انجا نی تو باشی درین چنین نی گر پیام اسیریت همین میکنند کار خویش شنبی بی تو ای خون دل دگر تا که خرفلان غراسمه که بود	چه شود قطره گر چکیده شود تا توان غسالتی گزیده شود چه عجب گر سرم بریده شود که رسائی ستم رسیده شود گل ناچیده نیز چیده شود خط آزادیم دریده شود تالب تیغ او مکیده شود منت جامم چم کشیده شود برگزینی که برگزین شود
<p>قصه محراب کعبه میگذرد تا چه زان ابروی خمیده شود</p>	
هر قدر رها که می خرید زخم تیغ چگونه دیده شود نایب آفرید کار خود است ای که گوی به اشک بهما شود ادمی در هوا پرد چو ملک گفتی از انتخاب بوسه چه خط	در شب جمعه کشیده شود تانه در سر هزار دیده شود از توانازی که آفریده شود پاچو بنود چنان دیده شود همه پیوند اگر بریده شود تا چا از لب توحید دیده شود

دیده که اشک برگزین شود انچه نشینده شد نشینده شود تا کجاها انجون پیده شود	نهند دل بگوهر غلطان انچه نادیده بود دیده دلم خاک برفرق این پند نهد
تو دبا تفنگان عقیده خاص لقظه قربان این عقیده شود	
قصه تا کجا نشینده شود حشتی باد تا رسیده شود چون نسیم سحر وزیده شود استلا هم بود چشیده شود کز من آن آهوی رسیده شود که گریان چو گل دریده شود خوار دل شد خراب دیده شود که بکاک عدم رسیده شود تا چه زنا رها تنیده شود	دیده و زینت کس که دیده شود تا بکجه در خود آرمیده شود خاک آنکس که رفت و انیم گفت خون من دارد آن نمک که اگر دل جدا جان جدا بیابان گردد رفت فصل گل و نداد این دست زا انچه زور رفت و ز انچه زو آید ای دل آن بهری و غمخواری تا چه تسبیح ها گسیخته شد
غم ابروی او بهین نه مرست لقظه پشت تو هم خمیده شود	
مغان که وصف صراحی و جام میگفتند هر انچه بود بخر سے حرام میگفتند	

جای که ز ناموس و نام میگویند
بیرودش نشستی و جام میگویند
مردی

<p> شکست اگر سر زها دنگ قند است نغان ز مدعیانی که از غم تو مرا مباد کوثر از ان قوم بحیرد که سخن بهشت بود بسی دور یک درستی پرس هیچ که رشک بجال خوش شد بزابدان نتوان گفت آنچه باده کن خبر التفات بنانی نبود بر محسود ازان گروه که شتر اعلام میکنند </p>	<p> حدیث تو بهستان مدام میکنند بنود کار تمام و تمام میکنند بغیر می بین نشد کام میکنند قدح کشان تو اش بکند کام میکنند لب و زبان نیم آگه چه نام میکنند ز خلد و باده بجا مدام میکنند ازان گروه که شتر اعلام میکنند </p>
<p> مقیم میکند گرفته شذر مثنی است وگر کرا همه دار اسلام میکنند </p>	
<p> امیدها که عیشم پیام میکنند ر بوده بود ز بس سیم صبح حشر از خوش ز من گران گوش و ز پند گویان بنید نت آرزو و حدیث از خدای میراند که فدای تو گردم که ناموده ظهور خوش آن سخن که بابل تمیز اهل تمیز ز آه من شده تصدیق آن نبود دروغ بدوزخ ابدی او فاده اند و روا </p>	<p> دم پیام ز غم هم سلام میکنند نیاقم چه بتان وقت شام میکنند مدام می نشیدم مدام میکنند مراد دیر و زبیت الحرام میکنند حکایتی ز تو هر خاص و عام میکنند ز تو تمام و ز مبه نام میکنند بر آنچه زان همه عالم میکنند مرا عشق توانا که خام میکنند </p>

هنوز نادمه بودی درین چنین افسوس	که سر دنا رونت خوشترام میگفتند
	اگر ز زبد و درخ نقشه بر کران پیود چند رازها که نه نیا و جام میگفتند
<p>جفا غنی که بمن رو پیام میگفتند سنای ابل و رع وقت رخسار بماند بود خود الله اکبر از زاهد مراد ام می اندر سرت و میگویم خبر این که از در بیت الضم کردن لب و زبان چو ز داغ تو قصه میخواند سحر بیکده میگفت من غلام صبح فاده اند چسار بر در تو خوار و دل مگو که شب همه شب گشتنم چگونه صحیح</p>	<p>ز صبح بود مراد و ز شام میگفتند حلال را چقدر رها حرام میگفتند پیرس آنچه هر صبح و شام میگفتند خوش انجاء که می رادم میگفتند در مغان چه به بیت الحرام میگفتند دل و جگر بچشم سلام میگفتند کسی که در حشش دوش امان میگفتند همان گرده که از رنگ و نام میگفتند من از خاص و نگویم عوام میگفتند</p>
	تو مدعی بخود این طن مبریا یا من ز نقشه پس کز او نکلام میگفتند
<p>شرک از دیده ام زبان برآید خوش آن خاطر که در وی گاهی آید غم بچرخ برآید از حد افزون</p>	<p>که از هر قطره آتش طوفان برآید اگر بادم رود نسیان برآید چنان دل از غم بجران برآید</p>

بخت بد دل از زبان برآید
زنگ زبانه بجران برآید
مهری

<p>فروغ طالع یعقوب بینی برآمد خط بیا ای بوسه جود همان افغان دگر این لب پر است فدای شوخی چاکه که بر دم خوش آغرض دگر بر عارض بر آخبر کف بیکره که عیب گدایان راتن آسان آفریدی</p>	<p>دمی کرچه که کفسان بر آید کنون این جنس بسم از زبان بر آید گر انگشتش زنی افغان بر آید خرد در جیب دازد امان بر آید که دید از ارغوان بجان بر آید ز تنگ عسر جاویدان بر آید الهی جان ز تن آسان بر آید</p>
<p>درآمد نقشه اندر ملک منی کنون بر شعر آود دیوان بر آید</p>	
<p>چه خوش که جان آوختن بر آید اگر روزی باد گویم رازی بر آید هر کسی را کام و مارا خیالش تا چنگی دیدارین دل اگر عالم بطوفان رفته باشد جنون را مرده به روزی من بر آمد کام جان وقتی که گفت کجانی حکم نقش ای نیست</p>	<p>بر آید مطلب و زبان بر آید دگر روز از لب خنمان بر آید ز دل آه و ز لب افغان بر آید که گوید یوسف از زندان بر آید امید دیده گریان بر آید گریان گردم دامن بر آید خوشا وقتی که کام جان بر آید که بندوی ز بند و ستان بر آید</p>

<p>اگر داند که طلم حسان برآید لبه کر خمد ده افغان برآید</p>	<p>بعاشق ظلم هم ناید ز غم بمحمد الله که بخشیدند ما را</p>	
	<p>نخوشیم خوالی ای شیخ فدای که کار قفله از زبان برآید</p>	
<p>خدیجی تا دل از حسان برآید که اسید گرفتار آن برآید اگر حیوان رود انسان برآید اگر دانا رود نادان برآید چو آنکل از چین خندد برآید که نبود دل ز کمرستان برآید در از در با وصل از کان برآید اگر مرد است در پیدان برآید گه از کفر و گه از ایمان برآید چو از خاک سترم پیکان برآید</p>	<p>نگاهی تا مراد حسان برآید کن امید رمای را برندان برو ایشخ در میخانه کابنجا توان قسربان جای نف کابنجا چمن گوید چه دید از من ندانم دعا گوئی خط و خال بستانم برآید اشکم از چشم و تودانم چه می نازد به عشق خود زلیخا مراد دل نمیدانم چه بود است عدو بر لذت تیر تو سوز و</p>	
	<p>تو آئی و من از خود بر نیایم بیانا القفله زمین بیتان برآید</p>	
<p>نه پیکان از تن من جان برآید</p>	<p>لگو کز سینه ات پیکان برآید</p>	

<p>صدای از دل مستان برآید اگر دارا رود دربان برآید الهی مطلب دندان برآید خوش آن کرانده دوران برآید الهی شیخ ماصفا برآید بیاتاد حلسه جان برآید ز یک زندان دو صیدان برآید چه کام در داوران برآید ز صدسان یکی انسان برآید سری خواهم که از سامان برآید</p>	<p>رسد هر جا که بر بنا شکسته روم گردوری گروم که اینجا چه بسم نازکیهای لبش را بهرس از اندوه دوران بگشت و گرمازین ملامت بنیایم مرد تا آرزوئے دل نبرد ز یک تنگی دو صد وسعت آورد چه کار زخم از مرهم برآید ز صدستان یکی نشان برآید دلی دارم که بچشمین بناید</p>
<p>بماند در میان کعبه تا چند الهی نقشه از عصیان برآید</p>	
<p>من کیش دادم ز صد شرم اگر افزون دهم منفعل از وعدهای خود جوایم چون دهم کیت تا نادان عسر ز قه مجنون دهم رویدم هر لاله که خاک بوی خون دهم ناله میکردم ببادم طبع ناموزون دهم</p>	<p>کی ز طرغم آگست انگوئی کلگون دهم گر بپرسم دیر در محشر چه و محشر چه بینم این صدا از نقش پای ناقه منقر دهنم غیر من دیگر که گشت آرزوی دایم در ازل حق هر یکی را خیر بامید اومد</p>

روی گوی که دایم ز بوی خون دهم
عزفی
هر یکی که دارا در خواند بیدار دهم

<p>دانی آه دل چه دوزخ سوختن خرسیدیت عجرتی گیر از من ای صد کام در دل آشته آرزوی دار در دل تا کجا دارم نهان تو ندانی معنی الزام و جز الزام نیست</p>	<p>دل کشد بر لحظه آه و داد آن گردون بد تا چه ام جر محنت داندوه چرخ و دین بد بر لب آرم رختی گر طالع دارشون بد اینچه مجنون تو ای نادان بظلم طون بد</p>
<p>چند پرسی کاسمان ز بر باد بچشم نداد لقمه رفت از چشمش ایام غم خوراکش</p>	
<p>او که در کعبتی طره شبگون بد طفل اشک بست آنکه در داز مهر ذری بر د بست در نهان بکبه کیفیت دیگر بد این تماشا بین کز وفرد کفن دار دین بد ایک گوی در در باداغ باز آخت عشق من بخوانم شعر و دل گوید باغ شفق که با لفظی را اثبات کردن از جوانان مستغ التقدیر با داغ و اندر سینه فون بچین داشت عمری فارغ از رخ خارم تظار آسمان بهر دوران بی ثبات او بوف</p>	<p>زین لطف بازی بسی مارا دل نقون بد در کنار غم گذارد پرورش از خون بد من در گون جام خواهم غمره دیگر گون بد هر که را امر و ز گردون اطلس و اکون بد با ورم آید می کم گو نه زان مجنون بد آید از سر و این که داد ناله نوزد بد قامت خم گشته پیران خیزان زون بد میرسد گر کس دلم را منصف قارون بد و عده خواهم که بازم آن لب بگون بد خویش را تسکین بدانم چون از فخر د</p>
<p>این گو که ز بزم خود بیرون کنم لقمه</p>	

نقشه از یکدل نهار آتشکده بیرون	
شاد باش ای دل که غیر از غم کسیت گردون	پیش ازین کاست گزارد چی نداد اکنون
گو اهل محروم گرد و طعن نادان من	هر که آب از خبیر نازش خورد جان دهن
بر کسی حواهد دلی کو راحت افزاید می	سن کسی جویم که دل را بخی روز افزون
نیل از خون نشاند جلد را بر هم زند	از جگر خونا به کاین چسته دل بیرون
این همان دوران کرد و وصل خستم بجز داد	دین همان گردون کرد و گریه جویم خون
تا کی از هر روز ابل و هر حرفی کشند	تا کجا کس دل باین فسانه و افسون دهد
تا چه دل ساقی ز من از ساغر بریل برید	تا چه جان مطرب بمن از نقمه قانون
چون رخ از می بر فردر ز سر گلشن شود	شوق رنگارنگ خیزد ز دق گوناگون
مدعائی دل لب لعل است و او گوید خال	آز دمی من شرباب ناب و او افزون
جذب گردد در بهمانا قیه بردارد قدم	بانگ خیز از در انا مرده با مجنون
دیده و ادا در نه تنها نقشه عرفی نگفت روی گرمی کو که داغم باز بوی خون دهد	
ایکه میسر سی چنان جان می رود	یک نفس نشین که جانان می رود
سوختن را بهم بهاری اده اند	دل ز گلخن گل بد امان می رود
تونی آئی چرا ای مرگ من	اوسوی گور غریبان می رود
از لب او چیک صد گونه حرف	چون سخن از آب جوان می رود

کسیت تا گردیدان ایان نشین
 جاک از خیم بدان می رود
 آنچه بر غالب زربان می رود
 آنچه بر چاک کریان می رود
 صولانا غالب

باز باید داشت در آیدیم	ایخبر از ما به زندان میرود
مینت هرگز جز متاع یار ما	ایچه در تاراج نسیان میرود
این مگوزنگ از رخ گل رفتی	دل زجا چون بوبستان میرود
مرد معنی هم میداند که است	آن سخن کر با بایران میرود
ایچه نتواند ز روز حشر رفت	بر سن از شبهای بخران میرود

نقشه را میگوید آیا در چیست

هر که از دنیا بخرمان میرود

مرگ از چشم چو پنهان میرود	ماجرای طسرفه بر جان میرود
ساقیا سر سبز باغ مقصدت	وقت از کف چون بهاران میرود
نکته ام در باب دل بکشاکش	آبروی در دمر جان میرود
من قتل تبع و خنجش	سوی قتل خوشبایان میرود
تا بکار ادنی آید چسرا	میرود عسرو پشیمان میرود
ای هلاک غمزه تو صد چو من	عیدت شرابان بر تو قربان میرود
بر سر خاکم اگر می آید ابر	دل ز غم خون کرده گریان میرود
برخی دارند اگر ز آئینه دست	کار از دست نکویان میرود
لذت بر باد رفتن هاسپرس	تا چه خوش تشنه سلیمان میرود

نقشه میگوید چه می ناید ز من

چون حدیث از شیخ ضحان می‌رود	
چون سخن از چشم جانان می‌رود ذکر یادم در بیان می‌رود می‌روی از چشم و دنبال نگاه تو خامی بندی و گوید بهار آرزوی جان تست ای بلبل بعد تسلیم گفت می‌آیم و گر قطره در دیده پیدا گشت و دل طرح دیر نسکندم از جد پس او بسیر لاله و گل می‌چید می‌پسندم آنچه می‌آید از او	حالتی بر بادده خواران می‌رود جور بر خار مغیسان می‌رود بچه اشک افشان و خیران می‌رود تا چه از دستش بر لبان می‌رود آنچه پیش از رفتن جان می‌رود تا نه پندارم پشیمان می‌رود گفت آب روی طوفان می‌رود کفر چون می‌آید ایمان می‌رود ظلم بر خون شهیدان می‌رود می‌زیرم هر چه فرمان می‌رود
کاشکی بر لفته میرفت از گش آنچه بر غالب ز دربان می‌رود	
دشمنان کار و دم ساخته بودند پرسی ای آنکه ز من قصه دار و منصوب مردم چشم خود از چشم برقتندی گاش این زمان می‌کده شد رنگ و دود خلداد	بگمان نوت انداخته بودند اشکها بر مره ام تاخته بودند خانه از بهر تو پر داخته بودند تا که چشمان تو نبواخته بودند

دشمنان همه باخته بودند
بازم از چشم تو انداخته بودند
سخت درویشی

مدعی پیشتر از عهد من این قصه گشت ای دل اکنون چه شکایت که شد گشت دشمنان بگلها از دم تنفس که گشت خواست دل شاکی از نقد شود اما دروغ		که برندی علم افراخته بودند تا تبیان فرتو شناخته بودند من و این شکر که سر باخته بودند سروها خود خجل از فاخته بودند	
این مگو نقشه که دانست عیارم کسی دلبران قلب تو بگداخته بودند			
دل و جان طسج نو انداخته بودند داد از نخت خرد گزلی تا دیب خرد تیغ در کف صنمان باچه در می نازند بلبلان پیش من امروز بسوزی که نبود شد مرا از آن قد و رقبا چه حاصل و ای صیدم که بآن نخت کمانی نفوم رفتم از جا که نکر و ابروی خوابان کای بازئی تازه و لم را همه دادند نخورد		به زیر آغز ه بشناخته بودند بر سرم عشق و خون باخته بودند تبصرو سرم افراخته بودند غریبه تازه پیرداخته بودند بر یکی سرو و دو صد فاخته بودند جعبه با جمله هتی ساخته بودند مردم از غصه که تیغ آخته بودند طرح گویا دیگر انداخته بودند	
کم گجاشد شرف نقشه بجز افلاک دشمنان شعبده باخته بودند			
خوش نگاهان طرفه غیرت میزند		دل ردل محبت در حشمت میزند	

جان و دل کام از جراحت بینند میشود صرف ندانست ز خوشتر دید باید طاعت ز بهادر را عاشقانت را جوگیر دغایت قائم نینخواند و گریه آید دل ترا کی داده اندای پلوس و اغهای دل نه از گلزار دوسر خاک خواری بر سر آئینه نام من هم پیش من گوید	برنج از کف داده راحت بینند تخفیه کز شش غفلت بینند تا چه بر خود وطن طاعت بینند التجایش مصیبت بینند کتاب از تیغ مردت بینند اهل دل ذوق شهادت بینند رونق از گلزار حبت بینند از گل رویش طراوت بینند شعر من در بر ولايت بینند
<p>حسرت مالفته نذر انکسان کازروها نذر حسرت میبند</p>	
دل بتان فتنه قیامت بینند جان نه بر گزشتگان بینند پای حسن تو کرد این دلبند گرچه میدان فنا از بکسیت هر طرف داد هست ازین چشم نگاه عمر دلهاد قف پیکان تو باد	وز دل اندوه قیامت بینند هرزه اهل چاره رحمت بینند از تو مهر و ماه غیرت بینند عاشقانت گوی سبقت بینند کاینچه بود هم بشارت بینند تنگی آرند و فراغت بینند

عاجزان چون نام حجت بینند
جوهر از این شیرین تر بینند
ایم

<p>وصلها خود دارد و نمی یابد سیر در بنجم شهر کلان نگری گری آینه را مردم نوعی که در پیش منوز</p>	<p>کی زیادم در درخت میبزند از دل ایران محبت میبزند چون بس در رنج و محنت میبزند نام من ایران بجزرت میبزند</p>
<p>لقمه کی شکایت ارقومی کرشان بهم بخود از خود شکایت میبزند</p>	
<p>میکشان کام از حقیقت میبزند بر تر اند آنا که در افتاد گ من کجا جان برده ام از بجز تا چه رشک گشت گام میکشد برده اند آندل که بجز خجسته اند دین زدل بردند و گفتم من شیخ و عده گردانند بازی میدهند بازم ای ساقی توان از خوش انتظارت را قیامت گفته اند پی به اهل عافیت گریبیری</p>	<p>تا چه از پیر طریقت میبزند نام خواری خوش لغزت میبزند اینچرا اصل عداوت میبزند خط چپا از خشم تنگی میبزند و لبران گوی که زحمت میبزند از تو هم روزی که است میبزند بسرگردانند طاقت میبزند بازم از کثرت بوحدت میبزند کانتظار تا قیامت میبزند رشک بر اهل صیبت میبزند</p>
<p>لقمه میگوید من طعم سیر</p>	

عاجران چون نام غبرت میسرند	
<p>آبی که وقت تنوع مراد در گلو چکد از ابر فیض گره سه می چار سو چکد فست چنان فاده که گردم خن باز ای کرده خون بسی ز نهفتن چه فایده دیگر که بد طسریق و بد اطوار خواندم باز اینچه شیوه است که سرگردمان زابد تو و صفای دل از نگذر م زحق بازی مده دگر تو و مهربای منت خدا منویس نامه بهر عهد و ایکی نفس گر شیخ بشنود بجز اوصاف مباد</p>	<p>گرد و سر شک و از مژه ناگه فر چکد بر سودهن کشاده دوم تادر و چکد اشک ندامت از مژه جستجو چکد دانم زداست چه دم شست شو چکد این حرف از لبست چکد و بس نکو چکد باران فتنه در بدر و کو بکو چکد آبی است خون زبد که وقت و صو چکد کفنی که است در دولت از گفتگو چکد از خنامه تو سلمه ربه چکد چیزی که این زمان زده مان بسو چکد</p>
<p>هرگز رود نه آرزوی نفسته زیر خاک خاکش شود حساب و از و آرزو چکد</p>	
<p>در یاد آن عرق که از آن تار و چکد در دل می امید بصد رنگ و بو چکد خوش آنکه چون من و تو بهجران بنهم دل سوز و چو برق خرم منم افتم پای تو</p>	<p>خون سیاه از مژه من منسو چکد از دل بیدیه آید و چون خون من چکد باران گرینه وقت و دایع از دوسو چکد از برق بسکه خوی تو ای گر منو چکد</p>

خون زدم از دم شست او چکد
آن است از نگشتن می زو چکد

<p>شوق قلندر اندکجی زبان بسبب کمی آه من است و اشک من ایندم به از چمن از من پرس این که تو چو فی خجلیت آب وقت رفوی چاک دلم خون مانان بر دل که بسمل است ازان غمزه سبک را یک مژدن است و زو چقدر زینین دلم میخانه کو که از سر من بخردی رود</p>	<p>در جام جم سرور و دواز کدو چکد کر سینه سرور وید و دواز دیده چکد شیخ است و گوشه که از جسته چکد تر چشم چاره گر که ز چشم رفو چکد هر جا که خون چکد ز دم تیغ او چکد یک حسرت است و زو چقدر از زو چکد مستی کجا که از لب من مای دبو چکد</p>
---	---

دائیم کمال عشق ترا نقشه آزمان
 کاشک از دل تو جوشد و از چشم او چکد

<p>مد عا جو بحسبند عا چه کند گر تو رحمت بجال مانکنه دل نخواهد گفت از پیغام خواهد آن شوخ دست مانکنین بود آینه دیدنش ستم حسرت از آرزو فرادان تر ای که گوی عدم نه چندان دور ای که گوی قیامت است و تب</p>	<p>وین نداند که مد عا چه کند ساقی این ابرو این بچه کند بچنین غنچه صبا چه کند تا بخون ریزی و فاجه کند بخود این کرد تا با ما چه کند شاه عشرت کند گدا چه کند سر بر شکسته با چه کند همه جریم تا خد اچه کند</p>
--	---

احمد
 همه در دم تا صفا چه کند
 همه در دم تا صفا چه کند

دل جفائی دف سنا خون کرد	تا و سائی جفا نماند
توبه ات لغت حکم نداشت انچه شکستیش صد اچند	
دیگران خجبر ادا چند غنچه خون خور دازان دین روزیم فرقت شما کردند مطلبس دور و خیر نزدیک کار نسیم همان تخته و کبر مادعا گوی چشم کینه ورت رو بآینه به که نسیم انچه مایس کنیم باید دید اگر اجل خجبر دوم باشد	جز دفن کرد و خیر و جفا چند دین ندانست کانه چند تا پیش فرقت شما چند بی وفا و غده را و فاجا چند تا زبردستی قضا چند کینه آسمان با چید در لباس تو دل را چید مدعی ترک مدعا چید من و غم را ز هم جدا چید
لب کشاید عبت نقش سحر گشته اش لغت خونها چید	
جیش لب دگر با چید سرخس کار خوش کرد اکنون خواه غم خواه پنج خواه	خون برو کرد تا بیا چید همه خاکیم تا بیا چید آشنایان کس شایا چید

<p>نقشه گم شو که بود گمشدن با نشت کرد رهنماید مد و بانگ در امیر وید</p>	
<p>که درو خمر گل تسلیم درضا میر وید وزر یایش چه بگویم که چها میر وید صر صری طسرفه ز خاکستر با میر وید کرب نمه سرای تو غرا میر وید در دلم آسے کرین غنچه فضا میر وید چقدر عاشق سب با برگ دنوا میر وید بش چشم تقم که چها میر وید ای سیحاز بقای تو فنا میر وید بر دم از باغ حسان نشود نما میر وید</p>	<p>که بلای که ز خون شهید امیر وید شیخ هر جا که کند سجده را میر وید تا چه تلویش پس از رختن ماکه پیر بایدت نمه سرای سر غم ای ل میکشاید همه تنگی به یکے آر دنت نقش پای تو چه گویم چه بستی و درن ای صحرای خون پای ز سربناه کار آن تیغ همین تخم وفا کاشتن بر نفس قدرت حق رنگ نوی نبرد</p>
<p>من این رتبه که گوید من ای نقشه میر زنده ان کر لبش انگونه دعا میر وید</p>	
<p>تیر تو خنک و زان نخل خطا میر وید دل جدا میدد و دیده جدا میر وید گلشنی هست که بر روی هوا میر وید گوش کن گوش کرین نی چه نوای</p>	<p>چه گل شکوه خرابین از لب ما میر وید سیر دار دلحد حسرتیانت که از د خونچکان آه مرابین و مراد برش خامه ام داد کف آنکه نی از خاک دما</p>

می نداند همه کس جوهر شمشیر ترا در دهمبیری او را چه توان که علاج دل خنکشته سوی دیده نگاہی دارد زندگی خواسته بودم که اجل حاضر شد لاله در دیده ام از اشک جگرگون گشت نگهی در نه ازان وعده خجل میگرددی	جسرت از شهید من سحر نمایر وید ای فلک در چه زمین محسوس گریا میر وید تو ای ساده نویدی که خامیر وید عافیت کاشتم من چه بلا میر وید سر و در سینه ام از آه و ساه میر وید بوسه ورنه ازین لب گلها میر وید
--	--

گه سیر آمده گه نقشه گل باز محال

چقدر باز رست نشود نمایر وید

دل مرا خوار کرد آه چه کرد بود بختم چه خوش بخواه آن بر چه دل جمع کرد دیده همه من چو گفتم که بردرت خبر دل شیدا آه دیار شکوه آن چشم بیمار او سیحارا هجرم ریش و سینه ام محروم یانسکر و یا سخن با من نتوان آنچه کرد با دل ناز	کرد و بیمار کرد آه چه کرد نال به بیدار کرد آه چه کرد خسیر یکبار کرد آه چه کرد رو بد یوار کرد آه چه کرد بمن زار کرد آه چه کرد خواند و بیمار کرد آه چه کرد دلم انگار کرد آه چه کرد پیش اغیار کرد آه چه کرد آن دل آزار کرد آه چه کرد
--	---

<p>بر کر ا امر و ز دیدم گرمی بنگاهها ایکه گوی اینچنین افتادن از بیداشتی بست بهر مصلحت ناگفته حال شبت خود چه گویم بستم چون جانم گریه عده بود سودایم بشهری کاندرو مار و زهر ظلم گردن در حق من گشت اسان عظیم</p>	<p>چون شدم فردا بر او غیر جاکست نبود پیشش آتش خیزی از افتادگی بر نبود وز نه میدانی که چشمم کور و گوشتم گریه بود جنتی آنکس که در وی خبر بود و خبر نبود بود خون من بجوش و بجاکشست نبود خواستم مغرور گردیدن لیکن زبند بود</p>
	<p>بود آب از فوط محبت تهر او سر بر تا ز خون نقشه رنگین دامن محشر نبود</p>
<p>بسکه غیر از مکر اندر خاطر دلبر نبود آتش شکست آن آتش که آه از شدت یاس نیند کوس عشرت بیکسی میگشت شا ایکه گوی غیرت رانا چه پیش آمده با وجود آنکه حوصله آراست عمری چهلها خوشدلی از من که هر دم میگفت اسان آنکه عمری خانه ام را روح پرور داشت اوز کردن سخن مرا اندو من بودم خوش چون دول گردیدی سوز و همه پزهاش را</p>	<p>و عده با هر نوع میداد و مرا با و نبود پیش داغ من سقر خربشت خاکست نبود بسکه نیکام جیلم دیده کس زبند بر درش افتاده ماندم چون دیگ بر بود ماند عیش من غرب زرا که دختر نبود شکر اندو هم و اندوه آن شکر نبود تا درم آمد و بسکن طالعیم با و نبود شکر الله پیشش شیخ آن مصحف از نبود تا چه صلح اندر میان نپیه و دشمن نبود</p>

<p>تا که دای وقت داغ خط بر سر منبر نبود</p>	<p>ز ترپا زیر گردن کی سگ نیابت</p>
<p>چون سخن از چاره جورت آزد این گنجش آنکه به خواست داغ نقشه را بهتر نبود</p>	
<p>داور می خستم اما ملفت داور نبود تا عدد داند با دیم مطلب دیگر نبود بود اگر بالین من بجای رابستر نبود تیغ او که در سرم سگشت اما سر نبود آر و میگشت خون کا نذر کفش ختم نبود بک سخن نرستم از بهر آن که صد نبود گفتم آید مرگ اما در گزرا ختم نبود می چکاند آن می بختی من که در باغ نبود قاتل دیدم که در شمشیر او جوهر نبود بود آلتب در نظر ها یک جانور نبود می پرید از روی من زنگی که آنرا نبود تا بنود ای دوستان من هیچ در نبود</p>	<p>محشری کو بود در پستان من مجتنب نبود گویم آنکو در نظر آمد چنان خوشتر نبود دل آریا بد کفن برگزیده یافت گور آب حیوان در تلاشم بود اما من کجا کام میگرد از تلقی کان غمره پردای بداشت یک نفس نشستم اندر غم که صد محشر گشت خواستم زیر زمین خفتن ولی از جرح داد می نمود آن تیغ با عاشق که اندک گشت زنجی خوردم که ذوق آن در گرجانم گشت برد آن رخ دل رکف بالیک از شوخی می رسید از باغ ادبوی که ما و انمی بداشت تا غم دای بهمان دل هیچ کام دل نبرد</p>
<p>من بر سرم بر فلک انجم چه دوا باقیب گوید از شوخی که از رکب نقشه بدگو نبود</p>	

اسیر
ظالم زود زود میگردد
و طمعی تو سرفراز میگردد

قطره جانی که گهر میگردد	اشک عاشق چقدر میگردد
میکنند کار مرا یا بس تمام	تا با میشد خبر میگردد
می نگردد و نظیر خبر حیرت	هر قدر با که نظر میگردد
دی از کار نگرددی غافل	در دمی دور در گریه میگردد
نه عجم دزد زنی که کالا	چه خوش اوقات بهر میگردد
گو فلک گردد جفا باز گردد	گرد آه من اثر میگردد
لطف بین دیده ز عهد گریه	بر نیس گردد و در ترس میگردد
منع می اجر نوی سید دارد	زاده خیر تو شر میگردد
بر تو روشن شود آتش منع	اچنه نیگام سحر میگردد
لغته ارزانت اینجا رفتن	
نفع جایی که ضرر میگردد	
یا درت طالع اگر میگردد	خاک زر عیب بهر میگردد
حال من بی تو در گریه میگردد	اشب از روشن تر میگردد
گر طرب بود بدل با غم گشت	در حضرت بهر میگردد
آه ازستی و آو خ ز خمار	پای سیلغزد و سیر میگردد
لعل گردیدن سنگ بت پیل	که لبه خون جگر میگردد
تا چچا ناز کیش خواب گشت	تبع او زیب کمر میگردد

<p>گشت از دل همه امید برون یزگی خواه گرت چشمی هست خاک گردیدم و خون میگردم سوختن هاجد ر میروید</p>	<p>دل هم آرسینه بدر میگردد یزگی تو نفس میگردد باد را تا که خبر میگردد پنبه جایی که شکر میگردد</p>
<p>میرسد نقشه بجای که پیرس هر که ایمن ز خط میگردد</p>	
<p>شام گردید و سحر میگردد جان تبار تو اگر میگردد سیرنی تا مرقه را بر هم کمتر از چرخ نه بامی کا نجا اینقدر خون دگر آمد ز کجا جان قفای من دین پی دل تنگی مرگ بمن شیرین تر چشم عقل است گشت نه کور خنجرش خون عهد میزند مرقه دوست که در می نگرم</p>	<p>غیر ازین تا چه دگر میگردد دل فدایش حقد میگردد عالمی زیر و زبر میگردد روز و شب شش میگردد دیده سربان جگر میگردد دل بصر را بگر میگردد سم بدست تو میگردد گوش عشق است که میگردد مقصدم خاک بر میگردد طالع مات که میگردد</p>
<p>سيفد این که بر آید کاست</p>	

تفتہ دیوار نو در میگردود

شام غراگریه و عیدش نمکنند	خون ورع بجوشد نمکنند
مشق گنبد بر آنکه چو من روز و کشت	تیز در سیاه و سپیدش نمکنند
دل گوید از کثایتش در من بزم افلاک	تا چو دانه نام کلیدش نمکنند
روز امید و بیم چو می کنند یک	بیم من است آنکه امیدش نمکنند
این گفت و سخت پیش تو یوسف دکان	جنسی است جنس من که خریدش نمکنند
فریاد از آن گروه که در وادی آید	جان باب است خضر شهیدش نمکنند
ای دل تو چون فکر بعید او فاده	غم خود قریب ما و بعیدش نمکنند
زاهد بیکر گفت که تغیر ما محال	گوی که پاک بوده پلیدش نمکنند
شب ما من و بزاویه غم همین سرود	روز من است آنکه سعیدش نمکنند

در ملک عشق بر که نمکنند
گفت و سخت و مدام و عیدش نمکنند

حالم بپرس تفتہ و تکین مده مرا
ما کامی از نسیم جدیدش نمکنند

از غصه خون لی و شهیدش نمکنند	بنود می که خون امیدش نمکنند
یار بچه او فتاد بکارا گه بان عشق	کاندوه اندک است و خریدش نمکنند
خرد در دناچه داشت تمنای که گفت	من میفروشم آنچه خریدش نمکنند
چه اشب و چه روز جزا بر گر اعتماد	بر وعده قریب و بعیدش نمکنند
ایشخ دیدی آنچه بکوثر نوشت ل	ذکر اینچنین ببت بنیدش نمکنند

<p>تا بر لب برخت آید چه وقت وجد هر کوزبان دگوش ندارد چاکه بین خوش مرشدان پر خوش اندازان عقاست بی نشان و نشان نمید چشم سپید گشته یا بشد محال</p>	<p>گوش ابل ذوق جز به نشیدش نمکنند هرگز سخن ز گفت نشیدش نمکنند آمد با عقاد و مردیش نمکنند صبر است ناپدید و پدیدش نمکنند بنجم سیاه بوده سپیدش نمکنند</p>
<p>گردون که آه از و بدر کام لقمه زد قفلی که روشناس کلیدش نمکنند</p>	
<p>نی همین ذقت ز ذقت میچکد نیست تنها عقلت یا آگهی تا چه وقت نزع بید از ذقت ایکه پرسی چند شور آید بشور از زمین چیزی که روید دیدنی سابقا زین ابر کا پدید در نظر گویم خوزیرست فی الحال و یاک یارب از حلقم جدا یکدم منباد زان نگه قتل محبت میشود</p>	<p>نغم ز غم محنت ز محنت میچکد از خموشی هم حکایت میچکد از نگاه آنکه حسرت میچکد تا ازین قامت قیامت میچکد از فلک غم ببارد آفت میچکد ذوق بنجاری بغایت میچکد گویدم زین عده بد میچکد خنجر میگردی شهبات میچکد زان شره خون مروت میچکد</p>
<p>بود ما فهم اگر گفت آست آب</p>	

از سر تا پای لفظ میچکد
 از کلاه به خون و دشت میچکد
 ۱۰۰

از کلام نقشه وقت میچکد	
<p>از شکایت تاجه آفت میچکد ایگل تراز که امین گاشنه رشت عصیان از فتنه کوسه اول ای ل غنچه بین از بیدگل آچنان که نخل میریزد شمر من نخو اهرم گشت عاصی خوشیخ از عدد و پرس انیکه برسی بستم صد فلک نور از بناگوشی کرد از دست صد باغ الفت سید</p>	<p>خون لبی کردی شکایت میچکد گر سر ایاپت نزاکت میچکد تا چپا از ابر رحمت میچکد یعنی از تنگی فراغت میچکد فتنه ها زان فتنه فامیت میچکد سعیت با زین باضیت میچکد من که از کینم محبت میچکد هر نفس صبح سعادت میچکد از رمم صد دشت خشت میچکد</p>
تیرگیها از چپراغ شام من نقشه تار و ز قیامت میچکد	
<p>استنجن کردی لطافت میچکد از فلک در کر بلائی ل منوز سید بدیزدان نفیشت در جهم میتوان دیدن که چون از دیده ام از دل من صد گلستان جرمی</p>	<p>از لب من با قیامت میچکد دروغی بار در مصیبت میچکد هر که اشکرا از شکایت میچکد اشک سان هر لحظه جری میچکد کز رخ تو رنگ الفت میچکد</p>

<p>آتش از طور برقی از سحاب میروم تا رویم آنجا چون گیاه از تنای خود ای دل است شو گو غنا میشو غنا کر آسمان آدمی کردی چکد صد کوفت</p>	<p>روز رخساری دل زداغت میچکد بر کجا باران آفت میچکد ز تنای تو حسرت میچکد رحمت مقصود و رحمت میچکد نقطه از کلام قدرت میچکد</p>
<p>سو ختم من نقشه چون فرمود ای از کجا بم خون و حشمت میچکد</p>	
<p>اگر چه از من حشی ریده میماند بکام دل ندید می شکایت ساقی تو گریه بسمل و در خون قیده را دیدی اگر خلافت بود خون او مرا نه حلال ز بسکه راستی از دهر رخت بر لب است تو و من همه راز نه گفتنی گفتن سماعت است بدیوانگی سماع و دعای عمرم اگر ختم میکند گوین</p>	<p>خدا نک او بمراد رسیده میماند مدام از لب سنان چلیده میماند دلم به بسمل در خون قیده میماند گلوی شیشه تباک بریده میماند عصای پیر بهشت خمیده میماند غمی که می شنوئی شنیده میماند که شعر من نبصورت دسب میماند چه باشد آنکه بیا و وزیده میماند</p>
<p>نماند هیچ من جز غزل نمیدانم که گفت نقشه من و قصیده</p>	

دل ریده و تنی ریده میماند
 به افکند بر کفایت میماند
 احوال

<p>چو من کسی که ز مطلب بریده میماند رسیدنت بوی نارسیده میماند بخون از رگ شرکان چکیده میماند بجشری که کس آنرا ندیده میماند دکان من بدکان نخیده میماند از آنچه نام تو در هر جریده میماند بخون در هر عضو دیده میماند کمان فکرت من ناکشیده میماند بجترقم بکدام آنسریده میماند</p>	<p>چو من کسی که ز مطلب بریده میماند نه دیده سنج نه دل فسیخته لب خندان نظاره که بروی تو گرم میچوشت بر آنچه گویدم او از نمودن دیدار پیرس حاصل بیج و شر اگر روخرا جریده رو که نبود است جز جریده رو حیات من نبود بشراب آنکه شراب چها کشیده بود از روی که در جفتش کسی که رحم بهج آنسریده نایزده</p>
<p>مگو که گفته ترا دیده از گرسن میماند سبب که هر سر سویم بدیده میماند</p>	
<p>رمدش لبم آرمیده میماند خوش آنکلی که بحیب دریده میماند بخار در دل کلبا خلیده میماند که گفته است بجدت شنیده میماند مراد و هر رنگ پریده میماند شده جهان لبم آرام خریده میماند</p>	<p>چه باشد آنکه لبش بریده میماند بیار گلشن دیوانگی ز خویشم برود حکایتی که رود ز اثره پیش بیان چه ناشینده حدیثی است اینک گفته گل همیشه بهار است نامراد نمیهر نمخری ز چه سانی بحسره کاینجا</p>

پیرس آنچه بخاطر بودش کار ترا دلی که جز نفس و اتم نیکر و در خواب همین نه لاله به اشک چکیده مانند است	همین که چون تپید و چون تپیده میماند چسبای صید ربائی ندیده میماند که سر و نیز باده کشیده میماند
	پیرس از دل صد چاک و تار باشدش امید نقشه بزللف بریده میماند
ز دل لغت می گر غافل نشد خدا یا شکل بار او دیگر همین بس اشتباهی عقل حاصل الهی گرنگای عوالم از دو بجای میرسد آن کاروان سوال زر کنی دین را ندانی پیرس از حرف غیر حرف هیچ جدائی داد ما ناچار گیریم	هزاران رخنه در کار دل نشد کن اسان که دیگر شکل نشد که اندر پوستین غافل نشد تعافن بسم زیاد غافل نشد که دور از کاروان صد نفر نشد که خاک اندر دهان سایل نشد که باطل هاتقی و حق باطل نشد فلک چون خواست ببارم دریا نشد
	نخستش نقشه پیش آید تهنیتی بقفل چون گزار قاتل نشد
بفسر بخودی هر دم دل نشد کسی که در پی آن قاتل نشد	ز آگابیت گر خود غافل نشد الهی بسمل افتد بسمل نشد

او صد مرتبه در کمال نشد
 اگر کلام زیاده غافل نشد
 ظهوری

<p>مکن پروانه را از سوختن منع خدا تا ترس جان آن بان خدا نیکو دی غبار اتمی پس دانی گهی نقرین می گه عیب یکیش بناشد صلح کل گره بر میان دل برود گرد این شادی نه خضر دلی سیحاندرین راه</p>	<p>و گرنه آتشی در محفل نشد که گوید کشتیت بر ساحل نشد غبار اندر قفای محفل نشد چه سازد دیگر انگو جان نشد چهار دیده دل جان نشد که گرد عوی کند کس باطل نشد زید اسکو بگردن بایل نشد</p>
---	--

اگر افتاد طبعش نقشه ظالم

بهم افتد این که ظالم عادل نشد

<p>خیال او کجا دور از دل نشد چهار سیر دید از یک تخم نشد چه غم کانچا غبارم ناقص نشد مزن حرنی ز خیمش چادو هم از نیرنگ عشق است آتش نشد فیل حسرتم دیم تناس اگر تو علم خوانی عالمستی من از خیرم ز جانی سود خرم</p>	<p>عجب دل در خیال باطل نشد زمین سینه ها اگر قابل نشد بر انکونا قصر افتد کامل نشد که از خجالت بچاه بایل نشد که کارم سهیل و سهیل نشد که ناگایم نظم بر قابل نشد که هر کو وصل جوید و وصل نشد دل از افتد ز پایا وصل نشد</p>
--	---

ایسی کرتو دل میداشتند	تنائی که دارد بسمل است
<p>طوری نقشه را برسد و شاید اگر یکدم زیادش غافل است</p>	
<p>طرفه حالی بود دوش آندم که کس با ما نبود شوق زخم تازه کی دهنسته باشد تا کجا سوزن با خاک ناکامی سیر بخیزد زندگی بی گریه عاشق است آب بند کرد هر جا امتحان مبت ماسایلی یار می آمد برای عارت میشد خجل پای آه ما نبود اینگونه لنگ اما چه شد تا چها گردیده باشد بقیان در کوه دشت ایکه گوئی ما کجا گفتم محسوس آن</p>	<p>دادها میخواستیم و داد رس با ما نبود قائلی کردی نگاه باز پس با ما نبود شعله میگردد و دید کرد با خوش با ما نبود ما کجا بودیم اگر رود ارس با ما نبود صد هما گفتم گیر و یک گس با ما نبود دل ز بس کا داره بود و جان با ما نبود میشیم از خویش و گردن بس با ما نبود دل که میگوید سرد برگ جرس با ما نبود گوینا وقتی که گفتی بچس با ما نبود</p>
<p>ما علاج زخم دل پریم و او گوید بغیر نقشه یعنی شاعری شکین نفس با ما نبود</p>	
<p>ای بد وقتی که بخت به یوس با ما نبود داد از شهر می که یاس را نجا خورد ناچسیدن را چها بر جان نیست چیده</p>	<p>یا پیرفت و امید باز پس با ما نبود یکی بر باستم میگرد و کس با ما نبود کام دل خون میشد و دوق گس با ما نبود</p>

دوش در میان دیدم و کس با ما نبود
گفتو با وقت و کس با ما نبود
عربی

<p>تا چه سهر تها که در کنج نفس با ما بنود گوی اندم ناله افلاک کس با ما بنود صیرت حیات و بقدر عدس با ما بنود و عده ها میگرد و ظالم کفینس با ما بنود غیر ازین کایم شیت لقتس با ما بنود دوشس در میخانه بودیم و شمس با ما بنود</p>	<p>عند لب باغ قدیم و پیر احوال با شکوه دل میگردد از افلاک جان بنود غم طلب میگردد و پیش از کوه میگردد عهد نامی است و کافر میگردان میگردد پیش ازین کاندوده باشد و گزاشد این زمان در دیر میگردد و شمس از جا</p>
<p>از افلاکی و افلاکی لفته هم که بی است این مگو کاستب کس از ازل سوس با ما بنود</p>	
<p>القدر کز زخم من مرهم کشید جام ناکامی بسیار چرم کشید جان محبت داد و دل در زخم کشید در شکر گوی سپهرم کرم کشید ناکشیدن آنچه بود از هم کشید در نظر ها گلشن خرم کشید کافایی را بنود شبنم کشید آنچه دل از مردم عالم کشید منت از اغیار تو ایم کشید</p>	<p>خجالت از من عیسی مرهم کشید آرزو آراست بزم کام و دل کشید گفتش آینه نگریخت تافت کشید بوسه ام بود آرزو دشنام کشید نی بهین نادیدن این دل زد کشید چون ز برقع عارض رنگین کشید تو کجاسن کودی قربان جذ کشید یارب از دل مردم عالم کشید خیری از احباب تو انم گرفت کشید</p>

طوری از غمت در دیده هر کس می کشید
رنگ با آنکه در جگر کشید

شیخ اکبر منم اکبر ترازو
لفظه بار دین و دنیا کم

ما ز تا سیرا چه آسم کم کشید	هر چه دارم پیش او خواهم کشید
خایه شدم و جایا ر بخراب	در میان دیوارها محکم کشید
فارغ از دام عدو خوش است	اگر آرام مرا در رزم کشید
از پی یکدینت این دل چها	ما ز محرم رنج نامحرم کشید
عمر ما باید که یابد دشمنم	مردم سوری که در نام کشید
رحمتی ای ابرو لطفی ای هوا	جانب می خاطر خرم کشید
در در در دشمن نصب نهاد	بر که رنج از رنج و غم از غم کشید
دید باید صنع رب العالمین	بر هوا چون صورت عالم کشید
غیر گفتش از غم آزاد کن	از کف من طره پر خم کشید
دیده پر خم بخون از دل	دل ستم از دیده پر خم کشید
تا چه کردم دل ز من آزرده است	تا چه گفتم روز من در خم کشید

مقطع گشت از طهوری رحمت
شد جگرها فقه بر حاد کشید

ما ز م بگریه تا چقدر گشتینند	آن نظره های خون که گل دارینند
رنجی نزد بدل که مالش حد بود	جانها شهید ناوک صیدینند

خواب چشم و کمر در کشیدند
گشت بر گاه و گاه در کشیدند

عزنی

<p>یا خصم جان خود همه یاد دشمن در شیون آن گروه که بر دهن چند آنکه داغها زره و جوش در خون سپک آتشها سوزن گردان چها بگر بر خرمن باز این سخن بگوی که جان مان صدها کرشمه در صد کشتن</p>	<p>آینه دوست بودن خوابان سر دی نیرد تیغ بفرقم چه بیدریغ صد چند تر از آن نم از قه هاس ای دل نبرار پاره اگر زان نگه آن بر قضا که ریخته اندازگاه تألب کشدن تو به تن ها و مد صد ها ادا در آرزوی خشن دلم</p>
<p>اینم بگوی نقشه که با تو چه بستم کانا که بپنند چها بپنن</p>	
<p>در فکر بردن دل و آردن آن گوش ها که منتظر شیون گل های یکی همه در دامن آنا که سب بر همه و رهن عیش و نشاط خار و خس آن چشم ها که شاده که بر روز خورشید و ماه گردیده تو کانا که ساده اند همان بپنن</p>	<p>دیگر تان برای چه پیرامن گوازی نغمه تنی سر بر شوند دیگر که کرد اینم کلکشت با عشق بنوند جز تمیز و خرد اندرین طریق مفریم ای بوس که نم از در جهان نگر خریدنم بلج و زغم و بلا تا در هوای روی که جولان ای بپیر تو آگه ازین سادگی نه</p>

سرود از آنچه بگشاید گلشن من است دل نیکوای عالم و عالم عدوی با		پاس و امید خاگردش گلشن منند من دوست با کسان و کسان دشمن منند
عرفی بکوه نقشه بدشت اخی شایم خوبان شش صحر کوهه و سبک منند		
بایستی که غم لب بر آرد تو هم بر خیر سانی چون گله جای بجز آگاهی است این دل عجب بین ناوک او در دل بگشاید با حدش را نیز دسی است امیدم طعنه زد وین را نیست بفرگان تو حق داد است و بی نهان با چند دارد در لعلش	دل و دوازده دل محشر آرد خشم اورد می آید بر آرد سرا حسیب فاکر بر آرد خورد و ریشینه من سر آرد چرا از استین خجسته بر آرد که جذیم چو تنوی را در بر آرد که از آئینه هاجو بر آرد تشنای است مارا اگر بر آرد	
نخود زنیان چو تازی نقشه گاهیم ترا از خود یک ساغر بر آرد		
نه اشک این چشم ترا خگر بر آرد خوش آن که جبهه تیرا گر بر آرد پرس اصلا و گر یکجرف پری	وز اخگر قلمم اذر بر آرد یکی اندازد و یگر بر آرد دل دیوانه صد دفتر بر آرد	

کتابخانه ملی ایران
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

<p>کند دیگر که خوش نماز را زین سعارض شد با هم چرخ گفت گناهیست که ترا ز برق آما رسد نیک اخیری نظار مارا کنم چون دعوی درد آرنای میرد و میری دل را بخشد</p>	<p>ز من گردان پری سپر برآرد اگر زین بقیه عفت برآرد دما را ز روزگارم گر برآرد دمی کاغذ رخ از عجب برآرد دل از داغ درون من برآرد بسم بنگار محشر برآرد</p>
<p>قیامت آمد و ما را همین درد که کام نقشه پیغمبر برآرد</p>	
<p>امیدم دیده تر گر برآرد تو خارا از پا و پا از گل برآرد خوش آن کین گفت ز دجام دمی کوسر دهد تیر سوای نماید داغ دل از زخم سینه اگر خیشش ابرو تیغ خواهد بهرس از راه من کین آه بود ز خلد سوختن جوش طراوت تو چندین بخت ارنای حق یار</p>	<p>نهال غم من خوشتر برآرد بجز تو کی کسی دیگر برآرد مرادم ساقی کوثر برآرد سوس بال و تنایر برآرد چنان کاغذ ز روزگار برآرد نگاهش از میان خنجر برآرد همان که خانه ات مضطرب آرد دمی کین گلنم کوثر برآرد حق از باطل یکی ساعه برآرد</p>

<p>مدان کم بای چشم را و بگر اجل است ز گون کینش اند</p>	<p>چه مقدار این صدف گوهر برارد لبت را آنکه جان پرور برارد</p>
<p>شود گرفتگی چشمش بین گلستان جای گل اشک برآرد</p>	
<p>ستی از چشم تو بنگام تکم ریزد دم قلم چو لب طرح ترسم ریزد آه من راه فلک جوید و گوید تو باز آخر این ساقی دیر است همان کای شمع من بمان خاک دلی غمش رسانید مرا عیسی آنرا که گنبد ثنایت گوید گوید آورد مرا رحم بمقبل انیدم چقدر میگردم آنچه ترا ناز با دوست یار پرسد که چه شد گریه اتانی قیامت این که گوید من و خونریز فلان هارم سو ختم از شمع آنکه پیش داور</p>	<p>باد ای که به بیسمانه می از خم ریزد نوحه بطرب شود و رنگ ترسم ریزد خاک راه تو بفرق سه و انجم ریزد زیر غم در قدح عیش و تنعم ریزد بمقامی که پرو بال تو شمع ریزد معجز از لب که لب در دهن تو ریزد طسره شوخیت که خون هم بر خم ریزد زلف اگر مارش اند شمره گردم ریزد بر سر قلم اگر چشم تو قلم ریزد سختی نیست رخ تو که بر دم ریزد مشت خاکی بر ابل قلم ریزد</p>
<p>جان بگذاشتم و ریختم اندر نقش لقمه هم کاش دل خود نکند ریزد</p>	

تالی از لب که ترسم ریزد
این که چند پیش از شمع

عربی

غمزه داند که چسان خون زخم ریزد تا کجا تشنگیم آب رخ خرم ریزد گوید افسوس دلت با جگر این گرفت کاش بگوئی آنی آندی از باغ پروانه رخسار خود به خنجر عسل ریزد و داد از آنکو چه خواهد پی گلشن خرا داغ اگر در غضبی تشن افروز خست چند گوی که مرا ناز کی از حد بگشت در تعدی مرقعات را چو شود دست گرچه سرخواهم اما تامل خواهد لذتی بود که نیکام تکلم میداشت	اگر آهاسن زخم دل مردم ریزد ساقی کو که بکامم بهشت زخم ریزد در ناسفته چها وقت تکلم ریزد سرد من بر او که خند زخم ریزد بسیج شک نیست رسیده که طار زخم ریزد برگ گل در ره او دست ظاهر زخم ریزد دل بان تشن افروز خست بهیم ریزد لب بام آبی که بیکه زمه انجم ریزد مهر خون گردد و از چرخ چهارم ریزد مگر چه خون ریزدم اما بتوبسم ریزد شربت بی هست که در جام تقسم ریزد
---	---

شیخ خرم خرم چه درین ده راند
تقدیر خرم خاک چه بر زخم زخم ریزد

این گویم که دیده پر خرم شد گفتی از هر چه خوانده کشم پیر و عجم هنوز لب کشاد پرو فارا کسی خورد نه هیچ	گلشن انتظار خرم شد ایقدر هم نینوال کشم که یک افسانه هر دو عالم شد هر چه او شد میترانم شد
--	---

ای کمال
عالم از خرم زخم زخم شد

<p>دل و جان را جدا کرده عشق وانی دم تخت اکریت بنیمی را نشان بباد بیدر مروده به عاشقی که این گوید گوید آنم که عاقبتان دهند</p>	<p>که پراکنده گی فراموش شد تاچه دولت نصیب آدم شد من غمین از دلی که بستم شد در در مان و زخم زخم شد یعنی از راز ادا که محرم شد</p>
<p>بر من دلخفته منحصّر نبود بر که جام غم تو زدم شد</p>	
<p>بسکه شوال با محرم شد معنی رفت و شد یکیت یکی کوس شادی دیگر که بنوازد گفتم از حسن عشق چون خیزد هر چه گوشت دلم که گوید پیچ دل از دشمن بخون بنام مرا مرگ نامد هنوز و جان گوید دشمنی غم با نمیشد رام گفتی اسرار عالمی پوشم</p>	<p>هر کجا سور بود نامم شد دل زلف رفته بود جانم شد کشور غم با مسلم شد مه کسان آفتاب شبم شد آدم از خلد و خلد از آدم شد که خوشتر چرا مقدم شد ما توانم غمی توانم شد شکر کارام ما همه رم شد هر چه گفتی سر بعلالم شد</p>
<p>ای قلمای دل شدی تو کجا</p>	

تفته از دل شد و دل از غم شد

نی دل آب و نه دیده پرشم ایکه گوی من و وفا خاوش چیت خبر کوه در و وادی داغ دیدم او را ولی پس از دیدن زخم دل سوز بازه پدید کرد ایکه گوی از من و می شوخ پسر آفتد رها که زخم دل بالبد انچه او خواست کم فزون کرد غوازشش جان غمزه نخ کشید عارضی را اگر که کعبه شامت جان بدر کسی نشد و گشت	چه شد آیا که گفتی آن هم شد ز و دلم لاف صبر و دل پر شد انچه بر عاشقان کلم شد مردم از غم که دیده محرم شد سوخشن ها نصیب مریم شد غیر گو شو که من بخورم شد آفتد نادم این مریم شد و انچه من خواستم فزون کم شد گفتش باغ عشوه حرم شد دقنی را بسین که ز فرم شد دل بداغ کسی مکرم شد
--	---

گفت من خانه را بر اندازم

تفته بنیاد طلم محکم شد

بجبران او دیگر که زین فغان سپرد گفتیم همانند چاره رسوائی تپید سرجان سپهر دم از غم و او بگمان جان	گوئی بمن کلید در آسمان سپرد آن دم که راز خود بفلان آرد آن سپرد یعنی هنوز کی بقیین آن گمان سپرد
--	--

لعل که در این بیت زبان سپرد
بجانب بنیاد طلم محکم شد

۱۴

<p>ما کردیم جرم ستم بر کس آستان یا دست نه آنکه کار بسببانش آوند جام نشاد در کشم از یاد گریس زرقم بگوی یار و چسبیم که بار بار تدر چنین گهرش سی تو زنیها دشمن ز رشک جان به دار گویت که غم از ماست جمله روی زمین غیرت ارم</p>	<p>چون محرم گرفت و بدیدمتان سپرد خریاوت آنچه هست بسپارم آن سپرد احوال آن عزیزین که ناگاه جان سپرد چون یک بیا بیا بیگانه سپرد بر کس که دل سپرد به تو ای گمان سپرد جانم مرا آنچه خواست ز گردن سپرد دیگر که اغمت شمره خون نشان سپرد</p>
--	--

آورد و لقمه را بدید و بفرستد سپرد

گوئی طلبی را بقول از کسان سپرد

<p>گفتم دلی بدیده دیگر چون آن سپرد کی چرخ عشرت ابد از من دروغ داشت زان پیشتر که یار کشاید و کان باز آنقا تلی که گفت نگاهم بسوی تست شکل بسی بر آمدن تست از لباس من گویم آه ازین رخ و او گوید من گویم گر کم کنی دلان سپارد و در دست آن یار عشق بود که روز از دل خدا</p>	<p>بر کف گلی که داشت یاب روان سپرد یعنی منم با که غم جاودگان سپرد سودی که دل داشت بدست یگان سپرد آسایشی به بسجیل و در خون نهان سپرد این کار باید ای لایه ان بجان سپرد تنها بیلگی نتوان گشتان سپرد این در دکت سپرد زنی نتوان سپرد از هر سخی گرفت و باین نتوان سپرد</p>
--	--

گفتم که کار من بچه آیین کنی نسام تا از متاع دل چو سخن رفت بر لبم	نادک بعنصره داد و بابر و کمان سپرد کز من غمان بود و بکا گل نهان سپرد
به چون کلام من بجان شتبارایت رازیکه فتنه بادل دل بازبان سپرد	
انگو بدست چو تنو سوار غی غمان سپرد خزانده بی که تا ابد او را دل است این چشم تو مست بوده از دشمنان سخن گفتم دمی که ناله بگرد و شتافت گم و صفت تو هر که گفت خجالت کشید ایگونه قتل را بنود هیچ بار پرس نیخواست حسرت گرد بر آوردن انشا بصرو قناعت از پی من خجالت کشید دل ز نهما کشید و ندانی چرا کشید بلی حساب ناز با نغم اگر گزاشت داغ است داغ آنچه بدل لاله زار داد	با کام دل نبرد تو گامی و جان سپرد دیگر چه باشد آنکه بمن آید جان سپرد دل کی و دلعت تو باین با جان سپرد پیر اختیار خویش بدست جان سپرد یعنی که گل بگلشن و گوهر بکمان سپرد خونم حلال آنکه بمرکان سنان سپرد عشق این میثم نو بجم کاروان سپرد حرص و هوا که بود با بل جهان سپرد بجاره جان سپرد و پیرسی جان سپرد مجنون شمار غصه بر یک و آن سپرد باغ است باغ آنچه بمن باغبان سپرد
هان ای سیر فتنه و فتنم نکات تو بجز گهر بروج کجا می توان سپرد	

گفتی از باغ یاسمین روید داد آب اینقدر که پیکان را چمن انتظار را سرسبز گفتی نیست بهر کجایم صد گلستان نیاز قربانت دو نهال است لطف و مهر و باغ حسن ترادفا گوشت سخت عاشق نگر که لاله خان کشته اش را گل است آید	ازشت تاجه غیر ازین روید کز لب زخم آسیرین روید کز شهویر بتان سین روید هر قدر زر که از زمین روید نارها از تو نازین روید از دل آوند آن نه این روید کز جیت همیشه چمن روید گر یکا زنده سر کین روید غیر از اگر آستین روید
از زنی که فتنه دهن انجامست چون گیا آه آتشین روید	
گفتی از سنگ کعبه دین روید آفتاب است داغ از رویت نخل است در ترب عاشق از جبین سجده روید و مایم دید باید غورشش اندر بحر اگر هم آیدم که در چشمم کوئی	تاجه کفرم ز ما و طین روید دین گل از چرخ چارمین روید انچه روید از دهمین روید اگر از سجده اش جبین روید آسمانی است کز زمین روید صد بیستم ز آسین روید

چون کمان از غروب روید
چون کمان از غروب روید
چون کمان از غروب روید
چون کمان از غروب روید

آفتد رمی بخشستان را	کر لب ساغر آفرین روید
از زمین بلا عجب بنود	گردل عافیت گزین روید
گلستانی است سینۀ که از	سر و سان ناله خیر روید
ناکجا تلخ بشنوم زان لب	ناکجا هوس از انگبین روید
کودمانی کرد سخن زاید	کو گمانی کرد یقین روید

کی چنین تخم هیچ صید افتد
تفتۀ هر جا رو دین روید

در فراق یار مرگ روح افراشته	دل اگر خون شد تمنای دل ماراچه
هر قدر ها نور باشد پیش از اظلمت بود	روز نمازد بخود شبهای لیداراچه
ایکه کوی بردعایم جان کند خلقی با	من هنوزم زنده تاثیر دعا ماراچه
تا بداند قاضی حشر آنچه حسرت کرده است	چون نگیرد دانش خون تناراچه
این تماشا بین که زیر تیغ با آن فوق است	من تهم در خون داد گوید تماشا راچه
بر نیاید تا کی از دستم مراد میرسد	فصل گل آمد خون کار فرما راچه
روی رشک لسیه تا کی از من بدید	دیدۀ تو چون ندید آن رویی ماراچه
من کشم آبی داد گوید چه بکشاید آن	چون نمی افتد ز پا عرش سحر ماراچه
از لب او سرزند گر خنده پنهان میرسد	خضر قربان خط او شد سیح ماراچه
بال شهرت چون کشاید آن صبر من	گویم آیایی نشانیهای غنقا راچه

اسم
دل اگر گشت ساقی دل ماراچه
در محبت اشک دانه بجای ماراچه

	ای پیش تو جان طغی بخون خرم تفته چون ناکشته انداز چشم بیار چه	
<p>ساغر از دستش اگر افتاد میار چه گردل از خون شد بار می لار چه کیست ستر راه جان ناشکیار چه چون به عقی رونیار ند ابل دیار چه تا باین تحمل چون بیدار شد بار چه خاشی ز در لب لال خمیه عوفار چه از چه رد تنگ اینقدر پاکت صحرار چه ز بهد شد خوار و عیانت اینک تهور چه اشک یعنی خون ناب دیده فرسار چه نگر در چون بر لب معشوق حاشا ر چه هست وقت امتحان آن ناز بیار چه</p>		<p>فیض بخشیهایی چشم باده بیار چه حال دیگر شد از باب تماشار چه سنت دشوار اینقدر هاله لب لار چه خود سگ وینا گوید این چنین خطه انکه خفت اندر ریت با صبح خسار چه چون بد کس ملک خود بود چه شش جیت صحر او گوید این چنین خطه تا چه می پرسند از من دیگر اهل صحره دیده ام بی رونق صلا این چنین خطه باز پرس خون عاشق آنچه کرد از بار چه غیر گوید سحکیده یا بد ز تعیر این نیاز</p>
	<p>چشم و لب بیکار از چندی است در محبت اشک و آه بیجا بار چه</p>	
<p>شوق گوید چون شد امر و زور دار چه ساخت گردون ز کلم خرم خوش صیار چه</p>		<p>من چو گویم دعه مرگ دلارار چه گفته بودم چون بمیرم عشق بر کمال</p>

<p>دل بآن نسیان که معلوم است ایندم ای چشم تو که کار ما دلدادگان اینچه گفتی ای دل از بهت و گریه روز کس نگوید بحشم او که خلقی شد بد مردم در لب نیامده نو صیدی او پسر حال دل اند سوی من مال دل بلای سینه تیر زود رس او نیست گویدم نافوس بر ابد اگر دل منید ناوشش دلکش خبان و خورشع یان چنین</p>	<p>بیا دعبی کرد غیرت های دنیا را چه شد گر زبان لبتی ز گفتن رفرو ایا را چه شد عیشش نزدیک است آه عیشش را چه شد کس نمیرسد ز لعل او که احدا را چه شد نغمه افتاد است تنها بکی را چه شد کس نخواهد پیچ و من گویم تقاضا چه شد سر و بال دوش تیغ بیجا را چه شد پر سدم ز نار تبیح و مصل را چه شد آز و رانا چه پیش آمدت را چه شد</p>
--	--

لغته سامان تمن این حرص من یکدیر
دل اگر گشت سامان دل مارا چه شد

<p>دل که زخمش خنده بر مرم زمند بد گمان باغیسر نبود نهقد پیش دریا قطره نبود فرون من نخواهم جز کشود کار آن مردده ای ستان که نهی آورد چون توان خورد آرزوی را که</p>	<p>ناز مرم ساز را بر مرم زمند من چو گویم می فرون من کم زمند گریه باخند ها بریم زمند کو گره در کار من محکم زمند محب ز دجام وفا صی هم زمند حرف ما فاعل هم قلم زمند</p>
--	--

در دس باغ خنده بر مرم زمند
گر شراب از یاد لعلش هم زمند

<p>با که چشمک دیده پر غم زند دست بر سر عیسی مریم زند</p>	<p>ابر بهم دودی شد و بر باد رفت حال بیماریان شش و پیرس</p>
<p>لقمه از نت این بلند اوارگی کوس بر بام که دیگر غم زند</p>	
<p>پیمده کز سیدی هادم زند آتش انگل در همه عالم زند ای خوش آفتی که این می کشند تانه محضری برب محرم زند ناسکند رطبهها بر جم زند تا کجا دیر در حرم بر هم زند کان پری راه بنی آدم زند نیستی جو نقش بستی کم زند داد من ز آنکس که داد از غم زند</p>	<p>ایسم آبی کاسان بر هم زند از عرق بر چهره چون شبنم زند نثار دولت بلاد در دما راز خود از من نپرسد پیش دل بگذر از جام و بین آینه را صلوه نما که دل بر جانماند از بنی آدم کجایابی سراغ سن بصبیح و صبح میماند بمن غم زند آه از ولی کو عیش جوت</p>
<p>دل سخن هر خطه را ندان من لقمه هر دم غوطه در ز غم زند</p>	
<p>عشق بر جانب صلائی غم زند زخم جانم خنده بر مرهم زند</p>	<p>سُن هر ساعت ز شادی غم زند غمره هر گبه ز خیم بر جانم زند</p>

ساقیاتاکی پی کی قطره می	فال طوفان دیده پر خم زند
ایکه گوی من نه دزدیدم دست	کاشن رفت راصبا بر خم زند
خونش من سجده اهل ریا	باده در بز می که نامحرم زند
هر قدر ها شکر گویم کشت	اونه تنهاتر خنجر بر خم زند
کاش این دل میرود سر زین	و غمش آن طره پر خم زند
مرگ راصد ره دهم جانی نیست	همت من خنده بر حاتم زند
مستی اهی چشم خوبان مستی	کوشین خون بر سر مو شوم زند
زاهدی کر توبه زرد اینگونه	گردی صد جام در یکدم زند
گویم اینجا ره نباشد سورا	برد در دل حلقه چون ماتم زند

هر قدر ها کر تو آید غم کم است
لقمه نان از شاد کامی کم زند

هر که نامم کمال میگیرد	ناگهانش زوال میگیرد
خونبها از تو دل منخواهد	خون خویش حلال میگیرد
بر سپهری که ماضی فایم	نه نگیرد و نه حلال میگیرد
مزد اختر شناس باید داد	اخترم در دبال میگیرد
ابتدا را با تنها رطبت	حال دست مال میگیرد
چقدر ها بحر فنا زده	حسبید سگال میگیرد

چون زجران حلال میگیرد
دست دارد خیال میگیرد

ماه را آنکه سال میگیرد	مه گنو آفتاب خواهد بود
نکته ها بزلال میگیرد	میچکد هر سخن که از لب بدو
<p>رخش نارانده در ره امید</p> <p>نقشه را پایمال میگیرد</p>	
که مرا بجلال میگیرد	تا چه اند خیال میگیرد
دل نه مال و نه مال میگیرد	گوشه بست کز زبانه گرفت
بمن این خسرو مال میگیرد	خروهای که کس کس نگرفت
دل کنار از وصال میگیرد	من چه گیرم سراج مهر ارد
شادیم را ملال میگیرد	هان کجای تو نه نشادی
گفت صبح انفصال میگیرد	گفتم آنقصه ها چه بود صبح
آنچه بر من محال میگیرد	من باز چه سبیل میگیرم
دلم از قیل و قال میگیرد	تا چه گفتم که گفتی اعدا را
دامن انفعال میگیرد	ماند دستی که از گریان دو
<p>تبرانجا که اندر زمین روید</p> <p>نقشه خود را نهال میگیرد</p>	
چقدر انفعال میگیرد	دل که فکر حال میگیرد
تا که اینحال میگیرد	من باینکه بیدم شمش

<p>کسی ای بد خصال میگیرد بچه خشن و حال میگیرد جان بزی بخت سال میگیرد خطا گرفت است و حال میگیرد بر و شش و جد و حال میگیرد بوی ریحان و حال میگیرد خرم در چه حال میگیرد که سرانغ از شمال میگیرد</p>	<p>آنکه گوید دل ترانه و کر بچه ناز و کر شده می آید تاجه باغ است و نور چوین دل یکی زین بستانگرانی شیخ زاکری ز نای زیبا خط سبز تو میرا بر پیشانی جان بر لبه سیمیده و دریا ناز و احسا پر و به و لهارا</p>
<p>لققه را در سخن کمال و مرا غنیم عین الکمال میگیرد</p>	
<p>که خودش انفعال میگیرد آنچه دل در خیال میگیرد چند درها قزاق میگیرد از که دیگر ملال میگیرد تا هوا اعتدال میگیرد دیده کام از مثال میگیرد کافا به حساب حال میگیرد</p>	<p>سمنش آن کمال میگیرد از ازل تا ابد گفته شود میبد طبع غزل طرا از خودم دل دعا گوئی من بگو خوش سمانی از غنچه خاک میگیرم نیست حیران شن به بیو چه چه بلند است و است بخت را</p>

جای شیران شغال بگیرد نقص پشت کمال بگیرد کشته ها بر سوال بگیرد	طرفه دوریت اینکه می بینم ای بنجاک درت نه بود در بذله ها در جواب میسجد
در خبت دگر بروی که باز نقشه می را حلال بگیرد	
گویا خاک وجودم بر سر هم نخند رخت عشرت سوختند و بیکر هم نخند چند گویم خون فرزند ان او نخند قطره از شاد کای بود آنهم نخند در دل رزم خورده دیگر لذت رزم نخند تا چه بیکار نه بادل در وقت رزم نخند ایل محفل نقیضای خیر مقدم نخند ساختندم باده دور ساعده رزم نخند از چه شمی ای ایل عالم شمع عالم نخند	روز سیلادم عزیزان طرح ماتم نخند ساختند تا که از خاک اینجه نمی جهان داد از چشمان ست می باغرخنه تر سباد از جام شادی کلام این جهان پیش از ان که شکی از رخ و سوارانم زخمها را خنده شادی بود بر لبانم آن مفتی زاده آمد چون محفل سر زده جز دماغ با دشامان بیکه نبود جای نور اینجا ظلمت است ظلمت اینجا
نقشه امروز انده و حیران بخاک آندند دی باتدازی که در دو غم نه غم نخند	
ای خوش آنم رنگان که خن ایل ما دم	تا چه طرح باغ خستد زو بجا کم نخند

بود وصل مه رخان عید و چاکم از زلف باغ امید گرو بهی تازه کاند فصل گل آله سدا کرد در بلا دوی رنگ گر ناچه پر کارند این خوش شوی خوش غنجان تا توانان تو میریزند در دفع حیات در خد ترا ج شهبان بوستانی خردان او کجا و آب تیغ خود بکام بخین خون ماریزی گوی خوش خوش این را	در به سوال بنداری محترم بخند برگ گل بر تربت بلبل بی هم بخند عاشقان دانی چه گل بر غش ام بخند در جوار کعبه آب روی ز غم بخند اتفرق کاند رجدل هاسام و هم بخند انچه در پای تو این شهبان بر بخند حسرت نو و عده های او بکام بخند رنگ عشرت بخین کی قصه هم بخند
---	---

نقشه دی رفتم باغ و خواهم این گلزار
بر سرم ریزند گل غم بر سرم بخند

کعبه دل را کجا اینگونه از هم بخند سبزه سان شیون را نجاتا ابد خواهد باده نویدی اندر ساقی است خوش شکفتن باز دل کاین لحظه طراحان ایکه پرسی ننده چو نستی غلط نبود غلط دل دیدار سوختن لطفی که گوید بکسی گفت انچه چشم سیه کاین دیکه هست از صدم	انچه میریزی تو ای کافرشان هم بخند بسکه در صحرای دل یاران نام بخند بر سخن کر خشم او یاران بدم بخند در دل از داغ نهان طرح جنم بخند اتنجر کر من بگو شش ابل عالم بخند یک شش در در غنچه زار استخوانم بخند رنگ بیدادی که چرخ و دهر با هم بخند
--	---

<p>طوق و زنجیر از پی دیوانگان تو بست صد خرابی و جهان آن چشم بستند شاگبه بر زخم دل شست نیک باشند درد های جان بخون بدل در زمان</p>	<p>تخت و دیهیم از پی شایان عالم بختید صد پریشانی بدل از آن چشم بختید صبحدم بر برگ گل آنکه ششم بختید زخمهای دل بلا بر جان مرم بختید</p>
<p>نقشه آنانیکه از دل الهی شمع و تید بار دنیا یکطرف از دوش سرم بختید</p>	
<p>دستم از کار اگر می نرود طرفه بین عمر بسر رفت هنوز چند پرسی که چو رفت از تو بیا من در آن باغ نرویم کاجا رب بر منزل امن است این دل فلک اینمایه نبود است بلند ایک گوی چه خوشم نبگر نور چشم نبود آن اشک بسرود عسر من سوخته جان تا بکهره چه قدم می نرود</p>	<p>کارم از دست دگر می نرود گویش بے تو بگری نرود ناله گرفت اثر می نرود نخل سربان تبر می نرود هر سیکه راه خطری نرود تا کجا دو جگر می نرود سختی از تو دگر می نرود که بکسر را بگری نرود بشتابی که شر می نرود تا بکسر سوخته بگری نرود</p>
<p>گفتی از نقشه بیابان لبت</p>	

یعنی از ششمین روز	
<p>شامم از خود چقدر می‌دود گوید آنکس که دگر می‌نوم دیده را دیده نمی‌خواند گر بنشیند رود از دنیا پر شوم از داغ که آیا چه بود چقدر رنگ وطن می‌نبود دیدم آنرا که عیان می‌نشد چه جفاها که بدل نمی‌کنی از دلم صبر بردن رفت و لی تا چه حرم ز چمن می‌زنند</p>	<p>هر کجا که سحر می‌نزد می‌نیاید که دگر می‌نزد تا که دنبال نظری می‌نزد گو برد خوش که بشنوی دود از دل آنرا که اثر می‌نزد بهر که صبرش بسفر می‌نزد رفتسم آنجا که خبر می‌نزد چه بلاها که بسفر می‌نزد از سرم شور بدر می‌نزد تا چه خرم ز جگر می‌نزد</p>
می‌شنید بدش آنچه ز کین لقظه چون نقش حجر می‌نزد	
<p>ز گش خشک بارو می‌زند می‌اگر گویم بخشم آید همه می‌زند بوبر داغ و این داغ شام می‌خواهد برده از خور نوزد</p>	<p>تا که آتش شیر بر روی زند تا چه با من یار بدخو می‌زند من که میدارم ره بونی زند حلقه هانخور بر در او می‌زند</p>

چهارم

فانیش بر سر دیو می‌زند
تیکر دیویش لاله زانوی زند

<p>سنگ برفق ترا زومی زند طوفان بر شاخ آهومی زند یک حرفی از گیت پومی زند بر بلال عیب پهلومی زند آنکه لاف زور بازومی زند</p>	<p>من چو گویم سنجبت بالعل و دود چشم شوخ را که این دیکه آید ناتوان دل گام تواند زد ابروش راستوان یک لحظه دید سنجی جانم نمی پرسد تیغ</p>
<p>گفته را دیگر نشان ای مگیت خونچکان آبی دران کومی زند</p>	
<p>می زند جام و چه نیکومی زند و زرد آنچشم ابرومی زند طرفه صیدی کان پر رومی زند بر کجا بر شیر آهومی زند غوطه در بحر غم اومی زند موج این دریا بھر سومی زند باده گوی بر لب جومی زند غمزه اشخبر پهلومی زند هم ره سبیل بگیومی زند جام پیش شیشه زانومی زند</p>	<p>فال بدستی کسی کومی زند تیغ آنچشم جیاجومی زند بسته فراق اودیوانیت من بیابان خودش بسته ام دل که جوید گوهر کام از اش کیست که غش تو چشمش نیست شیخ و اخفش خوش از کوثر سخن تا نگر دامن بستر بکیش هم پلای گل ز عارض می شود من بباقی لایه ها سری نم</p>

<p>لقظه کویر سلف کجا آن تن به نموش بر سلمان طغنه هندوی زند</p>	
<p>دور از انکونا له میر کومی زند چشم او داند خرابیهای دل صرف او تیغی بود در حق ایک پرستی خط کجا میرودش ای دل آن آه دما دم راجه دانش تنی که خواهد زد نظر او همان دارد ز قرگان لشکری ابروی پرفتن سخن را اند تیغ من غم شکرم بر روی گل فغان از روی رنگین میکند یا قرار از جانم آن روی بد</p>	<p>اشس اندر باغ مینوی زند کی قدم اینجا بر آهومی زند خوب دادم آنچه بد گومی زند موشنخون بر سر آدمی زند چرخ هر دم دم ز نیروی زند یار چو گانی که برگو می زند دل همان بیهوش کوه آدمی زند چشم کا قراره جادوی زند او صلائی غم بر روی زند سروداد از قد دلجوی زند یا گره در کارم آن موی زند</p>
<p>بلبل ساسن فغان سر کنیم قمری آساقظه کوکومی زند</p>	
<p>ایکه درستی ز علت حرفه گیر میکند جان فدای آن کجور چنین شد</p>	<p>ساعرا ز خاکم شد خوم بر ساعیر میکند دل بود دل آنچه زان بلف میبیر میکند</p>

<p>ای بحال با سیران رحمت تو بر جان نامہ پر سوز مرغی را کہ بسایم ما آہ بعد از آہ تیغ دزدلین خیمین درینچہ میگفتی دم خونریزم یاد آید گرہای دیگران کی دیدنی بود آیت کس مرا سر و چراغان خواند و کس لاله میبرد دیوانگی ما را با غمی کاندرو</p>	<p>ہست شمشیر توان ابری در سحر شعلہ اش از بال بریزدش از پر زادہ بعد از آہ محشر بعد محشر ورنہ حرفی از زبانم پیش او میکنم آن گریہ کردیو ارمن در سحر من خود آن تخلم کہ از ہر برگم ادھر لالہ از گل میدید سر دار صفو بر سحر</p>
<p>لفظہ شاعر خواندنت نکتہ خواجہ ہری شعر نے از معدن طبع تو گوہر سحر</p>	
<p>انکہ راصد و جلہ خون از نوک خنجر جان انفاس سیاح ہر نفس کہ میچکد شیخ دارد ساغر کوثر ہوس روز و میتوان دیدن بہار این رخ از لب یادیم زدگر گرجان چمن کنی رنگین این تماشا بین کہ واعظ نیست نہر و ای خوش آن رفتار گرم آن چنین ایکہ گوی میچکد رفتن ز جان مضطرب</p>	<p>از لب او تاجہ دستان در سحر صد سیحازان دہل روح پرور ساغری دارم کروہر خطہ کوہر گویا از لالہ تر سنبل تر سحر ای خود غافل رہرگان تو نشتر و عطہای گوش فرسا خود زنیتر دیدہ ام عشی کہ از دوی ماہ و پر تو مردیکہ کم از لب جان مضطرب</p>

باشد از دست حوادث بر گران این	از آنکه از هر مصرع سید سکندر
آیدم گر شام ز قلم ششم سها مجدم لقمه بن کز بر قلم چون بخورید	
ناگرا شیرینی از یاقوت آید	میچکد این فندان لعل و مکر میچکد
آن سمنه طنبتیم کم از دل آید	از دل آید میچکد ز دیده آید
خلق از محشر سخن باز آید از بیرون	گویم از طرز خورشش شور میچکد
جلوه گر باشد بد لها آید و لها آید	گوی از آئینه بار آید میچکد
شوق دریائی است پیدائنا آید	میچکد زین جامه حرفی یاکه آید
ایکه میگوید نگاهم بر نمی آید چشم	ستیش نگرش را بشن آید
خون شوی امید کسب خانه آید	یاس بعد از یاس از بال کبوتر آید
زنگ دلکش رگل از روی تو گل آید	بوی خوش از غنبر از زلف تو میچکد
قطره ام لیک از وجودم بحر عیان	ذره ام لیک از دلم خورشید آید
از ظهوری پرس لطف حرف تلخ از لقمه هم در عتاب از حرف تلخش نک میچکد	
اگر گفت این غمره رگبار آید	چشم حمت کی بحال آید
پیشتر زان کافاب آید بر دین	در چمن ساقی ز رخ صبا آید
ایکه پرس دی چه بود و امرو	خواهم این اسرار را فردا آید

اصح
خاسته شد رگبار آید
فیهما آمد دل آید

<p> میخور و در گوشم این باگند از آنکه است اینجایه بر آید دل تنگی کاشانه را حدی نبود من تر جستم چنان کرساکی داشتم مهر گلی پنهان درو بستگی از من که دانند ^{عقل} اهل ما گیم ذوق تپید نها کشد </p>	<p> کای فسلان توان کمر نیاید پرده از روی تماشاها کشود لاجرم دشت ره مهر کشود ساحل آغوش از پی دریا کشود غنچه دل را صبا بجای کشود قفل این در عاشق شد کشود بایدم ای شوخ دست بپا کشود </p>
<p> نقشه گوید رازی از بای سپرس تاجچه در پیش قدح فیا کشود </p>	
<p> آنکه تیرش عقده دلها کشود تاجچه بطلب دشت طود از رو ^{خفتن} عقل نهایت خیال خام است من چه گفتم گرد بولانت شوم از سنگست رنگ بخون ^{آن} آن شیخ و چشمی من در عاشق رفت و اندر زلف کن ^{لج} اج نادم در چشم آهولا زار </p>	<p> گفت کشایم ولت اما کشود نکته ها آن زر گس سبلا کشود عشق این نکشود نهار کشود زین زرخش آن شوخ بی ^{برد کشود} طسرفه باغی بر رخ لیل کشود کی برویت دیده نابیا کشود خوش گره از کادم این ^{سود کشود} جوی خون این دیده دهر ^{کشود} </p>

گفت قاصد خواند هر خط انکه می از تاک و تاک از خاک انکه برسی از کشتود کار ما تا چه بختاید در دوز برم غیر	گوینا چین از چین پاک شود گل ز خار و شیشه ز خار اگر شود کار بار اچیت نیت پاک شود نامه سحر بسته باراک شود
---	--

من قسم اینجا مصحف مخورم
تفت ز نار از میان پاک شود

طرفه بال آه فلک پیاک شود پنبه باشد برد پاشیده عیب و اغهای سینه را بزمک بود گفت از چشم فلانی شکرتا من بلا گردان سرتایای تیغ دل ز نیکها سخن آغاز کرد کی ترا بونصر فارابی خشتا دل زد شمن جو است لیک از بزر جان در امید را از کف کند رخت چون لعل لاله لاله گفتش هیچ از عدد شنو شنید	کاپو شکل داشت خاک پاک شود این بتها را که جز تر پاک شود خاطر من از دیدن گله پاک شود طرفه راز او بر لب در پاک شود شکل من تیغ سرتایا پاک شود غنچه گوئی دفتر انش پاک شود کی طلست بو علی سینا پاک شود شمت اینجا بشاید پاک شود دل دکان نا ابدی پاک شود بار در شهر غم این شید پاک شود گفتش محسوس از کرم پاک شود
---	--

لب بشکر تیغ زخم ما کشود	دل نجب چاره در دما بناد
	چشم برده ماند اسیر نقشه تیر نوبهار آمد دل مارا کشود
روزگار انی قوم در تحصیل حاصل میزند میردند از خویش دنا گه پی نیر میزند یاس و حسرت نام من از یاد قاتل میزند تا ز دیرم بهر تعمیر حرم گل میزند غرقه میگردد و کشتی را با حل میزند چونم آوردند و چون باز هم ز محفل میزند منعمان چند آنکه آب روی سایل میزند پند گویند نام آن شیرین خیال میزند لذت در خون نهد بنای سمل میزند	تا کجا با برده اند و تا کجا دل میسیرند بر مردان کوی معشوقه زین به برکنار آرزو گوشته شو چون میرسم در قتلگاه چشم ایمان میشود کلام که فرم شایست غرقه های بحر عرفان را مده دامن بدست گویدت این راز شمع صیحه ام از پیر سیفر اید میسکه در آب روی منعمان خون شوی دل از تف غیرت که در نیگام بیچند آن قطره های خون که از ناخوشم
	میرند انی قوم سرجه از ما و تو بکس از نیست نقشه اول سبکند آینه نه فافل میزند
صبر راره میزند و هوش ا دل میزند حسرتی کاین جان و دل از دست قاتل میزند دل آسان میدهند آینه شکل میزند	خویشین با چون بنیان بیرون ز محفل میزند من بمان از بتقلم دور و درگرا من پیر در او جهد و کبر ان تا کی توان از لایه داد

<p>حسرت انجامی تپد در خون کین این دل جرّجام و شیشه نبود دل من سست پیش چنانش مرن از سحر کس حرف حال مجنونان صحرای خون از من خضر کین کے بزرگامی که از شیشه ای اجل تو کار خود کن کار انسان دیگر</p>	<p>پیش تو مرد دل که می آرید سهل سیرند رنج بجای صل فقیران زمین سیرند کان دو ساحر چون سیر در جهان سیرند گرد باد آری سیر در جاذب من سیرند عاشقان سوی قتل خویش میل سیرند جاستان جان میسند دلبازان سیرند</p>
<p>عضو عضو لقمه را ایندم نشا دیگر ذوق ها از تیغ و شمشیر قابل سیرند</p>	
<p>گویم از نادانی آب روی سهل سیرند برده است از خویش اورا لطف و تبار کس میان رطه گریاس نباشد گویا ای زجام حزن بدست این قاتل تبار اینچنین دیوانگان چون نخل بر لب عقل را بدین راسخ ندانم خون ده بر زمین زنگ اهنت ریختن اند نه بر نوک خنجر دل چه باشد کردل آن ناز و ادوا و شیخ ساعزی گیرم که از روی چکد آب چشما</p>	<p>چون گمان کشتم یاران بقتل سیرند تا اگر ایغام سر و پای در گل سیرند مرد ها امواج از غم بمباصل سیرند عاشقت را می نه بینی چون محفل سیرند تا چه خط دلها ازین شکین سیرند کاچه حق میگویم آنرا سوی باطل سیرند کس چه داند چون چه بر سر جان سیرند من چه دارم کس این شکل و شمایل سیرند نکت گویم که ز روی راه ششکل سیرند</p>

<p>لغنه نتوان باز غافل ز آنکه عرفی گفت و مرد میکشند از غافلان صد برنج نادانند</p>	
<p>کافر این با جرات میداند عشق را ایتدا بود اما جان من حال تن چه پیری سر کنم آه و پرسم از ابرش گر تو پیری از دعا گوین ما بغیر از پسر نیندازیم دل که پسندم در چون پسته من دواستکی غوریم قسم بشخ گوید نفورم از زلفک من بچون چسرا در آوریم ایک پرسی مرتب چه کارید</p>	<p>که ضمیرش خدا نمیداند هیچ کس اتها نمیداند خاک گشت و هوا نمیداند داند اخلاک پانمیداند این گدا جز دعا نمیداند تنیغت اندازد نمیداند گویا چنر عزرا نمیداند حال غیر آشنا نمیداند عمل کیمیا نمیداند عشق اخرا نمیداند ره گوی تو پانمیداند</p>
<p>این چگونه دوی چرا آئی لغنه چون دچرا نمیداند</p>	
<p>گرچه واعظ چپا نمیداند نال از گریه هست نالوان تر</p>	<p>خوشن داند خستد نمیداند گریه ارض دسمانمیداند</p>

نال نالوان چرا نمیداند
گر تائب و هوا نمیداند

<p>تا چه میگفت دل که من ناگاه گرچه میراند از در آتشگر خورد افسوس روز خیر ز کوه گوید این زویت قناب کوه ادمال جفائی امروز یتخ برکش که نارواحی کم تو بدان یاندان دل نادان بر غلط شیخ و منزل مقصود سرب مانوا نمید</p>	<p>گفتم آن دلر با نمید اند رو س ما بر قفانمید اند خون دل را غدا نمید اند آفتاب از سبها نمید اند تا بر در جزا نمید اند کام مارا روا نمید اند عافیت از بلا نمید اند ره صدق و صفایمید اند ساقی ما بوا نمید اند</p>
<p>روز محشر در گرگ بخشد لقمه خوف از ریجانیند</p>	
<p>این گو کو جفا نمید اند دل که درد از دوا نمید اند چه بگویم بدی عشق برق سن بدانت شیخ می نامم دل بجائی که غنچه می باشد خواه زور تو خواه زاری</p>	<p>از کجاست نا کجایمید اند قدر مردن چها نمید اند حاصل بد عا نمید اند شیخ دانست را نمید اند رقن اسخا صبا نمید اند چیت آن کش خدا نمید اند</p>

<p>ایکه خواهی بقای خود و صبح من که عقل از خون بندم از خودم عیش گوید امی دن بمیه بنم بمن نمی بیند عشق سعد آورد ز رخسار عقل غیر از فسانمیداند دشتم سر ز پائیمیداند از خودم غم جدا نمیداند همه دانم و فسانمیداند عقل ز راغ از بهانمیداند</p>	<p>نقشه ز دنا له چو گفت پیر گریه آب دها نمیداند</p>	<p>اشکی این چشم نمیشاند مردگان خاک بر نشاند من برو گریم آنکه در گریه شیخ اگر قصص آن پی نیشه سوزد تمام خشت و ج گویم انگل مرا چه خوش اند عقل کل را با وج چست پیش چشم هست مرگ از شبح تبرک کوبد شیشه ناکامی دامن از گل است بدیل را</p>
<p>کاستن بر کف نمیشاند جود بر خاک اگر نمیشاند پارهای جگر نمیشاند دست بر خود و کف نمیشاند پنبه اش کی شمشیر نمیشاند خار در ره اگر نمیشاند بال ریزد چه پر نمیشاند تیرگی بر لب نمیشاند نخل کام نمیشاند از فغان گداز نمیشاند</p>		

نمونه اگر نمیشاند
نمونه اگر نمیشاند
نمونه اگر نمیشاند

<p>پیش ما شاخ بی اثر باشد تفته تنگی که سرفشانند</p>	
<p>خبر سے جان اگر نفشانند دور باد از خنده ات نکلی معدن شرم چون نگر دو چشم ز جهان آنکه با برون نکشد خاک با بر کران و امن است و آتش این صفت مرا غیر در خور خلوتش نشاء دل سخنم باد و در است پرسی اگر درود تا چه از زمین سپید بجز خون جوشدم ز دل آن داندم خصم و ره نگر و اند</p>	<p>جان کسی بر خبر نفشانند که بر حم جگر نفشانند که تو گفتی گھر نفشانند بجهان دست بر نفشانند اگر افشانند از نفشانند رنگ روی تو ز نفشانند را ز دل تا بد ز نفشانند با د عطسه اینقدر نفشانند تخم یاس آنکه در نفشانند دم آب اگر تفتشانند خواندم گرد و بر نفشانند</p>
<p>تفته بد بیرش از ظهوری پس مره لخت جگر نفشانند</p>	
<p>اونام وصل و غیر نشانم گرفته بود ای من بلاء شوخیش از بهر ششم</p>	<p>امید و بیم شب پیمانم گرفته بود آند می که مرگ ز بانم گرفته بود</p>

شب شوق نیم او را گدازد
مخامره ای

<p>دوشم نوید آمدش گشت گویا دشوار بود کردن آن چون بکردش تهمت نگردد که دوش نهانی بکوی دست گرد ز نام بوسه بخل و نه گفتمی ای کام دل تو خوش شود و نامم</p>	<p>زان پیشتر که آمده جانم گرفته بود بیم تو بس که راه فغانم گرفته بود چون رفته بود غیر و سپاهم گرفته بود آنم که داده بود بهانم گرفته بود دقی که خواندش خفانم گرفته بود</p>
<p>گفتم که خون کنون بکاب تو خون گفتا که نقشه دوش غانم گرفته بود</p>	
<p>انگویی که ز سوختگانم گرفته بود میگفت قاصد آنچه ز لطف نهان گرنامدم بر تو بآن بارعام دوش آئینه می نمود بین صبح شوخ من میگفت باغش که تویی نگه اوه امید را از منزل مقصود بار داشت شاکل نیم زدل که کنار انجمن گرفت ساتی بیا و ذوق مرا بین این میسر خود هر بود و قدر خود صلا نمی شناس</p>	<p>به از هزار لاله ستانم گرفته بود باور نبود تا چه گمانم گرفته بود عذر هم همین که رشک نهانم گرفته بود باز بهر این که شب نگرانم گرفته بود دوش اجل ز بس که گرانم گرفته بود بیم کسی که راه سپاهم گرفته بود ای تند خوی خوی تو دامنم گرفته بود از آب دیده که بوانم گرفته بود من ذره بودم و کم از انم گرفته بود</p>
<p>باز این مگر که نقشه ندانم چه صفت داشت</p>	

د اتم هر انکه سوخته جام گرفته بود

نی بی اغر شراب میریزد	چشم او اطلاق میریزد
کاش بر آتشم نرند ساقی	انچه امشب حجاب میریزد
نایب است نخوتش بیدار	خون بخم نموجو آب میریزد
زخم دل را دماغ بر عرس است	زلف او مشک تاب میریزد
گر بگویم که ستم از بویست	همه رنگ عتاب میریزد
غیب دلت آنکه از پیش	بے سوا الم جواب میریزد
کاسه گیر است آنکه خود بر	آبرو سے حجاب میریزد
دنت هست مطلع الانوار	دزه ات آفتاب میریزد

اردل نقشه می تراود و

یا شراب از کباب میریزد

آنکه رنگ عتاب میریزد	گل بحب عتاب میریزد
ای فنا جو شو از خجالت آ	آب طسرح حجاب میریزد
نکته یاب است آنکه از پیش	نکته کس میاب میریزد
زلف در کف پیوستی ز سنبل	کز کجای چو تاب میریزد
هر کجا میرود سخن تنگیب	از دلم اضطراب میریزد
تا چه در خرمن حجاب فند	گنجم بر نقاب میریزد

طوری
بجوی از رخ گلایب میریزد
در سخن بیدار میریزد

تیغ جان بخش ترست بر زخم عرضه عشق بین که بخشک لی تو ای آفتاب من تاب تا چه کردی که گریه بلب	انکه در حلقم آب میریزد برده بال عذاب میریزد سکم در شراب میریزد بر رخ گل گلاب میریزد
لقظه طرح سخن ظهوری رخت در سخن شهید ناب میریزد	
نماند از چنان مهر کس هم نماند گرفتم که یاد نماند از چنان رزنج فقیر اندک پستی بهین چه گفتم نماند از نیست بهرم بکفرم چه می آزی ای حجت اگر سر بر شست اهل زمین چه شد گفت اگر تا بمانم می خند	چنین بر چنین تو چنین هم نماند بمن اینکه میگوی این هم نماند چنان هم نماند و چنین هم نماند بگفتا که سحر آفرین هم نماند گر آن بت بهین است آفرین هم چه ابل زمین خود زمین هم نماند بهر آنکه ماند برین هم نماند
بیشان پرو لفته از آستین هم که جان تو در آستین هم نماند	
در کمال کج گوی این هم نماند ادابر در بت حق سجده ده	بیا کین دم و اسپین هم نماند زمانی که مارا جبین هم نماند

نماند از این چنین هم نماند
در آستین جان من هم نماند
ای سرکش طوبی

<p>مرا ذوق تیرا چنین دین تهمین بیاری یکی راه ای لاجه نبی بگوید فردمانی از صنف بند دل از داغ زده چاه حریفی شوغره ای دل تابی که کردی تو آئی که گوی ترا با که سخنم بغزلت نشینی نمائند از شرح چه کردم من آخر که گفتی ختم سکندر کجا ماند و اینده اش</p>	<p>ترا غنم اندر کین هم نمائند نه نبی که بار یک بین هم نمائند همانا بعرض برین هم نمائند بدست سلیمان کین هم نمائند چون نقرین نمائند آفرین هم نمائند به پیش تو مهرم بکین هم نمائند خود این شیخ غزلت نشین هم نمائند نخستین نمائند آخرین هم نمائند غرور تو ای نازنین هم نمائند</p>
<p>نمائند از حسن لغت هم عیادت منازای بست چوین که چوین هم نمائند</p>	
<p>نشوم دگر تکی که بیزگارم آید خمش از نباشی اکنون چه کنی گزین چه رقیب و مردن و چه تو خیزان تو بلای دینای بگزست روزگاری شکند چو رنگ رویم قدحی بایسته مگر او معارض آید بعد از شوق دینا</p>	<p>پس ازین من و عا که احل کام آید که بوعده دروغت دگر اعتبارم آید نفسش او خند از انروی که عالم آید سیر آن بلا بگردم که بروزگارم آید چه خوش است آن خزانم که در دارم آید که اگرش کشم گزید و اگرش گزاردم آید</p>

چه روم بوی دیسر که دلی خان بدم	چه کنم علاج یارب که دمی فرارم آید
چو تخی نقشه پر رسم که کنی چه حکم گوید نه بگو چه ام نشیند نه بر بگرارم آید	
چه بود کسی که او را پو کف گزاردم آید بر دای بلای بجران که زمان غم کند تو چنان مکن که گویم نه چنین دوستی همه اضطرارم اما زوم بی تکلیف چه شد ارم رضی باندم چه شد ارباکم چه قدر زیننه آسم خوشدلی شمس جاس نه غمی که جستجویش دل خسته داشت برش زرد و زلفت محجب اینک بگریم	بود دیدید نبود رود و بکارم آید قفل ایچده دشتم شد سیرانکه دارم آید ستم است از نور جمی که بجال دارم آید بتوبه که انبیه دل بهیرارم آید بنود یقین که بکمره سیر فرارم آید چه قدر بدامن اشکم چو شوی چارم آید نه بنی که آرزویش من زار دارم آید بسرم ز راه شغفت عجب اینک یارم آید
دلکست نقشه با من روم فدا و پیارم اگر او بمن نگوید که سیر چکارم آید	
دل که از بحر نعت آب خور با تومی چون بمانتاب خورم خود دل با برشته غم است چرخ محکم ز آه ماه رنه	موج سان از چه سحر تاب خور ذره شکل که آفتاب خور مست با چون غم کباب خور پای این خمیه بی طاب خور

نداید که در نایب خور
 از دل خوشتن کباب خور
 طهوری

<p>بی تو ساعره چرخِ نایب خورد چقد رها دل خراب خورد عاشقت غم علی الحساب خورد چرخ سیلی ز انقلاب خورد زخم خید اگر مشکِ نایب خورد</p>	<p>باتو مینا چه قاه قاه زرد ایکه پر سی ز حسرتِ تعمیر تو مخور جسع و خرج آنرا غم گر زمانی قسرا مرده بد سنت آن کشم من از زلفت</p>
<p>لققه دوسر باستانِ شیت قسم آخر باین جناب خورد</p>	
<p>رزق غم نبود و شراب خورد چشم من کنی فریخِ جاب خورد پائی از دستِ ضطرّ جاب خورد از چه زلف تو سج و تاب خورد من شراب او غم شراب خورد دل به پیمانِ جناب خورد مکتبه و رخور و مکتبه یاب خورد بد رسیغی که مانتاب خورد گل طبا نچه نفثه تراب خورد بر کی بازی شهاب خورد</p>	<p>ای خوش انکوشِ شرابِ نایب خورد نخت من کی رین بدایت گر سرو گردنی ببالد صبر کافرم تازه گر کنم ایمان فصل گل آمد و پیرسِ انیشخ می اغراق را بجر فنا چیت جز خون دل مال سخن ا دل لب بام نادم و نادم رخ جدا خط جدت افتاب رخ من نه تنها بلا کشم از شیب</p>

	<p>نخورد آنکه بحیاب شراب طفه از لقمه بحیاب خورد</p>	
	<p>دل ناله کشید و یار نشیند جز طغه درین بچار نشیند اشعار مرار عار نشیند نشیند غم تو یار نشیند گفتم من و انتظار نشیند صد بار و هزار بار نشیند و بی طغه که زینهار نشیند احوال دل فگار نشیند</p>	<p>بندم دل بفرار نشیند عاقبت دیوانه که ارس خواندند و ستم شعار طفلی ای دل تو رحم آید ای دل آمد ز بهی و شد برای یک حرف که گفتش من زار فسرود که گر نیم حرف مشتی ز ننگش ندید بگر</p>
	<p>آفرین که نصیحت غریزان تا لقمه گشت خوار نشیند</p>	
	<p>ساقی یکی از هزار نشیند کس نام درین دیار نشیند گفتم شدت دوچار نشیند بوی شدم و ز عار نشیند گل ز مرده هیزار نشیند</p>	<p>گفتم صد حی بیار نشیند گویم که وفا کنند و آنرا آید که گشت شکار کس را ز نیکی شدم و ندید از تنگ اود در فغان من بدست</p>

گفتم غم روزگار نشیند	رقم بمن التفات نمود
انگو گلهای پارشیند	اسال چه شکرها کند گوش
آهسم ز ته غزار نشیند	مردم لب بد آرزو نیامد
حالی که شنید پارشیند	رحمی که نمود چرخ نمود

برزاری لقمه نامدش هم
گوی که گله زخار نشیند

جانان من که چو تو جانان کس مباد	گفتی فدای کس پس ازین جان کس مباد
گوید کس آگه از غم جان کس مباد	من پیش دل زرنج و تعبش که هیچ دل
گفتم که مهربان تو دربان کس مباد	رضوان بروی من درخت کشود
آگاه کس ز دیدن پنهان کس مباد	دید آینه جان من که چا گفت غمراه
یار بسیج در پی درمان کس مباد	یا هم ز درد لذت و گویم بهین درد
راضی کسی بستان پیمان کس مباد	آندم که خور و یارتم گفت دل من
ذکر ریاض بر در زندان کس مباد	کوان شکفتنی که ز دل شکستم به است
کس را نصیب در غم هجران کس مباد	اگر خضر کس سنجی را اند گفت دل

تا بنودش لقمه بهمن هم یا خدا
کس را بخش دست بدامان کس مباد

غمهای کس نصیب دل و جان کس مباد	یار بطلب برای کس افتان کس مباد
--------------------------------	--------------------------------

چو زین دین پنهان کس مباد
چشم رقیب ز کس و جان کس مباد

<p>غیرت بلاست آینه حیران کس مباد اینست آرزوی من دل که در شمشیر شد حبیب صبر پاره خون گفت چون غلم جو گو کون زخم آیا که گفته بود خوش کنج بصر را بهوس قتل در سر است دور از نگاه دوست بخون می تپد فرمانبر تو گشتم و شد بر چه شد بمن جرعه ام نه در خورد و انچه است سینه جز آرزوی قتل گرم دیگر آرزوست</p>	<p>این شوخ بجای از قیام کس مباد خونخواهی آرزوی شهیدان کس مباد دست مرا طمع بگریان کس مباد گوی سیر تو در خیم چو کان کس مباد غوغای رستخیز بیدان کس مباد دشمن شهید حسرت پیکان کس مباد زین پس من دلی که بفرمان کس مباد انگل که خواست غیر زبان کس مباد خونم حلال خنجر بران کس مباد</p>
--	--

خوش آنکه تیغ زد بمن و گفت باری
 کس نقشه دار گشته احسان کس مباد

<p>رشم از کوی شما خواهد بود کشتم را بکنار مقصود ریخ مادر دشمن اگر خواهد دید سرخی اشک مرا باید دید دل که گشت آب و گرا نیاید منجور و آنکه نیامت گوید</p>	<p>این ندانم که کج خواهد بود نا خدا کیست خدا خواهد بود رشک بر راحت خواهد بود پنجه از رنگ خدا خواهد بود خط نظاره چها خواهد بود کی بلب نام خدا خواهد بود</p>
---	---

<p>شون گر پیش تو آورده شد جان خاکستر ما خواهد خست زین که پرستی چه بود صدفا</p>	<p>ذوق از خویش مرا خواهد بُرد انتظاری که هوا خواهد بُرد هریکه بپای بجا خواهد بُرد</p>
<p>فوج طفلان بر شش می نیم لقظه تشریف کجا خواهد بُرد</p>	
<p>قاصدش تاجه ز ما خواهد بُرد دین بسی جو کشید از کفرم صبح خیر آنکه چو من خواهد بود مکش زلف که رازیت دین آنکه گوید بدرت خواهم مُرد دل کجا ماند و کجا خواهد ماند من همین حسرت تیغش بر دم تیر ناحیه تنم خواهد خست جلوه ناکرده دلم خواهد خست</p>	<p>خوف آورد و رجا خواهد بُرد شکوه پیشین خدا خواهد بُرد بهره از صدق و صفا خواهد بُرد توجه دانی چه صبا خواهد بُرد ره ندانی که کجا خواهد بُرد ناز بُرد است و دوا خواهد بُرد دل ندانم که چها خواهد بُرد کار ناکرده دعا خواهد بُرد جنس ناکرده بها خواهد بُرد</p>
<p>لقظه این داغ جنم نیست در بشت آنکه ترا خواهد بُرد</p>	
<p>این که فرمودی ای لقظه گری می شود</p>	<p>ما و دل دادن می شود و گری می شود</p>

<p>از تو غم خانه من مهم تو از خون من از سیه بختی چو گویم زان من بچشم تا کشتی تیر از دل غیر خطر ارم شکند گفتی ای شوریده سر رسوا شوین چشم بد دور از من تا کجای انی صحن تیغ کین نهاد این بهمت که می کشند ای بهر گاست بهشت امید تو زین</p>	<p>حاضرین را زین شاربها خبر کی شود قصه زلف تو هست این مختصر کی من همان صیدم ز من صبر نقدی کی من فدایت از من شوریده سر کی دور از چشم خیال آن کمر کی شود بدگان از چو توئی قطع نظر کی شود پاک از خون امید این بگرز کی شود</p>
<p>بیکبار ز لعلش لقمه و حشرت چکد</p>	<p>در غوئی او کسی را چشم تر کی میشود</p>
<p>کام دل حاصل مرا زان جلیه گری شود از زمین آسمان می نگاهم فطره است ایکد گوی در حریم من کجا بارتدگر من عبث فرخ شمار و دل عبث فطره تا امید بهای عالم از من ای شادی شب بمن باند و چو گویم صبح من شاد کرد باغبانم کاشتن را از دردن قنیت سوختن ز هر دلیک از دردن قنیت کس جنگ دیده و دل تا کجا را سخن</p>	<p>سینه گرشد ریش از تیرش جگر کی شود کامم ای ساقی ز چندین دجله تر کی شود هر چه شد در سیم ببارد گرمی شود جان از دست تو ظالم ناسه بر کی آن دعا گرت ممنون اثر کی شود هر زمان این گفتش کاش سحر کی شود روزی نخل مرادم جبر تر کی شود آه من برق است بقی من شکر کی شود هر دو جا بل آشتی با یکدگر کی شود</p>

<p>دل اگر خون گشت چشم من جان بر ره گداز خود نماید اینجا و گوید جلیله و دینار گویمه گیتی بسوزد و را کجا آید یقین بی خیال دست کام من کجا گردد</p>	<p>یار اگر از دل بردن شد از نظر کی میشود من شدم از خویش و پرسد فتنه گر کی میشود گویمه عالم بمیرد و را خبر کی میشود بی خیال مرگ عمر من سیر کی میشود</p>
<p>لقمه زین بتبرجه کیفیت کی چشم میشود پرسد احوال و گویم زین تبر کی میشود</p>	
<p>مردم و دستان من آمد شکر پروردگار چون بگویم من نه آمیم بخود ز آیدش این نه غم آید ای فتنه شوق مرگ عاشق نبود اینده دور تا ز خویش گشته دل بد چه خبر اشک و آه مرا بسین و میر تا مرا شده عدم همه طعم فکر خود کن تو ای امید آید آید از جان من این آنجا</p>	<p>جان من رفت و جان من آمد کان زبان درد مان من آمد گویمه امتحان من آمد مشق و مهربان من آمد آید ای بد گمان من آمد تا ز خویش گمان من آمد کز کج کار دان من آمد قاصد ناتوان من آمد یار تنگ از فغان من آمد کز دل من بجان من آمد</p>
<p>مان اگر بکشد و صبح موزون</p>	

تفتہ سرور دان من آمد	
<p>چه سخن بر زبان من آمد آمدی در زمان من بود قصه عاشقی نمیشد ختم رفتم از خویش قدر دانی جان لب لب بناله بشو مخور ای دل کنون غم روی نست اکنون شکی در آمد رفته بودم ره یقین و قدم گفته بودم بلا بچرخ آرد هر خفائی که رفت از روی ر</p>	<p>که سخن بر بیان من آمد آفتی بر زمان من آمد در بیان داستان من آمد گفت یکین قدر دان من آمد بی نواهی استان من آمد غم روزی برسان من آمد یکی از دوستان من آمد که دل بد گمان من آمد چه بلا بر نفسان من آمد هر چه آمد بجان من آمد</p>
تفتہ از خود دگر مر و خیز که دم آتخان من آمد	
<p>سکین ز وعده اش دل را چه شود با هر که در خلا و نیستش خیز بر خاستم ز بزم ندانم دگر غیر حالی ز من میسر و گرنه خجل شوی</p>	<p>هر بار وعده میشود اما چه میشود منشین و گرنه راز تو افشا چه شود چشمک زنی چه میشود ایما چه شود دانم که در حریم تو شب ها چه میشود</p>

را ضی جان فریب دل با چه میشود این با جسم و رخسار من تا چه میشود تا بشنوم که ذکر من اینجا چه میشود زین آگهی که راست که فردا چه میشود	انظار مهر خویش با بعدا چه میکند مکن اگر بود در گرا و راجه کشید ایم ز مخلص چه بردن غاشش استیم امروز هر چه با تو بود ضریا بد کن
--	--

اگر گفته شده شد بعد از خون و دما

نادم شدن چه فایده حالا چه میشود

جز محشر از خرام تو بر پا چه میشود چون بر تو ثابت است ز حاشا چه میشود جان منتظر که هر وقت با پا چه میشود بر غییر ظلم شد ز تو بر پا چه میشود پنهان چه می نمایم و پیدا چه میشود از یکد ز خم تازه تا شا چه میشود قیس که است ازین که بهر چه میشود تا قتل کام و خون تا چه میشود شیدا چه دل من و رسوا چه میشود	مخترام و این میسر که آیا چه میشود رنگین نبود و امن تو پیش ازین دل یافت آنچه رفت ثبات ز برت ای صد دغا ز بهر سخن تو عیان خوش داغ دل است آنکه من او را بخت رقصان همانست بخت از یکد و شب از دل میسر آنچه خرابی بسته است خبر کف نهاد و قتل و می نگر ویدی چه رفت بر من می چه میرو
---	---

ایم که گو که گفته سلیمان منم قور

چون ای از پی تو میا چه میشود

<p>از حضر پرسم از سفر گوید چون نسوزم که وصف داعی هر چه گفتم ز یوسف و یعقوب بد مرا گوید از سحر تا شام آه از زنگان ملک عدم سرگشت مرا پس از من مختصر گوشت عاشق دینیت سو ختم زین که نشنود گوشت اگر پرسد چه می بودیت</p>	<p>من دگر پرسم او دگر گوید بجگر دل بدل حسگر گوید باید ترسم آن بیکر گوید باز از شام تا سحر گوید کیست تا آید جنبر گوید تیغ تست آنکه سر بر گوید مختصر فهم مختصر گوید آنچه آتش زبان بر گوید واند از من رقیب اگر گوید</p>
<p>رود از دفتر قیاس بدون تخته حرفی که مختصر گوید</p>	
<p>ما کجا دل ز خیر و شر گوید ز اهل تاجه دل دگر گوید حذر از غیبه کن زار را آنکه گوید چنان ظریف نیم خواهم ایستد چون مست نیم دل نداند دگر حایغیت</p>	<p>تیغ برکش که ترک سر گوید سرخن اسن بلیبر گوید کو بگو گفت و در بدر گوید از دهن پرسم از کمر گوید الحذر ز آنکه الحذر گوید بکتر است آنچه بیشتر گوید</p>

پُرسد مَشعِ گزرتِ دل	آیدم اَشکِ دگر مَتر گوید
بر دعائی که من کنم بزل	تا ابد شکران اشر گوید
من و دل سوختم بر دوزخ	شع این باجر اهر گوید
چه خبر باشد آنکه میگویم	کس ندارد کم کشش اینچ گوید
پُرسی از حال سوختنِ دل	بر جسد چون سبند ویر گوید
نشوی هر چه گویدت این	نشوم آنچه نامه بر گوید
دل نداند که درد ما چه قدر	گوید امانه آنقدر گوید
نخلِ عسیر من از مریزید	نخلبند من از تیر گوید

تا کجا با سخن زرقنِ عمر
گفته آمد که مختصر گوید

نالِ کردم بجفا پیش آمد	کرده خویش مر پیش آمد
انتظارِ دل آواره است	یارب اورا چه بلا پیش آمد
ای تبار پیش شما آمد لی	آنچه مار از شما پیش آمد
گفته بودیم بلا ما پیش است	که همان گفته ما پیش آمد
پیش من دوری غم هم هست	غم دوری ز کجا پیش آمد
گفتم امروز منم ناله سیاه	کاکلِ او ز قفا پیش آمد
ره بردن چه رهی بود کرد	منزلی روح فر پیش آمد

از گل و شمع چه داری ای یار		که هزار شهید پیش آمد
از درت لفته میرفت ایگاش		
قد می رفت و قضا پیش آمد		
صبح غم شام بلا پیش آمد	تا چه بد روز مرا پیش آمد	
دست نیخواست که آید شوم	دشمن من ز کجا پیش آمد	
دل جدا دیده جدا دشمن شد	غم جدا غصه جدا پیش آمد	
پس ازین صوفه کن در دهم	که کدائی بدعا پیش آمد	
حیرت از آینه روی است	که چهار دلققا پیش آمد	
حال رشک ای که تدانی بکار	میروم را بنما پیش آمد	
مرگم آن بود که آن پیش که نو	گفتیش پیش را پیش آمد	
من و حالی که چه گویم و آنرا	که شنیدست و در پیش آمد	
دل ناخوان جایش گوی	بیوفای پوفا پیش آمد	
اگر خواند کس از زبانش	تا گفتم راه قضا پیش آمد	
چه نویسم که چاه بر من است	چه بگویم که چاه پیش آمد	
یا بان صدق و صفای نازید	یا باین کرد دعا پیش آمد	
لفته میرفت سوختی خلد برین		
غم کوشش ز کجا پیش آمد		

<p>از گریه کسی که چشم کجیل بود امشب فرج چشم تو گویا علیل بود کرد از ادا تبسم و گفتا بخیل بود گویا شهید چشم همین یکدو میل بود می گفتش بگیر و دل من کفیل بود بیدلی و دران چقدر بیدیل بود جایی که پیش من نه امین جبریل بود استماد ما ستمزدگان خود قیل بود</p>	<p>جاری بخش من همه دریای نیل بود فی شوخی و کرمه نه حرف بگفت خوش چون گفتش لب چه سخن خنده نیم کرد خاشاک ز تقدیر چه شدی سرگردان یاد آن زمان که چشم تو میگفت جان دیدی که کرد شب چقدر وقت کشتم میداشتم چها تصور سخن بدست ماقبل خود نه چون به دعا آرزوم</p>
	<p>صدره ر بود و عده شام تو اسبجا صبحی که گوش تفته بناکت خیل بود</p>
<p>بر هر که سفکند زنگا پی قیل بود اینجا که اسخن ز کثیر و قلیل بود گوی که شیخ با سپر زنده پیل بود گوی در آن معامله تیغ و کیل بود و درش آنکه نامه داد بمن جبریل بود بود آنکه در برت چقدر مایل بود چشمم باید سپهر خنجران رد نیل بود</p>	<p>شوخی که در فلک بن تری نیل بود ساقی بقدر حوصله میرخت تخم دلمرده و آهسته دعوی و سرشی بخشی که داشت خضر بمن انفصال دریاب از اینکه نامه نگارم چه رسد ای نازش بهیف سخن نه قدر بیکر قهسم نیاید و دیدم تمام شب</p>

زنج

این نامه بر پیش تو خوش بخیل بود
 گردان تمام شب بر سر جبریل بود

دید که چون فاده من ای سبیل بود گفتی که بیدیل نیاید کسی مگر	بر یک سبیل بودم و خنم سبیل بود آن گفت نباید ت را دلیل بود
دست عذو با بروی او رفت فقیه مرد در دست یک کینه چرخ صیل بود	
بفکر قصاصم اگر دل نشیند چه آگه دست آنکه در صید کا بگوید که بی دوست روتو نباشد شی کر من دل نپرسد خدا نه با من باینه سازان در آید مکن مایا قصد نقشش چه استاده بر در دل تو ای غم بغیر از تو ای آنکه بر خیزد آستان	الهی تیر تیغ قاتل نشیند پی خور دن زخم غافل نشیند مراد اینکه دشمن محفل نشیند دور دزی بروز من دل نشیند ترا چو توی گر مقابل نشیند که نقش مراد تو باطل نشیند سافر رسد چون مهر نشیند که برخیزد آستان و شکل نشیند
بگوید با لفته کین عمر برق است چه حاصل در امید حاصل نشیند	
دگر گیت انکو مقابل نشیند نه عاقل نه جاہل که من کین من اکا هم از خواب بویست	بدل غم نشیند بزم دل نشیند نه عاقل نشیند نه جاہل نشیند سبادا که صیاء غافل نشیند

مکمل شاه شکر نشیند
نجان بکیر آستان درین

<p>شیرین و ز فغانم شیرین که گدا نه بوسی نه دشنامی ای شیرین تو حسرت بیا و نشین در دل من نشیند که ادر خمیر این که گویم دل است و همین سوختن شمع بود دیده بجز در دل من گمان مه من و گر خط در آینه بند ز من بود گر گریه در یاد نه شیرین بود لیک گلگون است نه بر روی او چون خط بر روی</p>	<p>گر این فتنه رخاست شکل و گر بردت چند سایل بچون ثمانه هر دل نشیند همین بار شیرین شایسته که چون نشیند بچون نشیند چو مرغی که بالای ساحل غبار دیگر تاجیه بردل نشیند ز سر و است یابی که در گل نه لیلیت اما به بچون نشیند نه در مال چون ماه کامل نشیند</p>
<p>تو گفتی ره مار که کعبه نبود همانا ز یا فتنه شکل نشیند</p>	
<p>که این شوخ کجای می بندد حسن بی عشق گیر در گنج دارم از دست تلخ و فیر خاک مجنون به هوا رفتن گویا شان جفا می شکند</p>	<p>تهمتی هست و بامی بندد خون بگیریم که خنای می بندد که لب از ناله چرامی بندد تخله را که صبا می بندد این که پیمان وفا می بندد</p>

نظام خان مجروح
بیشاپی تو خنای می بندد
برگه ز بر کف پای تو نیست

<p>زلف او را دم رفتن بجان دلکش ساقی مارا چه فاد ناچه از مکر و دغالتش نکشود گوید امروز دلتاشی شکستم</p>	<p>سپهوان رشت که پامی بندد دین شیشه چرامی بندد که بخود صدق و صفای بندد وای عهدی که بپامی بندد</p>
<p>بهر این راز کشودم جانی تفت ز نار بجای می بندد</p>	
<p>بی وفا عهد و فاسه بندد من پیر شوخ نه بندم دل را آنکه جهان شبی بود امروز در فردوس بر دیم هر دم چه کشاید ز تو ای حشر دید دل ندانم بچست کشتا بست در نازش رخسار کمرش نازک و صیدم لاغر باید آن عسر غریزم را بگذرد</p>	<p>دین جفا بین که بجای می بندد بمن آن شوخ چپامی بندد رخت ازین دوزخ فامی بندد کافرا این بند قیامی بندد چشم اکنون که تضامی بندد ویده نضون جیامی بندد آن خنای که بیامی بندد بستنی نیست چرامی بندد بکه پیمان و فاسه بندد</p>
<p>انته و بشن بکین نضون سختی نیست کجای می بندد</p>	

<p>دمی کان چیده گرز و حرف از نابود کردن کاغذ اگر من مرده گشتم دیگری را زنده کردم شب در روز آنچه نویسم تراستی بخاتم پسرسا رکافید با خود امی بخاک که او مستور زاده دارم که کاغذ را کش بوهم انکه چیزی در حق او هم رقم ساختم تو نگردل کند میر کتب بی شیطانی را نوشتم هر چه دید ز شریک بشو ام و رس بهرم چون دم تحریر مکتوب از حد اقام</p>	<p>امید نامه گفتا خون من برگردن کاغذ نویسم حال مرگ خود دم جان در کاغذ بزلت لکش مضمون روی روشن کاغذ فن کاغذ همان پرواز خاکم بسفین کاغذ تسا شادار دای نگین جان گلشن کاغذ مرا شاعر شمر د آن کو دکن شد و کفن کاغذ اگر گوهر طلب داری بحدود معدن کاغذ مگرد ای مطلب پنهان در گهر اسرار کاغذ که گردد زخنه دیوار جانان بدین کاغذ</p>
<p>خوشا آن گریه عاشق که گردد در شمع کاغذ چو سبب اند که تو شمعش خراب مرگ غلط گفتم اگر گفتم که حال گریه شوم ز مکتوب تو جوید غیر کام خویش و مریوم دم تحریر خط از بسکه باشد گریه کامین فدای آنکه گوید با چشم نامت را روشن</p>	<p>نمایند مردم آن بر فن چشم پدید کاغذ نخاسته میتوان کردن سخن علقه کاغذ صبر رخساره را خواند ز شمع شمع کاغذ گهرهای مضامین ریختم در دامن کاغذ الهی برق ناکامی قد در خورشید کاغذ نیمه غریب غریب خون بکوی ذریه کاغذ بناید دید رویش جز چشم و شمع کاغذ</p>

نمیدانم چه بود آن از دل نهشتن و دگر مزن ای خائنه گلگون قبا دیگر رقم زان خط بجز توفیف تیر او نیاید بر لب خائنه	بمن آن دیدن از ناز و بهیم سجدین کاغذ مرز برای من فدایت خار و در سیر این کاغذ بجز مضمون تیغ او و بال گریه کاغذ
ملالت تا کجا زیان ندالی صیقلی هم دلت را بشکافد لقمه سیر گلشن کاغذ	
از رخت یک گل تنها در نظر حور کو خبت کجا غلمان کدام خنده بر لب می بر سر کعبه پر شد و بسیار پر شد زین پس سایه وقت است و غیر از وقت مادی ما می شد ما پیر ما است چشم طاهرین الهی کو ریا د تیر یار و یار دگر در دوی پای بر کفش آینه باشد دیدنی	باغ ما در دل چمن بود در نظر ای اداهای تو ما را در نظر دی خوش آمد ساقی ما در نظر ای فراوان جلوه کو جاد در نظر هر چه دارد مرد دانا در نظر هر که در دنیا است عقی در نظر دوست هر جا هست الا در نظر یا به پیلو یا بدل یا در نظر تاجه میدارد تماشا در نظر
چشم باید بست امروز از جهان تاجه آید لقمه فردا در نظر	
ساقی بدست مینا در نظر	تاجه دارد دگر دل ما در نظر

ستم و آن چشم شعله در نظر
 ای سرخ بر قصد تماشا در نظر

<p>تمام در شهرش گنج را مجازا ما کجا در شک نیست کجا ما همان آئینه حیرت یک یکمان جان بر نظری شدینا به بود آراوه عقی خواه دانی ای ز را بد بخلد امر و پست تاجه از دست کشند ای طفل تو بد شمس بدی دشمن تو</p>	<p>خضر مجید و سیاح در نظر یار هر جا نیست و چرا در نظر چشم ما را حیرت آید در نظر بود آن جان جهان با در نظر از ریاضت کیش در نظر هر که دارد روی زیبا در نظر به پدر کن رحم و برادر نظر داشت من هم نظر با در نظر</p>
<p>خواه دلبر خواه قاصد خواه هر بر چه خواهد گفت با در نظر</p>	
<p>ناگرا هست این ما شاد نظر آن دهن باشد نه پیدا اابد که چه رفت از چشم آما همچنان سو ریخیم الهی کم شود ناگرا آن روی نگین در خیال دانه را هست خرم در کنار ما دانه خرمش با در نظر</p>	<p>رفت بار دست را در نظر آن کمر آید نه اصلا در نظر روزها در دیده شب در نظر نور منو اهرم با در نظر ناگرا آن چشم شهلا در نظر قطره را باد در یاد در نظر غیر و یار راه سیاح در نظر</p>

وارد آبادی خرابی در غل ای با اندوخته شادی کنا	بوده هم در شهر و صحرای نظر ای بسیار تشار نظر
ای خوشایین بزم داین منای می نقشه در فروس طویا در نظر	
نگویمت که بسیر چرخ دم بردا بیاد نامه دلم چند باره باره شود چنان به جلقه بگوشان خوشیم انکا بلوح هر که نظر افکنی قسم زده اند شهادت آتم که گفت با قل بکش ز ناز و نگیرد تا بخونست تو شیخ کیش مرا اختیار اگر کردی پیرس آنچه زیست تو ام قادی شنو ز خاک کندر همین خردس که	بین در آینه نسخه ارم بردا گشت طغنه و شش بن جدم بردا همی که محسود او را بود علم بردا همین دو حرف که عبرت ازین قلم بردا خندنگ کین فکن و خنجر شتم بردا بیا بخاک من و نههای غم بردا به بت تراش بگو نگ از حرم بردا و گر بیا و بنوک سنان سرم بردا وجود اینهمه آینه عدم بردا
پیرس نقشه که این بحر چید و این موج قدم تو نیز جو پوج از قفای هم بردا	
همین نه یکدوم آینه دهم بردا همین که دین چقدر روی کفر داردی	من آنچه بهر تو برداشتم تو هم بردا نقاب بهر خدا از رخ ای صدم بردا

خبر می آید است با طایفه ای که در
نقشه ای صد و شصت و هشت نفر
است

<p> ندیدی آنچه ازین فتنی بجانهاست بهما گشای شوری که نیست فغان کجا برد دل بار او گر غم و هوش ز خویش نیست است که نیست یقین مرا نه بار اهل بود سر سویی من آنکه بی ستم تو دمی نیاسایم فروغ طالع از دغیرت و شوخی مگو گناه ز حد رفت چون خد بخشد </p>	<p> درم بکار نباید دل از درم برد فغان چو بلبل شوریده صبحدم برد دمی بیاوئی رهبر عدم برد هنوز گشته شد خنجر و دودم برد چه باشد آنکه تو گوئی بشویم برد ترا که گفت دمی دست از ستم برد که گویدم تو ز خرچ اختر درم برد شفاعت آرزو ای ساده از ستم برد </p>
	<p> چه لقمه و چه بساط جهان که گوید ندیدی است بساط جهان قدم برد </p>
<p> دلا بجانب شهر بلا قدم بردار تو ای که باده چنان کهنه در نظر دار غزل بگوی دل عالمی بدست آور برون از آنکه چنین گفته و چنان کرده بکام خوشتن ای دل چرا نداری هم ز بهر دیار که خیزند تحفه بردارند گفتنت که دگر برکش فغان برکش </p>	<p> دگر ز شهر بلا تحفه الم بردار برای جام چنان باده خاک جدم بردار نه این که نفع ز مدح و ضرر ز دم بردار بنز نقش مخالف ز روی هم بردار شکری بجا که ره از کف بیز و ستم بردار چه قصد دیر کنی ننگ از حرم بردار نگو میت که دگر بردار غم بردار </p>

<p>هزار خوشدلی از یک کتابم پر بجز و راه عدم بر دل من با گن بمن چه داد دلم در دمندهی من</p>	<p>هزار خشم ز یک ناوک تنم بردار بیا و از کمر آنزلف خشم خنم بردار دلم چه یافت ز من عبرت از دلم بردار</p>
<p>به نقشه هر چه رود در بهار غمی ایر نوشتنی است حدیث خون قلم بردار</p>	
<p>دارم اندر خانه صحرایشتر کشته ات را بی طلی کرد و کم بدان دردی که ما را داده اند جوش خون فوار ما دار و شو بچو حرفی کش هزاران بستی پیشم آید راه عشق اما دریغ گر همین چشم است بی رحم مدعی را میتوان جا بل گرفت من چه سازم با که حرف بینم گر تو گوی حسرت از دنیا که</p>	<p>بنیم اندر دیده دریا بیشتر از خضر پرست میجا بیشتر روزهای من است او بیشتر بر سبز حاکم تماشا بیشتر ما یکم و حسرت ما بیشتر قسم از سر کمتر از ما بیشتر ز ابدان را باده پیا بیشتر مدعایش هیچ و دعا بیشتر اهل دنیا محمد دنیا بیشتر گویم اسکندر ز دارا بیشتر</p>
<p>مشکل اندر حشر اگر افتادلی است نقشه را کمتر تیان را بیشتر</p>	

از کلام چو شمشیر
 زنده کردی سوره کافران
 ابر

<p> باز ایل غم نه تنها بیشتر شیخ اگر دل را بقوی داده چند پوشد چند بناید سی از که پرسی حال ملک نیست محو اویم دین ندانم ز بهای تیر آه مالکجا دیگر خورد خون دل در دیده کمتر مانده است ای بتان گفتن دیگر کردن منگر اشکم را چشمم کم چنین مطلم گفت و آن در کعبه </p>	<p> حسرتها ما از تنها بیشتر دلفری بهایه و دنیا بیشتر درد و پیمان داغ میدا بیشتر من هستی ماندم انجا بیشتر ریج کمر سپید به یا بیشتر صید دامن توست دلها بیشتر در نظر دارم تماشا بیشتر آرمودستم شمارا بیشتر دیدم از ریک قطره دریا بیشتر دارم امید از کلیا بیشتر </p>
<p> قیس ابالفقه نجیدن فرق از کمر بسی تابشتر </p>	
<p> اندران محفل که صبا بیشتر خاکسارت ذره را گوید نمی ای که پرسی قتل عاشق را مال قطره دریای است چون بنی خاک شو خاک ای سجا و پیش </p>	<p> منفعل از باب تقوا بیشتر کاینچه از تو کمتر از ما بیشتر بر لب معشوق عاشا بیشتر گر چه چشم کمتر اما بیشتر جان دد از خاک انجا بیشتر </p>

می گنجند در نظر با جلوه اش	از تماشای تماشا بیشتر
دیده ام فریاد و مجنون بسی	بوده ام در کوه و صحرای بیشتر
سید هی خاک بوس بر دم بیا	میکنی خون تماشا بیشتر
تو ندانی صدستم را صدستم	من ندانم بیشتر را بیشتر
صبر ما را اضطراب اندر	ای در امر و ز تو فردا بیشتر
خواهش منای از نادالی است خوار ماند نقشه و ناما بیشتر	
زاهد بیا ز دست می آفتاب گیر	یعنی سحر عیان شده جام شراب گیر
ناگفت چون که یافت نیک کس را بن	بکده سراغ این سخن کس را بکیر
بالا تراست رتبه ام از ساکنان	صیدم نه سهل اینهمه تیر از شهاب گیر
جامی که سید می بمن آنرا تو ساقا	اجرا ز هوا طلب کن فردا سحاب گیر
پنهان گر آتش است بر او روشن	تنها شراب در کس و دلها کباب گیر
روز مرا یاه چو شب کردن چه روی	ای خط ترا که گفت بیا آفتاب گیر
حق عاقبت گرفت بمرکز دلا قرار	می گفتم که لطف بتان اغتاب گیر
خواب آمد و چه گویت ازین آفتاب	خافل ازین که بود دو چشم دو آب گیر
گرد دست گفت نام گاهم چه کرده	جام شراب بگلن نام شراب گیر
در ماسن ضامن از هر طریق می	در کتب قاضی از هر حجاب گیر

باز جوید مشرب می حجاب گیر
قطع نظر از دل کن و عالم گیر
اگر

و شمشاد ختم نقش آنرا که خود انداخته
گر نقشه نکته ننج مرا نکته یاب گیر

<p>ان شب حرف نازده جام شراب گیر دینا همان محیط که خلقی دست غرق آبادها بدیده عرفان جهان کجاست تا بر تور از هائی نهان گرد و آشکار لرز در سدی که با حل سفینه این جمع و خراج و بر میان فوج باطل است دینا سراب ای ز عطش دل گدخته زین گفتگوی بیهوده ای ناصح چنان غیر این چنین شتاب کجا جان بدست چند از بهار محشر افسردگی سخن از عشق دل طلب کن دل را همه گذار</p>	<p>با من شبی بسبر برو کام از شراب گیر گیری اگر کنار ز دینا شتاب گیر جامی ز معرفت کش و عالم حراب گیر تنها بگوشه رود و در کف کتاب گیر منزل قریب مانده رفو خطراب گیر رو در حساب میرسد از خود حساب گیر خیز و بر آنچه زو همه موج شراب گیر تا چو دانه که گفتی از دینا گیر یعنی سوال از و کن و از حجاب گیر هر صبحگاه داغ مرا آفتاب گیر یعنی ز تنخل غم گل و زان گل گل گیر</p>
--	---

رفت از وجود نقشه حدیثی گفت امیر
بجز دجو و محشر موج جناب گیر

<p>بهر آن که خشم تو بسیار تر چون روم از خود که غم تنها گزاست</p>	<p>در دجسبران از اجل غمخوار تر راهبر گم راه نایموار تر</p>
--	--

سنتش از هزار بار هزار
ایده با حیرت پستی یاز

<p>گریه دارم که از تاثیر آن ذکر خطا چسب روی خطاه ای که گوی من کجا رفتم هنوز از لب ماسیچد آب حباب باز گو کاینایه مرگ تونه تلخ روی تو نفر وخت کاینم خورد گفتی انداز شهادت منم به خواه چست خواه بخت شت</p>	<p>خشب لب کرد ددم انهار تر نیست از رویت گل بخار تر از خجالت ما گل و گلزار تر ست ما را بر قدر کاشا تر تلخ تو از مرگ شتر نیگار تر چشم تو از خشم تو خوشتر یعنی از اغیارم اغیار تر هر چه اینجا خفته تر بیدار تر</p>
<p>رسم در راه ملک از نقشه ترس هر چه اینجا سهل تر دشوار تر</p>	
<p>از چه شد دیگر در دیوار تر ای که گوی یار کم آزار تر فی نوید وصل نی قاصد هر نقش بایم سر درین به نیست گفتم افتد کاش خست سوی از برم جوید دل نابوده را گریه را با خنده دعوی</p>	<p>گشت دل خون دیده ام غنای تر هر چه باید گفت از این بیار تر کیست از من در جهان باچار تر ای عزیزان کیست از من ار تر گفت نادان است من شای تر طره تو از تو بسم طرار تر دیده از لعل تو گوهر بار تر</p>

مرگ از آسنان ما اگر آسان خامش است اما برای ما باندوده ابد بستیم بار ما گجاها چشم فرما بشکار ایک جوئی جان من عمر نیست	زیت از دشوار بادشوارتر ساده تر لیکن بود غبارتر دل بیاس جادو دانی یارتر ما گجاها دامن کین بارتر و ایکه پرسی حال دل ببارتر
از من دل گریه پر خجسته نفته من زار و دل من رتر	
خاک ره تو گریه کنان میکنم بر هرگز چنان نکر و بر یک شکسته عید است هر دم غم روزی منجوم ای بی بصیرت ان گل باغ ارم بود سر میکنم فدای تو و جان بنابر از خود بریدنم به بلندی چارساند	باری بیابین که چنان میکنم بر ما گویم ای فلان که چنان میکنم بر چون ماه نو بهاره نان میکنم بر خاک که من زکوی بتان میکنم بر یعنی بچو نتود شمن جان میکنم بر گوی سرم به نوک سنان میکنم بر
دیگر پرس نفته ز ما ای جهان ما چارم و بابل جهان میکنم بر	
میگیرم و بیا و منان میکنم بر آن تیغ گوید که چنان میکنم بر	خوش می بسر بآب روان میکنم بر یعنی سترم مانند جهان میکنم بر

<p>گردل ابد غم ابدی میشود و چو یکجام می تلاقی صد غصه میکند آه از دل دفغان زمین این هم ندید رفت آن سوار و در پیش افتاده ام پاسر گزشت خار رزم میکند بمن تو در قیاس من ز حد و بنجوری جز</p>	<p>من هم یک بلایان می کنم فارغ ز فکر مرد جهان می کنم چون دل آه و سن بفغان می کنم عمری گزشت و در چنگان می کنم سن رویداد تیغ بیان می کنم من در گمان تو بطلان می کنم</p>
<p>آمد هنوز نقشه نه بدر و پیش تو با و چسان کنی که چنان می کنم</p>	
<p>ای که گویی که چندان چه ضرر هر چه نبوی شکنی ناگشس سیرشان من و عظیم عود ای علم سوخته ز انسان اکنون دی بمن از تو گزشت آنچه گزشت آمدی تنگ ز من و نشستم بهمی از قفس گدایان برقی و هر چه بسوزی معلوم</p>	<p>من چندان که پشیمان چه ضرر دانم انداز تو پیمان چه ضرر این چشایان بوج و آج چه ضرر نگه گرم بدینسان چه ضرر بودن امروز پشیمان چه ضرر سروم خشم بدر بیان چه ضرر چه ضرر و رای شیهه جوان چه ضرر جمله ای بر زنده دامن چه ضرر</p>
<p>بست در کفر تو ز نهاری</p>	

لغته سوگند با میان چه ضرور

<p>ایکه گوی بمن احسان چه ضرور تیغ اگر نیست سنان این تیغ بلبلی چون من اگر مرگ نباشد زلفش از رشک بخود می چید گفتی ای آنکه منم راز لب تا مرا از وقت جگر خایه است ای لب چاره زخم چه کار سخنی قصه چنگیز چه پند کیست نعم لی نعم چه دوی سرتم رخ ز تنه اگر داند</p>	<p>اینکه جان میطلبی جان چه ضرور این تکلف به سیران چه ضرور گریه ای تو گل خندان چه ضرور ذکر طول شب سیران چه ضرور بودنت اینهمه پنهان چه ضرور تیز کردن نبودن جان چه ضرور خنده کافیت نکدان چه ضرور گلهی خنجر بران چه ضرور چسب سامان غم سامان چه ضرور مشکلم با خنجران چه ضرور</p>
<p>عشق خواهد سر و سامان گر لغته خبر حسرت در میان چه ضرور</p>	
<p>مگر ز سر جو ز مانی دوسه دیگر ای آنکه یکی جلوه ات این چنین بیاگر فارغ شده از کشتن پیش آمده می ای بر قد خود فاخته رحمی بخود آید</p>	<p>کن ز لب سنان غنجان دوسه دیگر نازی دوسه نو سر کن آنی دوسه دیگر بستند قضایت نگرانی دوسه دیگر دیدم برهی سر و دانی دوسه دیگر</p>

گفتم چه کنم در غم تو گفت اول داغ غم ز غم رشک بدانمایه که گویم	آه بی دوسه زان بعد فغانی دوش دیگر خوشش بگیدنی غمخوارانی دوش دیگر
	از لقمه مهرس آنچه نفقت کنی الا از خسته تنی سوخته جانی دوش دیگر
ای خوشسته زین دلشده جانی دوش دیگر ای لعل تو جان بخش ز خط خال تو کمال از خوردن زخم هستم سیر نگر بر خاستن تو پس خاستن غیر دیگر دوسه داغم بده ای که بوده گر سینه من تنگ و دل دیده فراح در کشته ات از جان رفته هستم گر جان برم از دست یکی در غم خون است لم زین که تو قاتل طلای دوش دیگر	جانی و دور و خشم تبارانی دوش دیگر دارم سبیکه سودزبانی دوش دیگر باغ غمزه لبه ما که سنائی دوش دیگر در خاطرم افکند گمانی دوش دیگر یک داغ تو از لاکستانی دوش دیگر خالیست برای تو مکانی دوش دیگر مگر از کف تیغ زمانی دوش دیگر ناوک فکری سخت گمانی دوش دیگر از بسمل برخاک تبارانی دوش دیگر
	دیدم فن تو لقمه دران چه بودند جاد و رمی سحر بیانی دوش دیگر
خندیده رفتن بقفا دیدش نگر دانست شاید این که بی برانم	دز نیمه ره بعبده گردیش نگر دستی بر دگر آشته خاییش نگر

می پرسد از ادای تو حال من در ای آنکه گویم دل خود را گاه تبع سیه تاب کسی جز این عیب بار جهان ز دیدنش ای دل نشین		دیدن بدعی دم رسیدنش نگر دزدیت آن نگاه که درویش نگر ابر کرم شد است و بنار پیش نگر فسکندیش کن دیدنش نگر	
آنرا که گفته مریم زخم تو خوانده ام خند جهان ز خیم تو خندیش نگر			
حالم جان که داند و پرسیدنش نگر سبک و یاد که باد بگردم نگر گفتم که سنگ آینه در بنجه شد من من این گفته ام که تو کامل شوی شیخ است و شری بر تنگ تو کلی گفتی هستی پرفانی پرسید چه از آن من این گویم که به نشانی من میخوردن و شکستن با کد و نبرد		در گویشم خایده بخیدنش نگر عمر من است در راه نور دیدنش نگر در باب مطلب من و بخیدنش نگر کامل دمی که نه شده کاییدنش نگر در من ز غار زار جهان چیدنش نگر نفرید هر چه کس همه بگردنش نگر ناله دلم زلف تو ناله دیدنش نگر گلکشت باغ کردن کلیدنش نگر	
بگفت آنکه گفته نمیانست قبل آنکه ز بیم غم وین دیدنش نگر			
آنگاه از در دانه هرگز دیده ما را دانه هرگز			

<p>از رقیبان جد انخواهم ماند بست بهر دل آشنای تو نم از دل علام ابل صفا از بلای کسی ترا چسب چه شاید دلم ز آمدنت دست جا بدیده چون ای دل نیت در چشم تو حیا ز نهاد</p>	<p>کز رقیبان خدایه هرگز بعد از آن آشنایه هرگز تو ز ابل صفایه هرگز بکسی مبتلا نه هرگز قاصدش ای صبا هرگز خون رسد تا بیا هرگز نور چشم حیا نه هرگز</p>
<p>لقمه دانا شدن آسان است انجیم دانه ترا نه هرگز</p>	
<p>بر چه گفتیم مایه هرگز ما و رازت به این دو گفتن ایکه داری عجب ز ریتنم عاشق صورت نم ایشخ گر بیای منم ترا بسنده داینم بر فایم ز رخسار</p>	<p>بد بلای بلایه هرگز داف از راز مایه هرگز هستم مرگ یا نه هرگز معنی جانفزا هرگز در نیای خدایه هرگز خوانمت با وفا نه هرگز</p>
<p>رحم برگوش من کن ای لیل لقمه دشمنان هرگز</p>	

<p>خود رفتی و خود ای که باز آمده باز دی آمدی و هر چه گمان بودیدی دریاب کند ابروی یار آنچه اشار از گفتن این حرف که نایم ز جفا باز بگذارد لا باز که در بوته انصاف خوش از سخن هرزه بری باز خوشم</p>	<p>آری بخودم باز که باز آمده باز خوش بهره یک محرم را ز آمده باز ای شمع گراز بهر نماز آمده باز باز آری گرای بنده نواز آمده باز خالص شده گر بگذارد آمده باز خوش از سفر دور دورا آمده باز</p>
<p>سفروری آن باز که نقشه همان است کای سده باین عجز و نیاز آمده باز</p>	
<p>هر چه بمن ای همه ناز آمده باز دی آینه بُردی و دل خلش گشتی ز بن صید چه دیدی که گمان ناکشدی من رفته ام از خویش و من برون از خویش صد عشق فداست بنور ابل و رع را جای که خلقی نگه ناز تو دل بُرد</p>	<p>کو جان و کجا دل بچه از آمده باز امروز بر آینه ساز آمده باز بیکم چه نواز د که تو باز آمده باز گویدی در دیدن راز آمده باز در سجد و تو بجز نماز آمده باز تو از چه باین زلف دراز آمده باز</p>
<p>دی نقشه در نیجا همه نور آمده بود تا چیت که آتش به به ناز آمده باز</p>	
<p>ای که پری چون دو چار شست به پری</p>	<p>اشکارا که گیت اندیده به پری</p>

بست از دریت مرا صد گداز چهره ای خنجر
در زلف تو انواع پریشانی خنجر
و می

<p>روی جمعیت الهی کس نبید تا ابد ای پگلشن ز قه صدره با قیبتی سن همان رسوا که میدالی و بهر صحت انچه میفرمودی از صبح قیامت شب اگر رنجاندیم رنجاندی چون پریم از ناز کاسان شد مگر دشوار تو</p>	<p>در ازل دیدم و خاطر در پیشانی بنور که کنم با در که چون گل کایا بنور انچنان می پرسم گو یا نمیدالی بنور ای قیامت جلو چه صبح شام گردانی بنور راضیم راضی چرا از کسین شمای بنور گو یا نشناسی ز دشوار سیاهی بنور</p>
<p>کار با کردی شب ای ظالم باین بنجر ولی غیر کار قه سسکین که توانی بنور</p>	
<p>در دستان شمعکاری تنو خوانی گر زنجی گویت نزدیک من نه ساد این نمیدانم چه کرد آن شب و این گفتم انهدت هنوز مباد تو غافل بعد مردن دید باید بگفتن نقش مرا عمر من آخر شد و حرفی نمی آری لب تبت آگین بود آن لفظی که شب گفتم کردیم کی می عطا نه برست در جامیم</p>	<p>طفلی داند از معشوقی نمیدالی بنور گرچه خوانی لیک دور از وضع نامی دیدم حیران است و خاطر در پیشانی بنور گفت ای غافل ز کارم طرفه ناوانی بنور جان نماند و بر تن است جان بی بنور نامه من ختم گردید و نخوانی بنور شکوه اینم رسان جانی که میرانی بنور خواندست کی بار جانی دشمن بنور</p>
<p>یار پرسد قه چو ن شویم من گویش</p>	

بر فرازم بکشد و اشک از غم نفعیانی هنوز	
در نامه شبیم و در قفان روز	فریاد که این شبستان آن روز
دانی شب رلف توجه در دید	گوی که نماید در جهان روز
آینه بر روز من نشاندش	ایکاش ندیدی اینجا روز
شب گفت بمن که صبح آیم	اینک دم صبح و بر زبان روز
کردم بامید روز را شب	اکنون شب را کنم جهان روز
شب آمده پرده دار غما	ایکاش که خیزد از میان روز
بر خیز و ستاره صبح بهرم خبر گفته که هست شبستان روز	
ای اریخ رخت عیان روز	یا دار بمن چه گفتی آن روز
گفتی که شب بلا سیات	قربان غم تو همچنان روز
شامم ندید پرده صبح	ست را نمود دشمنان روز
ماهی چون آب را بر آمد	قربان شبنم جهان جهان روز
ما سیه است هر نفس شب	ما ر سوزنده هر زمان روز
عیشم همه غم تو اش منویش	روزم همه شب تو اش آن روز
نی محسن شام نی محب صبح	نی مشفق شب نه مهربان روز
بر خیز که نسکر شب ضرورت	دریاب که رفت ریگان روز

	کفتم که شبی باین بزم فرمود که لفته بگرزان	
یعنی که دل باشد از بانه و هرگز عاشق رسد از توبه تمنانه و هرگز در محفل تو باز بزم بانه و هرگز گنجد بضمیرم غم فردانه و هرگز هرگز رسد آن ساده بایمانه و هرگز باشند درین شهر اطمینانه و هرگز با من بود آن آفت جانانه و هرگز کس نشود احوال کسی بانه و هرگز ما و دل باز تو شکبان و هرگز چای هر چند بود آنجان و هرگز		ای ساده شود ناشدنی بانه و هرگز عشق است که صبرت ز ازل آه برده رفتم که تواند از شکم نشانی ای شادی امروز پرستم برویش عمری اگر از قاتل و مقتول زحم در شهر رضای ای رد تو خوش تا من رسد آن دشمن و لها کم این بکشد زبان قاصد و این گفت بایا ستقی و از آب سلی که گوید سیدان قیامت نه خانت گفتند
	برخیز که آخر من و تو لقمه بمانیم یکجا بنشیند دوشیدانه و هرگز	
هرگز شکد باغ تمنانه و هرگز هرگز کشد دل بجانانه و هرگز فرست دهد آن تک صفا را و هرگز		هرگز شود آن غنچه بمن دانه و هرگز از گریه بهار از شوم از ناله خزان یک تیر بستی و دیگر تیر بسته

پیش تو سخن کذب در خور همگان نیست باشد بدل نخت تو رنجی نه در نهان ای روی تو تابنده تر از ماه تابان گه خاک سربود و گهی سربلایان نزد تو بود زنده خضر فغان بی شبهه بیا آنکه چنین کرد و عدو بود	راضی شوی از من بسجین مانده و هرگز آید ز تو بجز هم مدارانه و هرگز چون زلف تو باشد شب بیدانه و هرگز شغلی بخیر این داشت دل مانده و هرگز پیش تو زند حرف میخانه و هرگز من راز کسی را کنم افشانه و هرگز
---	--

تو هر چه کنی وعده وفایش چنین سهل
یا نقشه کند با تو تقاضا نه و هرگز

من باشم و تو وان می و بیانه و هرگز ای نازکیت دشمن آسودگی خلق داد است جنون بامی گروختن را گیری جبرمانه و هرگز نه و هرگز فارغ شوی از طغنه اعدانه و نهان در د تو کند رو بدوانست یقینم مهرت بود امید و وفا محض خال است چند آنکه منم شاد کسی نبود و نهان	بنید فلک اینجمله یکجانه و هرگز زخم تو شود مرهم جانها نه و هرگز در خور بود دشمن صحرانه و هرگز آمی سرمانه و اصلانه و هرگز یا از تو شکیم من رسوانه و هرگز بیمار تو سازد بیحانه و هرگز لطف بود اسکان مدارانه و هرگز وان غنیم که مرا هست کسی رانده و هرگز
--	---

صید تو شود و نقشه شکیب آنچه نیست

در تیر تو باشد پر عقان و مهر گز	
<p>جیش لب بودش موج شرابی که پیش شرو و داو بن جام شرابی که پیش هیچکد ار گل خورشید گلای که پیش داشت آنم فرینده شبابی که پیش رو به است و بر طرف نقابی که پیش شخی ساخته با چشم بر آبی که پیش مهر تو کنی و لطف تو غابی که پیش و رن ساده دلی است کبابی که پیش</p>	<p>رو بوقت بخشش و اوجابی که پیش کو شایخ نبود است و نباشد زنها من حیرت زده فی چه شانه هم دوش نا آمده در نرم برای فتن یارب آید چنین فریبه کس را پیش آن بکر از همه افزون دم زغم نخواست لطف و مهر تو خدا روزی شمن کند ایکه پرسی چه بود درس تو در کتب عشق</p>
تا کجا و صفت نفثه زبان پیام برزه گردی که بخواجه خرابی که پیش	
<p>از زمین تا فلک عالم آبی که پیش بعد و دید و بمن کرد خطابی که پیش باشد او را دم بیدار حسابی که پیش گوید آن مستی ناز کبابی که پیش هست اینک بمن دل سکرابی که پیش هیچکد از لب و حرف ثوابی که پیش</p>	<p>هیچکد از نگه یار شرابی که پیش آنکه بیهوشی چشم و لب اصلا نکشود آنکه سر و قدر بیدار گرانست اینجا من بپنجم دل خویشی رو بعد و من شکر خوانم و دل آب خنهای نیز نذیع و چو پرسد کسی از روز خراب</p>

سب زردی مرغان برای کیمین
 از گل صبح شیدم گلای کیمین

<p>مان چه تا آخر قدم رنج کن ای شیخ و بر رنجم ای غیبه بر تیر نیاید یعنی</p>	<p>لی تو بود است جهنم بعد ابی که میر از تو سطری و از ان شوخ گلابی که</p>
<p>نقشه عمریت با تیرید دگاری بر در رنجم و محبت است بخوابی که میر</p>	
<p>شب ز پرکاری غار شبابی که میر خضر امید مرا تیغ تو را بی نمود مرکز آتیکه بعمر است و چکویم از عمر بود در گلشن فردوس خرامان گوئی دگر از ساقی توفیق چه آمد بکفم خصمی بود بروئی و تقابلی که ماند ما و عجزی که شنیدی و نیازی که بین من و در کعبه ام آبی فغانی که رستا</p>	<p>دادنا کرده سوا لیم جوانی که میر تشنه لب مرد بدوق نم آبی که میر برق رفتاری سیلاب شبابی که میر دید پایم بسیر کوی تو خوابی که میر جام دلخواهی و در وی می نابی که میر قصه هست ز مهری و حجابی که میر تو و خشمی که چه گوئیم و عتابی که میر تو و در برم تو خشکی و ربابی که میر</p>
<p>نقشه یحیام ز دو باز چه بر چهری هر دشمن میر از غیب خطابی که میر</p>	
<p>رنجم از تو کنسی نخورد و فوس انگشتش برین سید نواید عسرم بگلی شد و بگو شوم</p>	<p>دل خورد و بسی نخورد و فوس زیاد رسی نخورد و فوس بانگ برسی نخورد و فوس</p>

<p>ای خورده قسم لذت عشق صد خانه پر از برنج و کاه دزدانه شد و شبی برای دل از نفس تن است بیزار کردم چه باین بگم که گفته یکره بسرم باین تمنّا جور دانکه بسی باین در آن</p>	<p>خونت کسی نخورد افسوس مسک عدسی نخورد افسوس با او عسسی نخورد افسوس در هر نفسی نخورد افسوس بر شعله خسی نخورد افسوس ششم فرسی نخورد افسوس بر خود نفسی نخورد افسوس</p>
<p>دل مثلی است و گفته گوید</p>	<p>غم بکوهی نخورد افسوس</p>
<p>دل غصه بسی نخورد افسوس گفتم که نیم بنور شاعر بودیم بها طلب درین دهر فتم جایی که برداشتم دل گفت که ما و عشقی آما افسوس که کبر نداشتند افسوس که پیش رفته دهر جلا و خصایلی غم خورد رنگین دمی نگر و میدم</p>	<p>پایش کسی نخورد افسوس آنکته رسی نخورد افسوس باما کسی نخورد افسوس در موج خسی نخورد افسوس خون بوسی نخورد افسوس بر ملتسی نخورد افسوس بر باز پسی نخورد افسوس عیسی نفسی نخورد افسوس گلگون نفسی نخورد افسوس</p>

دل مرد کسی نخورد افسوس	جان رفت و کسی گفت آو خ
گفتی چه خرم می و چه تفتت یعنی ارسسی نخورد افسوس	
کجا برای تو زیباست محفل همی توئی که پیش تو حق حرف باطل همی دلم چه کرد ترا ای تو در دل همی توئی فدائی تو کردیم قاتل همی دلم بکی و جفا بین که بسط همی رود کسی که بر غشم نه برل همی	بیدم ام قدمی ای تو بایل همی چه سکه ام ز فلان فلان غیبت جو یکی خرین و هزاران طرب گزن آخر پسر کانیهمه کس از چه می تند جو خدا بایل جفا سپرد غریبی را چه ره بردست که ره گم نمیکند گاهی
چه شکل است که تنی زندنی برین سهل کسی که سهل کند تفتت شکل همی	
چه جرم دل که تو خواندیش سهل همی دل مرا نتوان خواند شرل همی منم خود آینه منشین مقابل همی بخنده گفت که هستی آینه ایل همی عدو همه کس درای تو شامل همی غرض کجا دل ما و کجا دل همی	جز اینکه گفت نگاه تو قاتل همی بیا که جز توره کس نوده است در و بر آن صفا که توان بدختر و درین چو گفتمش دینت از چه نیستی و زرید منم برای تو زار و فغان منم که مرا بر آنکه داد خدنگ تو میدهد دل

حدیث شریف
 رخصیه چون بخورد خون تو بایل همی
 حدیث شریف تو نظر محفل همی

ادای دیدن یکبار دیدنی دارد منم نه خسته انداز هر شلایین چشم	فدا می جستن بکیرق حاصل همه کس دل نه بسته مشکین سلاسل همه کس
تو تفته رندی و تنهانه ذاکر تو شتر حدیث شرب تو نقل محفل همه کس	
خود مرا خواند و چون رقم باد گفت کس حال آن لحظه چه گویم که دم نزع مرا یاد آن مجلس آن بحث که یار از سرنا استخوان من غم خورده گدازد عیش بسکه برخاستن از خیر نخواهد تا آه از آن دم که بنام آمد و خدیو	کس نه است که چون اندو چرا گفت کس بر لب آمد سخن یار و قضا گفت کس بعد و گفت که بر خیز و با گفت کس انجمن سوخت که با خورده تا گفت کس خش را ندانم و خاک شهدا گفت کس خواستم گیرم از دو کام چیا گفت کس
مست تفته همان آ که دایم در نه نعره زن دوست کرا دید و اگر گفت کس	
شب چو حرفی زدم و او باد گفت کس آه از آن سوخته جانی که سوخت و داغ این جفا بین که پس از راندن هر کس داد خواهم من دهم خواهم از و داد اگر چون گدایان مرا برد خود دیدی	من چهل گشتم و دهمین تفتا گفت کس آتش آمد لب مرغ به گفت کس چون گفتم بر او نام دعا گفت کس دور روز جزا روز جزا گفت کس گفت مقصود تو گفتم که دعا گفت کس

بجز این است و او با او گفت کس
من شدم آب و دانه و چیا گفت کس
ز جوی

<p>وان پری آمد با ابل غرا گفت که بس ارض در زلزله افتاد و ما گفت که بس ایکه در راه تو سر باشد و ما گفت که بس لب نوید تو ما کرده دعا گفت که بس دید هر کس که دمی آن فر ما گفت که بس</p>	<p>بر سر عرش خودم خشنو می بود بس ما توان صید توان بود که از یکشش شترل تو نیم آگاه کجا و تو که تو اثر می طلب از که بجای کادی خورد هر کس که ز کس زخم نمان گفت که بس</p>
	<p>من نبودم پس دیوار شش و شش و شش تو کجا حرف زد یار کجا گفت که بس</p>
<p>جایی رسیده باش و همان رسیده باش رام تو کام میشود از خود رسیده باش در دامن امید گل بایں رسیده باش صد رنگ دیده باش و صد بشنیده باش ایدل ترا که گفت برو رسیده باش یکدم به پهلوی من بچران رسیده باش بر خود میاز ما و لب ما گزیده باش نسباید آنچه آینه چرخ دیده باش وز کعبه شیخ دم چرخ دیده باش</p>	<p>خون که دو مردم از قره ای لکیده باش ما کام تر کسی که بود آریده تر گر عاتقی بکشتن فردوس رود کن انجام رنگ و بوی اگر در نظر بود این که همان قاتل خجسته بکف همان وصل کسی است وصل تو ای خجسته کسی دندان تیرگر انگونه جان من پیش آرد آنچه گردش گشتی قبول کن از دیر بر همین جوین بر کنده شنو</p>
	<p>تا نقشه غیر از این میرد شتار است</p>

نارید ای گفتن کشیده باش
در اضطراب و صد آریده باش

مضمون نامرادنی خوش آفریده باش	
<p>تیتخت بخت گجاست که گوی تیتخت باش صد ها فسون میصدی صد ها ویدیه باش رو گوشت گزین و چون برگزیده باش میگویش که همچو گلوم بریده باش سم ریخت در پیاله و کفشیده باش خرید بر چه گوشت ای تشنه باش از زلف یار بگردانی گزیده باش مضمون چنین بستی بود آفریده باش صدره رسیده باش بعد دل خلیه باش یعنی اگر بدل نشینی بدیده باش</p>	<p>بی نزد انتظار تماشا کشیده باش ناصح جنونم آنکه رفت و رفتنی است غفاست برگزیدگی آمانه بعد سی هر جا زبان شکوه بزود میفتد کام مینخواستم رنجت می خوشدلی که خرج گوشی من گدار که من بندگو نیم افعی خط گزیدیم که گفت سیه گفتی خوشناتری از من بنایرید تیرا فلان سیدت آخر چه خوشست گفتم به تفنگی خنکی نیز حاضر است</p>
خوانند لفته حوصله ات را بهر خواه چون نکسیت ادبی وشت دودیده باش	
<p>دی اغ از زمین دل ویدیه باش تیتی بسیر عین خورد و در خون میده باش در محفل رقیب می نارسیده باش از سرم آب گرد و زهر چکیده باش</p>	<p>ای در آسمان بنا چکیده باش خوش متغلی که خضر کوید سیح را من این بگفتت که من بهر خوبی کن این خنده اش گریه ات ای لایه</p>

یکدم نشین دسور دل زور دیده باش می دو قدح نمازد و تو گوئی کشیده باش صرصر صفت بخاک شهیدان دیده باش ساغر کش و صحرای کتان حمیده باش دانی که آسمان چه نماید خمیده باش افسانه که اصل ندارد شنیده باش من هر غزل که طرح کنم گوئیده باش	یکره بیاد لطف بهان آشکار کن عمرم تمام گشت و تو گوئی نشاطجوی کردن منم بخون غریران کمر بند دشمن زین و بیل خوشکوترانه بخ دید ی که بر کشان چه کشند پند گیر بمهر او که هیچ نبود مثل منبند ز ویرنخن که سر زده رلف در گشت
--	--

کو صبر اسیر گیت زمانی که نقشه
در اضطراب حوصله آید باش

ز آب صد گونه تاب میچکدش که نگه از نقاب میچکدش ز آمدن اجتناب میچکدش ظلمت از مابیناب میچکدش که ز چشم انقلاب میچکدش از سوالم جواب میچکدش کز کجا خون تاب میچکدش نیستی از جباب میچکدش	دل که از دیده آب میچکدش میچکد شوخی از حجاب غمی آید اما بوجه انکه میسرش نور را از شبی که گفت آینه چرخ بگریست چون شنید این را لب کشایم ولی گویم هیچ دل ز سر تابا پخته پخته پخته بهستی قلم انچنان نبود
---	--

عفی
از بخن بهد تاب میچکدش
در تب سراب میچکدش

کای مل از دیده خواب میچکدش از تبسم عتاب میچکدش	تجست خود را دمی به آن سجده از تنگم در چشم چکد
گر بسرم که نقشه حال کوپست از سخن اضطراب میچکدش	
دوزخ از التهاب میچکدش اینک از لب خطاب میچکدش که ز مه آفتاب میچکدش ستی از احتیاج میچکدش یازفا شراب میچکدش کز سکون اضطراب میچکدش از زبان شتاب میچکدش تاچه از گل کلاب میچکدش خون ز دل عیاب میچکدش که سوال از جواب میچکدش که خطا از صواب میچکدش قتل عاشق ز آب میچکدش	دل که تب یاز تاب میچکدش یکدم ای جان لب آید مه نود روی یار و طوقه زین عجب دید چشم او شاید یاز دل خون تاب میچکدم جان سیما بوده است انکه حرفی نه از گشتان خواند قوت روح من از گدا دل هر که در گلوست نخکد کس چه خواهد جواب از زخمی گو سخن عدو بند کمر این مگر کلاب میچکد ز تیغ
نقشه گریه بایشش خواهی	

چند دراز جواب میگویدش

حشری از آفتاب میگویدش	کافق از آفتاب میگویدش
صد دل از سحر و تاب میگویدش	تاچه از سحر و تاب میگویدش
بی تضرع منم بدولت ضعیف	ایکه شیت از شب میگویدش
آهیم این لحظه در هویت محیط	ایکه خون از سحاب میگویدش
گویا رای بستر راحت	ایکه از سخت خواب میگویدش
چشمه مهریت چشم من است	ایکه آتش ز آب میگویدش
کاش خواهد کباب از دل من	ایکه از لب شراب میگویدش
منت بجز چشم بی غم ز نهار	ایکه بحر از سراب میگویدش
کاش میگفت من قیامت تو	ایکه دیر از شتاب میگویدش
پر سد قم ناچه خوش ز لطف عیب	ایکه لطف از عقاب میگویدش
خاک من بهمنان کیت گر	خون من از رکاب میگویدش
از تعافل نگاه می بارد	وز خموشی جواب میگویدش

لقمه عرفت بی سخن ایگو

از سخن شهید ناب میگویدش

طاقت معلوم ای دل بهرزه اجنبی	بار بهر ان گشتی از فروتنی و طاقت
ای خجسته آنرازی که داری پس	من بی نیکو نوم و گوی ز من خجسته

باید من در کمال از جهان فراقش
 سحر کردم بگویند و از درخت نکش
 عرقی

<p>آه ازین طبعی که اندر برده برعاشقانی زلفتان شود که صفش ازین کس نشود گرچه میم کشد زان خنجر و خاشاکم بیش ازین بوم گدا و این باطلان من بسی نشت کشیدم از تو دیگر کشم نازنینان ایناید من خود کشتم جن مشرافت بود دیگر که این انتظار</p>	<p>من کشم آه و لوگوی بزره این کشم حلقه در گوش مرا و خشم خصلت کشم تا چه ام دیگر من را در غم ای غریب کشم غرت از خوابی می از در وقت کشم باز که باز آنکه گفتی از کسی نشت کشم من در هر چه ام هر چه از کشم انتظار خشرای لاف کشم</p>
---	---

قصه میبرد ازین غم تا چارین کشم
انقدر باد در کنار او را و خشم کشم

<p>این که گفتی که محنت بر غمت کشم آنچه می بای کشید می لطفیت کشم هر یکی را حق تعالی هر کاری آفرید سیرت تو با فلک مانا تو خود دقت کو و غم داد و چه گفتم چون کشم این بار ناکشیدیم و چگوئیم آنچه بر ما میرو کرد اگر دیوانه ات آید با من شکست بر دل خربان گذاری یک بر سب و</p>	<p>من همان فریادم از فریاد و جملت کشم تا بود در دست تو خنجر غم وقت کشم من دفا را کار کن یعنی توان نشت کشم غیر تیغ فتنه ای با فلک میر کشم در دم افروتن که گفت این با تو کشم تشد لب اینجا میسر و غرابت کشم انتقام خود از من ای بار طاعت کشم نقشی هم بعد ازین از خنجر کشم</p>
---	--

ای ز تنغیت تر ز خیریکه زو آگه نه از اجل چشم و فاسن دارم و این	بهر نغمی میکشد در گشتم ز حمت کشش چشم او گوید بمن بین در اجل نیستش
نقشه چون سیری آندۀ ماندولی این غم باشد این صحبت غنیمت پنج از این	
بر سر ساخت جانان بعد از این میکشد من می کور او شتم برده صبرم و در وقت مردن دیده باشی حشر بل و در گر کمان دعوی می لاری می کشی خوشتن را اگر ز جسم خوشتن هم ناید وقت را منفرست نصرت غافل را بدو من هنوزم زنده دین شوخی که چون راز من برگزینا بد کس که دو شتم سره دل من گوید که آگه باشم من گویم بل آنچه باشد در من تو دیدنی بود من ز آنچه سمیت هست جز در شهر الفت نکستی که نفهمم خویش نازی باین نغمی غمزه سر کن کام را بعد دوشن کامی کن	ریج بیغایت کشیدی می رود بیغایتش گفت یوسف بارینجا و من عصمتش دولت آزار است از آزارانی که در ساعتی بگذر از تیر ز دل با محبتش نقش غنقا جز بلوح نیست غزلتش من کجا رفتم با خجسته خلدت کشش ناله بر سر کشیدی آه در ریتش ساغر و کیف نهاد گفت بخلوتش تو تپائی آگهی در دیده غفلت کشش پرده ای نادان ز روی شاد و ریشش خویش را اقیس جز در وادی خوشیش در تصور بوده امید را صورتش شیخ برکش آرزو را در بر حشر کشش

دست از آزار باغی هر یکا عیش	غافل از بیدار و بای تپان بکدم بش
	لقظه و عرفی کشند انچه زو لفته پایدمش ای دل جهان فیت کش
دگر نیایشش چسب نیایشش خدای کریم که شب بی آریایش جریان که یافتم و بسفر نیایشش ز بس دل آتش و چشم تر نیایشش شب از شاطیرو و بحر نیایشش تمام عمر بشد بسفر نیایشش خدای دوست که جزو جگر نیایشش تو این گوی که من اینقدر نیایشش	که بود انکه گشت و دگر نیایشش بسیار آب و ش می کشد کی نیایشش شدم ز خویش و می بدس کنون چسبان رسید و گفت بستم و دل خودم دریا کسی که شام تو فرمودیش سحر ایم مگر که تیغ تو با مرگ من موافق بود ایهی از نظر دشمنان بنیان بادا دل من است و لی کا نقد رتراد ریاست
	بپرس ایچمه من گفت لفته تعیت چه نکته بود که بی درد سر نیایشش
مگر شکیب که جزو سفر نیایشش بر ایچمه دست خطر بخاطر نیایشش شدم همه نظر و یک نظر نیایشش فغان من که بخندین من نیایشش	چه غم چه بسم که تر تو در خص نیایشش چه کام دیده چه مقصود دل احطاب که بودا که عیان چشم بود و نبود ومی بیایب مرا و نه بعد ازین

<p>بدست و بازوی خوشت گریزنا را می بهرش ز تحابل دگر بخود گویم نخن رود ز شب بچرو من دل برسم دگر چه برد که گویم دگر نماند بمن</p>	<p>زدی تو زخمی و من کار گریزناش از ان خوشم که باغیا و دریناش که بود آنکه می چون بگریزناش دگر چه گفت که گویم دگر نماندش</p>
<p>تو ای که گفتم آخر کسی در پی افت دگر بگو که من ای نقه درین</p>	
<p>تو در پی و دلم مضطرب بجان خوشت بان نشاط دهم جان که خضر شک و تو دنیامدن انشهرم مدعی برسم کجا کجا سرخو دیشج و بر من نرو دل از برای تو دشمن بمن دگر خردل سزد که ما همه غفا شویم از این فاق به نیم آنچه شنیدم ز کوشش و داش منم شهید یکسی که دشت قبله نما مگو که عاشق خویشم کسی پیر خواند به نجب قتل خود آخر جان که یکنم</p>	<p>بر که سر دهم این بولعی فیه خوشت سیح غم خورد از عمر جاد و دانه خوشت زهی بجان دمی شرم از بهانه خوشت همین منم که سرم هست و شانه خوشت من ای فدای تو بیکانه از یگان خوشت شریک خویش نداریم در زار خوشت کش اگر سوئی فردوس آید از خوشت پتید و پانه برون ز در شانه خوشت ببین در آینه انداز عاشقانه خوشت تو ای که گویم آوخ ز در شانه خوشت</p>
<p>کرانه بحر عطار ترا کجا ساقی</p>	

بیا فغانی
بسر افتم در دین غم بیا خوشت
بدین بهانه مگر از من بیا خوشت

نمی به نقشه هم از بحر بیکرانه خوش	
<p>بلاست شکسته می نازد کن بهانه خوش خوش است از من دل برین ناز و نیاز بنای خانه فردم آب زیزد و دل من که سجده بغیش نرار گانه مراست بنو چشمم تو دانه و نگه بسوی لم ابد نوشت از لاجوی شانی در که دلاکت از ملال نشانی منم که کام دل خود برم بهر تقرب چه ناز تا که نیکو دلد بدولت خود ز حیرت دل باجی راز آینه است ز چرخ آه که افکار گشت یار قدیم</p>	<p>بماست دل نفسی میان خانه خوش تو د بهانه خواب و من دفایه خوش هند بر آب نمانش نای خانه خوش تو شمع شهر چه نازی نه چکانه خوش رسید تیر تا آنکه بر شانه خوش دمی شهر و خضر عمر خاودانه خوش دگر نیری و مردن کنی بهانه خوش ز من سرش شب تیره راه خانه خوش چه داغ تا که نید است در خانه خوش رسیده چاکلی با پر سن حال خانه خوش ز نخت داد که بیگانه شد بیگانه خوش</p>
<p>به بین که ابله ایام رام کیت کون کشد نقشه کرازی ر تازیانه خوش</p>	
<p>کس مانع تو نیست بمانده را بش ای آنکه گوئیم بقیم بچهارش است نی حاکمت کسی دانه خونخواه کنی</p>	<p>مانده تو ایم برای خدا بکش آخر چه ددی از من بکین خطش بیم از که داری اشته خوان بکش</p>

<p>ای من فدای تیغ تو اول مکش شستی دیک با تو عدد گفت مکش ای ترک مکش مکش ای ترک مکش</p>	<p>پیش از قیبت زده جاید کن مرا منت منه که میکشد این تنم دگر هر که کند ز کشتن مانع کشتی است</p>
	<p>بیگانه و شس مرد تو اگر شتاکشی بیگانه نیست نقشه هم ای ایش</p>
<p>هستی کشتنم مثال چرا مکش اول بران چون گفت شکوهایش ناوک اگر نماید به تیغ جفا مکش ای تب بیا برای خدایم مکش مارا که عاشقیم بحسن او مکش گردارم از تو باز امید دعا مکش افتاده ام کنون که ترا در فکاش شمع مرا در خوشنیم من مرا مکش یکره بیا و مهر سوز و وفا مکش صبرم نماید دیر در تا کجا مکش</p>	<p>بود استانی خراونه روز خراب مکش ناکرده جرم گر نکشی این قیصر را برگشت اگر نگاه با بر و شاره کن من نفس را نمی کشم از گفن کسی شمشیر کین مکش ابل بهوس مکش دشامی از تو بود مرا دم که راندم زین پیش گفته که تنگ رسایم هم گر زدم عیش غیر تو بر هم نمیر نه گفتم که مهر و زوفا پیشه خروگیت خون شد امید و عده دگر یا بجی خیر</p>
	<p>بیچاره نقشه حاضر و گوید که یکیم زین بعد بر چه رانی تو بنوا یا مکش</p>

<p>چه خوش آنماه تمام است و چه رقص که زخم گشت نیامش می تند دل ز ازل تا بابد در سمر ایندم چه می است و چه گاه از باد صبا میرقص اسب و دیده بگردان ایل دل در انزلف پیدن دارد رقص صید تو تماشا دارد</p>	<p>چه شباهه صیامت و چه رقص تنخ او را چه نیامش و چه رقص را چه دوام است و چه حاصل این لحظه چه کام است و چه یعنی از وی چه پیام است و چه چه شراب است و چه جام است و چه چه سکار است و چه دام است و چه ناچه خلقی لب با من است و چه</p>
<p>تفتسته می است دلیل گشت چه مرا عیش بدام است و چه رقص</p>	
<p>چه بلاگردش جام است و چه رقص چه بلا مجلس عام است و چه رقص خدائش چون به خوش حاکم همه طادش به شمشیر خوانند چون زخم دست نه بر سر کورا ننم آن گشته که از سر شادی دی بنمای چه صبح است و چه رقص</p>	<p>چه مرا اینخج بکام است و چه رقص چه فداجان غلام است و چه رقص چه اداهای تمام است و چه رقص چه بت کبک خرام است و چه رقص دم تخمین چه سلام است و چه رقص چه به جهو را نام است و چه رقص زلف کشای چه شام است و چه رقص</p>

چهره مرا کار تمام است و چه رقص	چهره را تیغ بدست است و چه دقت
دل چه خوش می تپد آید زین تلقه باری چه مقام است و چه رقص	
<p>وقت سلام سرو بسوس علی ^{نص}</p> <p>ما عاشقان سوخته خرمین علی ^{نص}</p> <p>زین خار را چیدن امن علی ^{نص}</p> <p>شوخی گزار کرده بحد فن علی ^{نص}</p> <p>ممنون تیر دستی رگزن علی ^{نص}</p> <p>هر دل تپد بسینه دل من علی ^{نص}</p> <p>از غم بنجم اینهمه شیون علی ^{نص}</p> <p>هر عضو محو تنغ تو گردن علی ^{نص}</p> <p>محمز رشک سوخته خرمین علی ^{نص}</p> <p>چون گل ز جام با ده شکفتن علی ^{نص}</p>	<p>هر جا خوش است با ده گلشن علی ^{نص}</p> <p>از یک نگاه او همه برق خنده ^{نص}</p> <p>شوق حصول خلد گل باغ نخلست ^{نص}</p> <p>مردیم ما و مدعیان در گمان هنوز ^{نص}</p> <p>دل محو رنگ لاله و شش آید خون ^{نص}</p> <p>آه اینچه حالت است که ما خورده ^{نص}</p> <p>حشر آفرین بودیم بجز مردم ^{نص}</p> <p>ای من تپان بچون متاع علی ^{نص}</p> <p>دیگر جز این سینه سوزان من ^{نص}</p> <p>دل می برد ز کف بگفتن چمن ^{نص}</p>
چون گفت تلقه رشک بداعم ^{نص} <p>گفت از ادا که دادی امن علی ^{نص}</p>	
عشاق جمله ناله لب من علی ^{نص} <p>زین باغ با خوشم نشین علی ^{نص}</p>	<p>نا قوس زن بسی است بر من علی ^{نص}</p> <p>ایکاش شبان بهالش بسته ^{نص}</p>

<p>گفتی فلان خوش است چها وقت این شاد از تپیدنم همه خوابان خوش ادا تا رنگ و بوی شعر بر دل بهرسان حرف از خدا پرستیم آیا که زد که است بر عشق کام مرده خوش آید تا غم دیوانه ام اگر ندیم داد دست بوش دل بردادی لاله و گل وقت سرخوشی از خلق بی تورم کنم از خوشی شما</p>	<p>ای در برت عدد دم رفتن علی الخصوص آن ترک تیر بر جگر افکن علی الخصوص لفظ لطیف و معنی روشن علی الخصوص هرست خنوش آن بت پرفتن علی الخصوص سور غرا و نغمه شیون علی الخصوص جیب است چاک اینهمه دامن علی الخصوص انداز طایران نوازن علی الخصوص جای قرانیت ممکن علی الخصوص</p>
<p>فرمائی ای که روی کسی غیرت کل است دیوان گفت غیرت گلشن علی الخصوص</p>	
<p>اکنون که گشت غم منفر به بار سیم در کنار ساحل و ساحل همه کنار در سادگی بسرشدن عشق خوش بود زاهد بخند سنت از آرام بر کنار دیگر که مرگ را بچین روز بستانند هر سودوان هر آینه پاشکوه بر لب است عشق این نمط بنا ز کرا پرورد منم</p>	<p>خون خوردن خودت بهر ماده خوار او در نظر و لیک تخم انتظار فرض از قاصدان دروغ و بطن اعتبار فرض در کیش خود یکی منم و صد هزار فرض ناکامی مرخص تو بر ورکار فرض تا چیت من فدای تو بر نوک خار فرض باشد بر آنکه طاعت پروردگار فرض</p>

فصل کل است شکر نعمت خداوند
می در پیاله و جیب و گلزار فرض

توب کشا ترا چه درین صر فضا بن مان یکسانکه که سوزم و بر باد هم روم	دلیر دهم بود عده آستوار فرض یک کار بر تو واجب و بر من کار
دانی چه مایه نقشه ز زخم جگر خوش چند آنکه شکر دهنه بجان نگار فرض	
پرسید یاز با چه بود در بهار فرض هر جا که صر است روم در شش گفتم گرام آنچه بخر کفر بوده است دی هوش بود و بازم از این دشتان فرض است این من که هر کس هم دوخت معلوم تا کنی صفت خوی گرم خوش گویشخ تیر طغه یکشم بزین گشت ایکاش قاصد آید و گرد و بر و شمار گر عالمی بسیل رود گو بر و گشت کافی بود جهان و توان کرد اندان	بر شیشه سجده سوی من گیار فرض باشد و گرچه بر من شست بخار فرض شیخیم دمی که گفت یا و گار فرض ستی است خوش مست تو بوس کنایه گویم مخور فریب و مکن اختیار فرض بر ما شمار و اع تور و شمار فرض ز بهار در طر لقت من بهار فرض نومیدی که هست بر امید و از فرض شکر فراق بر قره اشکبار فرض مارا و خویش را همه نقش و نگار فرض
دی می تپید نقشه بخون و عصه چون گفت حسرتش که ندیدن با فرض	
آزار پاست آرد بهر خار زار فرض	کلکشت حار زار بیای نگار فرض

<p>رقم بدیر از حرم و نعره زن چنان دل گفت بارها که منم منکر بر کردن گنبد بر پیریم از طاعت پیش کو صبر ده فریب دلم مضطرب بهما انجا تمام راحت و اینجا تمام رنج هر گاه کشتی کمان طرب آرزو بجا تا دیر بوده و نظیرت از حرم مگو لب بیل کشای و من از غمش ملاک میخانه در کشاده می اندر قدح ضرور خون خور و غم نبر گس بجرم گش و ا</p>	<p>چندین هزار است چندین هزار یعنی و گر چه بود برین بیزار برداشتن قدح کعبه عیسه دار گو و عده باش کذب بمن تهاضر بروی شراب است و بر باخا فرض هر گاه زنی خدنگ و عاثر سگار تا ساغر است پیش تو بر بسیار جان از قیص خواهی بر من تهاضر گلزار تازه گشته گل اندر کنار دل حستم نعره قدسی سگار فرض</p>
---	--

عرفی بیا که گفته نه تنها که صیفر
فضل گل است شکر نسیم با فرض

<p>نه بنی با چه مضمون میکنم عرض حساب مردگان میکنم از چو زاشک دآه من بگر که پرسید دیندم ذره گر از تو کل دل منقون چه طرفی است ارد</p>	<p>تو چون پرستی هر چو میکنم عرض تو گوی راز مد فون میکنم عرض بچهون یا بهامون میکنم عرض همه ملک فریدون میکنم عرض که حال جان مخرون میکنم عرض</p>
---	---

<p>همان کج حال و من آما بر او منم دیوانه لیک اینجایه پی دنیا ز دنیا می کشم رنج</p>	<p>ز قیالی دگر گون میکنم عرض چو گوئی کم کن افزون میکنم غم گردون بگردون میکنم عرض</p>
<p>دگر یابید که اسرار تو گفته بر سر باد و بجنون میکنم عرض</p>	
<p>با و از قتل خود چون میکنم عرض بنان در دل چه بود است اگر مردم خوارم آنچه اکنون میدید رنج چپش آمد که وارونم جالفت گویم لطف جلی خود بهر یک رقیبان و فایده ای سانشین فراق ای گریه از اندازه بگریز کسی که چشمم بکیر فک گوید</p>	<p>همان یک آه پر خون میکنم عرض بقاصد صدره افزون میکنم بان لب های نگیون میکنم عرض جفای خنخ دارون میکنم عرض اگر پسد فلاتون میکنم عرض طریق مردم دون میکنم عرض بیاور نه بجنون میکنم عرض بر او رنج سکون میکنم عرض</p>
<p>ز چشمش لقمه میراند سخن ها دمی که سر سحر و افسون میکنم عرض</p>	
<p>چه غم ز القه موزون میکنم عرض مگو خون تور و ز می زرد این چشم</p>	<p>که گویم طره نم خون میکنم عرض من از بهر شبنخون میکنم عرض</p>

<p>غمی که شمع با پروانه داد چنه با این طلب از تو چشم این دل و منت کشی باز دومی با تو از من بشنو بار لقا خودگی من ظلمی که فست است چشم پریشان خند طیبای محرا</p>	<p>درون بار و بیرون میکنم که فرمودی بجای تو میکنم چنان که تست منون میکنم هر آنچه از سخت آردن میکنم برت روز و بیا یون میکنم پیش بید مجنون میکنم</p>
<p>که داند گفته قدر لفظ و معنی که این درهای کنون میکنم</p>	
<p>تو شو آنچه اکنون میکنم عدو که حال خود فرمودن بگیر اینجام چه که شست چومی بر بند حال عافیت بدل کامی که بود از چشم کنون بود تا چند ضبط عرض احوال فلک گردوت و در دهن چشم حکایتهای میر آمد سر کنون بجسم اندر چه جان از خست</p>	<p>غم ز اندازه بیرون میکنم ز من بشنو که من میکنم بصد فریدون میکنم بلا طبع موزون میکنم بچشم از نیل و جوی میکنم شود تا کی جگر خون میکنم بلا گرم و رافزون میکنم شکایتهای گردون میکنم بلفظ اندر چه مضمون میکنم</p>

چهار لقمه سیرانم حکایت چهار شعر پیرافسون میکنم عرض		کردم و بار دیگر کردم غلط کردم غلط من نکردم شکوه و کردم غلط کردم غلط رفتم و دل را خبر کردم غلط کردم غلط انتظار نامه بر کردم غلط کردم غلط این گویای گزر کردم غلط کردم غلط شمع کام خویش بر کردم غلط کردم غلط خوار بودی مقبر کردم غلط کردم غلط آرزو از دل بدر کردم غلط کردم غلط		پیش دل روی نظر کردم غلط کردم غلط هر چه فرمائی بجای اما قیاسی نیست عالم تجرید و سیرش با دیگر کسی من این بد استم که مشغوم چه میدار دادا از دلم خوشتر نباشد باغ بل باغ بهشت صرصر ناکامی آخر آنچه سار در و در است شوخی ادب من که گوید زخم بر دل نازده عشق می ورزید حسرت تا که دیگر غم از آن	
لقمه را با آنکه دیدم جان بلب بی درو من علاج درد سر کردم غلط کردم غلط		انقدر یا انقدر کردم غلط کردم غلط از غلط خوانی حذر کردم غلط کردم غلط هر چه تحصیل منبر کردم غلط کردم غلط هر چه گفت لقمه گر کردم غلط کردم غلط من پیشش دیده تر کردم غلط کردم غلط		زندگی بی او بسر کردم غلط کردم غلط من وفادارش جو منخواندم بسبب هر کجا رفتم بحر عظیم گنی گرفت سح خواه خون طلب از خانه فکر من خوشتر آرزو در و بان بر نیه خصمی که بود	

<p>در شب وصل و شب چرخان بگردم من بمان تنگی اما هر چه داندم بپر گوش او جای که سویم بود و خاک بپزد راه عقل و منزل عشق آه ازین بدی</p>	<p>بر شبی کا مدح کردم غلط کردم غلط دوستی با اهل زر کردم غلط کردم غلط قصه خود مختصر کردم غلط کردم غلط انچه نتوان کرد سر کردم غلط کردم غلط</p>
<p>لقمه صد تخمین بیک کرده آه از وی در من خونین جگر کردم غلط کردم غلط</p>	
<p>گریه بر بر رگیزر کردم غلط کردم غلط حرفی از مرگانش سر کردم غلط کردم غلط رفتم دنبال نفس آورد افت با بر بر چراغ عقل خود اینگونه بگرد انکه باشد جان غیر و انکه نماید در نظر برفتاد از روی داغ سینه چون ناگفته خون امیدم حلال این خودم گفتم کینه و زانهرور کردن بگو باشد بگو از جفای او امان چشم خطا کردم خطا</p>	<p>نال از روی شیشه کردم غلط کردم غلط عالمی زیر و زبر کردم غلط کردم غلط راهنم را را سر کردم غلط کردم غلط چاره داغ جگر کردم غلط کردم غلط نام او جان نظر کردم غلط کردم غلط من بمان از اسحر کردم غلط کردم غلط ظلم بروی هر قدر کردم غلط کردم غلط مهرور را کینه ور کردم غلط کردم غلط وز بلامی او حذر کردم غلط کردم غلط</p>
<p>لقمه بر آواره گردیدای من هم مستجم از دیار غم سفر کردم غلط کردم غلط</p>	

<p>جان بزم چون ای تیان کرد خطل تا چرا آن دستان کرد اختلا گفت راز تو عیان سازم می سپهان کز آسمان دیدم محصر او بفرم هر زمان بدست کن دیدم بدل هر که بود از من نفور یوسف رفت و بمن آوارگی گفت ازین می نی خود بود اختلا تو بمن همراهی است</p>	<p>مرگ را نازم بجان کرد خطل کرد و ما را بد گمان کرد خطل گویا با من نهان کرد اختلا آه مایا آسمان کرد خطل غیر داند این زمان کرد خطل چون بمن دید و چنان کرد خطل کاروان در کاروان کرد خطل با من آن یرفن چنان کرد خطل آنچه تو کردی همان کرد خطل</p>
<p>نقشه چون نقش که قد خود دیدان</p>	<p>بایکی ناف دروان کرد خطل</p>
<p>دی کجا باین آن کرد خطل انقدر گو گفت من جان تو ام آرزوی خاک گشته نهان منیت باورگر گوید جبرئیل کاش گردد این گمان دوری کس چو شش طرز تو کن خست دوست پیش من بجان باین</p>	<p>وای آن کز وی جان کرد خطل انقدر با جسم جان کرد خطل با دل در خون تیان کرد خطل کان بشتنا مهربان کرد خطل خضم از و با من بجان کرد خطل ترک از من ناکهان کرد خطل پیش من بادشمنان کرد خطل</p>

باسن آن خنجر محبت نمی نمود گشته ات باغوشندی شد باچه سحریم توان دید این ز انجمن من بلا دیدار شمع	بادل بن آن سنان کرد خنجر یا عبیر جاودان کرد خنجر با که سیکویم توان کرد خنجر ز اختلاط او فغان کرد خنجر
خفت پیش از مرگ در زین نقشه بایر کا سمان کرد خنجر	
اگر از سبدا داد بود دست بر خنجر طاهرش ز بدست کیفیت پسر زبانه من گویم آنچه آید از کمان بر دست بود خشری و حسابی چون آفتاب ای لبت خارا پسر از راه من بختی تا کی از دوران جد او تا کی اگر دور ای تو ما و ما تو آخر در میان با تو آنکه گویی ز آنچه بگیدیم کهن من من نمائی ستم دارم ز خنجر و لطف گر پیرامور زده و ابر لبش ای	تا چه خوش خوش شد از دست آفتاب زان نگار تو به دست باد به آفتاب خضر گوید آه ازین تیر و سیخ آفتاب از زبان من بر آید بهیجا با آفتاب پیش آه من شنید شمس ز خارا آفتاب تا کی از دوران جد او تا کی اگر دور تا کی با افسران تا کی با آفتاب هم ز مهرت آو خ از کنیت تنها آفتاب آن ستمگر گوید از ابل تا آفتاب باشد امروز ز الفحاش از دور و دور آفتاب
کیست دیگر عاشق یا لفته یا خنجر	

چیت دیگر و غمت یا الامان بحفیظ	
بر لب لالامان بر لب ما بحفیظ کردم آنگه حرم و رخساره خوردم خون قبحه دنیا چو بکشد از ادا آغوشش در تر و خشکی که غم می کشد بکشد باد از فغانی که دلم به صیقل سر میزند در چمن رفتم لی سرود من که دانه کرد هر که در دهر است دارد غمی هر دو صبح من بسعی جانگذا این درد پیدا کردم غالب آمد عشق بر حسن القدر کار برب این بنیدانم که آمد وین میگویم که رفت تا چه گفتی این که من خوانم معانی ترا	آنقدر ما کالامان است آنقدر ما بحفیظ یعنی از جای که نبود باده انجا بحفیظ گفت نادان المرام گفت ما بحفیظ سوخ دریا الامان ریگ صحرای بحفیظ سن اگر گویم بجایم تو مفرای بحفیظ از قدر غافغان و ز روی زیا بحفیظ هم ز اجاب است آه دهم ز اعدای بحفیظ از پی درمان اگر آید سیما بحفیظ لیلی از مجنون یوسف از زلیخا بحفیظ بنیم اما از زمین تا عرش اعلی بحفیظ اسی دهان تو معما زین معما بحفیظ
گر چنین غم پسند افتد ز من عقی می باد لفته هر کس عاشق دنیا و دنیا بحفیظ	
تا چه بدست است چون یزد صیقل بحفیظ سوختن می بارد از خرفی که میگویم ترا غیر شد دیوانه بهر آنکه انجاش میسر	آن کرد و دارند بر لب اهل تقوا بحفیظ یعنی ای صبی ز آه عرش سیما بحفیظ وان پری بر خاست از بهر تاشا بحفیظ

<p> سنگبار زخم بید و تو کجا رفتی بجی تا چه خواهد از شما ای همزمان بشنناز او همان مشتوقه و لکس و لی این چنین او جدا و گرفتگی با جدا در با همی بیدم میدانی آما زین تجا بل العیاش گر خموشی حرف و حرف آمد خموشی ما از سر بر پشور و عقل بی حمت لحد در پی دل هر بحر پنج است و بر شام </p>	<p> کام چنین گفتند با هم قمر و لیل الحفیظ انکه گوید در روی آقا ده نه الحفیظ مدعی الحمد لله گوید و ما الحفیظ باشد اینجا الوداع و باشد اینجا الحفیظ دل من بخوابی آما زین تقاضا الحفیظ وز تناسل حسرت و حسرت من الحفیظ وز دل بقیاب و جان شکست الحفیظ بر لب جان روزها است و شب </p>
<p> می نخواهد یا هیچ اندم مگر انوقت می گوید گفته هیچ انوقت الا الحفیظ </p>	
<p> جان عاشق ز شفت محظوظ طاعت رقص ازین کوچه کراست آه اینمایه و شک آنقدر زخم از عالم و گفتم یارب عشق افکنده شهری کاجا دل چه خطمی بردار دیگر من چه پرسم پس مگر چه </p>	<p> شاد آسوده سلامت محظوظ پایم از رقص طاعت محظوظ از دل و دیده محبت محظوظ فتنه خوش باشد دافت محظوظ غرت آزرده مذلت محظوظ محنت اندوز ز محنت محظوظ گوید از باز نهایت محظوظ </p>

<p>تا که هست طبیعت مخطوط کار ز خون شد دست مخطوط خفته بر بستر راحت مخطوط</p>	<p>تپستی بود که بستند بحسب ای سوختا عالم این بدری من باین پنج که می نمی سخت</p>
<p>باز گو گفته که مخطوط از کلام تو صداقت مخطوط</p>	
<p>دل روان ز دشت مخطوط من از نیگانه رقابت مخطوط ای ز کین تو محبت مخطوط بنده بی حرف و حکایت مخطوط در کشم آنه محبت مخطوط هست نادان بحقیقت مخطوط هم ز تقریر تو قدرت مخطوط کس مباد از نصیحت مخطوط پانی کشادم و دشت مخطوط من که عاشق ز طراست مخطوط چقدر دیده ز حیرت مخطوط</p>	<p>نه ز شفقت نه ز الفت مخطوط در دلم یار و دلم در پهلوی هر قدر ز این نری تخمین است تا کی این حرف و حکایت بی گر خورم اینده غم خوشحالم نست و اما حقیقت آگاه هم ز تحریر تو قدرت گشته کس مباد از رخ ناصح را سر خار دیدم و آفت خندان او که معشوق ز دشت بزار چقدر دل تماشایا مل</p>
<p>دی غریزی چه خوشتم گفت کین</p>	

لغته سابع ز نذات مخطوط

<p> برود و صلیح دگر تا چه نزع دست برداشت از ترس خنا ای که گوی چه ترا غم بکسی است چون بدانند که دنیا چه بود دل نداشت آن دانا گفتی امروز که سر و آتش در میان من و او زاری است عاشق و در غم بجز تسکین یار گوید که کشم نهانت ای سوئی ملک عدم یار کا دل نه آن بود که چون جان سخن نیست که من میگویم دل کشده و من از دل بستم دلمبران اینهمه تکلیف چه شود ذره خاک ره خوشید بود </p>	<p> گرنه اینجا بود اینجا چه نزع گو میریوسه از آن با نزع من شناسم بیک یا چه نزع با هم ای مردم دنیا چه نزع که فلک راست بدانا چه نزع من نه امروز نه فردا چه نزع کس خداند بمن او را چه نزع دل اگر نیست بکجا چه نزع من ندانم شده پیدا چه نزع بر سر بلخ و بخارا چه نزع و ادم اکنون بقا ضا چه نزع معجز از تو بسیا چه نزع که تو با عرش مولا چه نزع از پی یک دل رسوا چه نزع ما توان را تو انا چه نزع </p>
<p>لغته گیرم که چنانیت شهر</p>	

ممن بادیه پیاپی تراغ

غیر گوید که بد لکس تراغ	ما همان شده با ما تراغ
دل کی انشوه پنهان را دید	بچنین مانده رسوا تراغ
لحدی گیر اگر میگیر	جا بهانت بهر حاجه تراغ
ای خست تازه تر از تراغ	از قدرت پرس بطوبای تراغ
یاد عاگونی خود این شیوه موز	عاشق و غیره ها تراغ
او گویم گفت بر آیم روزی	حسرت مرا بهمت تراغ
گویم مطلب اعداد در باب	مطلبش این که با نیا تراغ
غمزه خود در پی غنیزی ما	نیت زان چشم گر ایا تراغ
ای همه را بدم تراغ	بدم تراغ نیت تراغ
دیدنی گشته ام از دیدن تو	من تماشا به تماشا تراغ
منشین اینیمه در بزم قریب	ورنه برخیز از اینجا تراغ
باز نا کرده لطف چه قسم	باز نا کرده مدارا تراغ
دل نبود است بد لکس تراغ	سزیداریم بسودا تراغ
میتوان رفت بهر سجده	میتوان باقت خدا تراغ
زخمها را بر ما چه بجوم	داغها را بدل ما تراغ

ز آنچه بودیم بان پیوستیم

قطره رائقه بدیه چرخ	
<p>ساز عمر تلف تا چه سازی نیا جمع هر آنچه داشتیم از وی گزاشتم و گفتم دمی که لعل لبش جان با دمم میداد کسی که گفت ز آشفته خاطر انجم تو گریه گو بهر از آن بشیر یا پیش ستم مگر که من گفت خونت فرو من و تصویر بست و کشاد زلفی بمغضی که تو شب قصد میکشی کردی پیرس صبح ز جلادوی و میسجای</p>	<p>سکن را آمد و پیرا نچه ساخت و اجمع که من گزاشتمی را مگر دم صلا جمع قسم به خرج که کاری بدستم با صبح مگر و خاطر آشفته کسی را جمع پی نثار تو کرد و آنقدر که دریا جمع در ان مقام که هستند جمله اعدا جمع چه دادم این که پشیمانست دل مرا جمع بسی ز دیده و دل بود جام و نیا جمع قضا بچشم و لب یار کرد و ضد را جمع</p>
<p>فغان که من کنم اشعار جمع و گویش تو تفتنه از بی عقبی چه کردی اینجا جمع</p>	
<p>جز این دیگر چه بود خاطر دل با جمع مگو که چشم من اکنون ز تو صید گزشت بیا که بود بمن عده ات همین امروز پس از خوشیت همان با خوشی نمی تو ست صیدی در تر کس تو نه میتر</p>	<p>چنان بخون و تان از بی تماشا جمع عیش شدند نه این آهوان بصیرا جمع و اگر مکن بیک امروز چند فردا جمع که پیش ازین دلم آشفته بود لا جمع چنان بود که بیکدل دو صد تن با جمع</p>

<p>فغان که تیغ گیری مصلی که شوند غرض ز آمدن آدمی بدینا چیست بچشم ما همه لخت دل و تو فرمای اگر بهشت بود من بخوشتر خورد بها چقدر باز شک خون جگر</p>	<p>برای خوردن بگریم دیگر اعضا جمع خواین که گونه نکوی کند بدینا جمع چه بوده اند خوش این پامیان بدین ز خانه که غم و حسرتند اینجا جمع کند می که گشت استخوان بار جمع</p>
<p>قسم مجمع اجاب با صفا که کنون نه نقشه است پریشان لایق اعدا جمع</p>	
<p>چه شکر و شکوه که اکنون نشد بدین جمع بمجزاز لب تو یک سخن چنان باشد دل من است چه خوش حال و چه خوش شکيب بود اگر دولتی بچه بود هزار نکته دلکش بود یک شرم بده غم ز بیمه بیشتر شوم تا شاد ز زلف او چه گوید بخت تار در هنوز نیست یقینت که یا پریشانم غمی که بود بجا غم نبردیش ز بهار منم که برد فلک از دل خرم رنج</p>	<p>خدا کند که من تو شوم یکجا جمع که بر سر من بیار صدیجا جمع نمای غیر پریشانی اندر اینجا جمع که من بهیت عالی نکرم آرا جمع یک نگاه تو گر شد هزار ایا جمع بخش حسرتم از حد فزون کنم تا جمع ز بخت ما چه بپرسد کشته شب با جمع هنوز نیست زخوی تو خاطر با جمع دلی که بود پریشان بگردی با جمع منم که کرد خداوند خاطر را جمع</p>

بهاست دلکش و ساجه شدی		می هست در سر و اجابت فراموش	
هنوز نقشه نمرود و غرور تازه گشت		شدند بر در او مردم از چه آماج	
مردم از غم نرسیدم دریغ	یعنی از آن لب نشنیدم دریغ	یار چو تیغ اجل آمد بسر	کرد سلام و تحمیدم دریغ
من که بیایم از هم گاشند	در چمن و هر و میدم دریغ	آنچه کند شک نپنداشتم	وصل تو از حق طلبیدم دریغ
سکده شد غمگده از نخب	جای شمع ناکه کشیدم دریغ	خواه با و خواه بخود انقض	من برادی نرسیدم دریغ
اگر کند از خودم امیدوار	بیم ندارد و ز امیدم دریغ	خاستان می نشو و گشتن	دامن ازین دهر نچیدم دریغ
دای زلفی که بگوید هنوز	پرده عصمت نذریدم دریغ	بود ز قفل که کشودم امید	گفتند از دست بکشد دریغ
دیده نمود این خیر کم		لحمه بفرمودند دیدم دریغ	
کس نگزید آنچه گزیدم دریغ	کس نکشید آنچه کشیدم دریغ	تغ ترا سیر ندیدم دریغ	خوردم و در خون پدیدم دریغ

<p>روی تو آرام نه بنیم دگر ساقیم از خشم بگرداند چشم رحم نیار و به بچاره یاس بود فسون شرم و گفتی بخوان خوردیم از سایه برانکو توئی موت من بگونه تراز حیات ساخت فلک از گل من حرفی از ان بوسه رمانی کرد</p>	<p>دیدم و از خود نرسیدم دروغ رنجست ز پیمان نیدم دروغ چسب رخ بر آورد امیدم دروغ بر تو فسونی نه دیدم دروغ هرزه قفای تو دیدم دروغ سختی بحر این کشیدم دروغ بوسه ز لعل تو بچیدم دروغ من لب خور را نگزیدم دروغ</p>
<p>صورت سرافیل قیامت نمود لقمه فغان نشیندم دروغ</p>	
<p>کام خود از خود طلبیدم دروغ مان دگر انحراف گفتی بمن آئینه از نار سنجان کشید بوده ام از روی بلا با تحمل تغ بستی خورده بفرخ خود راندن از نجات یاسم سخن خون نشدم در هوس گریه حریف</p>	<p>رفتم و جای نرسیدم دروغ کاپچک تو گفتی نشیندم دروغ نار سنجان کشیدم دروغ کاپچک نمودند ندیدم دروغ لیک من از خود نرسیدم دروغ خوردن به چشم سپیدم دروغ وزیره پشت بچکبم دروغ</p>

<p>بود می کام و نخورد و نمیسوزد تیر نه پنداشته صیدم فغان هم خبر از دل نشیدم می</p>	<p>بود گل عیش و نچیدم دریغ تیغ نه پنداشته شهیدم دریغ هم بدر از خود ندویدم دریغ</p>
<p>صبر خوش ماند از لقمه آه گوشه به آما گزیدم دریغ</p>	
<p>لی همین از راه بابال سما و اع است داغ شاید اینجا میبارم رها بی جا بهشت کامی کرا پروانه دیگر زین گر شکافی سینه ام بنی کستانی دگر ایک گوی در دل و جان لب به نورانی در کستانی که نبود آگل آتش مزاج غیر ما بود است پست هیچ از عالم پیر بگرزانی ماکی از حد جان من صفت لم شمع و ما بر دو گواه روشن آن هر نیم</p>	<p>سایه بال سما بر فرق ما و اع است داغ از خضیف ارض تا اوج سما و اع است داغ شمع امید من از سر تا پا و اع است داغ دل همین بقطره خون من آن سو و اع است داغ دل تر باغ است باغ و جان او و اع است داغ رنگ صبا خون بوی غنچه ما و اع است داغ خیرت اینجا آتش است عمارت و اع است داغ پیش بود آنچه دانی حالیا و اع است داغ هر که یابد راه در بزم شما و اع است داغ</p>
<p>ایک گوی هر چه اول دیدم آخر آن نبود لقمه آه آید اما آه و اع است داغ</p>	
<p>دل از دست آن بت نگین او و اع است داغ</p>	<p>نشود دگر لاله گویم ما کجا و اع است داغ</p>

عالم از زبانی پروانه آواز و اع است داغ
از بر طاعت سما و اع است داغ

<p>ایک گوی لعل فلانی را چها داغ است داغ آنچه پرسیدن بناید بر سرش آتش فلک خاک بر فرق مراد من که غم خاک خست سوختن از رشک اگر بنیل نماند گوید آن آه من از رختن برگ و نوادارد که طعمه طلاس باشد مار و این چهار هست بلبل لعل شدی دیگر چه خوانی قصه سوختن نماید هر دم ز جولا نگاه من</p>	<p>سر سبز داغیم اینجا دل که داغ است داغ تاجه از بیکایم پرستی آواغ است داغ هر کجا از نام خاک من داغ است داغ پیش زلف یار از چین با خط داغ است داغ بین که گل را برگ و بلبل را نواداغ است داغ بی دل در داغم از زلف ساداغ است داغ خاشاک القاصد دلم زین قصه داغ است داغ گرد جولا آن آتش است و باد داغ است داغ</p>
<p>لقمه بر گردون رسید و طغیان کرد عالم از رنگینی پرواز یاداغ است داغ</p>	
<p>نی همین سیم داغ است بماداغ است داغ ز جفا در هر چه آتش خاک خاک است داغ خنجرش در از دل پر خون همی گوید ایکه دانی بی شررنگ جفا می خوش را دل ملک نیست خوش و دشت از دست او تیر و دل دوزخ آن رشک جان نوتها رفته ام راهی که اینجا آتش اندر آتش است</p>	<p>هر که میگردد ز دام تور ما داغ است داغ از وفا حرفی گویندی و فاداغ است داغ مایه از دریا چو قند جد داغ است داغ هر کسم شعله بارو هر صد داغ است داغ مافدا می باغ خویش باغ ما داغ است داغ دل جدا چون آتش جان داغ است داغ دیده ام دشتی که اینجا نهاد داغ است داغ</p>

<p>دل گلی محبت کور است جو خون بود خون از دم عیسی چه میگویی چاه سیر است دل دای من کند اما دوا در دست</p>	<p>من باغی میروم کجایا داغ است داغ وز کف موسی چه میسپری داغ است داغ من عای دل گنم اما دوا داغ است داغ</p>
<p>صبر کو تا من بگویم صبر من سبب است دل کجا تا نقشه گیرد دل مراد است</p>	
<p>دشت از دل خور و غلبان طرف چشم او کله سسته بند حیرت است رفتن از خود منزل مقصود است هر چه تیرش کرد ما دایم دل هر گز پا کار نشتر میکند ای که گوی خوشتر از احسان روشایهای دل دانی نیست تا کجا مشت شستن کرده یا فتم از در که اندر خانه است</p>	<p>وادی از من قصه دایان طرف آرزوی زرستان بر طرف شوق غالب گشته حسان بر طرف مدحت کار نمایان بر طرف منت خار میدان بر طرف ظلم او چیرت حسان بر طرف ما و یاد مرگ نسیان بر طرف حرف استحکام همان بر طرف میروم حسان در بان بر طرف</p>
<p>بر امید لفته تا کی خط کشی تنغ برکشیم سلطان بر طرف</p>	
<p>دیر دل خوش کعبه جان بر طرف</p>	<p>کفر ما دی گشت نمایان بر طرف</p>

شعر قیام حسان بر طرف
مردم در دهم در بان بر طرف
طهوری

<p>پاکی دایان جانان برطرف ماوزندان سیربان برطرف نازش گبر و سلمان برطرف و عوی خون شهیدان برطرف خکرمایان حدیث سلمان برطرف شوخی چشم غزالان برطرف نامه ام را با دغوان برطرف زین تکلف جسم عریان برطرف</p>	<p>ناچه خونهای سجد از دستش غنچه عاشق کجاست هست گل بی نیاز از خلق بودن شبریم سینه ما شهیدان پیدا خور کن چون آمدی زورخت یکنگاه و صد بیابان گردیم نامه بر کرد است عماره غلط نشو و بخون لبای حی ف را</p>
<p>لقمه چندین زخم غیر از ما که خورد عید من من عید قربان برطرف</p>	<p>خشم پیدا مهرنیا برطرف مرگ کامم داد حرمایان برطرف گفتم آمد شیخ چون آمد سجود کاش بی آنکه نمیرفتم ساغ کوچه دیدم که خلدش و نکشت تا کجسا گویم بجا آمد بجا مردن آهان گشت مشکلی کنای</p> <p>دل سازد این کباران برطرف وصل روزی گشت بجزان برطرف کار سازهای شیطان برطرف غنچه خنم رنجت پیکان برطرف نازش بجای رفصوان برطرف ای جنون تنی گریبان برطرف در دکارم ساخت دمان برطرف</p>

دانش بهای جهان بر طرف ورثت سمع تا دان هر	جان سپاریهای من خواهد بود گر ز کف شد دقت فل سجا بود
نقشه چون گفتش بکف خوبیت گفت ازین شیشتر آن طرف	
رفت طاقت ز دل با و دل با کف دقت خوش گریه دقت خوش گریه تا شود راز نهانی همه پیدا از کف دشت از ریگت همی نبود و دریا از سایلان عضو چه بد بود و اینجا از تین مکن از بدین جلد خدا را از کف مرهم آن لحظه که افکند مسیحا از کف خواند داغ کف سوسه زد و تانی از کف	عقل چون گفت بده دامن مهر از کف من بی سید هستم بخدمت ایشان قسم جایمین است قدح را قدحی بر کف ما بهر جا که رسیدیم دوی او دیدیم آبرو از کف سایل بمقامی که رود تو و رحم ای من و صد بچونی تیر با زخم بالید بجدی که شد از چارم انکه جرگه نیار و دلب بخواش ترا
نقشه این لحظه مگو آنچه توان گفت بخت یعنی امروز زنده حاصل فردا از کف	
مده ای ساده چنین باز و او را از کف رود ایمان تو ای شیخ مباد از کف رفت چون ناگه آن کف علیا از کف	میت آن دل بعد و تا دینجا از کف گنج اصدانه درین سیکره جز بخت و جا شانه بین گفت خطا در عمل نماند

دانش بهای جهان بر طرف
ورثت سمع تا دان هر
دانش بهای جهان بر طرف
ورثت سمع تا دان هر

از من حسرتی آيا چه شد اينگونه حیرا اینچه گفتمی که هنوز نه گریا جان پاک قدح بادیه چه گویم که چه لذت دارد من و خون ریختن از دیده و مادام بنویسم که بگزارش الشیخ خموش ساقی را روز جزا خون من گردد دا من حسرت من داد تنها از کف من دوانید دهم دا من مهر از کف نیست مست تو بخود داجه شد آيا بنم آنکه که چهارفت خارا از کف من بگزارش تن ساع و صبا از کف اگر این لحظه دمی گردن من از کف	
---	--

خواه در شکوفه زین آید و خواهی گفته

دل تنگم بجهان داده مدار از کف

دا و نقد خرد خود چه در باز از کف اجرم ماه رمضان ای که ز من می پرسد گفتم از تیرگی بخت همین بود یقین دیده بی شک خراب است و شود چون شب خوابت و سحر گفت بختی دید کف بریدن نه را بود بد انسان گویی ای که پرسیدی تو که میدی از خود چه نشان هر میخانه من گفت حق است ایاغ ساقی هم کرد سویی غمزه اشارت پر از	آنکه شناخت درین بجز کفر از کف روز عید است نه ساع و صبا از کف رفت روزیکه مرا زلف شب از کف رود آنرا که چنین گوهر کما از کف اینچه سر بر زند امر و زحمت از کف آبرو بود که میداد زلیخا از کف بی نشانی که بدشهرت غفا از کف کار رفتن جوگر فتم عوض با از کف مست من کرد سویی غمزه اشارت پر از
---	--

ای خوش آغشوه که دیدم من بختون	وسی خوش آنصبر که دادم من بشد آکف
یللی لفته بهان بود که نیگفت رفته مجنون مراد امن صحر اکف	
غم قوی ل تاوان دار فراق دل کشد تا کی فغان دار فراق در فراق آنغم کرداد امن است بست افرون از جالبه و بیچکس ماین نه گویم هنوز تا جامی آردم دریا و خوی غیر گوید شکر با از مرگ من ای بهشت جاودان وصل تو ام من بجان جان بجان دل همان جان دل گو رو که گفتم بشنای	حال دل پرس اتر توان دار فراق از زمین تا آسمان دار فراق جان بزم از غم چنان دار فراق یک جهان بل صد جهان دار فراق مشکل افتاد ای فلان دار فراق در وصال دلبران داد از فراق کس ندارم مهربان دار فراق کو بهشت جاودان دار فراق از که خواهد کس امان دار فراق من نه این دارم نه آن دار فراق
ای که پرسی بر تو زان فتن چه پرت یار رفت و لفته جان دار فراق	
از فراقم نیم جان دار فراق تیغ کین رو ناگهان دار فراق	یک دل صد غم دران دار فراق آرزو در خون تپان دار فراق

غم قوی ل تاوان دار فراق
 از زمین تا آسمان دار فراق
 جان بزم از غم چنان دار فراق
 یک جهان بل صد جهان دار فراق
 مشکل افتاد ای فلان دار فراق
 در وصال دلبران داد از فراق
 کس ندارم مهربان دار فراق
 کو بهشت جاودان دار فراق
 از که خواهد کس امان دار فراق
 من نه این دارم نه آن دار فراق

<p>شروه دشمن اتوان اواز فریاد من گویم در میان اواز فریاد سخت گل در گلستان اواز فریاد بیرانم نیران داد اواز فریاد شد یقین من گمان اواز فریاد الامان از آسمان اواز فریاد سوز دم جان هر زمان اواز فریاد یک سخن صدستان اواز فریاد تا کجا دارم بهان اواز فریاد</p>	<p>ایکه گوی سیدم خبری کس هر کجا خوانند فصلی از فصل ای فراق آتش انجاس من کیم هر چه پیش آمد مرا گفتی هست من صال و یقین سیدم الحذر از دیر آه از نخبید میروم دل بر نفس میرا صد جگر یک قطره خون آهاری تا بکی نبود عیان اندوه دل</p>
<p>وصل سیم روز می شد و دار و نهروز لقمه بر لب پنهان داد اواز فریاد</p>	
<p>عاشق ببین چون صبح از شاد بختی و بالیدن ز زلفت پرس لطف بگرد سرگردیدن بود صد ساله ره رفتن با خندیدن ببین اندر حصول آن بجا کوشیدن بود چون صلح شادنا و انجیدن که دارد صلحها از تو رد تابیدن</p>	<p>اگر شام غمت آید پی کابیدن عشق نه عاشق که دانی چون کسی اگر دگر گرد بآبی حرج میخیزاند و اکنون فرط غمشین بمجران گرچه نبود دلتی جز مردن زنجیر گرد بندش زنج و زنجیم اگر کجا مشو ناخوش اگر گویم حداروی تو نشاید</p>

<p>بهر من امروز کور اندکی باقیست بر آرد گرد از میدان ریخته خون گراو گوید بچین من فهم از تنی سخن آرا چه لطفی دارد و ذوقی چه حالی دارد و جدی</p>	<p>بخالتها کشتی روزی نرسیدن عاشق قیامت است از این میدان غنا سجد عاشق تماشادارد شب بوسه لب حسین عاشق خدا نکند قاتل بخون غلتیدن عاشق</p>
<p>نباید گفت سحر از مردن با مردن لغت بود جای که گمان دیدن با دیدن عاشق</p>	
<p>مخواه از خارزار عشق دامن عاشق نه از درد رشک که چه میدانی که چون ز من فرما و شربت باد دیگر با کجا گویم گرا آمد می گوید الهی به قهراری که چنان شنو خوش که گوی تیغ خورده است مهر گر آید صدمه بلا بر جان بخشیر ابل عالم را اگر قاتل ز کف خنجر گزارد میتوان بدین در دیدن شیر از فصل گل دامن ستوری جز از شیمت زانم حرف باری ندانی دارد گرا این بنی جفا بنی و ران بنی فانی بنی</p>	<p>به از صد گفتن با صبح کی نشیند عاشق بآن شوق آمدن اینجا و برگردیدن عاشق به است از کوه کا دیدن جگر کا دیدن عاشق همانا در میدان است آرا میدان عاشق بذکر پیش القاصد بدین قصد عاشق کند صد خسر بر این نفس نالیدن عاشق بقصد خونشش استین بالیدن عاشق بود از گلشن امید خو کلیدن عاشق بزم بخود بها جام گردایدن عاشق بناشد دیدن آینه به از دیدن عاشق</p>
<p>تر گفتنی لغت امروز از بلا با شمشیر من</p>	

جهان زیر و زبر کردار جهان کج حیدن عاشق	
بکام دل لبش میسر او بوسیدن عاشق بود از گریه شادی بخون غلتیدن عاشق بو و بر خاک غلتیدن قبا پوشیدن عاشق دگر در خون تمیدن گل مد ابر حیدن عاشق اگر ثابت نگردد بر تو دارد دلدن تی دیگر خدا نگ جان نوازت را بدل از دین عاشق تو ای کرناز گوی بی نیازهای خون نگر نه بینی بر نیاز خوشتن بازیدن عاشق چه دید آلب زخم از کدانت که گوی بناشد بخره بر حال خود خندیدن عاشق بدست آن کجا خلد برین بیداری زاهد نمودش تا چه رو کاینه ز درنگ سوختی اگر من کاوه او کوه است یا من لا غرور دی آن کر تیره بختی سر نه نشکر گویا تو گر گوی که سز از حکم داور سچ و کافور نمیرسد ترا با بلهوس خجیدن عاشق پسندی لکی از چشم نهان گویا بناشد ممکن از حکم تو سر سجدیدن عاشق	که گوید نقشه از چشمش انانی حبیب جان خلاف عقل باشد از بلا رسیدن عاشق
او بمن من در بلا شکست شک آنگذر کر خاکساری من زخم تا چها با خوشتن بگانه ام نیت عاقل تر من چون بخت گیس	دید باید تا کجا شکست شک آنگذر بر نقش بار شکست شک آشنا شد شنار شکست شک بر خونم عقل را شکست شک

عقل با کجا شکست شک
طوری رفتن از بخت خدای شک

<p>من نباشم زخمی و با شیب دل هنوز از خود زلفت اندر او خدا من نبده اما چون کنم تا ز تیغ خورده ایم ابقا</p>	<p>ز چهار اسوز با شکست شک بکنفس دیگر میا شکست شک بیدت روز جزا شکست شک خضر را عیسر با شکست شک</p>
<p>ایکه می پرسی جدا از لفته کیت لفته از خود هم جدا شکست شک</p>	
<p>دل قباد اندر بلا شکست شک آفتقد را که شهاد و یوم دور این اگر صد کس کشد این صید بزر تا چه ایدای حسرت حیران با کس ح داند چون خورم خون من بکار گردان دشتی کاگردان حالم از آینه تور و سن است ایکه پرسی عاشقی را حاصل بگری من گمان چو زاری</p>	<p>جان هم افتاد از فدا شکست شک آفتقد را با بار شکست شک ما ز اورا برادر از شکست شک کار زور را بر شما شکست شک خورد دل تر خا شکست شک عاقبت را بر بلا شکست شک نیست آنچه از من شکست شک نیج باشد رخ یا شکست شک خیزد از خاکم صد شکست شک</p>
<p>لفته کور و پیر خشم کوه کن بستون خند و تیر شکست شک</p>	

<p> باز شد حاجت روا شکست تبع کشتن تا شود سر نیز با داروی شک از کجا جویدی مرگ چشم زندگی وزیر هر ک تا چرا اندر جدا نیاید از هجوم جلوه بهر نخت دل خوش ز تیغ آب چوان محکم اشنائی سر بر نخت رخ گر ترا بر خون بادست انچه را دانی ستم و صلت دل از که جویم کام دل سخت </p>	<p> زخم ز در جان باز شکست در ریت سر با شکست سید بد در دوش شکست مدعی دارد و عا شکست جان نشد از تن جدا شکست نیت اندر دیده حاجت خوش بقار بر فنا شکست تا چه حرف از شنای شکست خون مار را بر خار شکست وانچه را خوانی بلا شکست با که گویم مدعا شکست </p>
<p>تفتنه اندر بنواها نوست شد ظهوری بنوا شکست</p>	
<p> دیگر چه تماشا بگلستان شود شک مطلوب بجای است که اند طلب رفتم که جدا از همه بنشینم و گریه را ندیم که تو گفتی نتوان باز بدون صد با گلستان کن مرکان شک حیران شودم آه و پریشان شک در گرددم آریه در بان شک ریزد اگر از دید کیشمان شک </p>	<p> دیگر چه تماشا بگلستان شود شک مطلوب بجای است که اند طلب رفتم که جدا از همه بنشینم و گریه را ندیم که تو گفتی نتوان باز بدون صد با گلستان کن مرکان شک حیران شودم آه و پریشان شک در گرددم آریه در بان شک ریزد اگر از دید کیشمان شک </p>

خاری جوید از جان شود شک
گلشن را از خون گشت شک
زین

<p>گویم چمن گریه من داشت بهمن گل دانی که بیا دل لب و دندان که گریم بی گریه محال است حیات من به جوهر ای در عجبی مانده ز ناکشیدن آه دانند که از سیل گریزنده تری دوقیست بدیوانه ز دلجوی طفلان</p>	<p>روزی که بدامان تو پنهان شودم شک روزی که به از گوهر و مرجان شودم شک افزون شود آرد در دودرمان شودم شک می ترس از انروز که سپاس شودم شک ز اسودگی آن دم که گریزان شودم شک گشتم همه تن چشم که بهمان شودم شک</p>
<p>گر نقشه ترا کوه و بیابان شده سکن فردوس کن کوه و بیابان شودم شک</p>	
<p>روزی که روان تا در جانان شودم شک ساحل شودم چشم جو عمان شودم شک خواب از سوی چشم گزیده در خواب از مباده کشان شور بر آید که ز بی ابر معلوم کنی کاب چنان می شودش پیدا است ز یک قطره دود فلام شودم شک دانم که ز من می رمی از بیم گریستن زین حرف که گفتی نیش آن شک و بدنه تا چند شوم این بهشت سرسند و دران</p>	<p>سوگند بجانان که به از جان شودم شک کاش آنچه تناست هر آن شودم شک فرکان شود و بر سر مرکان شودم شک آن لحظه که در دیده نمایان شودم شک برق عجبی چون دم جولان شودم شک یارب نه چنین بی سروسامان شودم شک از من شوی آرتابع فرمان شودم شک صدره بفتانم تو گر جان شودم شک ناکی بفراق آفت دوران شودم شک</p>

<p>گویم که من از گریه پشیمان شوم آخر نقش لب او بر ورق دل کشد ختم چشم</p>	<p>اندر زده دوی بیکه پشیمان شوم تا سرخ تر از لعل بدخشان شودم</p>
<p>گر نقشه خرب خربستان نشود شاد گلپوش تر از صحن گلستان شودم</p>	
<p>باقی چه درنگ است به پیمان گل رنگ بین قدرت حق رست بران سبزه گداز گوشش اهل حرم را همه کربا داهی سودم چو بر لب شدم غمت که دیدی جرنجودی از کام زمی اشتیبا شدم خونی که نماید ز دل آرد چقدر زوق آینه بکفگیر و بین عارض چون کل بینم که در حشر که احسن قبول است از ساقی دهر آنچه بینم به که گویم</p>	<p>بکشا دهنش پیشه بیالامی گل رنگ امروز غنبد گرد و دود فرامی گل رنگ در دیر بود تا نر با نهامی گل رنگ بود است لب لعل تو گو یامی گل رنگ در جام من مست مباد اُمی گل رنگ گوی که عیان است ز نیامی گل رنگ از دل بردم صبر نه تنهامی گل رنگ از شیخ و رع باشد از نامی گل رنگ اینجا همه خون دل و اینجا می گل رنگ</p>
<p>تو مرد خدای من آن ند که در کام چه دیگر نقشه خدا را می گل رنگ</p>	
<p>انکه کشد از دست تو شب با می گل رنگ تا در غم چشم که گریستم من بشون</p>	<p>غیر است مباد اگر اینیامی گل رنگ چون سیل روانست بحر می گل رنگ</p>

<p>چون می بزمین ریخت به جان شریک دانی که جالبش همه بن چشم گشت عقبی است بخت پیش سگی خوار از دورد آینه بتان را نبود آینه دلکش گفتی که زد این لفظ لم حرف بدین پیمانه ات ای دل اگر این خرج بی می چه بود انجمن اینجا بهرستان ناکی ز جیا اینهمه دوزی به چشم</p>	<p>جان بود جسم تو همان می گلزنک خود بهر کشیدن که ندایم گلزنک آنرا که عزیز است بدینامی گلزنک کردست بت آینه سیاه می گلزنک گویا که چنان می سیاه می گلزنک پیمانه کن این پرچم و به سیاه می گلزنک حاضر مگر است انجمن این می گلزنک خواهد ملک عرش معلای گلزنک</p>
<p>گویند که رفت از چمن دیر غم شب تالفته باوز دچترهای گلزنک</p>	
<p>با غیر پسندی لب دریا می گلزنک در کش که به ارگل بود اینجا می گلزنک جائی که رود ذکر چمن و دازل گر دیر ما به چو قدح دوش می گشت بر کس بدجائی و من است ازل را مهر است یکی جام و شوق آنچه بود آن بهرمی گلزنک شدیم اینهمه شیدا</p>	<p>در دالب دریا و درینامی گلزنک بنمایدت آخر چه تماشای گلزنک یعنی چقدر هست تنامی گلزنک مینخوردی و میخواستی از نامی گلزنک مردم زبان این که خدایا می گلزنک آورد فلک بهر تو گویا می گلزنک دار می درین از من شیدا می گلزنک</p>

یا صحن چمن آرزویم یا لب دریا در محفل زندان نرود ذکر نهای رخا قدساتی و چه رخا قدساتی جنت نتوان کرد بهنجایه مقابل	پاشا بد کرد و سویم یا می گل رنگ در مجلس ز ما و بسا دانی گل رنگ زیبا می گل رنگ و چه زیبا می گل رنگ کوشه نتوان کرد طرف یا می گل رنگ
هر کس نبود پیره نقشه وین شیخی که نشاند بصلای گل رنگ	
ای لب ترازو از خنده گل گرد آن لب و مید خط یک نگه بهر صد چمن کافیت انچه بلبل ز گریه ام میخوات ناز کیهای تو چه شرح دهم خنده است گلستان بی شد گل شکفت آن زمان که گفتیم ساقیا اضطراب را بماند	ایست بسم بکا خنده گل شد سیه روزگار خنده گل برق داند عیار خنده گل بود در خشیار خنده گل خفته در کنار خنده گل گلستان شهر خنده گل خنده صبح یا خنده گل تا کجا انتظار خنده گل
عشرت دهر را چه رنگ بیا نقشه داند شاخ خنده گل	
بلبل آیتدوار خنده گل	جان بلبل شاخ خنده گل

<p>اندست اول و نشاط آخر نتوان بستل درین کلشن لذت از ریت رفت بی لبت می نگار و هر آنچه کنش گشت طرفه دایمی بود بدست بها که بگلشن شد این منظر خندان تاجه آید بجان گل ز لبش</p>	<p>زخم گل شکا رخنده گل گل چه و عجب با رخنده گل چون نمک از دیا رخنده گل کلب قدرت نگار رخنده گل جان قدسی سکا رخنده گل که خزان شد بها رخنده گل تاجه گردد دو چا رخنده گل</p>
<p>لغظه دیدی که آن لب بخندان ز دهم کار و بار رخنده گل</p>	
<p>ای خوشا روزگار رخنده گل به بهار گذشته می ماند نیست آنایه گریه بلب کاش بی تو زلفه چمن آرزگی با بهار سبزه غش چشم من جانشین ابرو بطیر نشوم منتقل ز روی خون سوخت چشم تو خرمین کس</p>	<p>دید باید بها رخنده گل عهد نا استوار رخنده گل تا کجا باشما رخنده گل آه از خار خار رخنده گل خرمی بکنار رخنده گل لب او یادگار رخنده گل نشم انتظار رخنده گل ساخت لعل تو کار رخنده گل</p>

<p>نقشه حیران گلشن زخم زخم آینه دار خنده گل</p>	
<p>آید آن رنگین او امروز مارا در بغل من باو میدیدم و او در نظر آینه دور نبود این که گردن خسته بند زده هر قدر ما با هم از شادی بخود می پیچیم داغ او در سینه ای صدفه نقش آنکه کام ما بر آرد جز بسوی ما گیت یکره ای کافر برای از دیر محشر در کجا دل خرابی آشنا و جان مصیت آزما</p>	<p>خال شکین زیب رخ زلف پیا در بغل بود یک نظاره ام را صد تماشا در بغل آفتاب از آسمان آید سجاد بغل تنگتر از من که اگر گفت صحرادر بغل در شب تا کی یار ماه سیاه در بغل دست او وقت کرم یار سیاه در بغل تا اگر یزد شیخ از مسجد مصدا در بغل بسینه صحرادر کنار و دیده ذریا</p>
<p>بلبلان در باغ شرح نا امید ی زبان نقشه پیش یار دیوانه تنادر بغل</p>	
<p>و اغنای نو نبود است مارا در بغل آنکه بی نشای زار دوست ناسازد سازگهائی مرا این که دروغ قاصدا ای تماشا گاه حیرت عید قربان رفت دل مرد آرزو اکنون و عالم شرین</p>	<p>یعنی این یک غنچه میدار و چینه ادر بغل رفت پیش دشمن با ناسه مادر بغل آنچنان شادم که یار هست گویا در بغل من همان قربانی چشم تماشا در بغل وقت آن آید که آ می یجا با در بغل</p>

اصطراب قطره دار و باد و باران
دارد از خوشن دل دیوانه صحرادر بغل

ایکہ پستی شاید مقصود ما را بعد و بزم یکقدح گیر از کفم وین غافل از حق بدان دل پیری ارد که شش طرفه شور اندر	جای او دیگر کجایا در نظر ما در بغل هر که را جویند در هر جا تو بنما در بغل من لی دارم که دار و طرفه سودا در بغل
لقمه خاموش و طرح خشنود در دست داد از خاموشی کور استخوان	
گفتم امروزم بود عید اردی در بغل رحل محفتم خوش با باله اندیش من کجا پنجه آبه کواحوال شب گفتی دشمن دارد دندان خرد و دانه روی طفل اشکم گوید او هم طرز من است بر تو چون ثابت کند آخر جز او دیگر کدام راز چشم گشایش کسی نبود نهان هر چه پیش آید ترا در راه و منزل دانی	گفت بر امروز را بود دست خود در بغل تا چه خوش میدارد آن خط روی در بغل می فشردم دست خود پنجه آبه از بغل میشناسم آنچه میدارد سجاد در بغل هر که رفت از دیده می آید همانا در بغل ای پس از قلم لب لعل تو حاشا در بغل گرچه خاموش است میدارد صدای در بغل سوی غصبی میروی ایشیخ دنیا در بغل
آنچه خواهد لقمه یا بدخواه و صانع او دارد ای نادان عابی او اثر ما در بغل	
شیشه امید ما است بخار در بغل تا که باشد چنین شوخ دلار در بغل	کاید آن بدست از نیلایه دنیا در بغل در بغل میدانم آمانیست صلا در بغل

خون شوی دل خون گنجه است که فتم تا چه گفتم وقت ز کبر معجزی که دست میتوان دید آنچه از عکس او را رود میکشاید رتبا خوش از برای گشت نی من از اندوه فارغ نی دل از غم دل بلا جویت گوید ز نیم هر خط باد	ما ز اشارت در کنار و غمزه ایما در گفت زیر لب چنین مضمون لبم را در تا چه خوش خوش میکشد اینها را در و اکند زانسان که از بهر سپر مادر لب هم نم لبم لبم در لبم لبم لبم لبم هر چه دارد در هر دم آن لب علیا در
--	---

شاید مقصود خواهد بود که نه صبر از آنکه تو
جویشی امر و زیای لبی لغت فراداد لب

اینچنین دل در جهان بس ایما در لب میدهم از غصه جانرا میدتی و عده روی رخشان را از خط سیاهی زد گرد تو اسلام میگردد و صدم در این اینچه غیر از ذکر جام اصلا نمی آید لب نام است را صد هزار ایما و فریاد لب بگر که دون با غش اعجاز تو در این این شش لایقی که دل را بود و شش لب شربت زهر تر بودند جان لب لبام	ما ز دشمن غافلیم و دشمن با در لب میرسم در کنج مرقد میرتی تا در لب صبح عشرتهای ما را شام غمها در لب بر در تو کعبه می آید کلیا در لب اینچه خبر نیای می هرگز بسا در لب خامه ام را صد هزار ایما و فریاد لب چشم گوهر بار من عقد تریا در لب دی خوش آن روزی که سر بر آسودا لب لذت زخم ترا در دند غصا در لب
---	---

درد یعنی قصه دارم نشاط از لایب	داغ یعنی نسخه دارم مطلقا در لعل
فقطه گشت از شرم آب و شردان چون کف لایب	اضطراب قطره دار و یاد و در یاد لعل
من که لاف عشقبا زینها بهر جانم یاد ایامی که ناوک میرد آن بیگانه من که میخو اندم غیر باز ساقی ز ما ای خوش آن ز نفس که من بهر دم در جاده سوزن سبکانه خود هر کجا میجویم چون کسی میگفت کامل خود نمیداند قطره می گریم لطف مافی میجویم انکه خصم سر بلند از شبنوی سبک است تستم دیدی غم من سبک چون لعل داشت از بهر شهادت هر کجا میجویم	حسرم میکش اگر نقش نمائیم قرعه بر نام شکست استخوان نمائیم چشم او داند چه جام حالت از انیم خند ما بر گر بهیای ابل دنیا نمائیم کاش می میخوردیم و تشنه تقو نمائیم آب میگردیدیم و خود را بدریا نمائیم برزین با این ضعیفی آسمان نمائیم چرخ بر سر بود و زخمیه بالا نمائیم چون کنم سنگ از دل فغان نمائیم شیخ بر فرق اجابت بیجا نمائیم
کاش آن ساعت که بخواند می حق بین	بر سرت اشخ نسیم و مصلی نمائیم
بی سلاسل چون براده عاشقی نمائیم صبح کماندرباغ فال فرخنده نمائیم	نالیه بر جام کشیدیم نمره بهر جانم میردم جامی و بر دیویم جم نمائیم

من از روزگار این نسخه را میجویم
یا بهر سحر و جادوی سحر میجویم

<p>دل مراد جلوه گاشن کشید و رشکین یکجان منت بفرق آرزو نمی پس میشدت معلوم کنیغت همان خون دهم لطف مردن غیر عاشق کشند آید که آب بر آتش زدن سیم دیار با نبود این که خشم میشود باشع دور آزد او نی مسجد موسی فی در کلیسا کاری قسمت سبیل که گیرد از گش خن سیه</p>	<p>دیدم ای سبتم و راه تا میزدنم آفتم کرد و شستل سوی صحرانیزم بر سیم از هنگامه روز جزا را میزدنم وقت مردن طغیه بر خضر و سیم میزدنم خون فرو میخورد دم و آتش کجا لا میزدنم باد ها گر میزدنم با باد ده پیا میزدنم گریه انجامی نمودم ناله اینجا میزدنم زلفت از میجو هست منم دم میزدنم</p>
	<p>آرزوهای جهان کرد است بر من صفت کاش که بر قلب اعدا نقشه نهان میزدنم</p>
<p>در طریق بی نشانی چون قدم و میزدنم ناچه در میخانه با نقشش نشان میزدنم گر سلمانی بیاید روز خورشید کو جواب گفت پر کعبه کین کافره اینجا میزدنم دیدم مست با غیر مردم وین بخود گفتم من خنده کلها میزدند از چمن صبح وین ساکنان عرش را تا بیان ای می نمود</p>	<p>بی نشان میگشتم و رشک بقا میزدنم از میم دریا تما بود و دریا میزدنم سن صدای می می عالم پر ترسا میزدنم صد جماعت ابکدیگر بهمانا میزدنم گر نمی مردم دم از غیر چه فردا میزدنم بر حسین شست کلابی بلبلان میزدنم شب چو از بتیالی آه غریب میزدنم</p>

دست در دامان خود از نوحه و پیا نیردم	داد خواهی بمن که چون از خاک برجامم
بار اگر میگفت جای نو پی و صلم بجوی	لقمه میرفتم در عرشش مغلای نیردم
<p>من که چاک از جاده در دامان پیا نیردم می بجای شمع بر گور متنا نیردم میشدم از خویش و با نگی هم باز ایندم کام میخیزم در نا کامی اما نیردم سر اگر می بود بدو دشم بخار ایندم تا چه در غمانه حرف غرت از ایندم من کجا و کوه صوری لاف بجای نیردم شت فکرت یکشادم صید نیردم دیده پر خون بودم خشک پیر نیردم وز زمین می بودم او را بوسه پیر نیردم</p>	<p>خز خون دیگر که میداند کجا نیردم خلفی از مرگ تنایم فغان نیردم چون بن میدید چشمش جان دل جان نیردم پیش میرفتم قدمها پس و لکن نیردم دل اگر بودی به بملوم زنا و ک غم نیردم تا چه در زندان مبارک با دل نیردم دل کجا و کوه را می نفس فی نیردم ساقی از میداد میت کار نیردم دل را آتش بود جان حال نیردم گر فلک نیافتندم کرد سری نیردم</p>
بود در پای محبت لقمه ناپید کنار	کس چه داند غوطه در خون تا کجا نیردم
همین گوشه بود آنچه ز اینها گفتم ز کوه آدم راه صحرای گفتم	چه گویم چه از ابل دنیا گفتم چه گفتند فرما و بنو و چو خون

بجست در این خانه
از آن جاده داد تا نیردم

<p>گرفتیت بر چه سکن در این کجا آید از پاره دوست فتن کس است آنکه بکشد نشین را بگیرم دگر نام یک شین را بیاساقیا من بمانم که بودم من این سخت جانی دل دارم تو هم بر این آینه احوال خود را روم کران تا کران است فتن طرخانه خوانند میخانه را</p>	<p>من از خویش رفتم جبار گفتم بسر رفتم و خرو بر ما گفتم چه کردم که کس خوشین را گفتم بسی رفتم و آشنا با گفتم نه می دادم از کف تنه گفتم تو گوی که خار از دنیا گفتم ره بخودی من تنه ها گفتم روانی من از موج دریا گفتم قرار اندر اینجا نه بجا گفتم</p>
<p>فدای دروغت من شکبیا مگو نقشه را من شکبیا گفتم</p>	
<p>که گوید کیت لطف فرما گفتم بجهت اندر دلی جا گفتم ز خود رفتم برد آخر بجا بجای که افتادگی برتری داشت سوالی کند آخر از من خبر نخواهند خبر خوارم از سرگرنی</p>	<p>نه برگزیدم نه اصلا گفتم گفتم دگر تا کجا با گفتم سفر تا گزیدم خبر با گفتم چه کردم چرا دست را گفتم نموشی بامید فردا گفتم بیای کسانی که من جا گفتم</p>

تو آنی و گویی تو آنست کاجنا چه سودا گرفت که میگوئی دبهم بر دو عالم یک نامی چو بدست گرفت خون تو تو روای دل ترا هیچ بود سرا	بسی درس مردن عیسی گفتم سر خوشش پس سودا گفتم من این بخت از پیر سا گفتم شدم می به پناها جا گفتم به تنهای من که تنها گفتم
---	--

چو گفتند غیر از تو گشتند صید
شدم نقشه خون اه صحر اگر گفتم

قنای دل دشت پیا گفتم عدوی خود این لحظه اورا گفتم دلم باشد ای گریه خو گرفته چو گفتم فزون دگر تنگ گوی فغان از درنگی که در کشی بد از من توان زین گفتن کشیدن گرفتم از رخصت و امی ای کمال تو آنی که از حد فردن خوشی چه گویم چه بود بیت نهی گردیدم دهم من صلا	نه مسکن گرفتم نه ماوا گفتم بس از نیت کامی کز اعدا گفتم من آن قطره خون که دریا گفتم من امر و زار و داد فردا گفتم بگردن چاه خون بیا گفتم که جلا در این سجا گفتم نگیرد کسی آنچه من و اگر گفتم خبرها ز عرش محلا گفتم نگیرم بسی گفتم اما اگر گفتم کناری که از ابل دنیا گفتم
--	---

<p>چه پرسشی من بخت را کسی را تو بودی کسی را که رسوا گزافتم</p>	
<p>ز بس عبرت از ابل دنیا گزافتم چه گویم چه دیدم ترا نشنیدم تو در جلوه کن جلوه زکرتا اگر مدعی حرف گیرست بنهم دل من بکلب طرب ناخت بستی که حبیب صوری ریدم تویی کاینده اشک آهیم نمودی تو سرتا سرایم خموشی گزافتم من غم که گرد و سر گزافتم مک آب شد خنده اشک چه دیدم که پنهان جگر شکستم</p>	<p>که بستم در راه عقبی گزافتم چه گویم چه دادم ترا گزافتم اجازت برای تماشا گزافتم قلم در کف ایجاد عوا گزافتم من تسلیم غم را سرا گزافتم بوشت که دلمان صحر گزافتم نم کرتری تا شیر ما گزافتم من عرض و شمار ابوفا گزافتم پدشس طریق بدارا گزافتم شکر ریختم بوسه اتا گزافتم چه کردم که نام منا گزافتم</p>
<p>ز کس سخن نگر فتن آید عجب من درین فن ترا بخت کجا گزافتم</p>	
<p>پلاک گشت ثنا و اشکبار منم چشم در سر است دلم را و چه کار منم</p>	<p>چه گویم این که بخش که سوگواری منم ندانم این چه بود جفا و من که منم و اینجا</p>

ز دوستان الی دیده یاد گزافتم
برای او که گزافتم بیا رستم

<p>بها ز نادک ناز تو خود بگردانند سن و زر بگزشت رفتن اینچه دهم بجان بر آنکه خواند مرا از ریاستانی یا بر آورد چه بچی نایمیدیم آید بحکم آنکه زیانست در تجارت عشق ز هر کسی شنود تا کجا بد تو کسی</p>	<p>مجو سُرناغ عدد و ناز ترا دو چار منم ز خاطرست زروم هرگز آن تغیا منم بعبس بر نوح که تاریخ روزگار منم بنا میدی کو بن امیدوار منم دکان شوق کشایم که مایه دار منم ز خوی خویش بپرس ارجه بپرسار منم</p>
<p>بین چه وضع من است که در منم تو ساقیا بچه و هم او فاده خیر مباد خون امیدم بگزشت ماند هنر از سنگ حوادث سپهر گور بردا تو هر عفا که بمن میکنی قبول ویله ز یکد و بختی چه می شوم سانی و اگر انیس تو ای کسی که خواهد بود کجا مدام مکن ماند خیر عاریته</p>	<p>چه غرنی که نبود است لفته دزخواری بچشم خصم کنم جا که خاکسار منم</p> <p>شکایت از تو کند غیر و شرار منم کدام شیخ و کجا توبه می بیار منم مکش بفرق عدو تنخ امیدوار منم مرا که می شکند عهد استوار منم فغان ازین که بگوی و فاشعار منم می است لیکت خندان که میگزار منم بمن باز که دور از دیار دیار منم زب خورده این ستر شعار منم</p>
<p>برگ چاره بیا لفته خون بهم گیریم</p>	

<p>جگر نگار تو بستی دود لعل کار منم</p>	
<p>نه عارض فقرم و نه خسرو روزگار منم که آگه است که در خون آیم بچای منم توان بعرضه غیرت دلیرم دیدن نفس چگونه بر آرد کسی درین منم من و کنار زیار آنچه دهم و آنچه بکار منم طلب چه بیش و چه کم عاقبت طلب منم بستی از سخن تو به راندم ای قی صبا کجا که دهد این خبر تماشای منم من آنکه لذت مردن جو من یافتی</p>	<p>هر آن سپهر که دارد زخم عارض منم تو بر کجا که کمان زده کنی شکار منم قسم بقرن عدو تیغ آبدار منم فغان رخا نه که نامرده دغزار منم از آنچه در دل یار بست کجای منم ز تیغ او مطلب آب شرب منم گناه بخشش توئی و گناه بکار منم رخ تو گل سر کویت چمن نزار منم کسی که مرد بیکدم هزار بار منم</p>
<p>و اگر کسی چه نه بدلقه نام من در دهر بزود میری خویشم قسم شرار منم</p>	
<p>نه یکد و داغ و من زار لاله رار منم بگرایی فلک ساین وضع قدر دان منم سخن مگو بکسی گوشت اضطراب دل را ز خرم سینه که شکین نفس مرا نام منم بگفته بغیر مکن حد چشم خود بشمار منم</p>	<p>گر ز لب و خراش این بهار منم مکن جفا بعد و نخسرو روزگار منم قدم نهاده برین چشم انتظار منم زلف او که جگر گوشه تبار منم قدح بخاک بیند از درخسار منم</p>

<p>چه شوق بود که گفتم غم از کف چه لاف لکبیب چه ناکیب بغش عیش کثرت غم معین من بود نگه طلب ز تو ای غم ز کف خلق</p>	<p>چه دشت است که گویم هر دایم چه ناز من بقرار و چه بقرار منم بنفس جبر کنم صاحب اختیار بیا که چشمم نوست است و بوی</p>
<p>سخن باند الهی بسی که می یابد نماید نقشه دوازده یار منم</p>	
<p>دل نه و صد دشتن دیدم دیده ام در چشم بخت دوستان می مرا اندازد خست من که بر من نفکنی گنج من گزشم از خود بیانی باشم شکوی دولت دیدنی چشم من چون چشم بت نیست دل این صلیبی بر کس نیست هر قدر بار کم تشویشم</p>	<p>کس بسیاد آنچه از دین دیدم من که دیدن دین دیدم عالمی با خویش دشمن دیدم برق را صدره بخرم دیدم تو ندیدی حدی حدی دیدم کافاب و مه بر دین دیدم تا چه در کیش بر من دیدم من این سختی نه این دیدم صرفه ما در جان سیر دیدم</p>
<p>نقشه گرخواهی بس بر دین گونه دل گرمی بگلخن دیده ام</p>	

تا آنجا که چشم دشمن دیدم
ای سر صدف در میان دشمن دیدم

<p>آرزوهارا بشیون دیده ام نقش باد که روی بزم دیده ام آنچه من در عهد تن دیده ام هر که اگر میرد با من دیده ام چون نه جگد با دل دیده ام چشم مهر و ماه در خون دیده ام لطف با بر خود در بزم دیده ام سخنهای من هم ز بزم دیده ام نشی گروی بگردن دیده ام این ادا من از تو سپیده ام</p>	<p>تا ترا در بزم دشمن دیده ام از تو رحم ای رحم دشمن دیده ام بش از آن تو در شکستن دیده ام گفته ام چشم من در این فضا نشسته هم از وی تو سماع خاک پایت از کجا در دیده ام تا چه باید در هر و آن عشق را ای که خود را خوانده ز بزم تینت از رنگ فانی کی دیده ام می پسندی ادا ما فهم ادا</p>
<p>ای که گوی دشمن خلق است مرگ گفته را از دشمن این دیده ام</p>	
<p>گل را خگر با با من دیده ام کز خطت فال میدان دیده ام غرقه در خون تا بگردن دیده ام خوش من غمقا نشیمن دیده ام و دیده ام تا چه نتوانم زبانه</p>	<p>رفته ام گلشن گلشن دیده ام دانه امید خوابد گشت سبزه نشسته را بی تو بزم انتظار شهرتی کاند ز شمع کاند دیده ام ما کجا گویم بسی نادیدنی</p>

<p>جانه خود را برین لطف چاک سیرها و رنگی دل کرده ام سبز گشت خاکسای بهای گفته ام در خاشاک طبعی است هر یکی خند و بجال دیگری</p>	<p>از گریبان تابدا من دیده ام گوینا در غنچه گلشن دیده ام تا چهار در دانه خرمن دیده ام من که گفتن و ز گفتن دیده ام من بجال خوشتر خندیده ام</p>
<p>لغظه شعر تو عجب باینه است صورت معنی در روشن دیده ام</p>	
<p>در بروی میکشی از نارسائی تمام آه من صدمه محیط آسمان دیده ام ایکد برسی از شکست لاجرم طریقی بسکه معلوم است حال غمت خوش نیست خجسته زین سببم کن در تنم بار من رفت دل آه و من گفتم خجسته ای تا چه دیدار زلف او خلوت نشین کرد جان نشین که به بینی و زبانی باطل ز غر و کل بگفتن از رخ رنگین</p>	<p>از شکست پیشه عیدار سائی ایست من بعد شکل و شکل شناسی متقدم نشدند که کس طایفه شناسی بسته ام در کشود کار دل با بر جدای تسلیم دست و پائی خود با این سبب پیش نامه شوقی که بر پیر هوای بسته ام نست مطلق با بر خود سائی تسلیم دل ببردن گریائی و ریشائی تسلیم من زبان غنچه لبها خوشخوانی تسلیم</p>
<p>کام دل از خود تالیان لغظه شعر تو که من</p>	

در ده داری چشم تو فانی نیست
تا در ده از او دم بختی

<p>رخت ناکامی ز شهر خدای تبه ام</p>	
<p> بهمت بیگانگی بر شمای تبه ام گرز بیدردی خیال بویای تبه ام غمزه شهن گوید کمر بر خود نای تبه ام خضر گوید من چه طرف از رهنمای تبه ام عهد نارفتن نه خود تا در کشای تبه ام گنه گفتمی این که لب از زار خای تبه ام رفته ام از خویش و مضمون جدای تبه ام دل را بست من آن با خیال تبه ام نقش بندی بر چین باریای تبه ام آشنا چشمتی که چشم از شمای تبه ام </p>	<p> غم و فادار و بغم کاین بویای تبه ام از سگست دل صدای الامان خای تبه ام ز گشت آینه ست و این شاد و دلی بار برسد از من گم کرده درین در کشا شبیه من شیت کجا با شیم خود گفتی ای ناصح چرا از زار خای تبه ام دیده ام آردی و اشعار و قوی گفته ای که گوی ننگ راه خود تو شوی دولت چون نینا خند ما بر سجده زاید آنچه بروی مرادست سر زار درین </p>
<p> لفظه تبارزد ای سرخویشم آن مرغوله سو خویش را عهد از بنجیر رهای تبه ام </p>	
<p> احوال من دگر شود و من دگر شوم قربان داغ سینه و زخم جگر شوم روزی که دل میرد و من باده گزوم از دل برآید آه که من پرده در شوم </p>	<p> ای عشق شستی که ز خود بنجیر شوم زمین هر دو تقدما چه قدر مقبیر شوم در کربلای سینه قیامت بیا شود گفتم که پرده پوش محبت شد من شوم </p>

<p>عاشق شدم ترا نه اگه شدم که باز چون گفتم دل که یغضارا بد شدم هر کس که نام عشق بر دهنم کند ز شکم کشد بر آرزوی جبر سئل خط</p>	<p>رسوا شوم و لیسیل شوم در بد شوم بر خاستم که تیغ جبار اسپر شوم هر جا که ذکر امن رود و خطیر شوم خود نامه نویسم و خود نامه بر شوم</p>
<p>گفتی که گفته از چه شدی نامور بدیدر جز ترک نام حیت کرد نامور شوم</p>	
<p>قسمت مکرر باز بلای اگر شوم دیگر گو که باز باین ر بگذر شوم گفتم بدیده اگه نعم از دل بدر شود در دسرت زند گیم تا دهم شرح گیرم که مشبست زین مجلس اگر شوم میگفتم از فراق دور دوزی چه می دیگر شب فراق چه شغل است جان دشنام و هر چه بد تر از آن افشام</p>	<p>در ساعتی دوچار بلائی اگر شوم قربان حلیه تو من ای حلیه اگر شوم گفتا بدیده ایم و از دل بدر شوم تینگی بخش که فارغ ازین در شوم خاک ای مجلس شمع صفت تا شوم بر گز گمان نبود که زار انقدر شوم یا د آورم ترا و پیر ر بگذر شوم چند آنکه از تو خوار شوم و شمشیر شوم</p>
<p>زانکه گفته کرده بود ترا بشد من خاک استانه خیر لهر بشوم</p>	
<p>مکن اندر شراب می نیم</p>	<p>دلستان کباب می نیم</p>

<p>آفتد را که مست نماید دشت ها را خون نمود گفت عکس رخم در آینه بین در بر خویش آفتابی را بسکه ما نخستم تریحیاب هر چه می آیدم بسترخ است در دل من چنان می گزرد در مقامی که بخود می دست</p>	<p>آفتد را که مست نماید دشت ها را خون نمود گفت عکس رخم در آینه بین در بر خویش آفتابی را بسکه ما نخستم تریحیاب هر چه می آیدم بسترخ است در دل من چنان می گزرد در مقامی که بخود می دست</p>
<p>از حریم تو آتش بخد که ببرد لقمه را در عذاب می بینم</p>	<p>از حریم تو آتش بخد که ببرد لقمه را در عذاب می بینم</p>
<p>حال دنیا خراب می بینم همه در کف نفس فنا گردند همه موج غم بر امانند همه ز قند نشسته لب زخا زندگان جلوه مردگان گوی هن که نشناختم ز بیابان مرگ باز از آنکه بگریست</p>	<p>به از و اجتناب می بینم همه را چون جاب می بینم همه نقشی بر آب می بینم همه عالم سراب می بینم مردگان را بنحواب می بینم شعب را در شاب می بینم عسرها را شاب می بینم</p>

الم از دین ز حد نصیبم گشت	غم برون از حساب می نیم
شیشه را از نگاه مخمورش	تا کلو در شراب می نیم
<p>آنچه گفتی که راز من مخفیت نقشه در میر کتاب می نیم</p>	
غم مرا و جفای ترا شاکر گم	یک و ده است کدام و صد و هزار گم
حیات و موت و دوزخ را حال خود	ازین دو چیز ترا خود در اختیار گم
دل من است ستمجوی من و کل دلم	ز ناز و غمزه ات ای ستم شکار گم
چه لطف پاک ندارد در ریاض کنگی	درین ریاض بگو گل کدام و خاک کدام
بمن چه می گری لعل پید و دیده گریست	خبر این دلی او بی نیازی گم
فسانه است که گویند این آن از حشر	ایستاده چه و نفع انتظار کدام
نه تیر در جگر و نه خدنگ در سینه	بر آید از تو تنای این سکار کدام
دلم بد دوزخ غم دیده در عذاب گم	بهشت از قدم تست بگذار کدام
ز بس که است می و حد تم نمیدانم	که کسین غیر کدام هست و مهر یار کدام
<p>اگر بسیر و سفر نقشه سود و به سود است روم ز خود که ازینها شود و دجار گم</p>	
ندانم از دل جان بود امید دار گم	ز غمزه پرس کنین بر دوشند کار گم
همین تغافل و شوخی همین کشته فرماز	و اگر بلای می غم غیر ازین چار کدام

سپاه وین کدام و صفت بنا کدام
بنان اینده و بنا و انجا کدام

۱۰۰

زود هر کام دل خود که برد و سپرد نیرسم این که ملک تیر است یاد امید مرد و بوس سخت ارز و شد ز تو شکفته فرا جی زین سرده زود و آه شوم شاد و سندان هست بر بدلت من غرت هست در حساب چو خاطر است خیرین می که ام فنی بمن که داد صبور می صبور است چیر	زود زگار که آسود و روزگار کدام بگو به است در اطناب و خفا کدام بروز خشنودانی که شرسار کدام ترا کجا است و خزان مرا بهای کدام ز داغ سینه دلم تازه لاله زار کدام پیش خواری من باشد عقیبا کدام چو دل ملول بود گل چه دهنر کدام بدل که گفت قرار آمدت و ابر کدام
---	---

به بین لطافت دیوان نقشه نادانی
دور نمین چه کشتار آید ار کدام

وقت فدا دم که بدین فدا ده ام دامن چو خوست بر زدن بهرین جز اشک من کجا دیگر از ارض سما تا جان بود ز کوی تو ز قفس بویست جایست قیمت من مخمور سا قبا گویم بوس دگر بود و عشق دیگر است جز انیم عیانست ز روی تو دگر	شکل بسی فدا ده به این فدا ده ام گفتم که من غبار بیدامان فدا ده ام از چشم خود عبث من گریان فدا ده ام کی رفته ام بی بوس ای جان فدا ده ام می بایدم خرید که از زان فدا ده ام گوئی بویستین رفیقان فدا ده ام در شکر آینه من جیران فدا ده ام
---	---

گفتا که بی تو خانه خست خراب شد ایلی نه ولی گلستان شسته	چون دید دل بکوچه حرام نهادم مجنون نیم دلی به بیابان نهادم
دستم بگیر و جسد مکن نقشه انتقد خیزم نه تا ابد زرش آن نهادم	
نگر بپای سنبل در میان نهادم نی گفتگوی سلسله فی جستجوی طوق رفت آنکه در چمن تو بنچورده گشتی احسان کنی کجاست که تعمیر کن ای ست غارت خاخر از نجا چه می تقدیر دادم با فد و گرد و در فکند در راه سوختن ز بس آتش قدم سهم از دیدم فکندن سنگ آتش ساد نام رفوهر آنکه بر پیش من عدست قدم همین بس که بمن نگر کسی	من کار بیلم که به بستان نهادم ناکرده هیچ جرم نبردان نهادم اکنون بهین بکلیه اخراج نهادم ویران تر از عمارت حاتم نهادم رحمی بخود که بی سر و سامان نهادم دانا فدا بلام که نادان نهادم دبالت برق بر زده دانا نهادم من تر آله مزرع نسیان نهادم با چاک سینه دست گریبان نهادم پیرم دلی ز چشم جوانان نهادم
بگو که کار نقشه زبناستن گشت یعنی نهادم من فیضان نهادم	
هر چه بد بخیر از قحان گم کرده ام	از زمین تا آسمان گم کرده ام

در دل از غمی فغان گم کرده ام
ایضا از غمشان گم کرده ام
ایضا

<p> سجده چویم سر بلند بیاضی ش خاک پیریم اکنون بدست بنود این فن جو از فن گفت سن لی کد اغ گرم انقد مرگ خود را کرده کم عداوت ایک گوی از جهان آگه نه مرگ در پیریت امید جوان سایه ام یکجا نمیکرد و را </p>	<p> گوید آن شرکان نشان کم کرده نقد و دست تا جان کم کرده دست و پای هرمان کم کرده خلق داند گستان کم کرده در دهادست زبان کم کرده آگهی را در جهان کم کرده ام پیرم امید جوان کم کرده ام خوش بهای ششبان کم کرده ام </p>
<p> میشدم خضر از بلا کش میشدم نقد عسیر جادوان کم کرده ام </p>	
<p> دین و دل را ناگهان کم کرده ام در نشاط مرده از خود شدن نی عیان نی نهان نمی مرا منزل شوق استعدیه بود و شیب سید و م اندر سراخ آرزو گر مرا ناسد غفا میرسد از که پرستم اندر کم گشته را </p>	<p> دین نید از چنان کم کرده ام هم رکاب و هم غمان کم کرده ام تا کجا با جسم و جان کم کرده ام رفته ام تاب و توان کم کرده ام بسجده در خون تان کم کرده ام نام باقی و نشان کم کرده ام طرفه یا نه سربان کم کرده ام </p>

<p>کس نداند سقتهای مرا آنچه میخواهم بده بهر خدا سینه را میکاوم و گویم که</p>	<p>آتش عشقم و خانم کرده ام یعنی ای گردون بانم کرده ام آنچه در آینه دانم کرده ام</p>
<p>تفته گوید از کنار و بوسه او هم میان و هم دهانم کرده ام</p>	
<p>بسکه بی تو جسم جانم کرده ام نقش پای زنگنه ام کرده ام بنفش تا در میان خنشن نالد آخر هر که چیزی کم کند می پرویز تو و گوید همه ایکه پرسیدی چرا لب میگری میروم سویی عدم من خجسته نیست هرگز خبرم کرده ام چون بوم جانی که پام در گل است</p>	<p>میزبان جهانم کرده ام من غریب کاروانم کرده ام خوشتر از دیوانم کرده ام مرجع پالم چون فغانم کرده ام من بهای استخوانم کرده ام بر لب آه خون جانم کرده ام در دیفی ارغوانم کرده ام آنچه بر یکستانم کرده ام چون نیم دیگر که جانم کرده ام</p>
<p>تفته در سیر کل و گوید آسیر بلبل در آستانم کرده ام</p>	
<p>شل خود در بلی نیازها کسی ندانم</p>	<p>بغل نقدی هست آن در دست جاتم وید</p>

خاتون محبت است که در دلم دیده ام
 هر چه غیر از او در دلم نبوده ام
 عرقی

<p>چند فرماید کاید تیر و سببها بکا از پس صد عمر یک محشر تواند دید صبح عشرت غیر ما دیگر گزیده اند تا بود اندوه توان حجت دیگر شنید یک طرف همچون شورش کفر و سجده جان طلب از ماکه ما بر غم این زند بجز دوش ز لیتن بایستید هیچ کس گل بیاغ اندر همین بگفته باز شنید</p>	<p>تیر و سببهای فرکان شما هم دیده ام ما بگوئی یار صد محشر بکدم دیده ام چشم تا بگشوده ایم آینه غم دیده ام ای سباحه شالی و شادی که نگریم دیده ام کس سنا دا پنجه بازین چشم نگریم دیده ام دیر راز و دو موخر را مقدم دیده ام لی محل لطفی که ما از پور مریم دیده ام خار ما با بجزر و ادای سلم دیده ام</p>
<p>تو بخش این چو گفتم این وقت دالی گشت گفت زیر لب بسی مالتفت ز فرم دیده ام</p>	
<p>غیر ازین دیگر چه بودست چندم دیده ام گفته ایم اندر دمی صدر با مردن آخر ماه صیام داول اندوه است تا کجا باشکوه دل ما از خوشن خضر کو تا کام جانش ز خیر شرین کنم ایکه می برسی چه نذرست در دل خود دیده ام آدم اینجا نیست هرگز بک در فردا</p>	<p>در در دست یا غم بر غم دیده ام النفات مرگ با جان با پی هم دیده ام دیگران شوال و ماه محرم دیده ام رفته ایم و راز دار بهای محرم دیده ام ما که اندر ساکنین عمر خودم دیده ام جزوی از عالم دل و با جمله عالم دیده ام نشویم این را که میگویند آدم دیده ام</p>

<p>دیده یارب دل اح در کوشش که سگود تاچه می باید نوشت از کار ناریایی</p>	<p>ما چشم خویش در جست چشم دیده ایم مهریابی نامه مالی مهر و خاتم دیده ایم</p>
<p>گرز بار هم مگردی لفته خونی گشت یعنی احوال ترا بسیار در هم دیده ایم</p>	
<p>گفتا نیهای تل تا عرش عظم دیده ایم آنکه بیرون کرد روح از جسم یارب که بود هیچکس را یاد آید ایام بی اینها را چند فرمائی که کار ما نباشد خوشن دیگران ا دیده دیگر باشد و ما را در تا سگ کوشش پس از مردن کز انجید دیدنش ناید گفتن بهر خدین مصلحت روزی از مغلوب غلب هر چند دید او جهان کین پرور و گردون چنان مهر کام دل در گور دل از در دهر جان ده است</p>	<p>عرش عظم را چهارین ناله خرم دیده ایم آرزو گوید که ما روح محبت دیده ایم شادی و اندوه آورده توام دیده ایم ای بسا دلمه که از دشت کرم دیده ایم دیگران بر تخت ماد و جام خود دیده ایم استخوانی خید در کوشش فراموش دیده ایم دیده ایم اما اگر پرسی کسی کم دیده ایم هر که داد الزام از این سر ندیده ایم دل همان حرام نصیب ما همان غم دیده ایم پشت شیونهای ماروی ماتم دیده ایم</p>
<p>چشم کم بنیان ما بسیار بنیان لفته صد بلا در نفس صد غم بکیم دیده ایم</p>	
<p>دست گلچین بگلستان بستم</p>	<p>بگلستان به خزان بستم</p>

در تمام این جهان
دانی بر این جهان
است

<p>بیت خوشدلی بجان بستم رفتم و رخت از جهان بستم معنی را که در گمان بستم گفت بال گویان بستم او میان بست و من بستم خوش خای با جان بستم من بخت که آشنایان بستم</p>	<p>جان ز رحمت چه بست گفتم ایکه گوی برو چه می بندی جلوه گر صورت یقین شد از و گفتم از نامه برکشاید کار تا نمی گشت ناله می کردم جان همی رفت گفتم آمد دست صرصر فتنه اش کند از رخ</p>
<p>تقصیدم اندر نظری آید تغیثه مضمون آندمان بستم</p>	
<p>این شادم گوی گه ان بستم جان نهان بستن عیان بستم کز خموشی ترا زبان بستم مایه از کف شد و دکان بستم در بردی یکان بجان بستم خوش طلسه بر آسکان بستم سوی آفتابش زان بستم نقش باطل بهر زبان بستم</p>	<p>من کجادل بجان بستم بار از ان در نه من نهان بستم ناصر اندر خموشی آستان بستم ای خوش آن آه و گری باز دشمن دوست و همی که دند ناله گوید بر من فلاطون هیچ باز گوایچه گفتن بهیچ رفت طفل و پیر همی شعر</p>

دلم عقده نماز بر بستن	دل چگویم بحق چنان بستم
یا حدیث فلان فلان گفتم	یا خیال فلان فلان بستم
چه کشاید زرقتم بجرم من که احرام نفقه بستم	
من یقین ترا کجاست بستم	وان کجاست را باستان بستم
در سخن شست بر نشان بستم	ابروی یار را کجاست بستم
گفتی از رفت کت نه بستم پی	تا چه طرف از تو این بستم
گویم از تیغ او چه بکشاید	بسکه بر قتل خود میان بستم
سیر دارد بجای عاشقتم	تا چه کلدشته فغان بستم
نی همین نفقه سیر اید و بس	کز بی حدش میان بستم
رفت خار کاریم دیدی	چون زمین را باستان بستم
عهد بستم که تا زیم ز بهار	نشکنم آنچه باستان بستم
چند نادیدنی توان دیدن	ز نفم چشم از جهان بستم
ما گمان سیل فتنه بکشند	بر میان دامن مان بستم
دشمن آمد و چنان آمد	دل درو بستم و چنان بستم
چون تو گفتی و گزوا فی نیست نفقه من هم کنون بستم	

عاجی
دایم شمع نهفته ز محرم کشیده ایم
ما جام در دوا و دلتی که کشیده ایم

مادر دسر ز ابل حد کم کشیده ایم
مادر سپاس تشنگی خویش تر ز بان
آدمه از مسیح چرا طبع را دما
نابا بد این نه خصم که مرد آرزو کرا
بنگر که ضعف ما چقدر زور داشته است
ساقی قسم بحسرت می نیست جز خا
کس جام بی نیازی را راحه رفت
به گشت داغ سینه ددل گفتش

ما ز ابل نهفته ز محرم کشیده ایم
مردم گمان برند که ز محرم کشیده ایم
انست خجالتی که ز محرم کشیده ایم
خود را برون ز حلقه ما کشیده ایم
یعنی ما است همه عالم کشیده ایم
آن کشیدنی که دما و کشیده ایم
ما تاج خسروی را سر کشیده ایم
ما خست خویش را بچشم کشیده ایم

ز حمت کثر سپیش ما نقشه نقدر
رنج است رنج آنچه بی نم کشیده ایم

یک لحظه پاگرد در ما کشیده ایم
در خواب با تو باده دما کشیده ایم
انجیر نبود از تو گل جانیت که ما
هم کشیده است بجای فقیر را
از عشق حن دور کشد خویش را دما
معلوم حال طاعت در دل امید
گشته است نخل ما تم و داد است بار

صد سال انتظار محرم کشیده ایم
بلک آنچه رنجی ز کف انیم کشیده ایم
دامن رخا زار با کم کشیده ایم
این از کجا که منت حاتم کشیده ایم
مه از کتان مهر ششم کشیده ایم
گوئی بجلد صورت آدم کشیده ایم
هز ناله که از دل پر غم کشیده ایم

<p>آوردن است بر سر اطره محسوس بوده است هر چه در دل پاک شده است</p>	<p>دستی که باز طره پر خم کشیده ام در نقطه شبیه دو عالم کشیده ام</p>
<p>باز این ملوک لذت دست خاکی تلخی همین نقشه که ماهم کشیده ام</p>	
<p>دیگر چه در حدیقه عالم کشیده ام یارب بهاد زخم کسی را بهی آزار ما ببردیم بود روا ایغم بخوان که نیستی اینگونه کم سوا حسرت گواست کار زوی قیل و جان داده ایم چنین نه به ابرو کشیده ام باغ و بهار از دل پر خون گرفته ام نفعی زد دل که دل طرب غم خریدم</p>	<p>هر صبح بیخواب می و ماغم کشیده ام ماگفتنی است آنچه ز مردم کشیده ام کارزار ما ز مردم بیغم کشیده ام نقش طرب بصفحه دل کشیده ام در خون آرزوی دو عالم کشیده ام سهم خورده ایم و روی در غم کشیده ام نیل و اسن دیده پر خم کشیده ام ذوقی زما که ما شکر از رسم کشیده ام</p>
<p>تو فانی و تیغ تو هر لحظه بر کف است ما نقشه ایم و جور تو هر دم کشیده ام</p>	
<p>میدانم که از تو جدا دیده باشم بودم منم رشک کمر خرب فرا کرده باشم اگر گوش بخت</p>	<p>زمانی که گرد تو گردیده باشم گل نامرادی مگر حده باشم بجز بند دیگر چه شنیده باشم</p>

الغالب دایم ترا دیده باشم
چهارم کل و لا از دیده باشم
ایم

<p>نرخم ز رنج و غم خویش آلا بناید من آنچه می آید از تو برهنه تنی بایم آخر سمر چه صبحی چه باغی چه بادی لطیفی خوش آنش می خورم بوسیدن تو انیمنی از غیر در دیده بستی اگر کوه غم بر سر افتاده باشد</p>	<p>زمانی که از خویش بچیده باشم نترسی اگر از تو رسیده باشم قنایت رازی که پوشیده باشم که میخورد و چون غلغله غلغله باشم ندانسته باشی و بوسیده باشم من از ناوکت دل نذر دیده باشم نالیده باشم نالیده باشم</p>
<p>زمانی که ناکام شدم بکام دل خویش خندیده باشم</p>	
<p>اگر نستان نوشیده باشم اگر خون من از غصه گریخته باشم اگر گفته باشم ز دین بگردم چاه خون آسید من کرده باشم ندیدم که کس کینه زلفت بپاید اگر وقت خست چندی بیدار باشم نمازم می گویند بایست غم و درد باشد یا رنج و محنت</p>	<p>شب مه بخرمی نوشیده باشم محبت ز قمرگان تو اویده باشم از آن گفته چون برگردیده باشم بخود آستینی که مالیده باشم بناید که مضمون مجده باشم چو رنجانده باشی زخده باشم که داند ز قاصد چه پرسیده باشم پسندیدگان را پسندیده باشم</p>

<p>اگر عالمی بود محتاج کو هر بسر تو گریاد بگذشتند</p>	<p>ازین دیده دیگر چه بار دیده باشم من از بیم چون بیدار دیده باشم</p>
<p>عدد نقشه را خوانده باشم سراپا زیر پستین اندم که بپرده باشم</p>	
<p>کیست دیده باشم کجا دیده باشم اگر عشق را نام حق بوده باشم کم از کوه گویند چو نش گزنی دفاع جمل غفا اگر گشته باشم پس از مرگ جان کوی طلبه باشم چهار نقش ماس افزوده باشم اگر منخ از زارم کرده باشم زبانی که از کین مرا گشته باشی مرا اگر خون قوی داده باشم دمی کو بر هم نخل زیده باشم بسا داز تو شمی که گشاده باشم</p>	<p>من از بایستی سر اگر دیده باشم سراطلاعت حق شمع دیده باشم غم خویش را تا چه بنیده باشم بجز گوشه دیگر چه بگذریده باشم نخل از تو اصلانگر دیده باشم دکانی که از امید در دیده باشم تو بنده باشی که نشیده باشم محبت بکین تو در زیده باشم ترا ای خرد نخبه بایده باشم زخم جگر من چه خنده باشم بسا داز من آبی که گشته باشم</p>
<p>دمی که زلفان نقشه لایفه باشم نیم رعدا تا آخر نوشیده باشم</p>	

ناله در روز قیامت بسیار شنیدیم
ای خوش آن دم که فلک طشتش بر آرد
در چنین وقت که داریم نظر بر اوصاف
تا نیریم بر است نشینیم ز پای
دل دیوانه و گر کوشیدی که بنویس
حال مخون بگرسیم و حیرت گفتیم
صف شکن نام تو دیگر چه اسد کشند
ای خوش آن حرف که گفتی دل چسب
طرفه بین چشم تو خود نقشه و گوید باخ
از دل و آینه وقتی که رود ذکر وفا
باد که گو که بنایم بخون حسرت را

چه بود و او که در خاطر قائل شنیدیم
بر این خورشید رخ و جام طلال شنیدیم
اگر آینه شود و با تو مقابل شنیدیم
می بریم آبله را که بنزل شنیدیم
شکن لب تو گوید که چه حاصل شنیدیم
قدم سحر چادر پی محفل شنیدیم
ای که گوی صفت دلها چه حاصل شنیدیم
دگر آخنده که چون این غافل شنیدیم
محفل فتنه بیارای که محفل شنیدیم
غیرتی که که بنان آینه دل شنیدیم
ست گردیم و دگر خیر قائل شنیدیم

نقشه که کعب روی مهری طرح
در ظاهر است بیام و تو شامل شنیدیم

نیز اگر آید رسد که کرا دل شنیدیم
ورطه را چون به چشم تنها باز
اگر هم آید از رازی و میکده
با همان لعل لب نشسته و گوید قائل

ناید از ما که دگر خاطر سائل شنیدیم
صلحت نیست که کشتی را با دل شنیدیم
ساعتی که آن نیست که قائل شنیدیم
آب خیر بگویی چو در لعل شنیدیم

عفی
بگویم که در روز قیامت بسیار شنیدیم
ای خوش آن دم که فلک طشتش بر آرد
در چنین وقت که داریم نظر بر اوصاف
تا نیریم بر است نشینیم ز پای
دل دیوانه و گر کوشیدی که بنویس
حال مخون بگرسیم و حیرت گفتیم
صف شکن نام تو دیگر چه اسد کشند
ای خوش آن حرف که گفتی دل چسب
طرفه بین چشم تو خود نقشه و گوید باخ
از دل و آینه وقتی که رود ذکر وفا
باد که گو که بنایم بخون حسرت را

<p>باغبان شاخ کلی داند و جز تو نیست هست ننگی بتم چرخ هم ایندم بجا جسم با یک نفس بقدر و این گویشخ و دل با تنگن از ذکر و روح بیروت تشوای هر گز به اید ز تو جرم ناکرده بند اینهمه بر ماورنه دل نه آنست که فرمان خون نبرد تا کجا بارسد آنست که از خلق کشیم</p>	<p>اینچه در باغ بگلها کند غافل شکینم دل کرا بود که شریک کرا دل شکینم این طبعی است که در کوچه و بازار شکینم ما هم این شیشه ناسوس ظاهر شکینم در دل آن آرزوی را که شکینم عهد نابسته خود را محفل شکینم مانده آیم که پیوند سلاسل شکینم تا کجا بارود آن پای که در گل شکینم</p>
<p>من جهان نقشه بیا من تو العری شیشه با بر سر سوری غافل شکینم</p>	
<p>تا کجا ناز حرم را میکشیم تا وای اظهار زراکت میکشد شرفا چیری که ز جان میکشد غمزه هم گوید کشم ایندم شمع ای تغافل شتاب وقت میکشد کجاست تا غلظت خون خجسته تا سر برسد دم شد بیکر میکشد</p>	<p>شیخ داند که کجا میکشیم تیغ بر خود بهجا میکشیم و نفس گوئی بهجا میکشیم تا کجا ناز بهجا میکشیم رخت ناکامی ز دنیا میکشیم این جهان را با بدو میکشیم بر و چون شمشیر خنجر میکشیم</p>

حرفی از گل سر زده
 حلقه در گریه میکشیم

<p>مغشش نبود که تنها کشیم او از مرگ تنها کشیم</p>	<p>ماصلای پیدیم انی ابدان اشک بزناک انیشنا کشیم</p>
<p>نقشه آن که خود کشیم از ما سر بخت از خود تا جای که کشیم</p>	
<p>میل در چشم نما کشیم باد و هوا ناله می کشیم مبعث نشت زور می کشیم انتظار کار فرما می کشیم انتقام خود ز فردا می کشیم سر سر خون می شود ما می کشیم میرویم و دست از ما می کشیم در نظر تصویر خفا می کشیم مانع هم جای می کشیم آنچه از دست او می کشیم</p>	<p>زناک بر نقش تو می کشیم ما و او خود را یکجا می کشیم جام دل شکست طرف جانگون از خون بی فصل گل می کشیم ناکی از فردا سخن گزیده ایم کرده آندان می که اندام ما یار گر گوید اینجا یا نه خبر این که بر راه وفا داریم یک نفس خالی نشسته ایم گریزی نخل خرا از نیست</p>
<p>نقشه گر جوید گل مقصود خویش تا اجل باخار از ما می کشیم</p>	
<p>دل بسیم از ناد و زنه کشیم</p>	<p>دو چشم بد بلا می کشیم</p>

این جهان ره زین گماشیم ایکه گوی قدر این جنت نشا خر باطل دین نباید بش هر کجا گویند دوزخ نیست خواه دشت آفتاب انکه صبا ساخت جانیش در منقل از دگر زدیم این سجده باز تا اگر زین گشت گل حکم باغبان در جنت گر بود غم دشت دوزخ نیدم	بن که خود را در چه صحرایشیم کی دگر کس میکشد میکشیم نه می کز اصل دنیا کشیم میرویم و دم در اینجا کشیم هر چه بگویند ما را میکشیم سبیل از ما که صبا کشیم کا نفعال از نام تو میکشیم کعبه را در دیر حال میکشیم می بام بر تر میکشیم و ربو می نقت در پایشیم
--	--

لقنه زلفش گر کند از نو سر
حلقه در گوشش تنای کشیم

مقصود از دل کرد عاتق و نشان گاه آن بودم که دیدی گانستم بچه آنخی کرد بخوابت خوابی از ریاض آرزو ایدل محکمانی این میگویم که هر چه از دل آید	صد زمین کرد از آسمان میرویم انقلاب نوبت از هر زمان میرویم من خوشم لیکن از لاله ما میرویم یار فریاد که خضر از میان میرویم گوش کن گوش آن نو اکبر نشان میرویم
--	--

آن کلام از خیر و نشان میرویم
ان کلام از نام ما میرویم
عاقبت

<p>شبهه گشت است باغ خلد یعنی نفس چون برم نام رهای کر اسیری جهان من ملاک این جموشی با کردل گفتم سیروم از دهر و پیدای بر سر صد دردم</p>	<p>کلبش شکر است کردل تا زبان سیرودیم تا نشان باشد نفس از شیان سیرودیم آن جموشم کردل شود و فغان سیرودیم یوسف تانی عجب از کار و این سیرودیم</p>
<p>نقشه مردم در بیری از حه مردی با کار زو از تربت اینک سبک سیرودیم</p>	
<p>اندر بضم کر بیان مایس نهان سیرودیم ایکه می پرسی چه تخم افشاند ز روزگار هر چه داجیزی غذا نشود مایس سیرودیم گلستان عاشقی خرم که آنجا سیرودیم چشم من از ارغوان خلد رنگین شود پیرم و بنود به پیری نیز شرم فراغ وقت اخیر و گلشن فردوس لی من آنچه گوید قاصد از وصل و در خافتش بر رخ او خط بهمان بار و بهمان کان</p>	<p>مردن از دل سید مدقق جان سیرودیم خبر خرابی صیستان کر خان سیرودیم ماوک از مغزو بهار استخوان سیرودیم از لب فغان ز دل آه خنجر کمان سیرودیم ارغوانم اشک خلد از ارغوان سیرودیم شد کمان قدم دلی سیر از کمان سیرودیم از خزان گوی بهار جادوان سیرودیم مینست کمتر از یقینی کر گمان سیرودیم خارهای نو بنوا از کاستار سیرودیم</p>
<p>نقشه عرفی بر حه باشد با سر گویان آن شکارم کر جگر سیر و سنان سیرودیم</p>	

<p>دانه ناگشته کی ای بلبلان میرویدم سخت کوشه های میرتاها در یافت در شکفتن با چندم عرض گلشن میروید گر تو آگهی نستی کایا خیم راجه اصل نارید از وصل گروم و ز درین خیم من همان یک بلبل شسته گوشت تبا پیشتر از کافراید اندرین تخته کفر باغبان غم ندیدی کایا قدر کوش بنکسی از بر سخن کارم بلب گسکند</p>	<p>سوخن را فردا برق آید آن میرویدم دل که گوید استخوان از مغر جان میرویدم او چو گوید سجد با آستان میرویدم اشکارا گویم از داغ بهمان میرویدم چون کنم با این که تاثیر از فغان میرویدم کز ترنم شیون و از گل خزان میرویدم من نرویدم که زمار از میان میرویدم نخل ناکامی چه گویم کایا چنان میرویدم یاس از بر حرف کایا بر زبان میرویدم</p>
<p>توندانی لقمه عالم عرفی اندر ویرس الهام من زخم توار الا مان میرویدم</p>	
<p>نامه داشته میجویم چقدر باشد باشم از خوش نزد میستم ای چشم از غم آشنای شده زنجی که میرس سرم آن نیست که گوی لب تا برانم و گر از وصل سخن</p>	<p>زارا فاشده میجویم من که فاشده میجویم خون صبا شده میجویم آشنا شده میجویم خاک بر پا شده میجویم شوخی از جاشده میجویم</p>

من شهادت میجویم
سینه و فاشده میجویم
اگر

<p> رُفْرُ نَسْرِ باد که یا بد خیز هر قدر ز شار و زون عشق زین ناید مِ رَحْمِ بظاره خوش کوهر شده میخوام جام نیاشده میخوام از لطف ناسیده میخوام </p>	<p> رُفْرُ نَسْرِ باد که یا بد خیز هر قدر ز شار و زون عشق زین ناید مِ رَحْمِ بظاره خوش کوهر شده میخوام جام نیاشده میخوام از لطف ناسیده میخوام </p>
<p> نقشه سر کرده گر این به ازیان من سر پاشده میخوام </p>	
<p> جلوه ناشده میخوام بوده هم شربلی شمع بس پاس الهای قیام در حب از ادب نام درمی توان دل من خواهد و گوید بربیب کشتی صبر گزاری خست غیر برداشت ز رسوائی دل عشق آینه کف مطلوب است کعبه دیر پندی بوس است چند پنهان شده بایست بی تکلف شده ام در منزل دل دشت زده میخوام </p>	<p> جلوه ناشده میخوام بوده هم شربلی شمع بس پاس الهای قیام در حب از ادب نام درمی توان دل من خواهد و گوید بربیب کشتی صبر گزاری خست غیر برداشت ز رسوائی دل عشق آینه کف مطلوب است کعبه دیر پندی بوس است چند پنهان شده بایست بی تکلف شده ام در منزل دل دشت زده میخوام </p>
<p> حشر بر پاشده میخوام دین دینا شده میخوام رام دلهاشده میخوام عشش اعلی شده میخوام سوم خاراشده میخوام انچه دریاشده میخوام دل رسوا شده میخوام حسن شیدا شده میخوام شیخ ترشاشده میخوام غمم پیداشده میخوام بی محاباشده میخوام شهر صحراشده میخوام </p>	<p> حشر بر پاشده میخوام دین دینا شده میخوام رام دلهاشده میخوام عشش اعلی شده میخوام سوم خاراشده میخوام انچه دریاشده میخوام دل رسوا شده میخوام حسن شیدا شده میخوام شیخ ترشاشده میخوام غمم پیداشده میخوام بی محاباشده میخوام شهر صحراشده میخوام </p>

	<p>لطفه قوایی بوده خواهد بود سینه و دست و پا میخورم</p>	
<p>وین با جبر ابر سر که با من نمیدیم در بهشت جبرضا دگرگون نمیدیم ما دل این پستانه و اسون نمیدیم ما بنظر خود بدست فلان نمیدیم ما اختیار خویشی گردون نمیدیم آنست در ضمیر که بیرون نمیدیم چون گفت دوست بوده تاکنون بنود سادی که بیامون نمیدیم داد و دقای اوز حد افزون نمیدیم چندین هزار دجله و جحون نمیدیم</p>		<p>صد جان بهیم یک سال مخوریم بزم ناله سر خطبت اکنون نمیدیم پار و وفاز مانده مهر آسمان در خم آن خم نشین شناخت کجا در کج غیرت کجا دگر کس فغان تو کجا خواه این خط پیرش با خواه آن خط جام امید باشد پر خون جام تادل ز دست دای قشای ازین یک تیر نمیدید از پیر دل که ما یک قطره خون نمیلبد از جگر که ما</p>
	<p>تا لطف انتظار کسی حکم آنست ره خواب را بدیده پر خون نمیدیم</p>	
<p>یعنی بدست دل فدخ خون نمیدیم آیا چه در دل هست که بیرون نمیدیم کی نمیدیم باز که اکنون نمیدیم</p>		<p>جان را بید از آن لب نمیدیم صد بار بر لب آید و سر نمیدیم دردت چنین و فزون جان نمیدیم</p>

این شعر از جلالی است
در وصف جلالی

<p>که دید نافه گرد و آما بسوختی سپهر نحاج کید و داغ در سینه دان بخل سفاکی از نگهبان بدلی که گفت چشم اهل زمانه گوهر باشند اوج خوا تقدیر ساختت بی باز خاک جم درد دل است آنکه ز ما خوشتر خاش ز ذکر نامه دشمن نمی شوی</p>	<p>اینست شمرده که بخون نمیدیم گوید بما که گنج بقا رون نمیدیم این منصب جلیل بگردون نمیدیم کس را خبر ظالغ و اژون نمیدیم آن جام کش بکس فریدون نمیدیم کس را نشان دولت مدفون نمیدیم تا یاد باز آهسته مضمون نمیدیم</p>
---	--

عربی برو تو نیز چهل لقمه سان شو
باشنگی بدجله و حیون نمیدیم

<p>بر باد از چه چیمه گردون نمیدیم طوفان غم بخد چاهوش میرند رفت آنکه قول و فعل ترا بود اعتبار این کار جز بهمض خود کی توان سپرد راز دولت کنون زبان آمدن گرفت تا در نگاه ماره از خوش زنگیت ما کام دل حق طلبیم و بگوش دل گردشی حسد نبرد غیر فقر نیست</p>	<p>ایا کیم و شرح فغان چون نمیدیم روزی که داد گریه مجنون نمیدیم تسکین دل بوحده ات اکنون نمیدیم تسلیم جانی بظلاطون نمیدیم جامت دگر ز یکدوسه فردن نمیدیم رحمت بکوه و رنج بهامون نمیدیم آهسته گوید این فلک دون نمیدیم آنرا که با بکس فریدون نمیدیم</p>
---	---

<p>خاطر کجا بفکر غزل با نمیکشد جانی بحبم بود که بیصبر نه خستیم</p>	<p>ماکی جواب ناله موزون نمیدهم خونی بیدیده است که بیرون نمیدهم</p>
<p>عرفی تو گیتی طلبد نقشه هم اگر یک العطش بصدق خون نمیدهم</p>	
<p>لب تحسین دم سبیل کشودم ندیدی گرگشای شهابی دل را پی دفع گرد و رطبه حرری بگفتم تیز تر از راجل کسیت گشتم خود شکار بستگی ها کجا سیم دزد اندر کیم بودم ندیدم تا کد امین سحر اران شدم سزد گر خون من بکعبه نند بیایند ای خریداران بیایند</p>	<p>گره از ابروئی قاتل کشودم بین این جوی غم نگر دل کشودم بباز بود بر ساحل کشودم بآسانی ره شکل کشودم خداک مال بهیاصل کشودم کجا طبع و دل سایل کشودم که چشمه بر رخ مایل کشودم که زمار از میان غافل کشودم دکان غم سیر محفل کشودم</p>
<p>چادر بر کشیدم نقشه خود را که آغوشی بزخم دل کشودم</p>	
<p>خرد را عقده مشکل کشودم که میدنست رخ خوشدن را</p>	<p>کشودم در خون غافل کشودم شهر دیده بار دل کشودم</p>

کجا سیم دزد اندر کیم بودم
کجا طبع و دل سایل کشودم
نخاط عقده مشکل کشودم
شهر دیده بار دل کشودم

<p>شنودم برده را چند گانه رسیدم می سیر از کعبه در گفت انداز بکنم همه در نیت است بر قلم به گیا لیلای مقصود و کجاست زور یا کام جانم بود آن چشم بیاد القدر شکست فشان بود کلید نامرادی در کف اقام</p>	<p>بر روی آینه کمال کشودم مستطای حق و باطل کشودم مرادش آنکه بجای کشودم زبان در شکوه قائل کشودم نظر بجای هر محصل کشودم که بر ناگامی ساحل کشودم طلسم سرو پا در گل کشودم بسی فضل مراد دل کشودم</p>
<p>تأذی چون شیش لعل دیگر چهره زار است آن که نین لعل کشودم</p>	
<p>لطف بر خنجر قاتل کشودم ز عمری بود چشم و دم غم باب کجا روشن سوادی بود در خیا بخود حق خون ترشت دل نوجون گشتی من آنم نیست دگر خبر در عدم غم را کجا نیامد در بر آن سحر لطافت</p>	<p>در رحمت بروی دل کشودم پرو بانی نه بی حاصل کشودم کتابت آگهی غافل کشودم خط آن است لا عقل کشودم میان جسم سحر سحر کشودم رسیدم بار بر نثر کشودم بسی آغوش چون حاصل کشودم</p>

<p>بمن رازی که گفت این سحر بسی نمن بکته دیوانگی را نه اوسر در جواب لیل فرد</p>	<p>نه بر عاقل نه بر جاهل کشودم بر خشم مردم عاقل کشودم نه من مهر از لب لیل کشودم</p>
<p>تو خون شو نقشه گز فرمود است رگ ابر بهار دل کشودم</p>	
<p>حال شب از چو توی کا زب کشودم جان ز شاو جان بد گرا گمان کشودم گوش من گر گشت چشم خود در گردن کشودم اشک مجنون شد روان گفت لیل زرب دل من گوید که خواری من گویم بجا رفتن از کوی تو رفتن از جهان با کوی کی دعای صحت از صدق دل در بی رفتم در باغ بود بهر سیر لاله را ایکه پر سی فرق در دید و شنید گفتم این عجب است در من با چو گفت از</p>	<p>تو در گون گوی از اسن در گون کشودم آن نویدی که زبان دشمن کشودم تا کجا از هر یکی انداز گردون کشودم کا پنجه با ما مون گویم من چو کشودم آن جویم که که تشنه از دل افزون کشودم آن سخن که تو دلم نشود چون کشودم از لب تو ای که دشنام طایون کشودم میردم ما حال دلهای پرا خون کشودم کا کشیدم و قتم بچشم و نام چو کشودم بوش لب هر کسی را طبع نوز کشودم</p>
<p>نقشه را گویند خواند آن همه بنفشون کار از زبان نقشه کاش این بازه مضمون</p>	

برج با او گویم از دم در گون کشودم
باز می کشیدم ام و ز نا چو کشودم
عربی

<p>محض بی کیفیت است و اعطای غلط بود پرسمم به چرات از خویش نمون خوش چنان کردم که گوئی آن نو این مطلم دریا باورین غوغا لب بند ایکه گوئی من چه کفتم در حق کس این بیکرم ای مای وحشت به سرخاری داد از شوخی که گوید در برم ناکرده هستم اندر کار خود حیران بصرای ایکه گوئی روی احتیلاست در حق دل نه آن بدوضع کا فعال مگوگیر گل شناسد از خود آن رنگی که از نازد</p>	<p>بیت دشنامی کن از لبهای سگون پیش ازین نشوده بودم آنچه اکنون مرده رفیق دمی که جان مجنون بخودی افزون کنم گر بیدت افزون تو بدم گوئی درون دمن بیرون کنزبان خود چکانش را ز ما سون نشود کس آنچه من از مردم دین بخودی کوتا از و انجام بخون کم ز کم گزنگرم از دین افزون من نه آن جا بل که احوال فراطون لاله داند از خود آن بوی که از خون</p>
<p>بیت جرم نقشه دُعرنی که خواندم هر چه با او گویم از مردم دگرگون بشوم</p>	
<p>دوقی از زخم تو پنهان میرم پیش من نام رهای میرم بر یکی گل در گریبانست آنقدر که از زور انهم سخن</p>	<p>جان دل دوس من از جان میرم من رهای را بر زندان میرم زین چنین اخگر بدان میرم آنقدر زانوس حیان میرم</p>

<p>شوق بین با اینهمه شکی نیست حرفی از شوخی برآید منم تاجه بیدروم که با آن ذوق میبرد جان هر که زینکو مرده است بنمایم هر که را دیوان خویش</p>	<p>التجاش رقیبان میرم غنره مشوقم ایمان میرم پیش عینی نام در میان میرم این خبر در کوئی جانان میرم از خاشاک باغ وستان میرم</p>
<p>نقشه را بر شب جان چو راز و خواب با از چشم در بان میرم</p>	
<p>رخت ازین در آتش نازک جان نخیاشد به از رخ فرو میرد در باد رقتن چو ذکر داغهای سینه نبود عاری یاد را از یاد می آرم نوید ای خوش اندامان که گوید در گاه همچون گبه ارس در آئین ای که کوئی از فراغم جان مبر از دل خود گزینی با من نشان</p>	<p>نامه حسرت بحسبان میرم میروم این میدهم آن میرم میروم تحت از نیلوان میرم رنگ از روی گلستان میرم من که نسیان از میان میرم گوی سبقت از گریبان میرم دایه با از چشم گریان میرم تا کجا با از نوسرمان میرم پی به آنگاه گبران میرم</p>
<p>نقشه لطف زید کانی امیر</p>	

زندگانی را بی پایان مبرم

من بسر در کوی سبایم در چمن بی آن جرت بارین ایکه پرسی کام از چون مری نهایت است ای بخت جانان ماه مصر از چاه غم آمد برون بر قدر که شرم عصیان گزیدم وصف خشت در بیابان میکنم رجت از رویت فراوان میکنم اشکبارم داد طوفان میدهم	کاف سرم گرام ایامم رشک بر کلهای خندانم انجمن کرد در داوانم سر کجا دارم که ساقانم مژده پیش پر کنانم قطره در پیش عثمانم شوخی از چشم غزالانم رنج از خویشت فراوانم لااله کارم عرض ستانم
میکنم بکیم وصف بخودی نقشه را از خودستانم	
من شهر بدلان از وادی بلسم حسرت از اندازه بیرون آردم این رسیدن را توان خواندن غم نی پیام وصل خویشم نی نوید مرگم ایچه آرد از فلک روت دور چاه غم	دل بگیرد اگر دشمنم بلسم یا ز غم میمیرم انیک یا بقابل مبرم گر غباری هم شوم دنبال محفل مبرم من بکنه این رسیدن با مشکل مبرم چشم تو خود دارد و کوی بیابانم

احمر

گرچه بر آرد ام از وادی بلسم
شوق ره گم کرده ام از وادی بلسم

<p>دی تماشای که بود امروزم خواند بزرگست نشسته مانا زد و می گشت کس کجای تیغ نوی نسیان تقابل شد دای آنکو نشسته لب بر کرد و از جگر</p>	<p>خنده ها را باب محفل را محفل سیرم دل کف میگیرم و من هم مقابل سیر من بفراید دل ناگشته بسمل سیر کشتی ناگشته غرق من باجل سیر</p>
<p>قصه از دیرم حرم را این دو کافی تمام باده در سر سیرم و ز خویش غافل سیر</p>	
<p>باز متحاجانه در کوئی تفل سیرم دل بخت میدهم بر مطلب دل سیر شیخ گوید که بنده خوشتر بر من بد کرد مان و آن زخمی دگر ای که شکفتی باز کار بر نیت رو از خربت یافتن مستی دل گوید اینجاست بیاری چه چشم من بود شک جو من بگشتم گویا از مراد آخر نگردم بی سبب قطع نظر مقصد دل بهمان و مناد جان کجا</p>	<p>برق اگر بر منجشاید بجاصل سیرم روح مجنون بشوم و بنال محفل سیر گر کشم جامی بکینه حق و باطل سیر تا کجا با من بداد مرغ بسمل سیر تا جهاش شاق این بکمال شایل سیر من بگوئی الکی وقتی که غافل سیر کو هر کامم که در دامن پل سیر بر مراد خویش از قطع منایل سیر بوده ام سیلاب خون و گویا قایل سیر</p>
<p>یارم آن لکن دارا سرگرد و طربین قصه گوید باش من هم با نوازی کل سیر</p>	

<p>دوق قلم رنما شد پیش قلم سیرسم تا کیم سناغز حامی تا کیم گوی برین بارها از خویش زخم باز اگر زخم بود آب گشتنهای من دار تا شای دیگر از خون دیگر اگر ابردم نویدی سیرسم تا که دیگر بر آید در ره عشق این گفتی سناغز مطلب ابلی کی سیرسم آن بیمارستم که از من لاله گل سید نغمه کام ز شینو نجان جان آدم</p>	<p>تو بطلب سیر رسیدی من هم اید سیر من دماغ مقصد خویشم مشکلی سیرسم ساده ام از کوچه پنهان حاصل سیرسم سیرسم از گوی شرم دایمی سیرسم من باید آن بیت شکلی سیرسم سیرسم من از دیار این و آن سیرسم چون کنم ای دل ایامی تو مشکلی سیرسم آن نویدستم که در گوش غدا سیرسم مرده عیشم ز برم غصه دل سیرسم</p>
<p>من شدم آواره تر چون بخت افرو بود در گرچه بر آواره ام آخر نمیرل سیرسم</p>	
<p>آنقدر کیست بی نشان کیم من بدانم ترا چنانکه تویی سیرستم چو گفت آن لب تیغ هستم امروز نیستم فردا چه دهم شرح از گذشته زبان گفتم اندر فراق یارم کیست</p>	<p>نیست غنقا از انجان کیم تو ندانی مرا چنان که منم از تو این چشمه روان کیم نیست کم از نهان عیان کیم زان فروزن بنظر انیران کیم نزد درم مرگ ناگهان کیم</p>

حین
 عشق داند مرا چنان که منم
 عقل و راست از انجان کیم

<p>من چنانا تو امردان که منم طالب جور آستان که منم بر در یار پاسبان که منم</p>	<p>ای که آنچسادی پرسی برتری داند چه مطلوب است ندیم باز خویشتن را نیز</p>
<p>لقمه صیاد من بجان بیدرد آه ازین صید نیجان که منم</p>	
<p>عشق داند در اینجان که منم آه ازین مشت آخوان که منم در دل دشمنان که منم چند روزی در آستان که منم سود خود را زیان جان که منم یعنی اکنون نداند آن که منم ای خوش این عمر جادو آن که منم انچنین سر برستان که منم نفسی چند میهمان که منم این کار بخون تیان که منم</p>	<p>اینقدر رفته از میان که منم نی بامی پسند دلی رگ رسد اردوست کینه ام میت غیر از دعای رفیق کار گشتی بستم از بود شمشیر گفت ازین پیش بوده همه شود آخر یک نفس صمد بار پای بر آستان نهم روز سیرم از میان نوازی هر بی دگر زخم می نیاساید</p>
<p>نی خیرین میرسد نه لقمه من عقل دور است از آنجان که منم</p>	

<p>من گوشت ترا کمان که منم می نمایم پیر نفس محشر گویم از گریه آفرین شکر بست نیش آنچه گفته اند اثر گر خستیم فرض است آه اگر او قسم خستیم اجل در حال بودده ام حیران مینم از زبان داری حرف چه گویم که دلم چو سینه گفت دل شمع دود که است بست زندان هر چه که است ای شیت اندر این جهان که تو و عهد لا شریک له همه است</p>	<p>کاش که دانم چنان که منم محشر آموز بر فغان که منم اندرین بحر سبک روان که منم اینقدر زار و ناتوان که منم ز شک خود بیشتر روان که منم در جور شفقت نهان که منم خوش خنیا باغ و باغیان که منم گر گوی تو نیز بان که منم خوار و سوار مان که منم آه بر خاست گاهان که منم با بهر باغ و بوستان که منم چه کنم اندر غیبان که منم چندای سادگان که منم</p>
<p>نه خیرین داند و نه نقشه مرا غش داند مرا چنان که منم</p>	
<p>ذوق پیدا کند چو این خوشتر اگر کسی ببرد از منی که نیست</p>	<p>پیش از آن که سازد با بهر جام می برکت با این می برود</p>

دوست ارشد اندر داری نامی که منم
از کس که می گویم با حق حیران

بست بمطلب بهر سو رفتن هیچ دایم
آدم رفت آنچه بر من فریاد
گریه هم دارد بدو کشته گشتن لطفا
رفتن دل آن بنظر بدکار نمکند
من سندر طنم ششم به است
این عجب یوانگی باشد که از فصل
میروم از خویش میگویم چه گویم راز

خون سودا جوش زد در کوی گزینم
تاچه اکنون منفعل در پیش دشمن میروم
گویا در آب تغش تا بگردن میروم
گزی پهلوفت دل من هم ز سکن میروم
گری شکامه گلشن را گلشن میروم
میشوم چاک از گریبان تابان میروم
آن بنچشم که پیش از طرح گلشن میروم

فرد با باله کماندم کسی که بدو
هر که از جوهر تو مرد آزار بجا من میروم

گویدم غم در پست هم بعد مردن
دوست فرمان داد که من طاعت
نالایم آتش نشان من کشته شد
ایکه گوی شد معین وقت بهر گشت
اینهمه حرمان که پیش آمد بهر گشت
از تو حرفی منم در باغ یعنی بودم
اینقدر عاشوق دیدار نبودی
غنچه ام را گل شدن چسبید تا بسند

من ز دنیا میروم آمانه ایمن میروم
طرفه فرمانم که بهر قتل دشمن میروم
گوی آن ظلم که بر جان دشمن میروم
جان خویشم شش از وقت سحر میروم
تو کجا از یادش ای دشمنی میروم
ماجرای طرفه و بر سر و سوس میروم
آبروی خویشم در زخم دشمن میروم
از نسیم صبح بر باد شکفتن میروم

میرود و برهنه بنیاد کرده خیمه بایک	بخیم خست خولیم و بنیاد برهنه
نقشه گر گوید فن برهنه فن برهنه	نقشه گر گوید فن برهنه فن برهنه
<p>من که قربان فغان خود گشتیم عاشقم عاشق ندانم غیر ازین فی ایکد پرسی سیری از میزانه البسمه بودم تلخ است تلخ ای شمع در گریدینا آدم بهیای رفتن آدم عشق کار من لب از دبر دلد می گرچه با خود مرا کردی مقدر آدم سور را با من چه کار از ما تم آید خواه خاکم خواه زرد کار خویش آید گرچه ابلی بودم از عقل خود آدم کار خویشم خوش تمام از غصه خود</p>	<p>آه اگر از یاد مرغان لوان بر صبرم از دل سیکریم با هم آید تا چه گویم غیر ازین سورم خبر من گر تو دادم خنده از راه رفتن در بگویش سرورم بهر گشتن دوست خون من نیز دوستی من وز خزان خود و مرا سازی من نقشه را از من دعا که بشیر من خواه خارم خواه گل خرم در آید و خطای بستم از دست من عمر خویشم خوش که بر گشتن</p>
من که مرگ نقشه شبیدم بجای نین	آن خبر بستم که اندر کوی برهنه
غیر داند که چنان می آید	من که از رشک بجان می آید

<p>حرفه شویم تیربان می ایم خنده بر آمدیم باید کرد گوئی اینجا نفس خفستیم چند بنید ز حسرت بقفا شرم و اندکینم چو بوی لب لالان گوشه ات درواید هر گه از گل شدیم می پرستند گرد باد ره خوشه خوانی دین یار کجاست غنچه کجاست</p>	<p>گرچه کشته پستیان می ایم که نیم اشک و دوان می ایم می روم باز همان می ایم من هم ای شیروان می ایم چون من چه میدان می ایم من آشفته بیان می ایم برت ای غنچه دوان می ایم بر درت ز قصه کمان می ایم تنگ ازین خبروان می ایم</p>
<p>مزرع لعل زخم می سوزد ابریم و شرفشان می ایم</p>	
<p>من که در بزم تیربان می ایم از جهان من چو جهان می ایم میخیزد همیشگی داند گر ز سبیل غمی می آیند می روی ای که عیان با برین اینقدر خنده شکو کرد</p>	<p>حرف خیرم بمیان می ایم گوید آن جهان جهان می ایم گر روم پیر جهان می ایم پیش تو بوی کمان می ایم شرم و از تو جهان می ایم بر دل دوست گران می ایم</p>

گفت لبیل چمن و تپها می گفتم شاد بجز فی دل را تا چه کم کرده ام اینجا بزم پیشتر ز آمدن آمدن	که تو گفتی به از آن می آیم تیر یارم بشان می آیم که بحسرت نگران می آیم بجهان در چه جهان می آیم
--	--

گریه قطعه بجزاری دارد

در نظیر لالهستان می آیم

تنگ از ریت جهان می آیم کار منصور ز من می آید تا چه دارند بنحو دشتافان روزه داران همه اند مرا من بجزار ابد آما اینجا گوشت و چشم اهل حذر اگر کور قدسیان پای مرا می بوند من که از مرگ سخن میرا رفتم از خویش که کارم نیست رنگا بودم ز رخ خود رفتم ماله بودم شرر نشان رفتم	کز لب دوست بجان می آیم رازم از دل زبان می آیم پیکم از شهرت بان می آیم سخت تر از رمضان می آیم بماشای خزان می آیم صایم از فغان می آیم کردم پیر فغان می آیم خنده ام بر لب جان می آیم گفتی از نا که بان می آیم بویم از باغ جهان می آیم گریه ام قطره زبان می آیم
---	---

سید بند است بر از افند دوست
لقنه چون نی افغان می

ای بلبل گهر افغان تو گل از شبنم
ای خوش اگر به که دید از من فرمود
اندرین نقش و نگار است کجای از شبنم
ای که خود را گل بستان بهای شمری
چشمی از آب و بی طرفه بهار است اینجا
در چمن مردم گفتند با حیف و دروغ
عرق از جبهه چکید و بر خوش سید
عاشق توست چراور نه به اظهار نیاز

خورد الماس بدوران تو گل از شبنم
چه گفت است بر کان تو گل از شبنم
سناها هر چه در ایوان تو گل از شبنم
مست در گلشن مکان تو گل از شبنم
مید بداده بستان تو گل از شبنم
لب لعل تو زدندان تو گل از شبنم
چید گلچین ادب آن تو گل از شبنم
اتک بریزد بگریبان تو گل از شبنم

لقنه تا چند کنی در غزل مانی دیر
زود اشعار ترای آن تو گل از شبنم

باشد ای گریه بستان تو گل از شبنم
صبح چون جلوه بگلشت گلستان
عرق شرم ز روی تو چه گلها شکفتند
یکی از دشت نوردان تو بهر از صبر
تا زگی حبت پی نذر تو گلشن زیبار

کی شناسد حرف افغان تو گل از شبنم
رخیت خورشید بدان تو گل از شبنم
دیده ام مرگ بستان تو گل از شبنم
یکی از آبله یا بیان تو گل از شبنم
گوهر آورد در ایوان تو گل از شبنم

خاک بر سر تنهای تو سوز از قری سر شوریده ز شمشیر تو باز سر خا	اشک در دیده بچران تو گل از شبنم دل خفته ز پیکان تو گل از شبنم تر زبان است از احسان تو گل از شبنم
---	--

گفته آن دو غزل گفته درین یک کث
محو کلاک بر نشان تو گل از شبنم

ماز خود بیکره خبر نخواستیم شده باد آوارگی را مرده زخم بر ما کم ز تیغ تیغ نیست داد ما را آستان عشق کرد ما را دور برین از یکدیگر نفس خود را کاشکی می بایم از سر بسایه خواری گرفت رحم بر دل گری نمی آمد ترا بی پردن کام می نماند بابت جان فدای نشیند نهانی	تا ساقی می در خواستیم راه گمشده را میخواستیم قاتلی بر جگر میخواستیم ما کجا این درد میخواستیم یار را دور از نظیر میخواستیم ما که بر دشمن ظفر میخواستیم ورنه خود را میخواستیم زخم بر دل کارگر میخواستیم از پیدن بال میخواستیم قهقهه خود مختصر میخواستیم
--	--

لغنه سید است حاج را
ما حاضر داند سفر میخواستیم

<p> نه فلک ز یروز بر میجوایم خون خود را مایه بر میجوایم بیشتر از پیشتر بر میجوایم آه خود پری اثر میجوایم بهر نخل خود بر میجوایم جا کویت بخاطر میجوایم خویش را در بدر میجوایم حال خود را بهم بر میجوایم پیش ازین نور میجوایم در ددل داغ جگر میجوایم </p>	<p> با که یک آه دگر میجوایم از که دیگر خوشدل شو ز یروز کمتر از کمتر فلک آزار داد بود یار مایی نازک فواج گرفتار از مایه نسیان می گرچه میخوانند آنرا که بلا اشک اگر با ما مروت می خلق بر ما میگردد از هر دو آنچه دیدم این بان از تو می عشق اگر رحمت بیا میگرد </p>
<p> توبه باغ جنون را نازده گل نقشه ما از سر و بر میجوایم </p>	
<p> چرخ میدانت ز میجوایم بهر آن گل نامه بر میجوایم جاد را آغوش بر میجوایم چشم کور و گوش کور میجوایم با کجا جل بر دم بر میجوایم </p>	<p> نخل دیدی داغ اگر میجوایم خوشد زنگ از رخ ماکر می گفت یوسف چون بدین میجوایم داد از دید است و فریاد می بعد عمری یافتیم اندوه میجوایم </p>

سوختیم آندم که باغ و گلستان در دجان چون تنگ کین روز ما را تیره تر میخواند رحم از ان برجم دل حسبت با دل ز من طرب خوش لب کام داشت کام می بخشید و محبت می بخشید	زندگانی چون بر میخواستیم ما ز داغ دل سیر میخواستیم نجات خود را تیره تر میخواستیم داد از ان میداد اگر میخواستیم ما ز ساقی ما خضر میخواستیم بهام میداد و دیگر میخواستیم
---	--

گوی از ما بود شیرین کام تر
لغنه ز پرو ما شکر میخواستیم

شب چه گویم چون دل امید چون آید ای بلا گردان این بگردن من صبح بودم از اول درین هفتش شکار کس نمیداند که مقصود نهانم چه بود من ه عشق ای سلامت جو میفرستم یا دایمی که دل امید ما از یاب و دل پیش از نیم گریه برون از درون من که میگفتم سبزه اند که با دایم ساخت دل کاری میدانی و من میگویم	ساقی میداد جام و من بگویم ختم گر نمیردم علاج خوش چون ساقی ختم از خرد چون میسر میباشون ساقی مصلحت بود اینک با گردون من ر بنزن آرمیدیم او را به همیون ساقی من بجای آرزو حسرت من ساقی من بجز به عشق بیرون از درون ساقی گر میآورداید سبزه دل ز ساقی تا گمان آید من ساقی
--	---

ساقی
که خود را بخود از جام خون میآید
دوست با این درد دل در چرخ ختم

	ذوق طبع نبرکی دیدی که شب چای را لشقه نجد و نجد را من سبب سبب ختم	
عقل کل است از جام خم سبب ختم کاش من خود را ز نبرم خود و درون کاسمان نیلگون الا که سبب ختم بقراری را چنان صبر و سکون سبب ختم خویش را از جمل اسبابا ذوق سبب ختم تا کجا زین قفسه با خود را سبب ختم گردمی دیگر به بخت و آرزو سبب ختم باده میخوردم بچک و ارغنون سبب ختم تا شود رام آن بی چنین فزون سبب ختم		خویش اساتمی نبرم عشق چوین سبب ختم اودمی گران سبب ختم اندر نبرم بود اشک من گل گلزار اعجاز را سبب ختم گر نمیخوردم بآن آتش فرب سبب ختم تا چه بود آن مکتب و نه نصر و اعلاط سبب ختم هر چه می بارد هنوز از رگت نبودن سبب ختم بود حاصل هر بلندی کار زو سبب ختم پیش از آن که قدم براه کعبه در رنج و غنا تا بد کام آن صنم صدره برین سبب ختم
	لشقه حال دل چه رستی مرا درین سبب ختم گاه خاکش می نمودم گاه خون سبب ختم	
چه آوردی خبر گرد تو گردم ولیکن ای اثر گرد تو گردم بمن این ظن مبر گرد تو گردم مگردان بدید گرد تو گردم		بیا ای نامه برگرد تو گردم اگر چه ناله ام بر ناتوان بود من گردنی گشتن جاسکان دواندی کو بگو دیگر چه سبب ختم

بیاور ما حضر گرد تو گردم من ای باد سحر گرد تو گردم خوش آنی از سفر گرد تو گردم سخن کن مختصر گرد تو گردم مشو با من دگر گرد تو گردم	تکلف ساقیا گردم نگردد که نشست است اینجا ابرام تو گر صبرم نباشی گویم ایبه من تو بیکجان برداشته تو کینا تی تو کینا تی تو کینا
مگر کز لفته امین تیم من مدار از من خطر گرد تو گردم	
کنی بیدار گرد تو گردم مکن از دل سفر گرد تو گردم من شوریده سر گرد تو گردم دگر خنجرم دگر گرد تو گردم مگرد از من اگر گرد تو گردم نه کمتر بشتر گرد تو گردم بگیر از من جنبر گرد تو گردم بنجا کم یک گرد گرد تو گردم	من ای بیدار گرد تو گردم چها گردی چها گردی چها گرد بلا گرد سر شوریده گردد دگر آئی دگر با من نشینی مرغ از دل اگر رخ تو گوید نه عسری عمر با هر تویم ده ایذا دگر تا چند گریم بسویم یک نظر چشم تو بسویم
کسی کو لفته را کردست نقون توئی ای فتنه گرد گرد تو گردم	

<p>میت بنجام وز جم یاد ناورچی کسی</p>	<p>خمت بجوش و فلاطون نمشوی چه کنم</p>
<p>بود فدای جنون تو لقمه صد مجنون</p>	<p>که گوید این که تو مجنون نمشوی چه کنم</p>
<p>آمد و حیل در پیش گفت بیا که بچنین گر غلط است این سخن که خودم حرام غیر و سزا را افترا در نیکمی تو باورش مفتش افکشی چنان طایر سدره را بچون او چو قتل مدعی است بیا گفت بیا ستی و رندی مرا طعنه زدن که کش رفت بقتل که در تا مگر دچهر می شود ساقی ما تویی در افکند نه عطارت قبله ناز غیر تو کیت بفرزه ات قسم خواسب دمی که از فلک عقل بلند بگی</p>	<p>رفت چو ذکر صبر مار رفت بجا که بچنین زنده ماند کس بدیر جان بجا که بچنین جان کسی دیگر با کرد ترا که بچنین وز چه داد اسنان کشید آخر تا که بچنین تیغ بر آرزو کشد حسرت با که بچنین من نه زود چنین کنم حکم قضا که بچنین دید تپان چو بلی زد سربا که بچنین ریخت بکام آرزو زهر بلا که بچنین عسر کرشمه بوده جان با که بچنین داد خون غبار با سربا که بچنین</p>
<p>گشته ذوق لقمه ام تا حد زینت</p>	<p>خورد خدنگ ناز و بار کرد دعا که بچنین</p>
<p>نازش اگر کشد مرا گوید ادا که بچنین گفت چو وقت گریه ام رو بفریاد که بچنین</p>	<p>هست بسی صنم ولی بهر خدا که بچنین گشت دل آب از غمش آینه که بچنین</p>

شوق تو شد دو چار بر گفت بیا که بچنین
کردم از سوال دل از نیت زجا که بچنین

<p>از بخت فرو چکر میکرد با که بختین من چشمم ز خویش گفت بیا که بختین جلوه نمود ناگهان با بر و هوا که بختین خوی تو ما که بختین وضع تو ما که بختین بر گل نشستن و زید با و صبا که بختین گفت نگاه چون کشد دید با که بختین جان که نبود در تنش گفت با که بختین میل بود بگو شرم لب با که بختین</p>	<p>کاش می که من خورم سر بر جبهه آری ذکر و فای لبران بود که گشت جلوه میطلبیدم از خدا وقت برای بکشی من ز تو محرم ز بدل دل تو جنب جان تو بختی بختی باغ ساقی مستی چرا بود چه خوشی ز با چشم و لطف چشم می که داشت در قبح نیت بکام مردم بود غرض ز طوبیقم قد نمودی از ادا</p>
<p>گفت چو گوید عابدین هم را بی بقا گشت بخت از همه لطفه فنا که بختین</p>	
<p>بر بخت بنجر ادا خون مرا که بختین ما چه کنیم چاره آتش بخت ما که بختین در غمی خشم ما جان ما که بختین جست برون خویش با گداز که بختین نیت هنوز بر تو کشف حال که بختین لطف تو با که بختین مهر تو با که بختین جنده لب هلاک گشت که بختین</p>	<p>قاتل ما تو یی دگر دشت ادا که بختین گو دل خسته جان پار حکم قضا که بختین خاک ره شما بود سر من چشم از زو گفت کسی که قیس را برون و دجان ای بمن از تو جور ما بمن بخورم دروغ بیر تو بود و سینه ام تنگ تو بست گدوم سوز دهر بست خست نامم از مهرش</p>

میت بخام وز جم یاد ناو چپ کسی	نخست بجوش و فلاطون نشووی چه کنم
بود فدای خون تو لقمه صد مجنون	که گوید این که تو مجنون نشووی چه کنم
آمد و حیل در پیش گفت بیا که بچنین گر غلط است این سخن که خودم هم نام غیر و سزا را ترا در نیکوی تو بادش مفتش افکند چنان طایر سدره را بچو او چو بقل مدعی است میان گفت بیا ستی و زندگی مرا لقمه زدن که کش رفت بقل که دیگر تا مگر چه می شود سانی ما توئی دیگر ای فلک نه طاعت قبله ناز غیر تو کیت بجزه ات قسم خواسب می که از فلک عقل بلند یابی	رفت چو ذکر صبر یافت جا که بچنین زنده ماند کس بد هر جان شاکه بچنین جان کسی دیگر جا کرد ترا که بچنین وز چه ادا سنا کشد آخر تا که بچنین تیغ بر آرزو کشد حسرت با که بچنین من نه ز خود چنین کنم حکم قضا که بچنین دید تیان چو بسلی زد سیر با که بچنین رنجیت بکامم آرزو زهر ملا که بچنین عسر کرشمه بوده جان با که بچنین داد خون عیار با سر به با که بچنین
گشته ذوق لقمه ام تا حذر زنت	خور و خدنگ ناز و بار کرد دعا که بچنین
نازش اگر کشد مرا گوید ادا که بچنین گفت چو وقت گریه ام و تفقا که بچنین	هست بسی صنم ولی بهر خدا که بچنین گشت دل آب از غمش آینه که بچنین

شوق تو شد و چار بگفت با که بچنین
کردم از سوال ز جانت با که بچنین

<p> از بخت فرو چکد میکند با که بختین من چو شدم ز خویش گفت با که بختین جلوه نمود ناگهان ابرو و سواد بختین خوی تو نا که بختین وضع تو نا که بختین بر گل نشستن وزید باد صبا که بختین گفت نگاه چون کشد دید با که بختین جان که نبود در شش شش با که بختین میل بود بگو شرم لب بختین </p>	<p> کاش می که من خورم سر بر بختین ذکر و فای لبران بود که گشت جلوه میطلبیدم از خدا وقت برای بختین من ز تو خمر بدل از تو بختین تو بختی بختین باغ ساقی بختین بود چه خوش با بختین بختین می که داشت در قلع بختین بود غرض ز طوبیتم قد نبودی از ادا </p>
<p> گفت چو که یکد عالمی را بی بقا گشت بخت از همه بختین </p>	
<p> بر بخت بختین ادا خون مرا که بختین ما چه کنیم چاره شش بختین در بختی خشم جان بختین جفت بر دین خویش با که بختین نیست هنوز بر تو کشف حال بختین لطف تو با که بختین خنده لب ملاک گشت با که بختین </p>	<p> قاتل ما توئی دگر دشت ادا که بختین گودل خسته جان پار حکم بختین خاک ره شما بود سر خشم از زو گفت کسی که فیس را بختین ای بمن از تو جور با بختین تیر تو بود و سینه ام تنگ تو بختین سوز و دهر بختین تا تم از بختین </p>

زندگی من اینیم هر تو بنده سرور را تغیر ترا سرم فدا کام رود که بچنین بود بدل خیال طور بام تو گشت نظر	در تو نیکی قبول حق خدا که بچنین بیر ترا دلم نثار غنچه کشا که بچنین بست سیر تجلیم جلوه نما که بچنین
لقنه توئی که شعر نغز از تو چکیدن ورنه ردیف اینغرل بود بلکه بچنین	
در جدائی کار ما خواهد شدن ابتدا را آتش خواهد شدن سوقتن چشم و چراغ عقیت از دریا و ما کجا خواهد سمفت از نحو سته با سعادتها چکد تا تو اینها توان خواهد گرفت مهربان با مهربان خواهد نمود در طهر را ساحل که سازد خدایا	دل جدا و جان جدا خواهد هم چاشد هم چا خواهد شدن خاک عاشق تو تیا خواهد شدن وز دل ما او کجا خواهد شدن چقد این مادی بها خواهد شدن مارسایها را خواهد شدن آشنا نا آشنا خواهد شدن ما خدائی ما خدا خواهد شدن
شوق کلشن بکه کردش توان لقنه بردوش صبا خواهد شدن	
جرم بخش ما خدا خواهد شدن بوش باشد صبر ما خواهد شدن	شافع ما صد طغی خواهد شدن ناکجا شد تا کجا خواهد شدن

اسیر
چاره ساز دل جدا خواهد شدن
بایست که مطلب رود خواهد شدن

<p>یاس با امید با خواہد شدن آنچه تو خواهی نخواہد شدن از رخت صبح سعادت برود دل حریف زلف و گیم بد مدعا بم بکمرگ مدعا بہر روزی گر بہن گردیدن بعد مرگ بکسی خواہد گریست</p>	<p>کام ناکامی روا خواہد شدن و آنچه سن خواہم چرا خواہد شدن از قدرت محشر بہ خواہد شدن حرص کام از دہا خواہد شدن عمر با صرف و عا خواہد شدن شیخ سنگ سہا خواہد شدن یاس مصروف غرا خواہد شدن</p>
<p>از بلندی شش او پستی است سرکہ دارد نقشہ با خواہد شدن</p>	
<p>خون دل در دہا خواہد شدن از نگاہی کارہا خواہد شدن از غبار ما کہ ریزد بر حرم یار سازد و سلمان بر بیت خاکم از افسون چشمت سر شد تا چہ سر باد و سوا لم را جواب وعدہ کان با سلمان دادہ است من دران وادی کہ گردم نشین</p>	<p>دیدہ ما کلگون و با خواہد شدن من تر خود دشمن نہا خواہد شدن تا چہ کفرستان نہا خواہد شدن از تو کانسر بلہا خواہد شدن خوم از دست خا خواہد شدن بیستون خود بید خواہد شدن بانماز اودا خواہد شدن آب آن وادی ہوا خواہد شدن</p>

	لغته باید بست چشم از این آن هر چه می بینی فنا خواهد شد ن	
<p>ما آنچنان نیم مفسر مای اینچنین یعنی همین چنین همین آرای اینچنین حسرت نسیرین بیا و تمنای اینچنین مخسر خجل ز دعه فردای اینچنین کای دای بر ساری که قدیای اینچنین دیوانه اینچنین خوش و صحرای اینچنین هرگز ندید کس رخ زیبای اینچنین ای من فدای بخش بجای اینچنین رخسای فریده رخسای اینچنین</p>	<p>فرموده که داد ز سوای اینچنین وقت است اگر کنی قدمی بخدای اینچنین مردن ترین او چه تناست جانفرا گر تو خجل نکردی ازین دعه محسرت بر خاستی ز نار و بخود گفت حسرت دل در میان بنیسه چون میان بخد چشم بد از چنین رخ زیبا همیشه دو کوچوتوی کجای لطف چون نمی باو آزاد باد سر و تو از چشم زخم و</p>	
	نی خور آرزو کنم ای لغته کی بست اگر یار آنچنان بود و جای اینچنین	
<p>خجسته بخود کجاست تا شای اینچنین صهای خود نیست تمنای اینچنین سکین من آنچنان تمنای اینچنین که مدعی دنا بجهای اینچنین</p>	<p>خود من و خود پرست و خود آرای اینچنین شکر دلم که بزم تو بر هم نشود اینچنین یارب ز دره سیرت و دیگر آفتاب چندین هزار شیخ و یکی من و می اینچنین</p>	

اگر
سر دی این بگویند رخسای این
از دیده کم با و کمالی این

<p>بگرفتند صد قیامت و من طالعش گمان من عالم را داند و با کای سبک گفتی شکست بنگم خیم کبر آفتاب دی را زد کس سخن بمن بر از غضب لغزش پای جام کف نشسته در غل</p>	<p>هرمان شکست مرگ مرا پای اینچنین گوشش کسی مباد و با کای اینچنین ماند از چه در حرم تور سوای اینچنین گفتم که ریش را بد و کالای اینچنین دل می برد ز دستم ادا های اینچنین</p>
<p>گو گفته و چه حالت از اصرار در گذر ناگفتی است حالت شنید ای اینچنین</p>	
<p>ساتی پاله بر کف صهبای اینچنین ریزد نه چون تاجک چشم نظاره خوت مجنون تو مباد کسی خاصه چون منی یکسو هجوم مردم و یکسو تنی جوش از یک شهر بر کم است پیش و صید من گویت چنان که غم دل حد گذر بزم تو دلکش من کنج غم این خط رنگم ز حد گذشته بخوان بگردم بزم عشق است حکم بادیه پیمانی تجمان بشنو آتش پای دل افسوس اینچنین</p>	<p>نظاره هست دید و تماشای اینچنین سرهای اینچنان و سنا بنامی اینچنین خارا اینچنین و دشت چنین بای اینچنین چشم من شهید و تماشای اینچنین بین گلخن مرا من و ماوای اینچنین تو بشنوی کجا غم رسوای اینچنین روزی تو خوش من شب بیدای اینچنین راست سلیم بوده من اینچنین ماییم و پای بادیه پیمانی اینچنین یار است در کنار من الوای اینچنین</p>

مولانا خلیف
 سرکش اثنائے حیات
 شہزادان و بیگم و بیگم

	<p>پادشاهی سیمینہ نقشبندی خاں بلاسی است بجزای این</p>	
<p>چہ تابد بر بندگی خورشیدین چہ پوشی چشم خود کردوشین و گرد بار دیدی بگوشین چنان گرد فلک در زمین بیا عیسیٰ لب جانپوشین گلی بر سر لعل از اندرین تر از خون سیاح خوشین چھامی گرد داندیم عزمین</p>	<p>بیا خال جن اورشین رود بر چرخ گرد لکشین اگر صد سال خستی بگوشین چنان افتد زمین بر پائین در جان ہر کرانادیدہ است ز صد گل از خوشتری نماید کسی کہ خضریٰ بود سرخ چھامی تابد شبہ بگردن</p>	
	<p>کہ میگویی سناش را نماز آب بخت نقشہ ترکان ترشین</p>	
<p>بہشتی بہت روی خوشین معین غمرہ چشم کافوشین چہ محشر کرد بر این خوشین رواج کفر اندر کشورین ہجوم داد و امان درین</p>	<p>بیا ز اہلبز پیشین گویم غمرہ غار بگوشین چہ ز قمار است قمارین ندیدی گر شبہ بیدین مارا گروہ یکسان بر برگزین</p>	

یکی مرغ دلم نویسد از آن بام چنین فضا جانپسور که دید کسی کافادگی از سر گرفت	دیگر روح الامین بال بر نشین رگ جانها فدای نشتر نشین بزیر پا مقام بر برش بین
حساب لغت پیش اختر شد پاک خدایش را اگر معنیش بین	
ممنون القات هو میتوان شنیدن آینه نکوتر ازین نیست و جلب آنها که گفت پیره از لذت فنا چون خواهم از زمانه وفا گویم دل بر امید روز جزا خوش کنم ولی در باب کیت که بوی میدی بهر دل پاکشد بدم خود آنزلف و دل گه انتظار دعه گی اندوه وراق	چون بوی گل میکند میتوان شنیدن آینه دمی ز جیرت میتوان شنیدن در باب پیش از آن که فایده میتوان بهر غرض بخش فایده میتوان شنیدن پیدا است آنچه روز جزا میتوان شنیدن یک لحظه است جام حیا میتوان شنیدن زین شکمش چگونه میتوان شنیدن احی چشم و دل طاک نمیتوان شنیدن
خاکستر تو لقمه بسی تا توان فساد منت کش شال و صبا میتوان شنیدن	
جایی که گفت دوست چها میتوان شنیدن جامی که باغ خرم و بلبل نو اگر است	راضی نه چون دیگر صبا میتوان شنیدن ساقی دیگر خوش کن چها میتوان شنیدن

کبریا که در چشم جفا میتوان شنیدن
 که در چشم جفا میتوان شنیدن

<p>جان منی و گویت از خوشن جفا ز چند آتش از پنا بد بخون مرا نادیده چگونه سوئی ست پانی جو گفتم دعای نیت که خاکم رد بیا گل بودم و سموم شدی ختم کنون این گفت و سایه بر سرم افکند داغ او تیر کرد تیغ کجائی تو از زو</p>	<p>از جان منی نه از تو جدا میتوان شدن اگر چشم بود از این آتش میتوان شدن غلغله بخون شمشیر که خدایتوان شدن گفتا که خاکم راه دعا میتوان شدن اگر بدعت غنچه صبا میتوان شدن غنقا که می شود چو بام میتوان شدن مصروف نوحه بر سر بام میتوان شدن</p>
<p>گویم که نقشه را چه بود حاجت اینها گر حاجت وی از تو روا میتوان شدن</p>	
<p>آتش شناس اینها میتوان شدن این شیوه را روز به هر کس که نیست یکسو هجوم حسرت و یکسو هجوم یاس گویت تهری زفته نبود دست هیچگاه آخردم بپاشدن حشر هم چه شد جای زفته ام که گوئی باری عتاب یا نام اتحساد تو برون نمیتوان آبدل کجا که کس بجای نهد در</p>	<p>ای دل یکی ز اهل صفا میتوان شدن ما دو سیم و شمس بام میتوان شدن ای پیش زفته رود بقفا میتوان شدن اینجا چاشد است و چاه میتوان شدن قربان حلیا می شمایم میتوان شدن حرنی شنیده ام که زجا میتوان شدن یا میتوان شدن بوم میتوان شدن دان جبر کو که از تو جدا میتوان شدن</p>

رفتنی بان غضب که جگر گشت خون	آمی بان ادا که فدا میتوان شدن
شد نقشه خاک و پخت مگر گوشتش پیر کی روشناس آنکف با میتوان شدن	
بزم اجاب راتماشاکن به نقشه پیش نبود این سرور آدمی تاچه کرد و تاچه کند مردم از نقد و جنس بهیج نفع و نقصان دیار غاریم دل دکان و فاکشود بیا در کاشانه تا سحر باریست عشق را از ادب سلام کنم	عالم خواب راتماشاکن گل سیراب راتماشاکن قطره آب راتماشاکن رفتم سباب راتماشاکن بحر و گرداب راتماشاکن جنس کیاب راتماشاکن چشم بخواب راتماشاکن حسن آداب راتماشاکن
گردش چرخ را دگر چه نظیر نقشه دولا ب راتماشاکن	
او شباب راتماشاکن غلغل چشمش افسانه در خون زیر من دگر چه بود غافل گو بگردن رستم	باز خواب راتماشاکن آن گران خواب راتماشاکن در قصاب راتماشاکن خون سهراب راتماشاکن

حسن سیراب راتماشاکن
دل بنیاب راتماشاکن
لهم

ابروی خویش ابد سید بر تو شست گهر چها بست مطلب دیده ترم دریا رنجه نشین من دل در داغ	پشت محراب رانما کن ضیاء بیتاب رانما کن در نایاب رانما کن باغ شاداب رانما کن
تفقه ساقی نهان کری عیان عالم آب رانما کن	
پند اجاب رانما کن تا چه پراز گل پشالی است سینه چندین دل از کجا آورد گر ندیدی آتش اندر آب غم نه و باب دل کشت همه زان دوزخ شدی اگر بجای دل کاوش همان که میدید ای سخنگوی چشم را بنش ممنوعه را مرز طغنه	دین بیتاب رانما کن چمن خواب رانما کن کان سیاه رانما کن باده ناب رانما کن فتح این باب رانما کن این دو غاب رانما کن چشم و خواب رانما کن دین سخن باب رانما کن سه و مهتاب رانما کن
اشک ریز اشک بر روی غم تفقه سیلاب رانما کن	

<p> ناکر اعش بر آورد تماچیدن غم جدا غصه جدا در جدا داغ جدا سن ددای خرد چاره گر خود چمن دی برم آید و آن کرد که صد تن چند سازی ز فن مکر با بل نسیا حرف دیوانه فریب تو کمالی دارد شعر اما چه نویسند ز یکتایی تو خون مرد است کسی توجه امین گری هیچ دانی که گل و غنچه چه باشدین بهتر شیر کسی هست مگر انیمه مکر آخر ای سختی جان چند کشم انیمه </p>	<p> دل با واحد حسرت بدل با چندین دل یکی خسته و زان شوخ و فاما چندین در دنا رفتی و سعی سجا چندین دوست صد جای یکی باشد و یک چندین نمود ای ابدین باخته دینا چندین پیش ازین بود دل با شکبا چندین هست اینجا سختی و سخن ارا چندین نشود داور محشر ز تو حاشا چندین مفت ماباده گشایان غر و مینا چندین یابند اشت بن نیم مکه با چندین خوش نمی آیدم از مرگ تقاضا چندین </p>
<p> نقشه آشوخ و وفا انیمه بتیاج ضرور تو و آرام فرن لاف خدا را چندین </p>	
<p> یا بدان از صد فی گوهر کتا چندین شوخ و بیدر و ندیدیم کس صلا چندین طالع و دیروز فلک همه افزون ازین تومنه چارده وز تو چسبم دیگر </p>	<p> که ترا گوید ازین لب سخن ارا چندین در و دل هیچ نکفتم که کتا چندین من یکی عاشق و نخسته و اعدا چندین چون مه نو بدرت ناصیه فرسا چندین </p>

ز قستم من نه دمی بی تو و پرسی تو زمرگ
 تاجه بزر اید و داغ خط قستم از دست تو
 من گفتم صایب اگر با تو شنید گوید
 گرد عاقبت بانی بزمین در ماند
 تاجه خوش گفت بنظاره دلم را چو
 ای خوش آن کج که بر قلبم زدن
 تاجه از رحمت ناکره و نه خود خواهی

چون بسر بر ز طلان غم زده ای ناچین
 ماند در گوی تو بسج و مصلحا چیدن
 دهن خورشید بشنام سیاه چیدن
 و گرازد دل نبود غش مصلحا چیدن
 رو برو بندم آینه سیاه چیدن
 دل یکی باشد و مگر گاه صفا چیدن
 ماکشیدیم ز دست تو نه صبا چیدن

مردن لقمه نه چون مردن دل شده است
 دیدی اختر لبش که غوغا چیدن

ماندم میهنم ای سخن را چیدن
 خند گوی که نبودی کله آرا چیدن
 کاش زنده دگر یکد و زمین یکد و
 یار در بزم عدوی ز دو عارض و
 چند گویی که سایم بود و محشر
 من آنم که چشم تو پسندم شکلیست
 ای که گویی دل شکست تو چه دارد و
 آن جفا با کشم از تو تو هم گویی

ای ملاک لب لعل تو سیاه چیدن
 جو باید بمن خسته دل اما چیدن
 که مرا بجز برتیدن نبود جا چیدن
 شرده ات ای بوسه حقن از چیدن
 چند باشد بیک امروز تو فردا چیدن
 میروم بهر چه باد غمی ایما چیدن
 کس سکه طره گما یا قه دریا چیدن
 وز تو فایده داری تو و دعا چیدن

یازینا دآمده بر گشتن محمل یکجا شان بخوان که بیک گدو جهان رخ نهفتند چو شید و فریدون کام غنقا است که یک عمر و موسی را	باز بر هم زده مجنون و صحرایین قدرت حق که بیک جلوه تماشاچین خاک گشتند چو کند رود اراچین زیت معلوم که یکجان و تماچین
کاش از لفته در آفاق سخنها ماند ماند بر لفته ز آفاق سخنها چیدن	
ای که دل خواندی لفت درین مرگ از پشت کجا خفت تاج به با آینه اش هم صورت است نیست اصلا استقامت را شش حبت از ما و دیگر حبت نیست عاشق آنکه گوید بوده است غنچه صبح این گفت شکفت از با وجود آن نخا قها که داشت	الفت دل بود کلفت درین شکر جانا زان کجایت درین دل فدای چشم حیرت درین قاست خوابان قیامت درین مادی داریم حشت درین کین معشوقان محبت درین تنگی دوران فراغت درین دل نخود رفت است بهت درین
تونه تنها در فصاحت بی نظیر لفته شعر تو بلاغت درین	
ای جزاحتات رحمت درین	مرهم راحت جرات درین

جلوه کرد در استحضرت درین
 در کمان تو به طافت درین

<p>زندگی بود هست نجات گیر خبر قاتل مردت در گیر یک خوشی صد حکایت گیر غرلت غفالت هر دو گیر اگر چه غفالت در گیر من مجازستم حقیقت گیر آن مرض کوست صحت گیر چیل را بود است حکمت گیر</p>	<p>تا نیاید مرگ محبت گیر سینه خست از جگر هم روت گیر تو زبان بستی و گفتن اهل از بر غیر از جا که هر جا بگیر گیر پیش تو شیخ اگر چه است پیش من کی مرا بر بی حقیقت یافت گیر گو بردن هزار نیز بریم ما من بقمان نیز میگویم همین</p>
<p>میر و مستر بان این بطلانی اگر ناست نقشه طاق درین</p>	
<p>دعه ساعت قیامت گیر ایروت خونریز چشت گیر مردگان خواب راحت گیر ای خوش آن حرف لطافت گیر رحمت عثمان رحمت گیر آرزوی من شهادت گیر عافیت ما را صیت گیر</p>	<p>ساعت یار است مدت گیر ای خوشایید از شفقت گیر بخت من می بود کاش از مردگان پرسد از من کیست صیانت گیر رحمت از خواهی یا رحمت گیر ای بدشمن خبر گیر از خسته عافیت جو از صیت غنیمت گیر</p>

<p>جو را دباغ شفت در لعل هر گدازد یک خود سلطان نشان</p>	<p>مهراد با من تداوت دین برخواست را سعادت دین</p>
<p>خنجر معشوق کنی در کنار آرزوی نقشه حسرت دین</p>	
<p>مایم زنا امیدی دوش با گریستن عمرم تمام شده بتشای مرغ خویش استاد دین غم و تسلیم می کنم اکنون که لب گزیدن است جگر خندیدن است کارستم را بدو آمو از غیر کینه ورزی و از چرخ کج روی ای در گفت بینه عشق و طلال با من بسی است خون دل آلود</p>	<p>لبستن بروی خود و تو نه با گریستن زین پس من و بزرگ نما گریستن کس را فغان کشیدن کس را گریستن زین بجهان سوز بسیار گریستن ز انسان که با شترگان را گریستن از یار بیوفائی و از ما گریستن خندیدن انتخاب کنی یا گریستن پیشش یکی گریستن یا گریستن</p>
<p>خردین شیخ چیست که باید بران گریستن بجاست لفت در غم دنیا گریستن</p>	
<p>ز گیس بود حکایت با با گریستن خود آب شوز شرم جفا و ز من پس از من نشان یافت که گوید بهمان</p>	<p>بی خون دل حلال مبادا گریستن کاموخت از که چشم تو در با گریستن می زیدیم بغزلب غمنا گریستن</p>

خون در غم است حزن با گریستن
بی با تو سال سال با گریستن
عربی

اینک ناله کرد دل و گفت دیده ام خون شود لا شتاب که ششم قیامت پرسد بظفر کانی به اعضا پری پیش تو ای که مهره رود عمر من زینست از نت رفتن و ز طرب یار بادن آمد بمن ز عشق چه آفت مگر گسب	باید بحال عرش مطلق گریستن امر و ز قصد کردن فردا گریستن یعنی خوش است از همه اعضا گریستن دل روزها فشردن و شبها گریستن وزماست مردن و زینما گریستن رفت از من ایچو ششم الا گریستن
---	---

عرفی شهید و گفته ز شکست ملا گشت
خوش در خور است حسرت با گریستن

بیای گریه بتان تازه گردان دگر از خوشدن ایدل چه حاصل بنام آنکه ریسان آفرید است ز یک پیکان نجاک خون ندیم نیگویم که جام باده درش حقت ای گریه عمر نوح تو و صد ساله ز بدت کینه ای کجای ای دل مضطر کجای مباد افتد بدامان تو دسمن	نوا می غنایان تازه گردان بهار چشم گریان تازه گردان تو ای دل نام ریسان تازه گردان ز یک پیکان دگر جان تازه گردان فروغ روی خشان تازه گردان کجای تپهای طوفان تازه گردان عزیز شیخ صنایع تازه گردان شب آمد جور دربان تازه گردان خون چاک گریان تازه گردان
--	--

ملکی
تا کی شهیدان تازه گردان
ز خون روی شهیدان تازه گردان

چو میگرددی بهر شهر ده ای	رو آب روی نیسان تازه گردان
بکس آنکار از بس بیکار بگویم نقشه ایمان تازه گردان	
بخند و داغ پنهان تازه گردان غم ای در دیجران تازه گردان نگر و تازه جسم کهنه هرگز یکی با این دوزخ اندر خرم نمک اندر لب بسیار بودا قدح در کعبه گردان سحره دیر بگویم گل هست و قاشق و منال ای شیخ شهر از تنگدستی چو سیدانی که بادم را از دست تو ای کز آه من جویی مظلای تو ای کز اشک من جویی خبر ما	گل من تازه گردان تازه گردان رخ حسرت بجرمان تازه گردان ز جان دادن بجهان تازه گردان بهار بهشتان تازه گردان عیار سینه ریشبان تازه گردان طریق کفر و ایمان تازه گردان سرو برگ بهاران تازه گردان می ارزان شد دل و جان تازه گردان زیادم روی نیسان تازه گردان بلندیهایی کیوان تازه گردان در و دیوار ایوان تازه گردان
شدم قایم مقام پس نقشه لباس جسم غریبان تازه گردان	
مگویم زخم پنهان تازه گردان	تمنائی دل و جان تازه گردان

<p> حرم پیشخ دانه مرجه بود است و گزشت کن دل شکسته ما شهبان را ایکه بخشش شایسته نو کدامین لخت باقی از جگر ماند ز خاکم این صدا تا حشر بشنو بچشت انقلاب تازه آموز نویدی ای نسیم از فصل گل ده بستان می زرد و گلشنی را اشارت های چشم خویش دریا من امید شهادت تازه کردم سرخ گو راه خاموشی غلط کن </p>	<p> بیاد در دیوانه جان تازه گردان شکست عهد و پیمان که در آن کهن دلن که ایمان تازه گردان که گوی شوق دندان زده گردان ز خونم زیب پیکان تازه گردان شکایت های دوران تازه گردان اسید جیب و دامان تازه گردان هوای سپهرستان تازه گردان جسارت های مرکبان تازه گردان تو نام تنغ بران تازه گردان سنان کش رسم آن تازه گردان </p>
<p> مگو کاین گفته و عرفی چه خوانند تناسخی شهیدان تازه گردان </p>	
<p> دی آنکه گروست که انجا نروم من گر کعبه مقصود همین مرز و دیوار است خوابد گشت وقت مناسب بخوابد کی غیر پس از من بود و کی بر من </p>	<p> افروز چه خوش گفت که فردا بروم من در دامن تجرید ششم پا نروم من گوید سخن خوش ز برش تا نروم من ز اینجا چنین مگرد و دعا نروم من </p>

<p>دیوانی گفتم بن که نیم جای و گویم گفتم که بشو بمره من یکشت دل ای شسته هر لحظه تصور بدل غیر ای دل ره خود گیر که بجز میرا نخواهد</p>	<p>در شهر چه دیدم که بجز از مردم من گویم که ازین در روم اما نزد من ناید بلبت هیچ که ازجا نزد من دین جاده نه راهی است که بنزد من</p>
<p>مقدار شکیم دوسه گامی و کز بس از کوی کسی گفته شکبا نزد من</p>	
<p>جایی که رود چو تو کس اینجا نزد من سازند سزا بایم اگر یا نزد من بیز جانش از بزم و ندانم چه بدست و بنال تو رفتن چه بگویم چه بلای است من حسرتیم ره بنما دیگرم ای عشق و تیا همه خوابی و تعبیر وی این بس و انم بر قیب آنچه ترا مشوره بود است زین پس من رفتن که زخوی دهم آگاه میخواندم آن شوخ و ندانم بدست امر و زبط ز عجبم در نظر آئی</p>	<p>ای غیر بغیرت قسم اصلا نزد من کین خواندم از قلب تو صلا نزد من کایسته بمن گفت که تنها نزد من و بنال بلا ای دل شیدا نزد من بود است بجای که تنها نزد من هر یک بخجالی که ز دنیا نزد من سویم بی رفتن مکن ایما نزد من ناید بمر من ز جهان تا نزد من یاران چه صلاح است در نزد من فرمان تو چون ای شبت غمنا نزد من</p>
<p>جایی که دوسه تیر و یکی صید بکون است</p>	

ناگشتنم گفته گزرا بخاندوم من

من بگو خواهم دل اماند من	دل بمان اندیشه باطل من
داد عشقش خرم من بزم باد	خاک می پریم ولی حاصل من
ایکه پرسسی از چه پیری نفس	چون زیم من غم شعل من
گفت کس نقص کمال یاقین	گفت امارا مرشد کمال من
او خدا را بهم نیارد یاد من	در خیال یاد از خود شدل من
ایکه گوی مردن تو سهل بود	هر چه سپهلم بود شد مشکل من
روز خشر آخر شد و آخر چه شد	من بمان مقفل همان قاتل من

تا ز ستغای او دیگر چه حرف

تفته پیش غم بود سیال من

تا کجا گویم مرا مشکل من	من بمان جان بمان دل بمان
هر یکی راه دهم سیر کنید	هر یکی را عاقبت نمرل من
عاشقت در بحر ناگامی من	در طه آشنی او در سلی من
تا چنان غم جمال مرگ را	زندگانی در میان جلال من
ایکه پرسسی در دلت بمان	بین سپهر خنجر قاتل بمان
چون بنای صلح با او آسکند	دشمن بار است آب گل من
آیدی در شمع مشکل در نظر	باز هم آید در نظر شمع مشکل من

باز نایم دسراق دزاق دور با باید که باز آید دی پس از عمری که شش نرفته	گر یه داز گریه پاد گل جان می همان ساقی همان محفل یافت طبعش بر خجایل
همچنان دل بر سر دل می پید بود بسل بر سر بسل	
دیگر مسوزای تبسم استخوان این گفت و گشت غنچه سوسن من شکر نعتی که خدا داد می کنم جای که من رسیده ام اینجا که بر ای من فدای قیامت روز از لک ای آنکه از وفای منت گونه الکی است پرسید کس تغش من از کس نام دو	محرومی همان زندانش جان من وصف و مان تست نه حذر جان من جانم خور و گهی غم و گهی غصه جان من اسخج سیر مجوی از غمناشان من عشرت از آن دشمن و حشرشان من خواهم که پیش غم کنی امتحان من ناگاه زنده گشتم و گفتم که جان من
نی این قیامت آوردی این اثر فریاد از آه لفته و آه ارفغان	
تو آمدی بهر و من ای لستان گویم بچویش نشود رنجبه گردلم ای شهسوار حسن جان بویست کباب	رفتم ز خود چنان که نیابی نشان من پهلوشن من بکی از دشمنان من در دست دیگریت تو گوی من

باز چنین چرا شد سر کاران
جفت از غافل تو و از اینان

<p> بوسید شمع سوخته صد به زبان من حرفی نگر من پی دفع گمان من خیرای زمین مقدم تو آسمان من دل قدر دان غم شد و غم قدر دان من نامم در اعظم بود در جهان من می رود از زبان تو زار نهان من نتوان شنید جان کسی درستان من ابرستم بود قره خونچکان من </p>	<p> آمن چه گفته بودم از انداز تو من غیر از سپاس غیر کجا بربان تست تا خنده را نکشی کسیر آفتاب عمر دل غم من و من الهی در آربا میجوید از جهان من آیا چه کفر غ این تخم را در گزین که کاشتم بجان هر آنکه زنده و عمری بود منم برق بلاست از دم آتش نشان دل </p>
--	---

گو گفته باش متعز و هر که غیر است
 من گفتم آن غزل که شکر در دهان

<p> در آب سینه تو داغ جگر بیند برود گراز سیح ترا چاره ایدل استهوس شهید باز ترا خونها جز این بود مباد حال بد من دلت بدر دارد ریاب لوح تو این شمع شد رقم ز ازل امید نیست که عمر گزشتنه باز آید گرت بد بر من و کفر من و لاسخن است </p>	<p> ازین ریاض که دارم گنجین برود ز آه پیرس راه خرچ چار من برود بگو بسینه صد چاکش آفرین برود ز دور بین لبوی من دم پس برود بسنگ کعبه مفر سادگر چنین برود بقصد او نشین باز در کین برود پیرس راه حرم راز ابل دین برود </p>
---	--

که میگوید از افروخته و درود
 زبانش از افروخته و درود

<p>بجیب آرزوش ریزیا سمن و برو اسیر تو نشود و ام باز چین و برو نشان ز دهر بیکبار آستین و برو</p>	<p>اگر ز باغ روی سوی گل دگر نگهی دل آنچه دید ز زلفت پُرس زنی کلاه زربچه از زلف با ای طاهرست</p>
<p>گرتم این که ترا لقمه ز قفس آرزوش و دم غزل نبوی اندرین زمین و برو</p>	
<p>که در دم آنچه نماید ترا سپین و برو پُرس هیچ درین ره ز کفر و دین و برو بگو بنا ز که من محشر آفرین و برو نه گویمت که غم و غصه ام منین و برو بگیر از کف من بکد و ساکن و برو تو دانه محل انداز در زمین و برو هر اسس و بیم چرا یکد و دم نشین و برو برو حذر کن ازین آه آتشین و برو دگر مرا آن سخن نهان انگین و برو میین و گردم ز غم شو غمین و برو بیا و مهر مرا کن شهید کن و برو میاش با همه کس دوست آئین و برو</p>	<p>بیالبر دم ز غم بگو سپین و برو فنا نه است که گویند از آردن ام دمنی که شیخ محشر ترا برساند نه گفتت که دل و دیده ام عشق هوای عالم معنی است که ترا انی ازین پُرس که روز جزا چه میدرد پدر کدام و محکم کدام و غیر کدام کناره گیر ازین کشت این گام و پاست دگر کنستم اینجا بجان زهر و شش میا و گریه ادا ت مگر لب و بکیز تبار و عشق مرا ده صلاهی حسن و بد بگیر با کیه و مه انس انجان و ببر</p>

کنم نه منع ز رفتن دلی نگو خواهم ز خون نقشه مکن پاک ستن و برود	
از تعارف گویا چهل کوه گر تو گفته نکر دلی می کن سه ز با غم تو با جنت که در خزان نی تو خوش تر من از پی مصلحت ز صبر و شکیب بارگاهش اگر چنان هست رست هر قدر که زود درو زلف زلف و کمر کمر باشد شیرین را انتخاب بهو بریت	دزنگه دم فرن تغافل کو میکنم اندران تغافل کو مهر را ذره تحمل کو ناز گل کو نیای تبیل کو ساقم قصر با تر لرل کو غیر اشک خود دم توئل کو عسیر مای تر تغافل کو جز و را دستمایه گل کو زاهدان نقطه در گل و دل کو
شاعر پیره روز خواست نقشه مضمون زلف و کاکل کو	
این گویم که زلف و کاکل کو کز لی زود مرد نم گوئی ایکه گویی من آدم عمرت شمع دهر انجمن گل و بریاغ	زلف و کاکل کف تطاول کو ایفدای تو جان تامل کو در ز رفتن تر تغافل کو سوز پروانه در دیابل کو

چهارم
از دوا را کوه تطاول کو
نقشه از دوا را کوه تطاول کو

<p>ای تغافل بنه جان نگاه من کنم ناله او خمش ماند باغ دیوانگیست یکسر زاغ ابر بر سر باقیم خست بدرگرفته میکشش منگتن میرود وقت هر چه باید کرد</p>	<p>آن نگه کردن از تغافل کو کوه را انقیاد در تحمل کو گل و ریحان و سرسبز کو غفلت و عدست قفل کو کانیقه غم سر لاله و گل کو زود کردن وقت را تحمل کو</p>
<p>باز چشم تراست در ره مرگ نقشه مست گزاره ام مل کو</p>	
<p>شیخ را در طلب اجل کو چشم گردید قدم جزا خاست بر درت آنچه بود و نشود گر بلندی دهی کجا پستی من پی دل ولی امید کدام ای ز من فارغ آن عجب کجا کو چشم زنگ لاله شد گشتی آواره زان تن آه آنچه گوی از آن بگرانگا</p>	<p>متوکل و سبیل توکل کو گوشش ناله زشت قفل کو در برت آنکه دشت غفل کو و زرقی کنست تنزل کو دل بان در ولی توکل کو وی زنده و غافل آن تغافل کو بی دما چشم بوی سبیل کو دیدی آینه آن تجل کو و آنچه خواهی در آن تامل کو</p>

<p>آرزو من گرفت فقر کجا مهر با نغمه را نامل حسرت</p>	<p>حرص همراه شد تو کل کو ساقیا جام را تسلسل کو</p>
<p>در یکی دلیست بنفست افلیم نقشه غرنی کجا و کابل کو</p>	
<p>بباغ رحم کن از باغ چون بچار مرد گرا آمدی دوسه دم مردمی کن بشین بس چها که ز رفت از دو جاز نماند تو هست و شهرت خفت چنان قیاس مراست جفت برین یک اختیار نمود روی تو گویم از ناز من نیم عورت عد و بنرم کجا بود و می که در دست صبا بگویند زلف ویت قسم بر کرد چو گفتش روم اکنون که اعتبارم رفت</p>	<p>ز بنبره میدد انگشت نیهار مرد هنوز در دستم کیس از هزار مرد مرو فدا شو مست گشتی و جبار ستاده است لوندی بگر از چو بجز ترک من آیی خستیار نه چو عسیر من ای نازنین بوار منت بنهر کشیدم تو شرار مرد که گفت بر جگرش شکر ببار بخنده گفت نه گر خود اعتبار مرد</p>
<p>تغای نقشه روی از چه زاهد ابر گرد تو و حجم بخت ترا چه کار مرد</p>	
<p>مکن غزا کنده دل را چون بچار مرد بیا بساده و لیهای من برین بگر</p>	<p>نه تو رنگ خا از کف انی بکار مرد منم که گفت است ای سحر تما بکار</p>

<p> ز ناز گفت کسی ای جگر کار مرو ز لاله زار میا و بخار زار مرو اگر توان دوسه دم دیگر از کار مرو چنین ز خویشین ای دل در ظاهر مرو تو زخیار میا و تو زخیار مرو ترا که گفت بد بنال آن سوار مرو می بخود زو و دست بران کوی مرو </p>	<p> فکار گشت دل مرگ چون دم ز غم بر آنچه هست به تخته از ملامت من و هنوز همان آرزو که بیدار چو یار بر سر تا آید چگونه ای هر آنکه در غصب آید ز او نیست هر آنکه رفت شد ای غارشان ز خنده خویش بر بون ای حرم مکران </p>
<p> سرای توست کنون لطف هر چه بر تو رود تو و خدایت گفت هم سرار بار مرو </p>	
<p> در آن دیار که غم نیست زنیار مرو لگو و گر که تو ناکر و هیچ کار مرو به عشق دل منب و در دمان بار مرو چه می روی منم و در پنج بشمار مرو منم شکار تو دیگر بی شکار مرو سراغ صبر جو در پی قرار مرو در آب سینه بگلشت لاله زار مرو طریقی دهر سوراخ روزگار مرو </p>	<p> من این گویمت ایدل هر دایر مرو چو گفته که تو نگفتی هیچ کار کن بی خون شتاب و بکام شکر پیر چه می روی منم و در پنج بشمار مرو دل آتشش ز زین بس کوه و دشت مرو تلاش عقیق کن انتظار خوش کن نشین بدیده تنهای سیر و بکر کن کمان چرخ کنش سپهر و زار مرو </p>

<p>وفا شعار توئی چون سیم شمار مرد دیگر نجاک من ای برشکبار مرد چه کار دبار که گوی بکار و بار مرد بسنگلاخ میفت و بگو بهار مرد دوران مقام که منی است بهار مرد شکایتی که کردم بلبس بار مرد</p>	<p>صفا پرست منم چون گذر پرست گیر یکی بخش من ای برق شعله برگیر چه برگ و ساز که گفتی هر برگ و ساز هر لبش عشق مشو حال کو بکن بشنو دوران دیار که عشق است منم عقل مرد حکایتی که بگفتم بگیر بیا</p>
---	--

تو و بسکده از طعن شیخ کم رفتن
 هزار بار برود نقشه یکد و بار مرد

<p>بگوشن لاله سان چیدنی کو اگر جان رشته شد از لاله بیا کجائی یل اونا کشته برشت کشد بکلی نیازی ناز و جوان منم بیمار و کار من تمام است ز خاکستان بر ایدل من چون ضعیف اینمایه بود ناله من من دیوانگی با تو فاسل بگفتم بار من بخشد کعبه را</p>	<p>چرخون شد می شناسیدی کو به انگشت تیران چیدنی کو بخون آرز و غلیقه فی کو سر عرض و غم نشیندی کو بیک پرش و لی پریدنی کو دی از دبر دامن چیدنی کو که گوی کوه را لرزیدی کو تماشا گشته اما دیدنی کو گفته رفت این گشت نشینی کو</p>
--	---

ایر
 دل افغان شد چیدنی کو
 بگوشن لاله سان چیدنی کو

	چو پرستم تافتن را معنی از غیر عترت از لافه رخ تابیدنی کو	
گل است آما دماغ خدنی کو لبت را در قلم خدنی کو شکر خستد ستم خدنی کو جهنم حاضر نشایدنی کو پیرسی کاندست بخدنی کو ز شادی برخودم بالیدنی کو بان حسرت سوئی دیدنی کو بیران تبارن سجدنی کو بفرش گل مرا خوابدنی کو سزار حکم تو اش سجدنی کو سیر گرد دست گردیدنی کو		تو می در دیده لیکن دیدنی کو من از جان سیرم و جلا و جان بالصاف چه شد که لعل جان من ای دیوانه دل دیگر چه گویم ز بخانی عدو را و ز شمشیر تو فرمودی غم من که هست دل جان میداد آناه چون کم و بیش آنچه در غم و سن آنرا نیم که خوابه ات یعنی بن تو گر گشتی زلف او را بدام تو هستی کعبه اما بهر کفار
	اگر ریش است ای سر و لعل نگه خون شد چشم دید سینه کو	
خدا ای دیدنی گردیدنی کو مجت ساختن جزو زیدنی کو		نگویم این که سویم دیدنی کو چیز نیست که در عالم بود

ز چشم نیت نافراشته لب سرخ سر کرد عیسی لب دل آبی کرد و در شکم کفتم اگر گوشت می سوزم اینک شب وصل است و من غافل اگر معنی منم فهمید غفاست بچشمشستی اما زیر ابرو بوسیدیم چشم اکنون جن غفا	ز غم شد گریه خون خندیدنی کو کنون بنض مبریندنی کو بتان را این پس نشیندنی کو گناه هم را لب پسیدنی کو سحر را زیر لب خندیدنی کو و گر مضمون دلم در دیدنی کو قدح حاضر ولی گردیدنی کو ره لب سر مندر و نالیدنی کو
چه میخوانند اسیر و لقمه ازل دل آتش خایستد کلیدنی کو	
خضر و سح دیگر اندر چه کار هر دو روز و شب حاصل رنجی که میتوان دید چون گفتم از من دل جرمی شنیده بای خواه این زنند بر غم خواه آن ننداز من آنکه هر یک از من گوید هر آنچه گوید دیگر در انتظار چشم مرا چه افتد احوال لاله و گل بود است بلی تو کیان	تشنه اگر بر آری امیدوار هر دو خورشید و ماه اورا آینه دار هر دو گفت از ادا که دانه بی اعتبار هر دو بگر آشتیم نجوایان من کار و بار هر دو نام مرا چه پرستی رسوا و خوار هر دو چون نقش پای نیم بر بگر از هر دو هم سیند ریش هر دو هم لکنا هر دو

مهر
که چشم از کوئی نماند بجای هر دو
حاصل که حاصل هر گل بود و خامهر

بی مصیبت کشا دند آغوش کی این جان او مضطرب بقللم من از شاخ خود	زخم ترا کشیدند اندر کنار هر دو مشتوق و عاشق اینجا بی اختیار بر دو
یاری که رفت با او دیگر چه کار مارا یعنی که یاس و حسرت بالمشه یار بر دو	
کی میرسد کسی با بوس و کنار هر دو گویم که جان دل از فتن آن از خاک سر رشته اهل هم سر رشته حیات است من گویم اینچه خواب است او گوید اینچه یک قصه پیش نبود از غمش هر چه گویند هر دم دلت بسختی هر دم دلم بگری اوشد ز باغ و آمد بر باغ طرقت با بخت من تنها یکجای ماند و آخر پرسی که اگر طوفان چوین از تنور برجا گفتی که زخم و داغ یکدور می ریم	گو حال دل در شو ما ییم و یار هر دو گردند از یکی حرف تا بیقرار هر دو نی این غمش است نی آن کف گرا هر دو گردیم اگر ز ما نی با هم دوچار هر دو نکنیمه سیر ایند منصور و دار هر دو نازند تا چه بر خود سنگ و سار هر دو نالیم چون نه اکنون با و هزار هر دو خفتند بی تکلف در یکزار هر دو بگر که استیم چون بجله بار هر دو خندند بر امیدم روز شمار هر دو
گو در امید خست میزند ایر و فخته کردیم سیر کوئی ما و بهار هر دو	
تیغ و سنان قاتل منت گزار بر دو	وز جان و دل چه گویم امیدوار هر دو

<p>چشم بر کشای صد سال و گزشت ایغم گو که در تو آتش قرون است تا کی ز کینه و ز حرف و حکایت تا و ک بجبهه نهان خجسته در پند مهر و وفا می اورا من جویشناسم چون من دل و جگر را تفویض در غم چشم و چراغ قدرت باغ و بهارند هر دم سخنش نازان کام و میراد</p>	<p>عمر من و نکاست چاکسواز هر دو دل شعله ریز نهان چشم شکبار هر دو صبرم مانند دیگر ساقی بیایر از گزشتنم بهمانا دارند آه هر دو دیگر چه عهد و پیمان استوار هر دو گفت از ادا کردن بس کالمعایر هر دو خوشید و ماه هر دو لیل و نهار هر دو هر لحظه تیغ در کف ابروی هر دو</p>
--	--

که چون سپیدان که بقیه گران
حاصل که حاصل عمر گل بود و خایر

<p>یاد آیدم آن از سر ناز آمدن تو وقت است گرای و مرا زنده ای رو بقفا خنده بلب آه خودی حرفی تو زدی و مگر بهر بیان است بود آنچه گمانم بقیه گران کرد و بیدل جان بر خجسته آن با دار قهر و دیگر خون سخت چاک از سر و جگر شد</p>	<p>استادن و برگشتن باز آمدن تو ای آمدن عجز سپردن از آمدن تو گر و چه نسلی دل باز آمدن تو در کلبه ام ای بنده نواز آمدن تو دی بپرو آن محرم راز آمدن تو ای تا بچشم به نیت از آمدن تو به خاک من ای چشم از آمدن تو</p>
--	--

ناز نمی که به آزاد گیم بود و بس نمود	باسلسله زلف دراز آمدن تو
قربان سسر کفر تو دین نقشه تماشا	بست در اغفل از بخت ساز آمدن تو
یکو بهمان عشوه دناز آمدن تو نا محیر طاف برود انهم که چه باشد ای شیخ با حال وی از ابل دول خوش از دل شو گشته بدر رفتن است زین کر تو بمن آمد و آید نه یقین است ای ساده کم از گردش لایب بود بشنیده ام آن لاف که زدیش و شبنج جائی بر نیاز تو رفتن نبود سهل بر خیز که در دیر خودت جان بدیم شیخ	صدره به ازین رفتن باز آمدن تو نزد دم زبانی گفتن باز آمدن تو پنجهان بود تنگ باز آمدن تو یا از ورم ای یار سسر از آمدن تو باز ای فلک سفله نواز آمدن تو رفتن به شیب و بفر از آمدن تو رازیت درین خبره گذار آمدن تو زانکه بر ابل نیار آمدن تو بست از پی و زویدن از آمدن تو
از کوی تیان رفتن بالقصه نفردوس	باشد حقیقت به مجاز آمدن تو
دیگر خبر چه از من بضرر شنیده تدبیر دل که اخلت از من شنیده پرسی از هر کس خبرم خاصه ازل	مردن ز من سیکه و مکر شنیده آینه ساختن ز سکر شنیده فتادیم کون که به بر شنیده

احوال با الودع و شکر شنیده
سکر نیکویم که شنیده
۱۵

<p>تا چند پر سیم تجايل ترا که سوخت انیت فامنی که ز محشر خنجر یا شکوه ام زدوست بود یار دشمنان از خود مرد که بستی قیامت هنوز دور از حکمت حکیم و طلسم فلک پیر</p>	<p>حال دلی که خواندش اغر شونده دین رست غفلتی که محشر شونده ای دل دگر که را تو شکر شونده ای دل نوید آیدش گرشونده آوازه ز گنبد بیدر شونده</p>
	<p>باز ابدان شک بگو نقشه شونده زان مرد ها که لب ساغر شونده</p>
<p>حرفیت اینکه گویت اکثر شونده دی سیم در انجمن از خوش شده بود گو باش ز ر مطلب مقصود شهر کو کردی دعا که داد را امید کس مباد مان ای فلک ترا چه جواب بشود عهدی که ما کنون تو بنیدیم دیدنی است این ساده طفل و چاره ات ایدل دگر گرا تا بهر بسببم چه با و شرده داده</p>	<p>نشونده غم ارجه مگر شونده ای عنفس بگو سخن گرشونده مارا هر آنچه هست تقدیر شونده شاید مرا افتاده برین شونده طلسمی که شد بر آل پیر شونده سدمی که بسته بود سکند شونده بیرحم جویش شکر شونده گلایه آنسیرین بگو شونده</p>
	<p>فروده که در سخن نقشه عایت چون رفتش بعالم دیگر شونده</p>

<p>این لحظه از خودم چه بگذر شنیده زیبان من سوختن با تو غیر ترکیت چشم او که کشد یاس از آن غم بیشتر مرا بود و غصه بیشتر خوش زحمتی که ورسد ایدل مرا و جان زنگی دیگر بروی تو گل کرده این ذکر وفا کجا ز تو دلبر شنیده ام دبر از نگس رست غرقان تابان</p>	<p>گفتن چه سود ازین که چه دیگر شنیده پروانه دیده و سمندر شنیده ایدل دگر بدست که خنجر شنیده زان بیشتر هنوز تو کمتر شنیده زان به چه زحمتی که زداور شنیده بوی مگر ز بادیه احمر شنیده حرف غلط کی از من مضطر شنیده درویش دیده و تو نگر شنیده</p>
<p>بر گه که خشن ناز به میدان بوانده انجام خاک نقشه ز صحر شنیده</p>	
<p>بنحو چنینم ای که ببرد شنیده آینه روبرو ست ندیدن ای چه منکر مشوقم از کس شنیده است در شب کجا بنحو و چو تو خوشید بگرم حالی که دید نیست نگویم دگر شنو کستماخی است ورنه بود جریل و بس عارض نگر که دیدن این دیده دیده</p>	<p>از من بمن بگو خبری گرشنیده جرمن که سینه صاف تو دیگر شنیده حرفی که از عهد تو بگوشیده در روز کی به هم به دختر شنیده یعنی شنیده تو و آشمن شنیده در دامگاه بش آنکه تو بی شنیده گیسو بین که حال دل ابر شنیده</p>

<p>تعارف رخ ز لاله و نسیم بنفشه زان رخ بود بر آنچه ز جنت نشسته</p>	<p>توصیف هذ سر و صورت پر شیده زان لب بود هر آنچه ز کوشیده</p>
<p>از مصرع اسیر بگو گفته نریر آینه دیده و سکنه رشیده</p>	
<p>دو گام از دیر تا خلد برین راه دیرین به هر قدم صد دل نشسته با برور استی هرگز نیامده ز بهی آن روزی آنم که دیدم ز خود در قفس بود را می از نا من و راه محبت گریخته ام به ششم چون نگردد و درج از بسی سرباد و مجنون خاک</p>	<p>بزاران کعبه قربان چنین راه بیا بکمره بین این دلشین راه مرو کج ای پست از آفرین راه تو گوی از حلب بروم بکن راه مرو زاهد که نبود از تو این راه که سوزد مغر جان این آتشین راه بپرسد کوی اود را حوین راه ولیکن طغیشت از یک کس این راه</p>
<p>تراگر گفته شون ملک شمشیر بنارس رود گر پرس از خیرین راه</p>	
<p>ندارم در دل آن بان راه رسد آخر بجای طفل اشکم فدای عشق کا بنجا صد بهیم</p>	<p>فتاوم از دل هر یک این راه که دامن منزل است این راه ندانم هر چه را روح الا این راه</p>

<p>دعا گیر می رود با صدق و نیت سپهر آن جان جان این نفس ببین چون میگزارد بر زمین بنه گویی چه گویم از عدم پوشان از من جبرترین</p>	<p>بود هموار تا عرشین راه محو آن دلشین را بهمنشین راه ببین چون می رود آن بکران کنا چشمی چه رست این بکران مگردان از من غلت گزین راه</p>
<p>ز کفر آری شیخ صد فرنگ دور کند گم در سراغ تفتنه دین راه</p>	
<p>انقید ز رود کجا آمده کس چه داند که چرا آمده می بسر جام بکف نشسته چشم بد از رخ نیکویی تو دو باغ حسن تو و نیرنگیها گفتی آن رفت که گشتم نه ترا تا کجا تشنه خون بود این رخ کام دل کس چه رباید تو ساقیا چون بروم قریب</p>	<p>روز خیر آمده تا آمده بهر صید دل ما آمده عبستان که چاه آمده حق در عشوه نما آمده گل جبد لاله جدا آمده باری اکنون بخوا آمده تا کجا کام روا آمده ست من بوش را آمده خوشت تر از ابرو هوا آمده</p>
<p>تفتنه اکنون می دینجا نه نیت</p>	

کلی از باغ وفا آمده
خود چنین خازن آمده

سرب صدق صفا آمده	
<p>سیرم ای بچر چپا آمده نگزری از لحدم گردانی خود رسیدی بچنبر لاشخ دگر از میکه ایدل چنین بارد از روی تو صد گویا عمرها گرد تو گردیم ای مرگ بر حلب تا چه قیامت گزد فکر رفتن بدل تست کجا ای گل و شمع ترا بر دو کف</p>	<p>عسیر غم جان بلا آمده بچه جان پرور داد آمده که مرار اهنما آمده در درفتی و دوا آمده گر چه بی رویی ریایا آمده گر بقتیم بیا آمده محشر آنکه آمده نه آنکه بجا آمده که بکار شهید آمده</p>
لقمه رامرگ مبارک بادا کشتی و بھر غرا آمده	
<p>مره سان رو بقفا آمده تو عجب حیلہ نما آمده آنقدرها که نکفیم بیا عیش بی غم نبود در دنیا چه پرسی که چه آمدت</p>	<p>چشم بد دو چپا آمده گفته لیک کجا آمده آنقدر تنگ نرا آمده گل سبز خا بیا آمده چه بگویم چه بلا آمده</p>

<p> سج کے از حیرت انسا سم چه وجود از عدم اخر خنی در دل ای عرض ابل غنڈہ از ازل تا بہ ابد سیر گہ است من ہمہ سہر و وفا می تم </p>	<p> تو کجاکم زو با آمدہ چه بقا بہر فنا آمدہ بر لب ای آہ رسا آمدہ از کج تا ما بہ کج آمدہ تو ہمہ جور و جفا آمدہ </p>
<p> ہزار تو مطرب پیری تا چه دید لقمہ چون نیلے بنوا آمدہ </p>	
<p> ای ز تو در ہر چمن جوشن زن تشکدہ داغ کند سینہ را تا نہ غم خوخن طرفہ دلی کو ہنوز زندہ و گوید ہے شاہد پروانہ ام بہت کاک تم چند پی سوخن اینہمہ غربت کشم نیست دمی کہ تو نیست سوز لوی ساقی ازین ہر در باد چہ دو قشتہ کو کعبہ دلسر در ادیر کند گر مخوان زفت چنان گرم و با خست بایر ہان گر ایشخ شہر آن بخن بوجیب </p>	<p> در دل ہر گل بود صد چمن تشکدہ دام زد اتم گرفت سوخن تشکدہ در لحدم شعلہ بین در کفن تشکدہ اکہ تشش آتش و پیرین تشکدہ کاش سیر شود در وطن تشکدہ خلوت تو انجمن انجمن آتشکدہ می طلبند از دلم مرد و زن تشکدہ شیخ بود ز ہریر برہمن تشکدہ در عوض جوی شیر کو بکن تشکدہ بہر تو جوی بہت بہرین تشکدہ </p>

بہر تو جوی بہت بہرین تشکدہ
بہر تو جوی بہت بہرین تشکدہ
بہر تو جوی بہت بہرین تشکدہ

از تب جانسوز عشق تاجچه در گفتمو
لقمه بود هر که هست تن تشکده

اشک من آتش بود چشم من تشکده
تا چقدر بوده است در من تشکده
زخم دلم بکده است در من تشکده
دیده نوازش پست دل کهن تشکده
آرزوش آتش خوشین تشکده
بر سخن من بود بی سخن تشکده
می نگرم از خطا تا حق تشکده
ناله اگر آتش است ناله زن تشکده
تیس بود آتش کوکب تشکده
آن نگه و هر زمان ساختن تشکده

بین که بر افروخت دل چنه من تشکده
سینه من هر که دید یافت رخ از تشکده
مرهم حیاره را سوخت نیا تشکده
تا چه دامدم کنون شعله زهر کان تشکده
سادگی دل مرا سوخت بجای تشکده
حال سخن چن من تاجچه تشکده
در طلب زلف او گشت دل تشکده
زا پنجه ز بن سوزید بشیرم کن تشکده
گریه دم گرز وشت ناله بر آید تشکده
این مژه و هر نفس نقش در تن تشکده

لقمه بین چون سوخت عرقی گردید
شب نشد از تاب تب جسم من تشکده

داغم بر آشیان گرفته
صد خنده بیک نغان گرفته
اامنم امتحان گرفته

تسیم دل از این دآن گرفته
آن طفل که یک نند از دست
خنجر بی امتحان گرفته

دل غم ز آبیان گرفته
جان در دیوان گرفته
چون

<p> اثر در ان جهان کهن بود گفتم که ز مدعی کران گیر آن عقل که شش دشت نیک من گفته ام آنچه با طبیان شکل که پئے اثر نگیرد یکره نگرفته تا بگویم زورم زده بسکه ناتوانی </p>	<p> دل گوشه از انجمن گرفته نادان از من کران گرفته دامان خون چنان گرفته تب بود در استخوان گرفته آهیم ره آسمان گرفته مرگم خبر انجان گرفته پس بر فلکم جوان گرفته </p>
<p> دیدم که چه زفت گرفته ز خویش جام از کف دستان گرفته </p>	
<p> بر کس که ره گمان گرفته آن کر نیمه جسم جان گرفته اندازه رشک جان عیان بود پایم ز گل طرب بر آمد آمد لبیب آن دعا که مارا من چون بدو مفعول فحاشی این چشم گهرشان که بینی خداست که دل سر زناور </p>	<p> کام دل از ان دمان گرفته جان بر چه دشتان گرفته دل نام کسی نفسان گرفته دشمن غم جادوان گرفته دستوری لامکان گرفته ناطایم عمسان گرفته باج از نیمه جسد و کان گرفته از دیده خوچکان گرفته </p>

<p>تا بوسه از آن سنان گرفته عجرت ز گرشتگان گرفته</p>	<p>بالیده سرم بخود زشاد خود را یکی از گرشتگان گیر</p>
<p>خشم است و گرفت لقمه حریفی زین خامه در بیان گرفته</p>	
<p>کارام دل سپان گرفته دل رخصت یکفان گرفته کاین سرتی از بیان گرفته سرجایک استبان گرفته خوش آنکه در بیان گرفته تسلیم از آن دهان گرفته سود تو بود زبان گرفته آرام نه بیش از آن گرفته یعنی نه بدل بجان گرفته گویم دلم از جبهان گرفته تا گفته سخن زبان گرفته</p>	<p>یارب که بکف کمان گرفته رحم است به نهنه فلک از بود آرزوی جبهان کنای گوئی که بر آسمان سید این لحظه حرم بجای خست از بیچند چشم برگیر داد آنچه فلک گرفت و پس آزار بسی گرفته دل را دل گفت که در دست جانش شهر حمله جبهان گرفته گفتم خشم بگیر از فاق</p>
<p>از لقمه شیرین لطف شعرش گوئی همه اصفهان گرفته</p>	

<p> بندلم از تو غمی هست که آه چشم او خوش حق در نام خدا یار وجود و میانش معلوم را انداز زلف تو حریفی که لم بهر ناکردن آه دیگر سر نوشتم چنانچه یار دیگر چشم بد دور ز صحرای خیل ایکه پرسی بل تست چس </p>	<p> وز غم توستی هست که آه در نگا هم صنمی هست که آه در وجودی عدمی هست که آه اندر روح و خمی هست که آه بر لب تن فسمی هست که آه در بنانش قلمی هست که آه در غزال تو رمی هست که آه حوری اندر ارمی هست که آه </p>
<p> جان دم دیدن او سخت مرا بر لب لقمه دمی هست که آه </p>	
<p> این نگویم حرمی هست که آه بجده در شکر و پاس تیغ تا چه اوصاف که انگیستی قدر دل خودت بیتی نشناسد بیش ازین گیت سزاوارتر باز ابری و هوا هست که آه هم بدتش قلمی هست که بود </p>	<p> دیرو در وی صنمی هست که آه سر بار قدمی هست که آه خسر و محشبی هست که آه حرم محشبی هست که آه یار این خود علمی هست که آه باز در دیده نمی هست که آه هم بلوحم رقی هست که آه </p>

<p>در کمان تو خمی هست که آه المی بر المی هست که آه نه غم بر زه غمی هست که آه بهم در آن تنغ دمی هست که آه</p>	<p>کشت ابروی تو نوعی که پیر ستمی بر ستمی بود که نیست نه دل سفلد و نه مرد کرد بهم درین سر سبوی هست که پیر</p>
<p>بابستان بود او را دیوان لقمه جادو در قمی هست که آه</p>	
<p>دل خاقان سیر شکستی بسی ناک بنجی شکستی گر این ابال آنرا پر شکستی بر آشتی بسیکد یک شکستی مبعدن رفتی و گوهر شکستی چه بود آن خانه کو ادر شکستی دل خلقی بچهره اید شکستی کسی را خار در دهن شکستی</p>	<p>مستی نی بین ساع شکستی نه از نزدیک کارم نند از نه عقالی هجا از بندت آزاد دل خلقی زلفت جمع گردید خرد می حبت دندان مثل بیاد آراز که امین دل صد اخطا شکستی زلف پیش و او را زنا کسی را گل بحیب اندر نهاد</p>
<p>ز رفتی لقمه چون نالان بخشید چه کردی ز رفتی محشر شکستی</p>	
<p>خم از می ریختی ساع شکستی</p>	<p>تو شان سیکتی یک شکستی</p>

فیض فانی
بخدمتگاه حضرت شریف

<p>صدائی این شکستن می شناسم فدائی زور بازویت من نراندی برگلوی من نراندی من از جبریل میراند من سخن شکستی هر چه بُردی لیک نیا فلک ای محسب خون تو ریزد نشستی شور در عالم فکندی</p>	<p>شکستی دل می کمر شکستی در دل نی در خیر شکستی شکستی خاطر خجسته شکستی تو مرغ نامه بر رابر شکستی دل دشمن نی می کمر شکستی تو نیای منی احم شکستی خرامیدی صفت شکستی</p>
<p>ندانم نقشه در گوشش گفتم که گفتا قیمت گوشت شکستی</p>	
<p>همه میخانه را در شکستی چه گویم تاجه ای که شکستی شکست دل زلفت بود که نگفتم من که بوش و عقل بست جواب نغمه بل بگو پست هلاک سخت جانهایم شکستی تو کار بوالعجب کردی شکستی قیامت دیگر آمد در قیامت</p>	<p>شکستی توبه و خوشتر شکستی بسجد رفتی و مهر شکستی چرا طرف کله دیگر شکستی تو چون دل خستی و چون شکستی فغان در سینه ای دل شکستی چه شد گرانیه خجسته شکستی فلک ادر ملک را شکستی به پیمانی که از داوود شکستی</p>

طلسمی بودش کشته	نه جیمی ای بلای جان چه
گراوای نقشه مضمون حالت تو مضمون خا نهارا در شکتی	
<p>من گجا کرده ام از جور تو افغان گاهی شکل من هم الهی شود آسان گاهی اینقدر هاشیندم ز تو یگان گاهی کاینقدر بود بروی تو نه حیران گاهی سوی خود هم گمی ای گل خندان گاهی اقرار است گمی از تو و تنها گاهی فکر این شده کردنی پیمان گاهی گاه پیدا بنظر آید و نه پیمان گاهی نپسید است چنین تخت پیمان گاهی</p>	<p>ای که گویی نه از کرده پیمان گاهی چند بنیم که کسی مرد و کسی شهید یا دایغار کنی مردم و گوی نسیم تا چه دید آینه و تا چه نمودی امروز نگفت را اثری هست که گفتن آ شکوه خواهد سببی وز تو ندیدم هرگز چیت اشبه که کشتی اینهمه بحر زان انکه گوید منم آن بق که می باید دید میتوان دید بدوشش زان تا بوم</p>
نقشه گر عشت جاوید تمنا دار رو که تنها نگرار دغم جانان گاهی	
<p>کافد از آب نه آن خنجر زبان گاهی پای لکاه بگشس بیابان گاهی راز بیرون نشد از حلقه زندان گاهی</p>	<p>تر زبان گنه دل ازین نغمه بوجان گاهی دست من گاه بسا غمگیران گاهی شیشه این گفت بگوش قدح کشتن خو</p>

<p>و چنه مار فتنه از خود و از خود پس ایک گوئی نتوان گشته احسان چون باورت آمدی زینیه بره بان دل بسم و شکر جدا گانه که شب در دست رفتن از نماز ترا بجای و خفتن جای مید چرخ الم روزی شادی من نه چیدم بخشن رنگ گل از شامی زخم آنت که بنید نه بمرهم زخمها</p>	<p>کاینچین رفت بمن از تونه فرمان گاهی گشته است من کین نکردی جیب گاهی دور ماندی اگر تیر تو بیکان گاهی من آویخته سگ گاهی در بان گاهی حاصل اندوه مرا گاهی جز بان گاهی میکنند بخت گدا گاهی سلطان گاهی من ندیدم بخشن خال و خند بان گاهی در دم آنت که سازد نه بد بان گاهی</p>
<p>تو و سلام هنوز نیست بخت ابدیت ما نخواهیم ترا آتش سندان گاهی</p>	
<p>بیار از دیده گلشن گرتو باشی من آرام صد جلب آینه دل غان از کف و دیکس کوزا طرب باشد ترا ای دل نشین گل از وی لاله از وی گلشن از وی امان بای ز باد فتنه ایداع دگر ای خنک دل کا فوجیه باشد</p>	<p>شرار از سینه گلشن گرتو باشی مهیای شکستن گرتو باشی دمی بر پشت من گرتو باشی غمم اورا نشین گرتو باشی غریبی را بعد فن گرتو باشی چرخ زیر دامن گرتو باشی دل تو بست بر من گرتو باشی</p>

بنا شده گلشن گرتو باشی
بختد گرتو باشی
اگر

مراد خاطر من گرتوباشی که باشد دوست دشمن گرتوباشی	ز خاطر با ترا و دنا مرادی که گردد دشمن غیر از تو گری
و گر چون ظن بد ناقص باشد نباشد نقشه بد ظن گرتوباشی	
خطر بگزیرد ایمن گرتوباشی نوید مرگ دشمن گرتوباشی دلم برق است خرم گرتوباشی همه علم و همه فن گرتوباشی بد و زرد بر تو سوزن گرتوباشی تو من گریاشم و من گرتوباشی پی اسرار مخزن گرتوباشی اجل وقت معین گرتوباشی پراز خون با گردن گرتوباشی اگر ای عشق رود شکر تو باشی	چه باشد بهره من گرتوباشی نیش اند چه جانها و دست تو برو ای کام دل خود را منور چونو دخت کشاید از و میج نظر چاک دل ایمرگان دلدو سن تو و رسن تو نیست گفت چه باشد ای دل غم من چه باشد نباشد خوش حراق تو من از تو چایینای می خواند تا بیدل منم آینه رنگار خورده
مرا گوش مرا نذران بان خست نسفتن نقشه گفتن گرتوباشی	
انگاهم بر تو روزن گرتوباشی	غم پیدا هفتن گرتوباشی

<p>دو عالم سوختن از بس کین گل شکفتن چوشت از دشتی من مراد تیغ او یا بی لیس کن چمن پر ای شترخاسن ای بیابان و بیابان که در کوه که باشد از اجل زور از ماتر کنی ای ناله جاد در سنا چو بخت خویش من هم سیرم ایلغ دل تپی می گرتو تپی دگر اینجا چنین بدظن که باشد</p>	<p>نگاه آتش افکن گرتو تپی من ای شک گشتن گرتو تپی ز سر تا پای گردن گرتو تپی برنگ گل بدامن گرتو تپی شاعرم از تور مزین گرتو تپی بخاک افتی تهن گرتو تپی صدای دشت گشتن گرتو تپی چو روی خورشید و ش گرتو تپی چرخسم مرده ز رخس گرتو تپی دگر اینجا چنین منکر تو تپی</p>
<p>اگرید گفته گر مرگ از پیر بخند دگر به دشمن گرتو تپی</p>	
<p>افشای راز چون دم حلت کنی جایی که رفت ذکر دفای تان شهر گفتم توئی کسی که مروت چکد از تو در ترک عادت آنچه عداوت بود من هرزه دل بوجده و شش می نیم</p>	<p>گیرم تو بشنوی چه صیت کند کسی رفتم که اگر کسی چه سکایت کند کسی گفتا بیل که خون مروت کند کسی یعنی چگونه ترک محبت کند کسی بیوده استظار و قیامت کند کسی</p>

در اینجا به بخت گیتی
از آنکه در پیش من گیتی
از آنکه در پیش من گیتی

<p>آن بخت کو که خواب را بخت کند کسی دیگر ادا چه حق رفاقت کند کسی شکر کشید عجز چه جرات کند کسی</p>	<p>افسانه البت اینکد گویند از این این گفت و تا ابد بزارم نشستم شمشیر نصرتم سیر از کف کند آن است</p>
<p>خود نازنین تیغ گران لقمه تخت جان بگر که چون ستم نراکت کند کسی</p>	
<p>دل سیکند در چه بصیحت کند کسی بهر کدام فرد عبادت کند کسی روزی بود که صید محبت کند کسی دیگر چه رخنه در دل طاعت کند کسی با چون منی در چه عداوت کند کسی جان را بقدر نبوده چه خست کند کسی جانی کجا که قصد اقامت کند کسی این عقده علی پیر طربت کند کسی دل گفت با من از چه رفاقت کند کسی</p>	<p>جائی که با کسی نه مروت کند کسی کوثر تبارزه روی جام شرابست دارد ز خود درید غم آرام در غل بنمودن سبزه و گفت آن گه بمن من خود بنفیس خوش خان و ستم کس جنان لبی که روز یکم من سوال کس ارزش حبت بلند صدائی دارد است سخانه به که خلد خدا را دم خار دقتی که دوست آینه دید در خویش</p>
<p>اگر رفعت اینهمه نبود لقمه هم کسی است مکن که خاک بر بر رفعت کند کسی</p>	
<p>تار قص با بدوش شهادت کند کسی</p>	<p>بکره سخن ز تیزی تیغت کند کسی</p>

<p>یارب شوم نه کشته بشهري که اندر کردم دعا که قائم از کس نخل مباد بسیار خون چکاندم از چشم آرزو تا کی ز رسم کشته خود بگزوفلک جان ز ابر بر مرگ مدو خیزد از بهر در دیده میل کش خور غم خون شد دل خورم آندم است که دور فزاید کرد آن آدا که دهم بمشکل سید درو</p>	<p>زارم کشد کسی و شفاعت کند کسی دیگر چه کار روز قیامت کند کسی در رویت آن نگه که بجزت کند کسی تا چند یا در پنج براحت کند کسی دل خون برای فتنه مروت کند کسی در گوش نپیه نه چو سکایت کند کسی جان خوشدل انگه است که خست کند کسی گفت آن سخن که فهم بدقت کند کسی</p>
<p>پرس از اسیر و لقمه که شان بیم است دل را چگونه منع محبت کند کسی</p>	
<p>یکه اخی خوار از زمین بگر بر آ دیده مشتاق تماشای تویت کام جانم گشت لذت شناس کار کن را کار فرما لازم است این نجویم ای دل از خوشی گز ره بجای بزدنت که از دست در سیری و غم نمی شناس</p>	<p>گم خواند پای برین از سر بر آ خون شوائی دل ز دم خیز بر آ زهر گوار عهده شکر بر آ چشم تو افسون تو افسونگر بر آ شش هیت شد تو از شد بر آ همچو سیل از شست بهر بر آ خوش ز دای ز ابد از گوهر بر آ</p>

شک بر داری کن از گوهر برای
 طهوری تشنه بود و از گوهر برای

<p>از رو دیوارت شکم میخورد ای طراز دامن نخون خلق خوشنما افتادگی و بر برت فصل گل آید بروای انتظار</p>	<p>خوش بدانان پر از گوهر برآ بالباس دیگر از محشر برآ بیشتر شود ز همه کمتر برآ شده گردد از لب پاشیده</p>
<p>لقمه من هم شاعرم و بن کلبیس هم سخنور هم سخن پرور برآ</p>	
<p>یکدم از خود ای ل مضطرب در حقیقت محشر اورا جلوه است از خبا بستی ای دل پاک شو کیست دیگر تا برداشته گشتی نامه اعمال از فراط گشت پیکر مه را نماید آسمان کرد گل بود ای ل فی فصل آسمان یک گنبد بدین اخرم را ربط بانگی گشت ای سیر عقل عقل از سیر نقشی از کویت برآمد دیدنی</p>	<p>خوش برای تو از همه خوشتر برآ جلوه ادبین را محشر برآ خوانست از کفر خاکستر برآ نفس تو دارا تو اسکنده برآ تا بر آید فخر از دفتر برآ تا چه خوش خوش هم تو به بگر برآ از رگم ای خون تو بی شکر برآ جهد کن زین گنبد بدین برآ هرزه میگویم که نیک اختر برآ سروری اگر خواهی از آبر برآ تو هم از دولت سر مضطرب</p>

منجا پندم ز سیم وزیر است	سیم وزیر آفت ز سیم وزیر است
از خطر با کشور امن است تا توانی لقمه زین کشور است	
<p>ترشوائی دل چشم تر است قاتل خود را نمی فهمی مراد بست باریک ساری کند راه دیده باشی حاصل صفر حساب آتش عشق این باشد مشعل ز آنچه بر غم کنی شاد است دل تا برباید آرزوی جان و دل چنین ابرو شکوه از دل دور کن عاشقان اول برود در دل بی غم او نام خوشحالی مگر شکر این ناویدینا کور باش لقمه گر باره ز چرخ از جامه</p>	<p>از برای کرمان بهر است نامراد از عرصه محشر است زین ره باریک بی لشکر است صفر ثوانی عاوجه فردا است ای خرد دودی شود از سر است من چو گویم کم بر آئی اگر است ای ثمره پیرانی گنجینه است باده در سر خنده بر لب است زاهدان اصف و صنف است با غم او از غم دیگر است مشو این شنیدینا کر است لقمه گردیازند لشکر است</p>
<p>لقمه از برای ظهوری مگرد تشنه او گرد و از کوشش</p>	

<p>ای دل و گشتکایت بجران چه میری من جان قدر دانی و جان خود بهمانی خوش تو باد و آنچه کند باد طاعت از عاشقان که میکند اید احباب با غیر غمزه شان بغافل گشتن است یان ای صبا ز کوی کمی آئی دیگر ما دل بزند و دیده بپارند داده ایم ای غمزه دید بانی خشمش می گزارد بردار پرده تا ز تو پرسند اهل دل</p>	<p>پیش کسی که گفت برو جان چه میری از دشمن ای زنا زشتان چه میری این باد را بجا ک شهبان چه میری روز حساب این همه عصیان چه میری دل از که میری و بیان چه میری زمین بخیر خسته گستان چه میری با ما کمان خواندن سیران چه میری میخانه راز یا در حرفان چه میری پیدا چه می نمائی و پنهان چه میری</p>
---	--

این شعر را بنویسند چو میری
 دل بزم باز و زو تا چو میری

<p>برگز صند شسته باشی یکی بیاد قاصد پیام قصه بجا مان چه میری</p>

<p>ای خضره کجسته چو چو چه میری خبر بازیم دی چه و خبر جان چه میری گویند سوخت مرهم و مایه میرم خط و اعطای پیر سدا ز تو بجز و عطر شبنم آخر خوابش بایشه خوبان خدای را ای تو به کرده لبت زده بهار بیک</p>	<p>بر مردگان جد بنری جان چه میری پیدا است آن چه میدی آن چه میری تو ای دل از جاحی پنهان چه میری از یاد خویش این همه سیان چه میری فرمانبر تو خلق تو فرمان چه میری از کرده ناشوی نه پنهان چه میری</p>
---	---

شیخ اندرین بچار قدح باید و سیرا ای آرزو بر آزد دل این حاجی حیرت من و صفا و نویسم و او گویدم نظیر من حال دل نایم و او گویدم نیاز	نام و رع بجلقه ستان چه میری مجنون نی بسره بیابان چه میری گوهر بجان و گل بگلستان چه میری تیرم شکست حیرت بیکان چه میری
جز لفته کیت آیه از ان بصلحت که من گویم به لفته منت در بان چه میری	
گفتی اجل که ارستم جان چه میری کو و عده کو وصال چه شد فاصدا ضعفم هنوز پاشکست است این ای نازنین نه صد نه هزار و نه صد رنجیده ام چشم وی گویدم نه کس این راجه مایه طاقت و آن راجه مایه از دل غم که بود فراوان چه برده ایام گل گزشت لب گل چه میری چشمم اگر بخت ترا کام دل که داد اینجا بغیر حیرت و حیران چه بود مرگ آمده از پی روزی چه نوری	دشوار میدنم شش آسان چه میری مارا دگر ز خویش بدست چه میری از من که نذر خار بغیلان چه میری از زخمی و عار سیران چه میری خود را بکوی باده نشاندن چه میری پیش فراق نام دل و جان چه میری وز من دلی که هست پشیمان چه میری بستان نماز و وقت تاج چه میری گوهر اگر ز بخت بد امان چه میری زینجا بغیر حیرت و حیران چه میری سرفروغ روزگار ببا چه میری

شعری گفت لفته کشند از پیر
این شعله را اینرستان چه پیری

خاک بر سر خار در پستی	ای لیا تو دل نیستی
ما کیم از خویش هم بگانه	آشنا بر گز کسی را نیستی
یوسفای تا کجا با از غفلت	پیردت تا کجا با نیستی
ما کم از کم نیر و مار از اضطراب	انقدر کای دل شکبایستی
برویم در قلعه آتش	خضر اگر هستی سیجایستی
حسرت آن نبود که هر یک باشند	دل تو مرد این تنایستی
انقدر ما که تو محشر هم داشت	انقدر هم گامه آرا نیستی
تا کجا ها سینه ام جایستی	تا کجا ها سر به جری نیستی
ایک پرسی دوست ار می چه	دشمن جانها بهمان نیستی
این گواهی دل که تنهایی ملا	صد بلا با است تنهایی

تا ز غیرت لفته بر جا نیست
جویمت بر جا و پید نیستی

مهر آئین تا کجا ها نیستی	نیستی یکجا که صد جایستی
چون من ای نورشید رسوا	روزها هستی و شبها نیستی
گوی آیسر و بخواند که ام	گویا سوز و دل بر پای نیستی

سر
نیستی مرد عاشق نیستی
سر اسیر جرات نیستی

<p>صانع قدرت تماشا بی حجب بردم تنگش ز دل ایل جو سبیل از بهر دلم منخور دما رتبه قیس است از فرما دیش سینه با نورانی از یکدماغ خاک بر سر میکنند آینه حیات آخرت پیش نشان</p>	<p>مانه پنداری تماشا نیستی لبک چندین بهجا با نیستی گفتم آن رلف طبع نیستی میردیم ای کوه صحرای نیستی گرچه شمع محفل آینه نیستی عکس خود را مانا نویسی نیستی ای تماشا حیرت مانا نیستی</p>
<p>قفسه ره نادوست دیک لیلیک نا توان بسته توانا نیستی</p>	
<p>گرچه دانه دوست کن نیستی خواهی اینجا خواهی اینجا کجاست ایک گوی می ندانی کیستم خضر گویا ما را مجوزین که می تپم از غصه ای خجسته خون رتبه ام از هر چه گویم برتر است آندمان دل حبت کا بدین چون سکیم القاضی حدیث</p>	<p>هستی ای دل در برم با نیستی بهم من اینجا هم توانا نیستی عقل اول و سف نیستی فرق از بستی بستی با نیستی گردمی در پهلوی مانا نیستی در خورم ای عرش اعلی نیستی نسبت هستی بود با نیستی چون کم انی حایه صحرای نیستی</p>

دست از دامن طلب گویا	ای خون تا کافر باستی
در شکست تو صدای نازک است	هستی ای دل همیشه غارانی
لقمه گفتم هر چه بشنیدم خلق تا نه پنداری که رسوا نیستی	
ما گوئیم این که با با نیستی	انچنان هستی که گویا نیستی
باز در دست است ایجادم	ای مرادم کم عفتی نیستی
گفتی آیم اینک آمانامدی	گوی اینچاهستم انی نیستی
دو چشم الهی از غفلت	سر بر چشمی و بینا نیستی
بر که را دیدیم دی امروز نیست	هستی از امر و زبرد نیستی
نیستی آگه که اینچا چون باب	دیده را تا میکنی و نیستی
ایدل اندر لقا و خوش تا نوز	گر برای مطلب نیستی
از پی مردن هیا جمله چیز	وز پی مردن هیا نیستی
واقف از سر خدا هرگز نیستی	آگه از اصل خود و هلا نیستی
نیستی هر چه آخر ساختند	ساختن باید ترا با نیستی
لقمه چون در خون بند شد نیستی مرد تا با نیستی	
درین خرابه کمرای دل خرب کشای	قریب است اجل چشم دورین کشای

بسی جوهر اندیشه راز درین کشای
عمری که دیدم بقلبش این کشای

<p>گمان نهر تو نسبت بمن بلاست بلا مبارک تو ام در چشم اندازد نگو که زلفت فرا دست غیر آراید لبت تو آنچه بگفتار میکند در باب بذر صحت پشین هلاک میگردد ز دم کجبه چو ما قوس مرغ بگویم گفت زمن چنین غزل آید روز و این داد تو خواهی آنچه زحق بهر دل نخواهد</p>	<p>چونیم سر محفل ز چشمه چمن کشای نظر بصورتش ای صورت آفرین کشای گره زکار ز فرو بسته ام خن کشای طاسم را هیچ فلک نشین کشای زبان شکوه مارا دم سپین کشای ز دیر آنچه شنیدی این دین کشای که جو چشم منا بهر زمین کشای کشایش است بلا زلف غبرین کشای</p>
	<p>پیش نقشه رضوان صفات خویش ز بانس انهمه در سجود عین کشای</p>
<p>جیم از آنکه بگفت خدنگین کشای بباد رنگ دگر این شاد بنماید بلاست این که تو لب ناکشاده فرما اگر نشاط و گرغم و شاد بر ازند بخون تبیین من غیر ازین چه خواهد بزار حرم مقصود از سماجی سبح کلام تلخ ز لعل تو دلمواز من است</p>	<p>در بهشت بردی ل خزن کشای خود از چکیدن خون دشت کشای ره بلا بدل عافیت گزین کشای بهر چه جلوه ده چشم حور و دین کشای ترا که گفت لب انیک بافرین کشای بیان خدمت درویش خن کشای هلاک زهر تو دکان انگین کشای</p>

<p>مگو که من بطبسم و فارغم زین پس شہید گشتن بمنزل شکیبائی</p>	<p>نه بستی آنچه ز مہر ای بری بکشتی بہر تبشہد اموی سحرین کشتی</p>
<p>نظر تو نقشہ کشتی چہ بر خار فہر جز آن نکات کہ بود ہست دلنشین کشتی</p>	
<p>اشارہ فہم نہ چند گویم این کشتی پی شکار دلی کا گہی از درم کرد بر ہمین آنچه سراید ز شیخ کی اید بلند و است جہان را چہیم عبرتین سُخن ز طرہ خود در بر نقشہ مران نکات عشق بر عقل جُردہ گیر سنج بغیر بادہ مجوہ دل بہج چہرہ مند ہنوز امید ز جولا گہمت پید گئے وہان یار ندیدم حدیث دیدگوی تراست پای بیاخر ہمیکہ ہنگار</p>	<p>دل است صید محبت خندک گیر کشتی کمان سحر کشت شتار کین کشتی ز کفر آنچه شنیدی بیش دین کشتی با سمان بونقہ ز زمین کشتی لقاب از رخ خود پیش با سمان کشتی بیاض شعر بر مرز نکستہ چہر کشتی ز صاف و در دگوار از ما و طین کشتی ہنوز کشتہ گشتم ز رخسار کشتی کمان رسید نمبر ہ یقین کشتی تراست دست بروخربا کین کشتی</p>
<p>تو را ز نقشہ نیابی چہ میکنی عری کلید ہوم بسر قفل آتشین کشتی</p>	
<p>ایکہ پیر سیر دریا میردی گرہ می آید کہ تھا میردی</p>	

سر سنجینا بھرا میردی
نیک بد عہدی بکا میردی
سعدی

<p>خوشتراز دانا نیست نادانیت ایک صدره بخیالت خوانده شهر کوران است گوی شهر از سر نو عشق دکان جده است رونمایت و نیم آن ساعت که ایک میجوی سرخ صبر ما هر که ارجان است پنهان میرو تو بکهر شهری که باشی شاد باش مرده ام آمد که می آید کسی</p>	<p>آمدی از سهو و عدا میروی آن خطا هستی که از میروی بسکه چون تو از نظر میروی گر تو ای سر بهر بود میروی جام بر کف در کی میروی هسزده در دنیا غافل میروی جان عالم آشکار میروی من نمی باشم بخود میروی صبر کن ای دل بنیامیروی</p>
<p>حسرت تو لغت از حدت بیش از در او یازد دنیا میرو</p>	
<p>فی سمن اینی مال بی میروی میروی و میبری مار از خویش آردی خویشی ای پائل گر میروم قربان مرد نهانی جو رقتت را تا چه امروز دی تیر و کشتن از چن این من پس</p>	<p>میروی و ما کجا میروی تا ندانیم از بر ما میروی کانتقد رنجوست هر جا میروی از سرم گرامی میروی پیش ازین فقی و حال میروی کاکشم آله بهر میروی</p>

<p>تا چهره اسیر اعدا میرو پیش از آن که دنیا میرو بیربان آئی و گویا میرو دید چون دل باز بر ما میرو</p>	<p>ایکه گویی کی روم من را کج باید اندر فکری غصبی فست شیخ در پنجاه اعجاز است گفت عمر زفته می نماید در</p>
<p>ایکه پرسی نقشه چون دواند غالباً بهر تاشا میرو</p>	
<p>حالتی هستی که بر ما میرو ایکه بغشش تاشا میرو گر بگوی پیر سا میرو میروی ای دل شکبا میرو که چنان بگردشها میرو از شرمی ستم تاشا میرو تو که قربان خویش را میرو آن نویستی که هر جا میرو خون نه اما در اعضا میرو وزیرانی تاراج دلهای میرو</p>	<p>مست و بنحو چون بهر جا میرو حسرم را فروده جان بخشیده پیر و تو من بجان شیخ لیک لاف ضعف و شکستی کو در بایدت تنهایی از این جهان تاشری ای اشک گفتی میروم خویش را یافتی باری کفون ای پس از قلم شده در بکا شد نهایت زشتا و گفتش از خراب آباد جاها آمدی</p>
<p>میروی دنبال آه خویش اگر</p>	

تغیثه تاعرش مقلایروی	
طرفه ره ای ماه سیامیروی	گفته می ایم اما میروی
گردفای پیچ می نانی کس	ورجانی ناکجا با میروی
خوش آن روی لار آتد	خوش باین زلف چلیپایروی
گر تو عقلی از سر دل میر	در تو جانی از تن با میروی
من گرازیاد تو هر دم میروم	تو نه از یاد من اصلا میروی
تغیر بر سر نیزنی یای نبی	رحم بر ما میکنی یا میروی
آدی اما چه نیکو آتد	میروی اما چه زیبا میروی
هم نجایا شتر سبای غلی	هم بد لبا ناکجا میروی
تسخن میگویم آبی غاب	تا ز جای خیمم از جا میروی
رویداد تازه نا آتد	ماجرای طسره تا میروی
بزش ایدل بی تکلف میروی	پیشش ایجان بجا با میروی
زفت بعدی از خود بی تقییر	
نیک بد عهدی که بی مایروی	
یک تیر در چاره ما بود و نکردی	بیدر دست تو دوا بود و نکردی
از ناز بمن بودن میخوردن و خفتن	در خاطر تو آه چها بود و نکردی
برداشتی ایشخ عیشت سر زدی	این سجده خود از پیر خدا بود و نکردی

<p>سسر کردن این شکوه بجا آوردی ای قاتل برجم روا بود و نکردی میرفتم و رویم نقف بود و نکردی در دست تو شیر خفا بود و نکردی</p>	<p>بوسید لبست غیر بجائی که چه گویم میرم که ازین تیغ روا کردن کلام شب را ندیم از بزم و در ایند کجایی کارم چه کند چرخ کرد خون همه امید</p>
<p>دیدم که چنان نقشه دم برع ترا خواند آه از تو که آنوقت وفا بود و نکردی</p>	
<p>منظور ترا چساره تا بود و نکردی حاجت بچنین وعده روا بود و نکردی قصدت ز پی شکر خدا بود و نکردی او نیز سحر از تو جدا بود و نکردی دیگر چه ازین خوشتر ادا بود و نکردی داد از تو که نه کام دعا بود و نکردی واجب بمن آن خطه چایا بود و نکردی جوید و گرا این روز جزا بود و نکردی گویا بدلت قصد جفا بود و نکردی ی در قیام یگر چه بود و نکردی</p>	<p>بر لب سخن روح فرا بود و نکردی ای من متوقع ز تو تا روز قیامت آندم که شدم قاصد ملک عدم ایوا میگفتی اگر غیر جدا شد گنمت یاد کردی دم قلم بکبه ناز بدشمن تا باز کی آن شوخ کمان ه کند ایل می مردم و میگفتی انجمله باید آرد آن وعده همانا شده از یاد تو یعنی گوئی بدلم قصد وفا بود و نکردی خون بی تو گلستان چقد ز جود و</p>
<p>اکمون گلکه از جرفک نقشه چیه مال</p>	

گویند که آه تو رسا بود و نکردی

چند این ز بد و سر ساغر کوگیری
گوهر کام نگیرم گراز آفاق چشم
ای بخت جمع انجیر چه پرستی نام
طایر سدره چه بود و مژه ات از چه
قاصد این لطف دگر آنچه تو گوی غلط
چشم خود آنکه در آینه بسید از نا
چون نه فریاد کنی ای بوسه دگر کرد
گفت من دوزخیم گیرم اگر بار دگر
بلهوس فو شهادت چه بود تا نبود
دید سوی دل ما و سپه ناز را

ز بد صد ساله فدائی بشاغر گیری
هرست چشم همه آفاق گوهر گیری
عکشی رشک بری گوشه ازین گیری
داد از دست چنین صید محقر گیری
کو گدا سیه چو منی گوشه کشور گیری
بود حلوائی با دام بشکر گیری
محشر تازه پاکنه محشر گیری
دید بر گره قف من نام سندر گیری
دل ناوک طلبی سینه خنجر گیری
محو آینه شوی ملک سکنر گیری

بر نگیری اگر از گفته دل خود گویم

بنده تست دل ازیر و جهان گیری

دل دگر برد بقدر عیب جنو بر گیری
عشق از روز ازل غیر در دل گرفت
انرستمهای تو داف و کن قطع نظر
ما بران که گدا ایم حق آگه کا بخا

طایر جان نخم زلف معنر گیری
ای خوشا این درو آن عاشق گیری
مان شبکو تو و روزی و شکر گیری
خز گدا نیست دگر دست تو نگر گیری

بش ز ملک و نام کشور گیری
سنگ بر سینه زدم راه گیری
طهوری

<p>اوجو پرسید بن نامه چرانشستی آنچه بچشم نماید بهشتن نماید دیدنی هست کند هر چه دگر برین خلق هیچ دولت نزد عالم بدستی را انش گیری بود آزاد ز نار و دوزخ روز حشر است بهین در دوز با ملک است</p>	<p>گفتم این قصه بود قصه فشرگیری داند این راز را عالم دیگر گیری خنجر ناز بکف و صدف محشر گیری ای ملک ز رچه نهی کف سنا گیری زنده مانا ددل انس خنجر گیری ای خوشا عاصی دامن بهر گیری</p>
---	--

لققه گوشه نماند و ظهوری کام
 رخس در ملک دلم تا خنجر گیری

<p>ماندیم و دگر دل ز بهوس گیری صبرم این گفت بزم و ز دل غم زرد زخمها بچرخم و گویم الهی به زیاد تا کی آشوب بکیر استی فرکان باز ناست ای غیر محال است که گم کرد کام جانم چه گویم چه از د کام گرفت من و دنی که در آن ابل خرد نامند رخ تو بود و میره نور و اکنون چه بیان گر بود چشم تو آه منم آه صیاد</p>	<p>دلربایی خبر عاشق مضطرب گیری غافل از لطف رم آرام بهر گیری ترک شمشیر زنی قاتل خنجر گیری دارم از عشق تنارگ نشتر گیری جا به پیلوی من غن سزده گمب گیری لذت دشت سم باج شکر گیری پای پرابله را سبزه سر گیری خط شوخ است بهمانه انور گیری در بود زلف تو از در دلم از در گیری</p>
---	--

این شمره دشته تنگ بد زنجینی

دین بگه شعله میاک بخش درگیری
لقمه خاشش لوح دایجا که طهوری یار
سنگ بر نشینه زیدم زده غریزی

لذت میدارد از ارکسی
منت طاعت بگردن
ماگنه اینجا نیم طلب کنیم
زخم آنکس خوش که بر خنده
ز انمره هر دم ادای کند
گوید از کس من نه چیری نمی
خواه جور و ظلم خواه اندوه عم
آن قیامت جلوه دول و جواب
جسم و جان چاک کسی با کسی است

جان فدای چشم خواری
بر نمیداریم ما بار کسی
جفتی باشد گنهگار کسی
ای بساطت کس از کسی
چون نه درد لها خلد خاری
می برد دل طرز گفتار کسی
اندکی بود استیاری کسی
روز روشن شد شب تاری
با دودل خوار کسی زار کسی

پاس رسد کار ساز لقمه کیت
کاشکے سازد کسی کار کسی

ای من صد بچو من زاری
من کسی اما گشت ساری
مینفر دشت شمع اینجا سیر میج

طرفه باشد یاری زاری
شاید من زلف طهار کسی
تا کجا گرم است بازار کسی

جان سید چشم خواری
کس بنا و انجمن زاری
احمد

<p>شمرش بد کند زینها خوش نگویم که خواهم خدا من گویم کیستم یک تنه زلف بنل نیست چیدن هست دشمن بوسی اینجا چه مصلحا دارد اگر گویم بدل کفر نگذاریم تا نازنده ایم عاقبت هست همچو زلفی</p>	<p>چشم ترجمی بد یوار کسی به مباد چشم بیمار کسی فخرت ای مدعی عاری کسی با وضوح و من هوادار کسی من کجا و دید رخسار کسی صلح می بار در بیکار کسی کز رگ جان است نازکی تا کجا میخواند طومار کسی</p>	
<p>تا چه گوید خوش نپندارم ترا دید باید نقشه پندار کسی</p>		
<p>نیت کم ز انکار آفر کسی ندرتی دارد درین دران وفا دولت او بخت او اقبال او جون ربد جان از بلای تو من من نخواهم از کسی خبری دیگر دقیق حرف مدعی گوش کسی است گفت می آمم کسی را من بجز باب</p>	<p>تا چه باید گفت ز انکار کسی خاصه در هنگام اظهار کسی مرگ اگر باشد طلبکار کسی پیر و دل دل گرفت کسی ای صبا بویی ز کله زاری نشویم ز بهار زینهار کسی ریشکها بر بخت بیدار کسی</p>	

<p>خواری و ذلت بخوبی اندم یوسف من غم بزوای خشدلی بنره می غلتد چنان کاندین استخوان کز وعده خورند لحن مطرب عیش جاویدی است گفت دل و تاجه گفتار دل</p>	<p>توجه دانی قدر و تقصد کسی من نیشگر دم خرمیدار کسی زلف میرقصید بر خیار کسی بهچنان اسال با پار کسی چشم سانی جام شرابی رفتم از خود تاجه رفتار کسی</p>
<p>من کیم نگر اسیر و لقمه را کس بباد اینچنین زاری</p>	
<p>جان فدای تو مباشرت افت جان دگر تو و هر تازة شکار و من میدان دگر اگر هم گفتم انکار چه حاصل خاموش من خجسته تو و خجسته شکل اصل شو گفتی آئینه بجال عجیب و شب من و وضع دگر و گشت در او شب چند آید بزبان من ناکام بلا هر چه خواهد کند این چه تواند کند</p>	<p>در نه فرداست سر باوستان دگر تا خورم نابوک کار نی کمان دگر بوده بوده آشوب زمان دگر نشوی تا کله خود ز زبان دگر کی خبر دشتی از درد نهان دگر کند آواز مرا تا بجان دگر کاش می آیدم ایامه بزبان دگر من از آن دل و دل است از آن دگر</p>
<p>اچیز خود گویت انرا شنو و دل خن کن</p>	

حسب عالم نبرد لفظ بیان دگری	
<p>گفتم آخر من در مرگ ای ازان گری یکسر نمونه بمن بوسم خط هم بخشود نازها داشت یکی بزکبه شعله فکن و اگر از خواب زلیخا نتوان راندن داغ برداغ نهد لاله رد دل شناسد خوشترا نعمت کونین عهد یک پند انکه می گفت من آئینه بسی می بینم جز تو خواستد کز افاضی و منفی بدین انکه بیش از نفسی مهر نوزد کبی دای من گر شناسی که بود فرق</p>	<p>گفت آری توان زیت بجان گری من و سوگند باقبال جان گری بجسب از فرقه دجله شان گری کو زمان من ناکام و زمان گری سو د خود انکه شمار دزبان گری ننوان کرد دهن باز بخوان گری کاش بید چشم نگران گری نازل این آیه کجا گشتان گری پرسد از مهر منوزم کجا گری در فغان من سکین د فغان گری</p>
بگمان که مبادا رفلان باشد	
گفته را می کشد اندوه بنان گری	

نوحه لاله پیمبر سنگه
پسر خرد و تفه منظم

خواهم دگر ز خود بظلم برآید
خواهم دگر ز مرگ تنای بفرط
خواهم دگر نغان لب خاک سپهر
خواهم دگر گریستن خون و رقم رن
خواهم دگر شدن خبر جا بگزار و باز
خواهم دگر بحالت نو میدی که
خواهم دگر بهدمی و خشی که هست
خواهم دگر بر غم حریفان نقل دوست
خواهم دگر روم زیان و دهم قوا
خواهم دگر فسانه شدن زنجار و باز
خواهم دگر ز شوق فدا جان و جان
خواهم دگر آبان بدم دل که برود
خواهم دگر برآید ز خود که در وقت

با چشم خو نشان بصف محشر آمدن
بر دوشن یکسی بدر و اور آمدن
از هر چه شد نصیب بقتل و آمدن
بیداد سنگ حادثه بر ساع آمدن
در کوشش غلطان غر و اور آمدن
بیرون ز خانه آمدن و مضطرب آمدن
یکباره تنگ از همه بجز و بر آمدن
از زندگی نهمه خود ترا آمدن
کاین روزگار تلخ ندارد و سر آمدن
اجاب را و خواب بچشم اند آمدن
پیش از گدای خویش به بجز آمدن
تا کی من و بجان ز غم و لبر آمدن
ناممکن است از آنکه دگر در بر آمدن

<p>اما کجا کسی دگیش باد ز آمدن صد خضر در جلو بلب کواثر آمدن دارم طمع ز باد بجا کتر آمدن در وقت نزع بر کجا نشین آمدن عسر دباره هست ز تو بر سر آمدن یعنی ز من تساع وز غارتگر آمدن کانیاست بهل ز فتن بکتر آمدن با صد هزار در و دچشم تر آمدن</p>	<p>خواهم دگر نشستن از ان غم که پادشاه خواهم دگر بیا دلب ز شک عیسی خواهم دگر بخوشن ز غم آتشی و باز خواهم دگر بخون تنم انگه بیان کنم خواهم دگر ز پا قتم دگرم ای اجل خواهم دگر نشان دهم انما جر که رفت خواهم دگر ز جواروم دگویم آنچه جاست خواهم دگر با خنجر ماتم پس</p>
<p>نام خان سپر که تو دالی منافخوش پتیمبر است اول دنگه است آخرش</p>	
<p>رحمی بسته جانی سکین پدر نکرد در نیمه ره دلی به برادر خیر نکرد گفت این نه شتاب رویا شتر نکرد گفتم مرد و مرد بدل اد اثر نکرد جان تازه داشت شوقی از دل نکرد کرد انقدر شب که شب را شکر نکرد گفتم می قیام دگر کن دگر نکرد</p>	<p>پتیمبر که رفت و بجوهر نظر نکرد پتیمبر که قافله اش سپهر نکرد پتیمبر که رفت و کشت مادرش پتیمبر که رفت و دم ز قن آنهمه پتیمبر که رفت و چو لاهور رفت پتیمبر که از لی رقت میان شب پتیمبر که بود خوشش سبک غنا</p>

پتیمبر آنکه غول ایل را چو بنیافت	جان داد و غیر قصه خود مختصر نکرد
پتیمبر آنکه دید چو خندان گهی مرا	دانست کاینچه خنده و خرویده نکرد
پتیمبر آنکه بود مرا گرچه طفل اشک	لیک از جی خرام هرگز نگر نکرد
پتیمبر آنکه یافت چو خود را یکین	ز ناسکب گشت و بغیر از نفر نکرد
پتیمبر آنکه جز با جل مهربی بخت	پتیمبر آنکه جز به تسلیم نکرد
پتیمبر آنکه بود نهالی وزین چمن	انگایه شد بریده که پیداش نکرد
پتیمبر آنکه بود باین سن چو مردگار	خود را پیش تیغ قصا جز نبرد
پتیمبر آنکه وقت اخیر از جفا می گ	دید آنچه دید لیک بیک کس خبر نکرد
پتیمبر آنکه باخت شخصی چو مرگ عمر	با من که دوست بودش صلا نبرد
پتیمبر آنکه تا ز جهان خد است خست	فایغ مرا از کار جهان انتقد نکرد
پتیمبر آنکه از من بدخودم عتاب	تشنه نی شنید و سراز شرم نکرد
پتیمبر آنکه زنگ خوش چون گشود بال	چشمی بمن نکرد که خون صد جگر نکرد
پتیمبر آنکه وقت پس از کمال باس	کرد آن سخن بمن که تو گوی مگر نکرد

حق این که او غمزد دل افکار فتنه مرد صد بار تفته مرد و دو صد بار تفته مرد	
باز آن زمان رسید که عظم چون شود	عظم خون را زود در دم برون شود
باز آن زمان رسید که پشم چشم تر	در کر بلای من نه چرا خاک خون شود

باز آن زمان رسید که گردم بکوه و در
 باز آن زمان رسید که وقت حدیث
 باز آن زمان رسید که دیوانه تر شوم
 باز آن زمان رسید که زنگین شود هوا
 باز آن زمان رسید که گویم بهمان
 باز آن زمان رسید که گل ابرم بخار
 باز آن زمان رسید که یاد آید کسی
 باز آن زمان رسید که از خود بردن
 باز آن زمان رسید که من نالم و خجل
 باز آن زمان رسید که از لام گویان
 باز آن زمان رسید که در شب بکسی
 باز آن زمان رسید که آید چو گریه ام
 باز آن زمان رسید که پر خیم رد که غم
 باز آن زمان رسید که گل گریه ام کند
 باز آن زمان رسید که بخون شوم و گر
 باز آن زمان رسید که گویم بود نیل
 باز آن زمان رسید که صد جامی عیان

بیابانی دل آفت صبر و سکون شود
 من سوی سپرخ منیم و جامم نگویند
 بخدی که سازی از پی من بستاند
 گردون س آسم از دل خون شود
 حالی که پیش ازین به تیر شد گنود
 داغ برون معارض درد درون شود
 دردی که کم شمر دش آید درون شود
 و ز راه لطف بخودم منم شود
 از کرده هانی خود همه گردون شود
 آنرا که دالف بود از غصه خون شود
 صیاد قنه در پی صید زبون شود
 قربان گریه ام همه تقف استون شود
 زمین پیش تازه چون شد و زین چون
 دامن آسمان زمین لا که کون شود
 بر من خون دمنه خون آن فزون شود
 ز حادثات دهر غریب صون شود
 سکام های دهر ز من خون شود

باز آن زمان رسید که یک نیم تخم باز آن زمان رسید که گوم بهای می	در آتش هزار شقر آزمون شود آفاق و برجه هست دروغ خون
در داکه گشت دشت نور در چشم انکو بردن ز خانه نمیزد گیتی قدم	
و احسرتا که طفل من از من بید و رفت و احسرتا که بیکس این از این یافت و احسرتا که بر دبر فتن گر و عشر و احسرتا که رد بقفا پاسخی نداد و احسرتا که هر که چو گل بیدب اتم و احسرتا که خواند در و برجه درج بود و احسرتا که وقفه براه عدم نکرد و احسرتا که فرصت آنی در گشت و احسرتا که لطف طبعان پیچ و احسرتا که پیچ ز دنیا نخورد بر و احسرتا که هر که درم را یافت کس و احسرتا که رحم به خانه ام نکرد و احسرتا که شد بکف مرگ چاک چاک	گفتم که حال را از مرا بینید و رفت کاینجا نهال باغ ارم چون بد و رفت پیغامی از اجل نه بگوشتش رسید و رفت انکو مرد و روز زبانه شیند و رفت و امن بجای گل چنین باغ حید و رفت یکسریات نامه ام از هم درید و رفت دید اندر و هزار تنه شهید و رفت انکو برم دو اوده سال آرمید و رفت یکباره کرد از همه قطع امید و رفت انگشت حسرت آنکه بدندان بر و رفت همپای لشک بود ز قرقان جلد و رفت آمد برون و داد بدستم کلید و رفت آن دهنی که شوخ زو شتم کشید و رفت

<p>واحرتر تا که شهره پسندم ازین باط واحرتر تا که از کف من با خنده واحرتر تا که دامن بنافید کس دگر واحرتر تا که در همه بوم و بر جهان واحرتر تا که او بهیشت است و بهشت واحرتر تا که تنگ چنان بد در عدم واحرتر تا که آرزوی من بخش او واحرتر تا که تیر گیم روشنی نیافت واحرتر تا که جام حیاتش گیتی داد</p>	<p>آن غزلتی که کس گزیند گزیند و رفت چیزی ز دست این فلک و خشت خوش بود طوطی که رستم بر دست خاری که رستم در دل از حلیه رفت اگهی نیم جان که بر لب رسید رفت کان ناتوان یکمیه صد جا خمید رفت خاکی بقرق نازده در خون قند رفت شام رسید و ماند و صبحم رسید رفت صدره کعب فوس بدندان گزید رفت</p>
<p>از رفتش و گرچه سخن رفت رفت رفت و ان حالتی که رفت بمن رفت رفت رفت</p>	
<p>خزمن درین بلا که بخون تا گشت بر خاست از جهان ریت زنی مرا این طرفه من گشت ز جام خدنگ گوی بخرنج نکبتم آن به بلال بود یکدم نشت شب بدیوار و رفت تا از کدام رگ بر آفتوح و در گشت</p>	<p>بد حال آن پدر که بمرگ ریش نشت نقش مرادم آه بنوعی دگر نشت پرسم که این خدنگ کرد و جگر نشت تا بر حال او کشایم نظر نشت اما پسرش چون اجل نشت دل گشت نقش با و بهر بگر نشت</p>

آه این شب و فدا شدن خنجر بجا
گر خوشش غبار کشید تنگ کینه باز
من وادخواه و ظلم دگر بر من که حسرت
شمس جز این بنگرده ام بزنگر و جرح
میگفت اضطراب که یا آید من بگفت
ای ساده دل غایب کوی سحر کجا
نشناختم مرا که بدیخال بنیدم
تا بعد ازین دگر چه نمائی کند باد
مارانه دل نه جان بود و این عجیب نگر
آمد قضا بسوی نخلالی تبر بگفت
آه ازدمی که چون نخی را ندیدم از اما
داغم بدل نشست از دیا بشد کوه
دیگر خبر مخور نشیندگان او
حسرت بکوچه دل آتش بجان نشست
شوق کنار و در طره دل بچو نشست
تا آید او چنان بکنار پدر و دگر

شمع است که بار بر دهم بگر نشست
آیا چه در دل فلک کینه و رشت
گویند میتوان بدید داد و اگر نشست
من در بلا نشستم و داغم بگر نشست
شادم بنای صبر من را با اگر نشست
انجا که شام خود بغیرای بگر نشست
تا اگر داغم بچسره که انقدر نشست
صیاد در کین بکی مشیت بگر نشست
در دل نمان رسید و بجان بگر نشست
وین ساده باغبان با مید بگر نشست
آتش به پیله ام زدیم بر سر نشست
بر تخت خسروی شه جمشید بگر نشست
خود خانه ام فرو بخت ای ختم بگر نشست
حرامان به پیله ای من آفت بگر نشست
ذوق نشست خاست ز خاطر بگر نشست
سکین بجا که او بچه امید بگر نشست

گویندش که بود ز تو خود در و بگر

خاکی که هست در نظر انهم ضرر است

رفتی پیشم از تو دوات و قلم هنوز
 خیر که هست در نظرم از تو جاگز است
 چو بی کمان که بود بدست تو قوت بود
 آن شانه که تو پیش من سینه چاک نهاد
 آینه که هر سحر ت بود در و بر
 آن مارین عصا که تو در دست داشتی
 آن نسخه که خواندی با من گشتی
 من بشق گریه چون کنتم پیش لوح تو
 شد خند بفته و نشد از خاطر خیرین
 انداز گفتن الف و لام و میم تو
 تو زان گلی پیاله که میخوردی آب سرد
 رفتی و چون تصور سیر حسن کنم
 بالید داغ دل بغم تو ز حد فزون
 و احسرتا که هیچ گفتی و تن زدی
 دیگر چه استند از زمان چه مرده است
 از مقدم توحید همانا گل مراد

غمنامه ما روانست بملک عدم هنوز
 وز دیدش من جقد را هستم هنوز
 بود است و تیر میفکند بر دلم هنوز
 یادم دبد ز زلف تو سرچ و خم هنوز
 بنمایدم ز روی ستم روی غم هنوز
 بعد از تو نیک شد چه بجام علم هنوز
 مجموعه شکب ز ندم بجم هنوز
 کردست تست ثبت در و صد غم
 آن رفقت بکتب دآن صبحدم هنوز
 آرد بجان خسته الم بر الم هنوز
 من دارش غریز ترا جام جم هنوز
 دانم که با منی تو قدم بر قدم هنوز
 من اندرین گمان که نوی در برم
 گفتم می که هست تو یکدی و دم هنوز
 ریزد سرشکم از مره خوابه هم هنوز
 روتن چنین نبود بیایغ ارم هنوز

<p>تو میکنی ز حالک لاجس کجا برون صد گریه ام در کجمن اجرای نو بازا که نقد جان دگر آید مرا چکار که نوحه را تو نغمه شماری بایکی گویم شب آنچه رفت سحر نیز رود امید را چه ز مهره که گوید برویاس کو کام کو دلم ز دل من پیرس بیج</p>	<p>من بخورم فریب نخب درم هنوز در دل نماز عوی و در دیده نم هنوز در خاطر است شوشت آن درم هنوز آه بلند دست نیست زیر دهم هنوز یعنی که میکند من آرام برم هنوز شادیت در چه فکر که قیامت کنم کو خنده کو لبم لب من قسم هنوز</p>
<p>ایا که مرد و لطف حیات مرا که برد گر نید بر مصیبت من بر رنگ و خرد</p>	
<p>ای رفته از نظر تو کجای چگونه یابستی از کاشکشت الفت هنوز یامی زرقی از نظرم ناکون که یا بود خود و تالفت پیش بهمان یا بود شوکت امرا و در ضعیف تو تا از تو من جدایم امید حیاتیت من فرست غنچه جای کلم از ریاض خلد تو خرد سال و راه عدم اینجا که آه</p>	<p>میگفتی آیم از چه نیای چگونه یا یابستی ز بندرها چی چگونه در خواب نیز رخ نیای چگونه یا خویش را دمی ستای چگونه یا این زمان خود از فقر ای چگونه تا از من ای سپر تو جدا می چگونه تا غنا طهرم چگونه کاش چگونه اینجا بخوف یا بر جای چگونه</p>

<p>خواهد خدا بخلد و خدای بخود ترا زین دشت گشت قافلۀ توروان تو بردت فضا بگلشن فردوس تو درد کس اینچنین نشد ز دل و جان فدای می گ بر لحظه چون پافتی آیا چه شد ترا ای نوحه نفس بلیم در غرای تو مردم نه من پیش تو اما ای سبز تو بر لحظه حال تو متغیر شود چرا تو دور تر رسیدی این سادگی نگر ای مژده سالها بکنار من این زبان کو ما درت که پرست از مهر کای ای صحن بام خانه دعاگوی مشت دیوانگیست سلسله بر کف اگر تو دل من پندگوی حلقم خلقی است از نیش ای جان چنین که بر لبم آئی چه با جزا</p>	<p>ای عاشقت خدا و خدای چگونگی در انتظار با لب درای چگونگی گلچین نه بدست خدای چگونگی ای ما و صد چو مات فدای چگونگی هر دم چرا الضعف گرای چگونگی آن نغمه مادر گرسرای چگونگی پرسیدی که در چه غرای چگونگی هر دم ملائم از چه فتنه گرای چگونگی می پرست هنوز رسای چگونگی آغوش که بمن کشای چگونگی ایندم که در کنار بلای چگونگی بر بستر افتاده چرای چگونگی دیوانه سلسله خای چگونگی کای توبه از حکیم سنای چگونگی دی دل چنین که پاهوای چگونگی</p>
---	---

مانا که آن نماید کرد دیده نور دشت

وان نور دیده جان دلم را بصورت آ

چون خست بست اکمل تر زین چمن چه شد
 یکماه و چند روز بیا بس شفقش
 یعنی که کوه کند زامی و عاقبت
 مینا تهی پالانگون می ز غصه خون
 چشمک ز ندنجر من من برق تا کجا
 مردی نه کاش او که شدی هر دم نه خوا
 گوشم نه گوش و رفتم اکنون غمت است
 دل گوید آن تب آه چه تب بود وین
 پیمبرم ز نیست بان جید زینهار
 شهرم کنون آفت ازین جو دگر است
 آه از سافری که پس از کردن سفر
 از هر قاس منزش لقمه برهنوز
 زان چشم بر چیا سخنی را نم و فلک
 نیز قضا خطا کند چون تی بخون
 آه از خازنه وی و دوش غم دالم
 بلبل فغان کشید که بهنغمه ام نماند
 در گریه و بکا بکی طفل و پیر چیست

نمروده تر ز من همه سر و دهن چه شد
 آه چو میت که سر انجام من چه شد
 معلوم هر کسیت که بر کوکب من چه شد
 آه آنچه واقع است و درین بخت چه شد
 آن گرم تاز شعله گیتی فلک من چه شد
 نو میدی نو آید امید کهن چه شد
 آن خج شربان لبست بان از سخن چه شد
 حسه که بود جان پس سوختن چه شد
 اعجاز شیخ و معجزه بر همین چه شد
 تا بر من چه آمد تا بر دکن چه شد
 آگه نشد از من که دگر در وطن چه شد
 پوشید از چه نو کلمه آما کفن چه شد
 پرسد بظفر کاثره صف شکن چه شد
 ای ناصبور دل بحسین و حسن چه شد
 در لرزه است جمله زمین و زمین چه شد
 گل پر من درید که گلگیر من چه شد
 در نوحه و غرا بگی مردوزن چه شد

<p>روئی که بود ز شکسته چاره کجا بستان نایم همه ز دنیا چنان حال است میبرد و بلبلی که دل از کف نهمه کو این سادگی نگر که بمن آن بود من خواند هر آنکه زنده ام از دشت</p>	<p>زلفی که بود غیرت شکسته چنان گیتی نایم همه بیت انحراف شد میرخت طوطی که شکر از دهنش پرسم ز آسمان که ترا کرد و چنان داند اجل که جان خسته چنان</p>
<p>بان نقشه مرگ بر دغیر ترا کجا خون در جگر نماند و گر گریه ناکجا</p>	
<p>ترسم که باجرای غم چون رقم زنند و هر دو فلک و دخصم که در صفحه مید ایوای من که میطلبم داد و نشین غم شاد کار زو تن تنها بر دما ز غم منادی که ز آفیم من و گر گویم نه چون گوش جدو شاد از طریق جای که زهره باخت چو ایوب صبری از جامه و شفقت این پروا این سپهر رسم نو استاتیمان را درین محل دل گشت خون تو دیده چرا غافل</p>	<p>غمنا سه های کرب و بلا را بهم زنند بر هر حد من رقم زنم شان قلم زنند زان حاکمان که کوس نیام ستم زنند در کشوری که حسرت و حرمان علم زنند عیش و نشاط خیمه بکعبه زنند حرفی که ز قسکان ز نشاط قدیم زنند پیر سادده آن گرده که از صبر دم زنند زخمی بجایم از پس قول دهم زنند رد سوی غم کنند و صلائی الم زنند از باب ذوق ما غم خون بهدم زنند</p>

<p> داغی نصیب با تمیایش شد از ازل جای که تیغ حسرت ما گرد آسکا نالند آن کسان که زد دست جراحی پیش قضا چون برضادادن است این همه فلک که گریه ام از طغیان بود زین لب زبانه پاکه بر ایندلی به پی تنها درین بلا سر من نیزند بسنگ آرند در شمار کجا این سگسته طرف خواهند غیر ازین چه در گریستن بلا کشان من اندرون خانه بشرمی که آه آرند آه از چنین خار و دود از چنین الم </p>	<p> اینان کجا بسر گل باغ ارم زنند اینجا ز آرزوی نهان حرف کم زنند گوی نوای پرزه بگوش اصم زنند شد سینه ام سپهر که خدنگ تنم زنند در خون آرزوی غریزان قدم زنند آتش بخا نوا ده ناز و نعم زنند آن ضربتی که بر سر من در دغم زنند اما که سنگ حادثه بر جامم زنند در خون تند و طغنه بخت دارم زنند و اندوه و غصه حلقه چهارم زنند تنها نه سر خار زه کسان سینه هم زنند </p>
<p> القصة حالتی است که دیدش نمیتوان دیدش نمیتوان شنیدش نمیتوان </p>	
<p> زین که غم همین دل ناتوان شکست طفل ده و دو ساله طفلی که تنم کوا که بسته بود با و جمله هستیم میشد صد تنش از جان غریز تر </p>	<p> اینجا طر ضعیف و در و سبک آن شکست گوی سینه ام بکنار امان شکست گوی طلسم بستی من امان شکست گوی که شیشه در بغل سگشان شکست </p>

باشد بران دیدنی این چشم خویش
 بان ای فلک زکوه الم خورشید
 بان ای ل از در که درآمد عروس کام
 گفتندش این قد اخوش و گفتن
 تیغی برای قتل من نامراد بود
 نی گل نه غنچه بود در و از درخت من
 من این باغ نهمه و شش سال بچم
 خلقی بی جازه اولب گرانان
 آه اینچه درد بود که در ضبط آن مرا
 گفتم بود بدر کهنه تلخچه درد نو
 بودم چو عاشق شره دبران بسی
 ای مرغ روح من تو هم اینک بی جسم
 تانفش و بزدل صحرای چاکسان
 بودم من لکه دایم او بود تا من
 طفلی که داشت جاکنار پدر گشت
 شد ناله صدیقی که فلک از پا کند
 دل لختی از حیم و بدل صد حیم داغ

گوئی باغ طرف کله ارغوان شکست
 عهد شکستن کرم کی توان شکست
 قفل در بلا وستم ناکهان شکست
 بیمار من دل همه پر سیزبان شکست
 آبی که در گوی می بختان شکست
 شامی کاخ شکست بسی ایگان شکست
 مانچه میوه از چه طمع باغبان شکست
 من چون دم که پای رخسار شکست
 در ریشه ناله گم شد و بر لب فغان شکست
 در شدن سنان بسینه و لوک نمان شکست
 خارم بدل فلک زلی انجان شکست
 دادند مرده ام که قفس این شکست
 یارب چگونه پال و پر قدسان شکست
 گوهر زکان تیافت رخ و قدگان شکست
 آینه که بود در آینه دانه شکست
 ز داه ضربتی که سر فغان شکست
 من خردی از جهان و صد جهان شکست

یعنی بسیر سید کرد و با دگر گزشت	تیری بغیر خورد کرد و استخوان گشت
یعنی ستم خرا این چه که در نزع پیش میرد چنین غریز و ببالین نشینش	
<p>آخر که ام شیوه سلم گزاشتی این ره چه بوده ره که تو اینگونه مضطرب جانم بک گزشتت ای تو جلوه خست وقتی که در قفای تو صیاد قفسه تا کافر دو کو رباعی و کو چاد و کو رباط گور و زججه خانه بسی ساختی بله زفتی و رسم سینه شکافی و جانکنی یک رفتن تویش چها داشتی خوش وقتی که ذکر سوز من و ماتم تو رفت در خون پدر جدا و برادر جدا پند سبستان بود همه عالم همین نه تو گفتی که بلو پر زور کام داشت گشتی چنان که ماند نه شاخ از تو دانه برگ وقت رحل خویش بجام مراد من</p>	<p>زفتی خود و مرا جسم و هم گزاشتی زفتی پیاده ایهب دهم گزاشتی مینخواستی غم بری انهم گزاشتی ای آهوی چنده چرا رم گزاشتی چیزی نه یادگار ببالم گزاشتی بنیاد عمر خویش نه محکم گزاشتی آدم غلط بدوده آدم گزاشتی گوئی بجام افعی وارقم گزاشتی شوال را پیش محرم گزاشتی تو ای پسر بزم که مرهم گزاشتی استشکی طبره پر خم گزاشتی خوش خدمتی بدیده پر خم گزاشتی ای زنهال باغ که خرم گزاشتی گفتی شکر گزاشتم و هم گزاشتی</p>

این صا و ریشه خانه مولانا غالب است

<p>گردد اگر نه طبع تو بر هم بگویم رفتگی بجلد و گفتم این داغ از تو باد افتم ز یاد پرست ای در کف اعضا تا در جهان که نام طرب زین پس بر کار پدر نکرده نجبت روان شدی بی تو نماند زنده ز صد مظلوم یکی تنهانه من به درمی و برمی مثل ای ساده از سپهر چیداشتی پاد</p>	<p>کارم چو زلف خود همه در هم گزاشتی گوئی مراد بست جنم گزاشتی پشت چه آمد و ز چه غم هم گزاشتی خود از جهان گزشتی و اینم گزاشتی کردن بر آنچه بود مقدم گزاشتی و ماند هم تو شوخ بناتم گزاشتی در دهر خاطر که فرا هم گزاشتی دی بخیر بدست که خاتم گزاشتی</p>
<p>بست این سپهر که پیشد ترا و باز پرسد ز من که شد در غم بر رخ که باز</p>	
<p>کو دیگر از تو آنهمه فارغ زنان شدن کو دیگر از تو آنهمه طفلانه آرزو کو دیگر از تو آنهمه زندانه گفتگو کو دیگر از تو آنهمه اظهار پردل کو دیگر از تو آنهمه زابل نجوم یاد کو دیگر از تو آنهمه تقصیر کودکی کو دیگر از تو آنهمه توصیف سپاس</p>	<p>وان لوح در کنار بکتاب و نشان وان بر دروغ و حد گیم شاد شدن وان لاف بخیل زدن و نشان وان از زمین گشتن و نشان شدن وان انبساط در خیر زمان شدن وان چو بکی بکف بدر کو دکان شدن وان از ادایم خودی معان شدن</p>

<p> کو دیگر از تو آهسته ابرام سیر بلخ کو دیگر از تو آهسته بازی به مسران کو دیگر از تو آهسته کیمیل راستی کو دیگر از تو آهسته بودن میان جمع کو دیگر از تو آهسته شوق گل و سمن کو دیگر از تو آهسته اسکار از شراب کو دیگر از تو آهسته شوق رسول پاک کو دیگر از تو آهسته گرمی بخت علم کو دیگر از تو آهسته سوگند خاشی کو دیگر از تو آهسته در خانه باغ و ریغ کو دیگر از تو آهسته شوخی سرشک و آ کو دیگر از تو آهسته نخش مصلح کو دیگر از تو آهسته گشتن بصحن باغ کو دیگر از تو آهسته پرش عدل و داد کو دیگر از تو آهسته حجت بجاه مصر کو دیگر از تو آهسته از کودکی حجاب </p>	<p> و ان یک کلمه گرفتن و گشتن شدن و ان دستکی زدن و دوسه بار و نهان شدن و ان بریکی دروغ نخل آبخان شدن و ان از میراس زمین میان بر کران شدن و ان شست زربکف بسوی باغبان شدن و ان لاجرم کشیدن دران سرگردان شدن و ان پیش من نشستن و سرنامه خوان شدن و ان رو بمو لوی نفسی سزبان شدن و ان دفعا سخن که قدش تو شدن و ان چشم بستن و زکران با کران شدن و ان در کنارم آمدن و فاکهان شدن و ان روی بر قفا چو شرکم روان شدن و ان بخودانه مجورخ از غوان شدن و ان بر لب حکایت نوشی روان شدن و ان از زهر خلوص غلام بجای شدن و ان بر زبان شوق حدیث جوان شدن </p>
<p>تو کی جوان شدی که تو بهره و روم</p>	

هشتم من ارچه پیر کنون پیر تر شوم	
<p>من این گویمیت که آر در دغانا جان آتش بر آمد و گفتند ابل از بشنو که سنگ خاذه آسمان چه کرد از چشم غرت آنچه کنون میگوید دیگر چه لطف این غم و حرمان کن و اگر ده بود سپرخ برویم در شاد یک سینه و هزار تنادر و شهید تا انقدر ز چشم که رفت است روشنی پر ساد من که می طلبم از فلک وفا بندم خیال دیدن گویم پاس حق پرور و نم کنون تبوی باید ای بلا آتش ز بس که زد و بپو آه پر نفهم از خانه تا بگور رساندیم نعش تو ایا که بست رخت که ناگاه انقضا آمدند از غیب که یعقوب را بدین رفتم بیایغ و سینه بدو می شکافتم</p>	<p>بستم لب ای عشق که خود در دغانا بست آن گره که قدرت با حق بر نماند از شیشه ننگ شد من خرد انماند مانا که گوهر صدف اعتلا نماند پرزو و بشنوی که فلان بنوا نماند اما ز نجات بد نفسی چند و انماند یعنی چه وادی آنکه با و کر بلا نماند صد طور تو تیا بمن و تو تیا نماند ز ان شیتیر که از عدم آیم و فنا نماند کز دیده هر که شد و می ز دل جدا نماند پرورده کنسار من تبلا نماند بهر حصول شای عالم بهمان نماند زین بعد هیچ بار تو بردوش مانماند دل مرد جان گشت سرفا و پانماند گفتم دمی که نور بخشیم چنانماند لوسی که کس بدان دل لاله بانماند</p>

<p>تا ای ملک بکستی و شفقت نمود بگر کنند نوحه به نعلش که بدین گویم بهر و چشم که مان وقت یا دست خود کرد این بمن فلک پر دم که کرد بخ خاک من امن باد خزان رخیت و هر آن بلا رساند که صبرم ز خویش گروم نه چون هلاک که سری علم کشید اوز نهمان بدر زد و بر جان جهان خود</p>	<p>صد خوف ماند در دم یک جانمانند باز این گو که رونق زیم غرا نماند زین بجز که خون بجگر ماند یا نماند گوی که شرم گشت هلاک و جانمانند بخ خون من گردن یک قضا نماند چرخ آن ستم نمود که بهوشم بجا نماند افتم نه چون ز پا که بدستم عصا نماند اونا گهان روان شد و در دل جانمانند</p>
<p>تا چون نماند مرد ز پیمبر است حیف بیوقت جان سپرد ز پیمبر است حیف</p>	
<p>آوخ که روزگار بمن هر چه خواست کرد من خواستم دمی که بخت خود آشی فصل خزان کجا و کجا برگریزم جائی که رفتم او بنظر بود و خیال خوشش بجای می فلک بی خبر خورد رفت آتشان که گردنه رو بر قفا ای آنکه پرسی از چه ترا چشم شه سفید</p>	<p>هر لیل و هر خمار بمن هر چه خواست کرد چرخ سینه کار بمن هر چه خواست کرد خود موسم بهار بمن هر چه خواست کرد هر کوی و هر مکر از بمن هر چه خواست کرد و اندر دم خمار بمن هر چه خواست کرد هر گز نه غیر یار بمن هر چه خواست کرد او رفت و انتظار بمن هر چه خواست کرد</p>

<p> دناغ سپهر آینه رود کس بلا زار گفتم که آه ازین فی و جام و گل و سمن جرم من این که یافتمش که زبان کسیت مرگش سخت جان مرا کرد بقرار میجو استم که روز بد آید دلم بکار بزم بخرج روز بلا بسیم نه الحجا تنها همین فکر خس موجه بلا دیروز اضطراب بجان ظلم کرده بود یکبار اگر کند شرم اتفاقیش گویی که پیش میجو وی من بعد دلیل من نیز لاخیر مندم بسم غیر ازین آ بر جان رسیده پیش بدل آنچه خواست شور سر خبازه فلک را نمود کر ماه نمک فروش سوی زخم سینه دید گردون ناکجا ز دل آنچه خواست برد </p>	<p> گلگشت لاله زار بمن هر چه خواست کرد یعنی که این چهار بمن هر چه خواست کرد صوت خوش هزار بمن هر چه خواست کرد پس جان بقرار بمن هر چه خواست کرد دل هم نرید و از بمن هر چه خواست کرد یعنی نه چرخ عار بمن هر چه خواست کرد مرگان اسکار بمن هر چه خواست کرد امروز امتش از بمن هر چه خواست کرد گردون هزار بار بمن هر چه خواست کرد بودم گنا بکار بمن هر چه خواست کرد سیداشت اختیار بمن هر چه خواست کرد در دل خلیده خار بمن هر چه خواست کرد بانگ سرفراز بمن هر چه خواست کرد مهر سنان گذار بمن هر چه خواست کرد دوران بهیار بمن هر چه خواست کرد </p>
---	---

تاریخ کس میسر که در خود نیم کنون
 پشیمبر آه شد ز جان چون نیم کنون
 ۱۳۴۲

نوحه در انتفال غائبی با یکی لال و تخلص
وکیل راجه بهرت پور

<p>برشیدن دگر که تیغ کشید مشتعل گشت آتش بید من نه قاصد شناسم و نیم زان چکدن دگر گفت گل کاش که گوش من گران بود آقدر ها که آرزو خون شد آقدر ها که حسرت افزود از من و صبر من چه می پرس خبر من آخر که غصه خور چنین داد جور زمانه باید داد یا بجا لم گشت آنچه گشت زفت و اندوه من کجا دریا مثال بکار خود بودم اونه بیدار گشت طالع من</p>	<p>من شنیدم مرا آنچه کس نشیند در جهان آنچه تذبذب و زید نال بود بر لبم که چکید زنگ آرزوی انبساط پرید تا که نشیندی فلان کوچید آقدر بایدم بجا که پتید آقدر آرزوی من کا مید گشت غمخوار که گوشه گزید خبر دل من که رزق غم گردید حال من هر چه هست باید دید یا بجا نم رسید مرحله رسید مردد احوال من کجا رسید گریه آمد که میتوان نالید سر زانوئی یکسی خوابید</p>
--	---

<p>مرگم ای بهمان توان طلبید جنس بار این کس نخرید لب افسوس اینقدر که گزید گل شرمه را بشاید پید و جلد خون دیده چون بارید اگر آن جرعه حیات خاشید</p>	<p>از شما من خیر این طلبم تا از نیاشد آن گرانمایه مزد و ندان من و بد جگر سوی گلشن مرا نباید برد کس چه داند که دل چرخش اگر این ساقی اجل یافت</p>
<p>باعث خورشید بانگی لال سخت صبح زند بانگی لال</p>	
<p>خاصه چون نمی سخندان یکت کلمه برار و ستان کنده جان دست بدل اوکان بهر خدای ریزه در در جان زلف پیچان روی خشان در چمن بیل غزلخوان داشت از بر بیکستان صبح بین چون در دگر یاران بر گریه کرده ایم دلمان را</p>	<p>یار جانی بهر انس و مرجان را پیش لطفش نبود اندر باغ ز و کف چه دوا و بجز اش بهر طبعی که بنگاه نشناخت عاشقی که شربست خوش روز باید امروز خواند مرثیه خوان روح سعدی فدای حافظه اش شام دیدی که چون شمع زود و باز از آتش بپزند</p>

<p> باز جو شکست خود شکست نیز مالی است تا ابد زنده اینچنینی که جان جانان بود از که پرسم علاج درد جگر یار مژده و حاله کرد غم تا نه این است زان بفرمایم بقسم بعد ازین بیابانی است تا خواب اندر شش چنان بند یارب از لطف عدل الهی تا چه گشت نیزان دم ترع وید باید چشم ترا کنون بیکسی چون خازه اشکین است </p>	<p> بست با هر کسی که پیمان را که چو جان دوستش پیمان را ترک فرمود آگاهان جان را با که گویم غم فراوان را تیر رفت و گزاشت پیمان را سر زارم چو ذکر سامان را و چشم کرد خوش پیمان را فرستی نیست چشم گریان را سینه ریش و دلگاران را نشان گفت از پنهان را مرگ از فعل خود دشمن را حسرت آواز کرد در جان را </p>
<p> که در خبر من و تو اینجاست سند مهر شور و غوغا است </p>	
<p> ای خوش آن صحتی که یابم بود یاس را چون خزان نبود گز چشم ساقی کرم بیالی داشت </p>	<p> هر چه بود آرزو فرایم بود گاستان امید خرم بود اگر دشمن را بکنم مادم بود </p>

هر که بود اندران دلارازم
 سخنی از لبش بدست
 تا شد چون سپهر جهان
 آنچه بجز وجه کان دهمش
 می نوشت آنچه ز کوی سحر
 خوش مذاقی که برب و دیش
 گل و سبیل باغ عاقبتش
 سخنی از مه و گمان نیت
 چون بلب و کسیر عالم دست
 از عرب تا عجم قلمش
 لطف میکرد و مرحمت میکرد
 نیت عهدی که گفتی بدست
 دله بی شیوه حجت بدست
 خواندم اکثر قصایدش
 گفتی نیست اینقدر از دست
 فی بنای جهان نه تو بس
 مخاشش بود مفضل که بدست

گویا جام می بکف جم بود
 صبر بود و گفتار مرم بود
 شغل پیش این مرم بود
 بسین رسته پیش او کم بود
 نیکایش نقشش خاتم بود
 جز حدیث شکر لبان سم بود
 روی پر نور و زلف پر خم بود
 بجای از آفتاب و بنم بود
 رفتن از خوشی متن مقدم بود
 بود جای که او کجا غم بود
 مشفق بود و مهربانم بود
 اینک او حاضر است خاتم بود
 مهر پرور کرم محبت بود
 پیش او دشت خودش نام بود
 راز حق بود و آنچه محرم بود
 عهد او آنقدر که محکم بود
 گوی آنجا جهان جهنم بود

آشنائی که وصفش این باشد مای پشیم ته زمین باشد	
<p>تا کجا با مقام دالا داشت شان بغفور غطت قصر بر که پیداستانش را باطن آینه دار ظاهر او کس چه لافزد و بگیرد حق همه شی داشت یک زود هر چه گویم اجل که تصدیق تا چه وقت عطای و باجش هر چه می یافت میفشانده هر که در بزم و کشتش میرفت دیده و چون بجای خود میکرد بود بندوی دل سوی آلام مردم بینم نه یک تن را بود بر هر مکان او رنگین بگفتل به ز صد غزل سکفت</p>	<p>خاند می گشتشش حادث شوکت جم شکوه دار داشت خنده بر حال عرش اعلا داشت خوی نیکوی درونی یاد داشت او درین کارید طول داشت بود آن شی که او نه اصلا داشت کایچه بخوابست کس متباد داشت ز ره خورشید و قطره دریا داشت جمع خیری نه بیرفرد داشت بار نیکشت و دل بها نجا داشت بر زبان نکر حق تعالی داشت گرچه گفتی ندارم اما داشت زنده تا بدین جهان داشت شوق تصویر خود سراپا داشت اگر در هر سخن خنیا داشت</p>

<p>نخونده ام فیضی و ابوالفضلش صفتی کز لب بیان میکرد بود مست می الت از لب تا نمی بود کس ندینداران عالمی داشت صورتش گویی</p>	<p>بسکه دشی بشعرو نشاشت از شری شور تا شریاداشت اعتقادی به پیر ساداشت جام می کفش تا شاداشت عالمی را بنجویشید داشت</p>
<p>این زمان می خود اوده صورتش بیکسی نعره زن به شربت است</p>	
<p>باغبان خوش از آن که بود نماید ناگه آمد خزان بباغ اسید کو دگر آن می کو کجا آن جام در دیار دل و تسلیم و جان یکطرف یا یکطرف گذار رخ نمود او مرا بنجو آب شرب ما چه کردند ذکر دلد همیشه خون بهمانا نماید در جگر کرد با او هم آسمان سدا تا ازین خاندان چپی پرست</p>	<p>لاله در بوستان که بود نماید روقی از خوان که بود نماید حاصل آن کام جان که بود نماید حکم حفظ و امان که بود نماید وقت خرم چنان که بود نماید ارزوی چنان که بود نماید دل به پهلوتیان که بود نماید مره ام خون نشان که بود نماید در دلم آن گمان که بود نماید خیز این خاندان که بود نماید</p>

<p> پدر او بهین سپیداشت گو جهان خود همان که از پی ما های از یوسف خودم امیشت وای گو شمش که خوشتران مرا دل سناست و جان همان آما خلق نیست کاین ارس است پازیر رگزر چه گیسر دکام تا چه جوی کنون بسینه دلم راز چندین مجوز اسکتش روان بدعائی که از آسمان گشت کس نکرد اسکت من بد این با </p>	<p> در جبهان نشان که بود نماند راحت اندر جهان که بود نماند کاروان کاروان که بود نماند سخنی بزربان که بود نماند خوشدلی در میان که بود نماند راز چشم نهان که بود نماند سر سبک آستان که بود نماند مرغ در آشیان که بود نماند طبع خندان روان که بود نماند تیری اندر کمان که بود نماند چشم از دوستان که بود نماند </p>
<p> بعد ازین خاک خوار است سرم داغ یاس است و سینه و جگر م </p>	
<p> کوس رحلت چو آن کرم زد زد چه جام فلج بزم آنکو چه کنند آتش فایر است زد قدم چون بنار سوی ارم </p>	<p> ناله من بهر شل اعظم زد سیر پای فاسد بهر جم زد شر را خرقه از بقا دم زد خود ارم با گنج خیر مقدم زد </p>

<p> شانه گوی بزلف پر خم زد فال طوفان و چشم پر خم زد قرعه بر نام من غم و هم زد بگی دو دمان آدم زد لاف بر خید این مریم زد من نه تنها که جمله عالم زد گرهی زد دلی نه محکم زد طعنه زخم دلم بر هم زد هر چه من میزنم کسی کم زد تیر و دل سنان بجام زد بلبل غم نوای بی هم زد گر نشاء آمد در غم زد داغ دل خنده بر چهره زد بر در سوز حلقه ماتم زد فتنه آتش بیاع خرم زد از عوان جام خون دادم زد بدچار آن که دست به هم زد </p>	<p> فلک چنت خواند از دل جا نوح کوتا سفینه سازد از مصیبت سخن بجای فست مردن کفر شسته خود برم زند جام شفا تر دیکره خیمه در کشور عدم زمین دست قدرت برشته عمرش پشیت ترا که خرج تیر زد بنسکر این ناله بشنوا این فریاد جستم از چرخ چاره دل جان نغمه خوشدلی تمنا بود غم باو هیچ التفات نکرد در دوا آتش عجب آورد بر سر نغمه خاک شیون آب میخواستم زندناگاه لاله داغ خون پای خست سبست سرو این که پای گزند </p>
--	---

<p>الغرض جان سپرد با نکی لال انتظار دم فرود با نسکے لال</p>	
<p>وقت آنت کایم دگریم سر سبر اشک بوده ام بی اینکه گویند گریه را اثر است نیکی طفل اشک ازین دیده نه گریستن کند ملاک آخر گریه سندی کیتی گویم ور بگویند هیچ روشن نیست او بخاک کی که می نهاد قدم روم از خود بدوق گریه باز نال شد گریه اندرین دای تا چه خواهم خسرو و جهان بر غرائی که کاهدم دل جان نیست دیوانه چو من شای جمع بر جا که اهل درو شوند یا تم حاصل دعای تو دل</p>	<p>چشمها بر کشایم دگریم بر دانی گرایم دگریم من نه چون آزماید دگریم صدار سشش زایم دگریم درد هارادوایم دگریم همه تن مدعایم دگریم دایغ پنهان نمایم دگریم ریح بان خاک سایم دگریم گویم ایندم کجایم دگریم همه بانگ درایم دگریم من که سکین گویم دگریم از دل و جان فدایم دگریم منکر گر چه سایم دگریم درد خود را ستایم دگریم رشته آن دعام دگریم</p>

<p> نیت بیدم سکون برم غم بیکسی گداز من جدا شود کار از طفلیم باینج اریست ناله راهمنو ایم و نالم نارسا زهر ایم اینجا کو تا کج با بخود افتم و گریم لب از بید در دم و نالم </p>	<p> روم و ناله ایم و گریم من ز یک کس جدایم و گریم خانه او بکایم و گریم گریه را خاک پایم و گریم خاک راه بیدایم و گریم تا کج استبلایم و گریم چشم ابل غرایم و گریم </p>
<p> گریم اما گریه حاصل نیست آنکه وقت از نظر مقابل نیست </p>	
<p> نقشش اندم که سوخت زیر حکش هزار تن بودند رفت و گفتند جمله اهل زمین گریه با سر کنی اگر شنوی رند از نقشه بنزدنشست شکم اول گرفت جانه بری فی زمین حال جان خود از جان از کران تا کران نیستش </p>	<p> خاک بر پیشین نمانت تا پیش آتش که تنه است که بچارم فلک سیاحت باجرای که بردل نمانت زمین خط از اجل خطا نمانت از شری با تریار نمانت گزند امر و ز رفت و نمانت بهشت آید و همان نمانت </p>

طرفه بین زبیرن آمدنش بر از که آید دگر چنین رفتن امن زان رهبر دار چه راه ای که از چرخ کام دل جوی رفت زان پیش دل ناکام صبر من می سپید جان پیش زهر در کام شایقان سخن بود دنیا زنی که شد بشوی نیک آهم از دنیا فتنه گرا تاجه عمری که هر چه بعد دارد تا کجا اشک از دو چشم ریخت هیچ فکرش نبود و چرا بود فتنه از مردنش بدو بران زیتن بود کاشن اما مرد	و آنچه من دهمتم بیا رفت رفت اما ز دل نه اصل رفت چرخ بود و همچا بار رفت رد که کار فغان بیلا رفت آنچه بر جان ناشکیبا رفت هوش من از بی تماش رفت زمین چمن طوطی شکر خوار رفت طرفه مرد خوشی ز دنیا رفت گرچه تا عرش برق بار رفت ماند باقی بواهی و یلا رفت تا کجا آبروی دریا رفت پیشش آمد نشاط جبار رفت ستم از فقرش سحران رفت آمدن خواست شتم اما رفت
آه از رفتن نیامدش تاجه بودند و عده هاش	
ترک گردون گشاوست	دل که در بر نبود خست آخر

کوه حسرت دگر چه کرد اینجا
 آنکه مرد و قدح ز کف نه نهاد
 من گویم که صبر خیزی است
 ماند تا زنده ماند یاد کسی
 تفتنه هم بعد مرگ ز دیر نیست
 گرچه گفتند گریه سدره است
 گفتم آن دم که گشت خوشتر
 کردم از گریه دیده را کویع
 این گو گو گذاشت میل عدم
 چه هما بود آنکه پنج سال
 حاصل این سخن همین کند
 ای که بر سی کنون دلست چو نیست
 گشت بر طبع من چو قافیه تنگ
 یعنی از زیست تنگ آمده
 خوشتر دل بدیدر نماید
 بر جگر تیر غم نیست اول
 تا بدیدم حرم نماش چه حرف

کمر آرزو شکست آخر
 بودست می الت آخر
 چون شوقیت جگر است
 بیکسی از بلا زرت آخر
 بود سکین و فایرست آخر
 خنده از دهر رخت است آخر
 می شود هر بلند است آخر
 تا کرد دل بخون نیست آخر
 شوق بخیر ها گشت آخر
 ماند اینجا بدام و جبت آخر
 روی و موی غرض است آخر
 من نه بشمارم و نه نیست آخر
 دوسه جارت جبت است آخر
 مانگه از بند زیت است آخر
 زود تر چون چو پنجبت است آخر
 دل بر دوزخ گشت است آخر
 بپای پرستم سخن پرست آخر

<p>بهر کسب سعادت بدش شوکت و شان احباب است مردم دیده ام بتمام او تیر ناجسته از کمان پیر چه سخن بود آنکه گفت دل</p>	<p>صد بها استخوان شکست آخر گرچه پیش است غم کم است آخر شست از خون چو بس است آخر با یک دل زد که یکنه است آخر چه میان است اینکه است آخر</p>
<p>آخر ای غافل این آن همه صبح اول و آخر جهان همه صبح</p>	
<p>رفت بر من سحرمان بیدار آید شش پیش تا که نام پیل او که سپید مردم گشت آن به چاه صیقل چون صورخانه اش شکست پید همگی بازو باشد اش بی او سخت حیرت زین و زنجیر بود آن میرزا که طوطی داد گل کند جامی نغمه در غم او همه بهوش کبوتران پیر</p>	<p>میکشم ناله هر چه بادا باد خمیه ها نیز نغمه باد خاک بر سر کند له آنچه فاد بسکه بحس بجای شستاد رنگ از روی مانی و پیراد صید آن غم که کس نه اراد طوطی آینه خواست از فلاد جان بحیرت سرای طوطی داد بر لب ییلان سخن نیراد او بسوی عدم چو بال کشاد</p>

<p> بود آن ملک در که نیست دار و دار را طیب و اوجس از روی و شش همه شیرین تاجچه مضمون روح افزا بست غالباً بوده است از پی زند نو عروش سخن جوانست هنوز خون مظلوم شیر ماور شد تا کند بس کدام ازین برود بود در تسکیم چنان که کعبه بنود از او بر گرچه رعد جدا بود آن دل که عاشق زنجیر می برندم بخند و من مالان شعله آتش کار نشین میگرد تن ز بیم ریخت جان کجاست ضعیف عالم تباه کرد و این </p>	<p> اشک گشت و بجا که نهاد در حق من هیچ شد جلاد محبت کاملش همه فریاد خواجه سنت بجان شعر نهاد ای که گفت است پیش ازین بسفر زود می رود و اما قفنه های نوی گیتی دارد دل شکنش خاک ستم ایجاد کرد و صد جبهه و هیچ از و کشاد کس دم گریه داد ناله داد گشت دیوانه زحمی ای خدا دار و دار دست خاطر نا شاد جوش ز خون دلی کجا افتاد غم نفس ساخت من کیم آزاد آه بر لب نیاید من سواد </p>
<p> عالم از مردنش در کودت غم به پهلوی با دست </p>	

زنده غزلت گزید و او یلا	تخاک آرمید و او یلا
انکه هر دم بدید بود چو چشم	شد چو جان ناپدید و او یلا
انکه با خشم نیزی پیوست	ناگه از من برید و او یلا
انکه میگفت سنگرم زارت	ایندم ننگید و او یلا
نقش رحمت مراد بود و او یلا	نقش رحمت کشید و او یلا
بر سرم نارسیده را و او یلا	مرگ بر سرم رسید و او یلا
و نذرین باغ ناپه باد و نذر	یلبل از گل شنید و او یلا
سبزه نختی سیاه روی شد	طوطی از کف پروا و او یلا
گاشش پیش کفن نمی پوشید	گل گریبان درید و او یلا
کشت دل تخم آرزو داران	نخل حسرت دمید و او یلا
در غشش آتش غریزی من	آب گشت و چکید و او یلا
باز ناخورده تیر نا کاسه	کام در خون پیید و او یلا
دای بر من که گفت نویدا	بکدامین ایستد و او یلا
به طیبی که درد دل گفتم	لب بدندان گزید و او یلا
رفت جانان رفت جان را	می نیسایند نوید و او یلا
خارگر گویم آن مژه رنج	ز آنچه درد دل خایید و او یلا
شاید اشک بر نیامده	پرده از چشم درید و او یلا

<p>درد ما کشید کوه اَلَم دل ز پا افتاد دای این صِغَف مرد و حرفی نگفت و اشوقاه دل از سینه رفت و افریاد</p>	<p>پشت طاقت خمید و اویلا و اگر افغان کشید و اویلا رفت و سویم ندید و اویلا جانم از تن رسید و اویلا</p>
<p>من کنون چون ز بیم به تنهایی مان اجل باز کی بکار آئی</p>	
<p>تیر باران ز چرخ فتنه گراست خود هیزم مردنی هیزند صد چمن بر کنی نه یک گلبن بعد عمری اگر بود شب وصل تا سر انجام این ستم چه بود می شردند ریگ صحرا را تفتنه قربان اشک خود یعنی بسکه بی سعی بخت نمیدید زنده جادوان مال اندیش دل دکه غم دل این لحظه گشتی آنرا که سوگ اویم گشت</p>	<p>خونچکان دل فروتر از جگر است گوی امر و ماتم نمیرست تا بدست تو ای اجل تبرت تا بردیش نظر کنم سحر است چرخ بیدرد و آه بی آبر است گفتم از درد من کجرا خبر است چه تماشا است این که در نظر سحر من ششام نبره است خاک میشود که زندگی سیر است قیس و فرهاد را چه پشت و است از تو ای پرین آسمان جداست</p>

<p>صبح یا خود چراغ صبح منم تایی دل رسید غم حقیقت کاش که این شیرین بود از پدر بر سپرد می دو مهر سخت باید با بنجم افلاک اوه همان یا علی بلب برخت صبر دیدی چه گرم فتال لطف این نوحه پرس از رگها درد و غم خون بکوچه ام گیرند سیر از پاش در رنگ طلب لب دعاگوی ناله دیگر گفتم ای کاش که ناله ناله نیست</p>	<p>نفسی باش قصه تحسنت کانه قدر خورد و دیگر نیست حرص بر حرص و عمر در گزشت بعد از آن کو پدر کجا پست ای خوشایند های غایت گرچه گفتند راه پر خطرت خو خود کن که عاقبت نصرت مصرعی گزوی است نیست یاس و حسرت چکان بام و در دست از زنده شس حد است دیده مشغول گریه در گشت باز گویم که نوحه نوحه گشت</p>
<p>تا چه سالتش من نهان زخمی مردن زنده زو بجان زخمی</p>	
<p>سکه</p>	

مقطعات

<p> مدتی هست که دارم هوس دین آن خواندش ز بیمه هر که بهشت از خلق هر چه بزحمتی رفت نه از دوی ظلمت هر که از خم زگر دوانی او مرخم جان عالم کنند از چه همه او نام در همه فضل و بلاغت بدطوبی دارد شب و روزش قدم پاک ز زمین آشکار است که یابزد کسی غیر از او طوطی است که شکرت ذوق افزا نور طاعت نبود آنکه ناید چنین هر چه ممکن نبود میرسد از دوی بطور داشت بود نصرت کجا این همه از غلظت ای خوش آن مدح نویسی که برون یا خدا از خضرش عمر فراداد سربار و بر پیرسند که با این صفت آیا امرو </p>	<p> که فریدون فسر و حجامه و سگدشت دانشش ز ملک هر که چو من نیست هر چه با جود جهان آید از او احسانت هر که را در در و دمان رسد او در است همه عالم تن بجان بود و او جانست در همه علم و هنر و نقشب دور است صبح و شامش فلک پیر را گردانست آنچه در خاطر انبای مان نهانست غنچه است سبسم چو سحر خد است می توان دید جنش که چها مان است هر چه دشوار نماید بر او آسانست بود بچاره فلاطون نه چو او بهمانست از لحد آید گوید که همین خاکانست صفت آنکه فراوان نه حد است کست گویم که محمد رضی الله عنیه است </p>
--	---

دای بر من که ندیدم قدم او یکبار
 صبح فکر نعل ششام تماشا همی چن
 نه تمنای بزرگی نه هواشی شهرت
 راز دار همه کس باشد و رازش بجا
 می نگنجد پلاس خود از افراط
 آن لبان که بخشد از کاس
 مان اگر محبتش نصیبش گردد
 دین خود امر و زکما مرجم ایند از
 خاصه انکه تری دارد و با حق نظری
 غم و حرمان نهیم از زرد سیم
 یعنی از من سخنی و تو سوی من
 چه بود که طلبی پیش خودم به روی
 لیکن آنوقت که تو باشی و من نیکیا

آه از لقمه که در فکر و سر زان
 صرف اوقات وی کنان بهین است
 نه منصب عالی نه غم سامانست
 پرده پوشش گران گرد و خود عیانست
 پریان بید و گوید نه مکتور زانست
 و آن صفای که حقش داد به از حد است
 آفت ز خویش که مگر وقت حیل جاست
 هر که بود است دین بهم بخود حیرانست
 بهدم غم بود و بمنفس حرمانست
 که پرسی ز تنه دل سخن نهانست
 پیش از باب صفا شفقت بی مایانست
 تا بگویم که بجا غم کس اندوهانست
 جز من و تو دگری نفع مرا نقصانست

غیر ازین که غرضی داشته باشم نشود
 روزیم وصل تو کان خود چنین است

قطعات	
درس عرفان گیر اگر خواهی در پر و بال معرفت بودی	گاه که از حرف نا نوشته شوی آوستی ولی نوشته شوی
نه همین بستر ناکامی از بیم عدو بکه میگفتند بعد از مرگ هم از بیم	لقه سنان بیدم تخفتم تا پیش آید شیم آمد مرگ و گفتیم تا پیش آید
گل بقا اینقدر گنجی میداشت مژده ام داد از بجا صبا	من درنگ اینقدر گنجی اگر دم رفتم از خویش و سیر ما کردم
نخست من است آنکه اگر روز نشین با صد هزار دلبری آمد خیال دوست	در حاصل است کام شکایت نخست اشت بنحو اسب لفته و لیکن بنای نخست
ست آنچه عیان بود بن دی گوش تو بود و لب غیر	انکار چه حاصل انقیدرها منهم شنوم ز کس خبرها
بهرس گفته است و خواهم گفت من نیم نامید از در عشق مانیاتی بشناسیم و نه دوق میکشی چشم او ساغر چه میگرداند اینجا زود	کاین چشمش مانند نم به ناچار است آهیم آهست و زاریم زار است الفت می جوشی دارد که ما دایم بخودی کیفیتی دارد که ما دایم
هیچ نادیده زین چمن رقم آمد نھا بود پله رفتن	بنگامی که گل نخیدم نخزانی که نسردم

همه زبان بجه که آیند روند	من از آن پیش که آیم رفتم
گشت پیدا ناگهان تنی درین کون	آرزو بر خاک غلتید و ثنا گشته شد
در چه امید است بیمار غم او گویمیر	حرفی آمد بر لب او صد جا گشته شد
صد هزار اسباب اندم من	صد هزار انتعاش یک دل
دایغ یعنی چراغ شد روشن	در دلیفی مراد شد حاصل
اخی شش آنقدر است داین بخت گشتش	چهرتی دارد دل از اهل جهان من از جهان
تا کجا خوش فہمی اہل جهان را شرح و بسط	آمدن خوش بود و آمانای نفس از جهان
دبر روی داد کشتن اندم و دا	چرخ تنی آخت کشتن مردم و دهم
انقض پیدا و دبر و ظلم حرج	روزگاری بود کشتن مردم و دهم
تا چه بود است ره ملک عدم جان پرور	چند فرسخ میان جلال و شوقی که میرس
میرسد جان طلب آمده را مرده و من	میشمارم نفس خوشش بدلی که میرسد
ما از همه دوستان مییم	گرفت عشق فراوان را را
ای صبر و سکون کنار گیر	دی تاب و توانم عاشق را را
شک عمری بوده ام بیمار دار جان	ره نور و ان عدم را سرسری بر دهم
بسکه نزع دیگران از من کردم غم	حالتی نامرده میدارم که کوی مرده ام
باید آمد نفسی در خود باز	این ره و مرا سخا باید دید
نفسه میگفت ندیدم چو	رفتم از خود که مرا باید دید

گویم از افلاک این کرد آبرو زیر خجاک تا چه خواهم ز در تم از مرگ بسکین عا	گوهری نگذاشت بر جا کردش این بند خون چشم میچکد چون خامه میگیرم
خاکساران و همان عارازو انچه در خاشیم حاصل گشت	آبرویم زدگر گس می پرس من نه گویم زدگر گس می پرس
گر بود صد ساله از آخر جهان وقت خیر چند باشی فهم هست خویش آینه	انچه پیش تست دیری لغت زودی است می ماند هر چه گرد و نت نمودی پس
چند پرستی که شد کجایز یاد اینقدر دان که در وجودم	چون ز مجنون جبر نمی آید کام عشاق بر نمی آید
مردیم من و دل بیک اندوه نهانی تا کیست دگر بر سر تابوت من دل	از من خبر دل شنو از دل خبر من من مرثیه خوان دل و دل بوحه گمن
نکته بر افار دار می تا کجا گر گنی صد سال آخر برفت	باشی از انجام غافل مایگی اعتبار عصر ای دل مایگی
اینجا چه کس چه زیست که مرگ است دانی که چیست جسم و در و جان شعبده	خوش ساده آنست که از زیست نم ستند آن طلسم که یکر و ز شکند
ای بگسرت مرده آخر شد ترا بود اینجا کینفس دیگر نبود	آن بوس که بهر ز رسیدنی پاره دانش اگر رسیدنی
روز خضر آخشد و نشند او بهم دگر	تا کجا گویم که فریاد از فلان بجرم کش

سطلبی نآورد و بر لب خوردم از خمی؟	من چنین بحریم و گردو چنان بحریم کش
چند گویی که خبر تو ای نادان	همه اند و خفتند دولت ها
غیر حسرت سرا بنود جهان	همه اند و ختم حسرت ها
کر عاقلی میار بلب نام خوشدلی	کو دردمی نیز از جگر بلب نشخت
گفتم دل از چه خوش بود ایندم که گمان	بتری ز غیب آمد و در سینه ام نشست
تا دم سستی چه راحت می برم	جام میگیرم و سستی می کنم
با کجاست بر بان هستی میروم	میردیم و ترک هستی می کنم
گفتمی برنج و ماش چیست	سخن از زن عدس حقدور
دانش آدمی بهانا مرد	زیت یک ساعت و سوختن
از سیر و گشت ایکه بگوئی مگو در	سر و گل است پوچ و چین خود در اصل هم
در شعر و شاعر ایکه سپرسی همین است	از نام من جهان پر و من خود در اصل است
هر نفس حال او دگر باشد	بر دم انداز او دگر بود است
دارد اصلانه دهر رنگ بشت	در گذر زانکه در گذر بود است
چند خوانی از جواهر و علمای قصه ها	چند پرسشی چون دعا اینجا اثر ناکرده ماند
خود نه بینی ای دلت جامی دگر وقت نماند	تا چه کار هست آنکه کردنی و دگر ناکرده ماند
خدا دشمن سوادت کرد و	ادیب اینجا که و کتب کلام است
کتابی خوانده که عمر خود را	ورق گردانی او صبح و شام است

<p>گوشتینی بکند و دم آخر قیدم در دهان کادمی غافل همان است و جل الک به</p>	<p>نست ملک نشستی ملکی که در دی بگری تا پس از روز دوا می غافل تر آید چه</p>
<p>چو توئی در گلستان می بایدم بوی خون از ارغوان می آیدم</p>	<p>چند گوئی با من ای بهدم که با من بخوابم شد بگری گلستان</p>
<p>ز ناز خیری و این گفت و مرد می نه دل بجا و نه از مرگ هلاکت سخنی ز ناز حرف مرن باده در گنج دم بر آده مردن بود فرو چو رفت</p>	<p>خوش آن زمان که تو رسیدی رعد و برق چه گویمت که چه حالت خسته جان ز عیش قصه مخوان دوست در کنار چو چه گویمت و گرای ساده حال مردن</p>
<p>کس نه است است اجنبی بر من با توان چه می بندی</p>	<p>کس نگفت است هر چه می گوی من کجا خست بستم از در تو</p>
<p>نوبت بان بوسه اند که گویند لقمه مرد یعنی بسی نماند که گویند لقمه مرد</p>	<p>دردی که بود و زیم از مرگ مطلبی لقمه که بجام گوش فرا دار و می طلبی</p>
<p>ما چه ایندم غمی قدم بردار منزل اینک دمی قدم بردار</p>	<p>پیر گشتی و ز نسی از مردن کردی ای تنبیه بر همه رطلی</p>
<p>نه تنه و نه خواستش نه ای و نه طلب غم بدل در دجانی اغ به سر طلب</p>	<p>ای به حال کی که همه خیر است در و من کی بکشم و بود است مرا نام چها</p>
<p>که کی زنده بودم باز آ</p>	<p>این بگویم ای بخان لقمه</p>

نفسی در کنار من باز آ	نبت از زندگانیم نفسی
تخلی شد است و میداد از دم منم هنوز شرمنده دعای تو ای دشمنم هنوز	کو آن زمان که میرفتم و گویم بحسب الم زان شب همنرا راه که با صبح می‌تیم
گفتم افغان بر لب آمده مردم ده جان بر لب آمده	چون نسیم آمد و دلم سکفاند جنس آمد که مرگ می‌آید
در انتظار تو حالی که لقمه داشت دلم فدای می‌بلای که لقمه داشت	بود گفتنی اما تو خود بیا و به بین اگر همنرا شالم و بد ملک گویم
بچنین کس عبت گمان وفا همه تن من وفا تو جان وفا	هر چه من دارم از عهد و طلب بیچ دانی که دام جان داشت
جلا درنده باد سیاحه کاره است جانی که حسرت است تنها چه کاره است	مردن ز زینتن چه جقدر هست خوبر کوید یارت آمد و من مضطرب بمان
غافلان زین کجای خبر دارند از میان کاش پرده بردارند	تا نیرم بکام جان رسم رخ شاد نطفاره جو آمد
ده روزه که ماند است که نیر نماند است دی جان نفسی صبر که بسیار نماند است	گیرم که نماند است بسی بکس اینجا ای دل قدری هوش که چندان نیست
بر سر خصم بلاها آرام سرخن از عالم بالا آرام	کتر از مورم و این جراتین سربز انویم و این لطف نگر

چند میرم که مکن جعد و سرانغم مطلب ضعفم اینمایه و گوید چه نشستی برم آ	چند گویم که بزن جام و برانغمزده گیر زود این غنسنزده قربان بنی خضر
اگر که گریند سر مرگ بازین بود حقیر لفن محبت آن بیکتا	اگر که از لب اینگونه مایه بود که خون شود دل ما و خشم او بیکتا
ای خوشدلی از تو ناخوشم من نشا ختم زمان که چون است	برخیز و کوچه ام بدر شد مادم شود و در از نظر شد
ایک پرستی پس از کشیدن تیغ زندگانی بسر بود ز قفس	چیت حال آن اسیر غمزه را تنگ از زندگانی آمده را
دیوانه ام چنان که بیکم همسند با ای آرزوی مرده کجائی دمی بآبی	ناورده پیش لب قدح می ز خود دم تا کی نجات آیم و تا کی ز خود دم
دیگر بجان مرا چه کار است یکچند روان شدن بچو سیلا	خون گشتن دانه چکیدن زان بعد تر زمین خریدن
گویم از مردم مانند زنده سکین آرز کارها در پیش بود و یک بیک آبد	بر من از سفاکی این آسمان بر شد خامه نامد در بنان ناگهان بر شد
ز آوازه آسمان چه گوئی باشند سر و برگ مافقران	ز آوازه آسمان چه گوئی آن سیح که غیر او در سیح
اینچنین خاطر نشان خویش که دم کرا کی از او آگاه هست و کی از او باش	

بنی خضر بنی خضر آری سر رشته دار و زنده ای علی گدا

دید باید ز تو بخش چون کنم جا بهشت	من گنهنه کار اینقدر زدن گنهنه بخش الله
سبح و گرداب نشاها دارد	تو ازین بحر نمی شیش
ای غل شیش قبا بی لوجاب	چشم بجشا که دمی شیش
هر چه میگویم بران هرگز نمی آید سخن	بی سخن پیوندی اینجا هر قدر زیجاری
هر قدر زینجا بریدن نمکت وقت نیست	جان من پیوندی اینجا هر قدر زیجاری
دل دشمن نبود هیچ هست	چند بر شیشه او سنگ زند
توبه ام نیست که بی سعی بها	یا قدم گوید و ناگه بشکند
یاری چه دید از من چه شد چون شکست	شوخی که پیش او بود صاف من دور
آمد باند از دگر استا و با طرز زوی	گفتم حریم شوش گفتم شرابم خورد خورد
نی شکوه خبازه مقصود است	نی دگر عود و بحر م باید
در تنهای قتل مرد من	بهر غل آب بحر م باید
منکه پند نوی از مرشدره گیرم یاد	منکه راه دگر از سیر طریقت بنم
گویم اندوه و الم اینهمه بنم تا که	کور شد کور مگر چشم حقیقت بنم
دمی باش تا خاک بنی همه	چه این چشم و بینی چه این پود
خود این همه خیر است کجاست	دمی بر نیاری و آخر شد است
ایک پرسی بر فلانی جان لبها خسته است	دیدش می در رفتن آه با حال آه
هست خست ز نفس نفسته بر این	یک طرف حسرت تا فلان یک طرف حرمان

غریزی رفت با آن تیرگامی من و بنیم ازین پس زندگانی	که چشم ماند حیران ز قیال غمی دارم که گویی نیست پاش
حال و استقبال دنیا ماضی آمد سیر خواه بچید غمش بود و خواه بچید غم بود	تا کجا با کس در اینجا ظن گوناگون بود هر چه آمد در گزشت و هر چه آید بگذرد
یا تو سئو یا من بخت بد از تو یا لب شیرین تر از جان من	حرکتها اینجا مرا بر کوراست یا کلامم از لب شیرین تر است
این بگویم تو نادان که منم مرده کون انکه عریان بجهان آمده بود از پی او	چهد ما بر زه چنین از پی من اینی چه بعد رفتن ز جهان فکر گفتن نمی
ای فلک حاتم ترا و ترا من نخواهم ترا هیچ بکار	بر که چون من کسی است میدا هر چه خواند کسی قلم خواند
مست وقتی که برت آمدی پی و پی این زمان طره تمنّا دل شیدا دارد	رفت عهدی که بردیت نظری می آید کاشش در کوچه خسرت گزری و آید
غفار می دوست انکه از دست خدا از من و پرستی از عمل گر	اگر من رند باده خوارم اینست که پرگنا بگارم
تو و مهر و وفا آخر چه گوی شد کجا عقلت مگو که بجهر دیدار می بخت تومی ایم	باین برگزینی بی بان اصل منشایی بود از لطفه آن بختی که در خواش نمی
کس ندانست محشر چه بود	کس نپنداشت که گیر و چه بود

بیشتر و آن طغنه که کردی عمل	من و این درد که بار ببار غفور
ناچند تو و این سخن از ناز که ایم	تا کی من این درد کجای کینای
جان پریم ای پیکو انچه نشسته	خیزی که نخیشری و گرای کینای
از ذره نوازیت چه گویم	خورشید رخسپر جاها
گفتی بدل من است جایت	لطف ز کجاست تا کجاها
من چنان گزینچکس نبود امید من	گو بود اندر قفا اینچاس غم راشادی
بر کس و هر گونه حرص و لطفه و این	یا خدا نهسای درویشی آزادی
باش گو خند این ترا گل بر کرا	حاصل اینچاس از بزرگ است
حسرم دار و شهر کی مدرن	آرزوی مرگ مرگ آرزوست
جد تو آخر فاشد بچنان سکین پر	تو در بنجا در چرخ فکری ای بوس ناکرده است
این شبستان کا بدرو ما که معنی آید	صبح سان بر کس آمد شد نفس ناکرده است
رفت عهدی که ایم و میگشت	حالتی هست که گفتن نتوان
همه و همه آینه خاموشی	حیرتی هست که گفتن نتوان
آگه از شعبده چرخ کجا بود ایو	آنکه سچید گلی از چمن و خوشکشت
یکدل و صد غم و یگان صدافت ایگاش	خضم می کنون حال من خوشکشت
بر دم بوسی و گرچه ای دل	کانه بوسی من تو خاکیم
بیش از نفسی نیم انجبا	بعد از نفسی من تو خاکیم

میرسد آنکه گزارد نه بخود یک نفست	میخورد بر خود و برداشتی خود را که حیف
الغرض با تو جز این پیش نباید گفتن	تو چنین غافل و مرگ تو چنان آگاه
چون نفی ساده لوحیهای من	چند گوی بیوفایهای عمر
عسر دیگر باید تمنا بشنوی	مای عمری مای عمری مای عمر
رفتم و گفتم الهی بکسم کار مباد	زین پس آن که نه بالین نیست سرشاید
جای ز رخا ک و زار باب ز اینچاچه	خاک بر سر سوسا که پی زار باشد
کس چه داند که حیدر جوخه	همین خسته جان چه بوشند
در کفم نامه نا نوشته هنوز	حک نمی گردد آن که نشوند
کو و برود بر بان و کجا عیش عیشبان	این آن محل بود که در اینجا کس نماند
سن در غم کسی گله میکشد شتم زینت	کامدند از خسیب که نادان زین نماند
شد ز عالم کرم نباید ریت	رفت از دیر مهر باید مرد
ای دل جان لب سپهر و وفا	بر وفای سپهر باید مرد
ایکه بر می تو که کاینه به بر غم کسان	نه حسد در دل پاکت نه خیال کم و بیش
سخن نیست که از بیم و ز لر لر لعل و گهر	هر چه بود است بعالم همه دایم از خوش
مانم اوست آن که میسر	چند سبجی کثیر را تلپیل
یعنی امید نفیته مردار نه	چرخ زد جامه از چه دیم
تا کی من صید غم و این حرف که ز نهار	بج نفس آخر نشد و عمر شد آتش

صد بار بجز مردم من و دادم که مردم	عمر به س آخر نشد و عمر شد حشر
چند گویی اینکه ای نادان گنج است بسکه بر خاک رست و بسود	اندرین میدان بجای بنجا ریزد از مرگان بجای بنجا
ای تو عیاره و من ساده نباید پری جنبش لعل تو بود است بقصد	کاین دم حال چه در چه خیالم داری من باین خوش که سرشش حالم داری
دی بود صداقت و یکی من یعنی اصل این وفا گجا دست	امرو فردای خصم خویشم ممنون دعای خصم خویشم
من بهان گشته از چمن نشان مجوی پرسد مگر تو چونی و دل انش گوید	دل همان شیفته از دل چه خبر سپری حالم آن بود که دیدی و دیگر سپری
بگمان دگر گو با من همه دارد بجویش ای نادان	که فسلان شخص ممتی دارد هر که تنها فنا عنی دارد
این نمیگویم که بعد از مردنم مدعای مردن من کس نیافت	حسرت و حرمان علم افراشتند نغمه از کویت چرا برداشتند
خاک بر فرق جنین صاحبم العرض کو یار نمی و کو داد	جام خالی پر دم خر خون نداد بر چه من منجو استم گردون
حالتی داری که دریم حالتی تو با گمان گفت توان دگر پوشید تو ان بر چه	رو نمود است ای دل نادان ندانم چون از تو بود است ای دل نادان ندانم چون

چند گویم خواش جانم کن جان نمیدارم پشیمانم کن	چند گویم کاندیم دیگر مد ای اجل عمریت دورم از
در دل حقد بوده و بر سر حقد است بر دم حقد ز رحمت و دیگر حقد است	آن داغ کرد و الحذر از آتش بحران یعنی کجبان بهر همین آمده بودم
رفت پاشی کیب من بوجل رحمتی ای خدای غر بوجل	گشت چشم تر من ابر سیاه بسیح گویم نه ارین زان الا
جانی رویم ازینجا کر نامبر نیاید جانی که زنت از جسم برگرد کنی	مشمار و قفه چندین امروزی که فردا جسمی که خاک گردید صلا دگر نه بینی
در شب غم امید با بود است قفل با را کلید با بود است	نا امید ی برو که از مرگم بست با را کثا دها دادند
تنها نم حسرت و حرمان حقدرها گوید تیر لب دوست که نادان حقدرها	دید ی که ازین پیش چه بودم من اکنون یعنی که چو مقدارستم برسم ازین چرخ
آنچنان شبر من من خود را من نخواهم ز ابل فر خود را	بشمرند آنچنان که یار انم آسمان از چه تنغ و پشت
و آنچه معلوم تو بود معلوم کارها میسکنی دلی مذموم	انکه معبودت پنهان نیست باده های میخوری دلی بپشت
دو دگر باشد آدمی گشت	مدعی دیگر و منم دیگر

ایک گوئی فسلان نداردین	آدمی را شناختن نهرست
ایک گوسے دگر بسی اینجا	بهر جام طرب زدن آیند
میردم من خود از جهان نا کام	آه از آنکه بعد من آیند
بر من چسرا پنجه میرود آید کجا تیرج	بر جان چسرا پنجه رفت نوید کجا قلم
تنها منم یکے و نصیبم نه آسمان	صد آفت و هزار غم و صد هزار الم
شهر در شهر و قریه در قریه	تا کجاست بقیرنه با بدگشت
بهتر است از هزار کعبه دله	تا توان کرد دسینه با بدگشت
نه آنکه در مطه صفت گرد خوشن گردید	نه آنکه قطره نمط خواند خوشن را کم
خوشش آنکه گفت بهر یکدیگر گشت	اگر محط توئی موج بوده ام من هم
ناگت گویم که با آن دوستی	دشمنی داری بمن ایوای من
من ترا آغینه دار حسن تو	روغنی آری بمن ایوای من
ناوکی بود که در شد جگری هست که	آفتی هست که دیدی شمی هست که آه
دلبری بود که برگشت دلی هست که	قستی بود که برگشت غمی هست که آه
صبح پیش از غار بر خیزی	نزد منم روی سلام کنی
گفتی ایشخ تا تمام نیم	کار دنیا مگر تمام کنی
دیگر نه روا باشد این گفتن ای ایران	گر خود روم و رقیم زاری کنم و کردم
بس گرد سر گشتن من خواستم از یزدن	فرمان قضا آمد تا اگر دیشش کردم

هر چه او بود میتوان در یافت شاید سی طرفه در نظر میداشت	حال غش نمیتوان پرسید کس چه داند که نقشه چون خنید
لطف ناکرده کسی را ممنون پیش ازین زلف تو کی بستلم	خود بفرما که چنان باید بود گره از کار دلم شانه نشود
می پرسی اگر از من بپا ریش من نی خواب نی خورش فشتن نه خاستن	مرقد خوش است کاش بود جا بر قدم آن زنده ام که مرده تبر داند از خودم
بود وقتی که آه زانوقت است بچه امید باز چشم کشود	خواه خنید نقشه خواه گریست شکر دایم پیش ازین بگریست
رفتم ز خویش و تنها گفتم بهین بهدم حق این که دیده گریان بودت سپید	شب بالصور او جان میرود جسم دل می تپد به پهلوی جان میرود جسم
زیر داز سنگ شرمنا چون عینت دیوانگیم نه رنگی	بجز آن سوز بهاران بگو کند به پر بچسبده نگاران بگو کند
هر که بر چه سزیت همان سجود است بر صبر بر قلم نقشه نهادم گوشی	دل قیس آنکه بود صورت لیلی در دے تا چه آید سبیر از عالم معنی در دے
چند گویی دل آستند ما را کنند ایغیر شکلت را سهل	چند گویی نفس بر اید سر د سهل ما را بر آنکه مشکل کرد
از زندگیم گر سخنی میگزرا نه	در دیت بجان بهر دوی که بیاید

د غسیت بدل به زچراغی که میراد	وز روشنی خانه اگر باز نسرسی
خوب دیدم از زمین تا آسمان گنج	می شود از ذره تا خورشید روزی
زندگانی خواب و بختی نامی که بس	یکنفس از خواب غفلت گرفتاری
آنچه بر روکش داده اند مرا	بست ز نهان خبر در دولت
گنجی از رنج داده اند مرا	رنجی از گنج میبرد گنج
تا چه پیرسی دیگر از چو شکمهایب	رفتم و گفتم بسی کس امید نمی ماند
غمزه همان جاست ملین غشوه همان	حسن همان چهره است نازبان ظلمت
از وجود است تا عدم قدم	هر کس اشوق را میبرد باشد
راه نادیده طی کنم بدست	ایکه ترسب اینم ز راه عدم
من بیا ز خیرین یکدم و دم دیگر هیچ	تا چه ماند است کنون در من بیا ز خیرین
شبنم صبح بهمین یکدم و دم دیگر هیچ	بیج دانی ز چه ام خواندگی شبنم صبح
توان هیچ رخ یار آورد	۱۵ تا بود طاقت کشیدن آه
پیش بایست گنج با آورد	اینکه با آه دل برون آمد
بر برق چاه طغی سحر میرد و میرفت	آن عمر بوس جان تنادم رفتن
گفتا به از دانه نمی آمد و میرفت	گفتم که چه خوش آنکه سر آمدت داشت
که ز راز تو بجنبس بودم	من که بودم کم از می اینجا
دل تو سنگ و من شر بودم	گفتی از دل بر آمدت گوی

یاد موت است نکوتر ز همه	یا کوی است بیار و انبار
هر چه امروز توان کرد اینجا	ای دل ساده بفر و انگار
دارم خبر از بسکه هر شب بده گنیز	اگر بوم از بسکه ز سر خانه بر انداز
دستی که دلم گفت بمن حرج مستم کرد	گفتم تو این کرد بمن تا کجاست باز
لقظه از دیر و کجاست	۱۰ خیز و نیخیز قیل قال برآ
طلبی کرد در حق از ته دل	بست نزد یکتر ز دال را
خواه ما باشیم خواهی تو در میان سرا	شا مکه آنرا که می آرد صبحس میرند
زیستی صد سال دیدی هر چه پیش آید ترا	آدمی را گوی از بهر اجل می پردزند
او بد بگردنم نه بست کمر	بهمت اینگونه چون توان بستن
من بمان بدیل او بمان منکر	دل کجا داشتتم که بردار
روزگار است که گویم تو ای نفسیه	روزگار اینهمه یک نفس نتوان برد
آنکه رفت از نظرت باز نیاید ز بها	انتظار اینهمه دیگر هوس نتوان برد
ایکه پرستی ترا قضا و قدر	چه نویدی سر اغشی دادند
دل گزشت از جهان گوید جان	که مرا نیز طاعتی دادند
یکی چو لاله تسبیح کش یکی چو گل خندان	منم چو غنچه خموش و منم چو سر آرداد
تو گفتی ای که جهان طرفه باغ و طرفه بها	جهان هر چه در دلی ثبات دلی بنیاد
ایکه نامد دسمه بخانه چشم	طرفه شوخ است و طرفه جابانه

گوید انداز نقشه چشم من است	تا دگر بر نیایم از خانه
گفتم آندم کو خسرید پخته	کاینچه پیش آمد مرا پیش آیت
یعنی این گفتن نیاستی مرا	کای بلای جان بلا پیش آیت
دیر آنکه در و غلغله هست ز ناتوس	دیر آنکه در و صوت و صدایم ز دین است
دیر آنکه کند کعبه صد شوق طوئش	بنشین بمن ای شیخ که جای ازین است
بخودی بکفلم ز عیب بریت	بخودی صد هجران من در دارد
بخودی را خودی چه میداند	بخودی عیال دگر دارد
من نه تنها گفتم اینجا را که خواند آرا انگار	شعله گوید با خسی کاینجا که خواهد آید
عالی مصروف زیب افزای یوانش	دین نمیداند کسی کاینجا که خواهد آید
آنکه گویی کلاهم از هر چه	بر زمین تاج زر همی فلکند
بست طرف کلاست آنکه	خرد دل قدسیان نمی شکند
دوش آمد دشت برم آنکه بریش	خبر نکتهای غیر مکرر نیامده
گفتم که بر نیایده کارم دمی ز ریت	گفتا که بست مرگ دم بر نیایده
چند گویی بر دزدانچشم	کاندر نیجا مرا که آمد رفت
ای باین گفتن تو من قربان	چون روم ما توانی از حد رفت
ای بر روی فتاده چو نقش قدم لیل	تا چند خاک پیزی و با همدگر نزاع
کاری بکن که جای تو بر آسمان بود	بر پاره زمین چه کنی آهید و نزاع

چند تو د از ره بیداشی	لایب چنین کان منم ماین منم
خیر دگر دشته ام من بجام	مین بمن اشخ که خن من منم
من همان کاند رحم شینم دخواهم	من همان کاند رخا بابیم دخواهم
ایکه گشتی من نیام هیچ را رنجوتی	تاچه یابی راز انکو یونمی را افرید
تاچه سخن از دگر اهل پس	لقمه دلداده که بود انچه
کرد فغان از پست اماچه کرد	سود جبین بر درت اماچه سود
نی اینکه التفات بجام کند نکرد	نی اینکه شفقتم بدل دجان شود
بر غم آمد از پس قتل دترخت شک	ینجو استم ز کرده شیمان شود
ایکه گوی منم رستی سیر	از که پرسم نشان بک عدم
تاچه اندیشه ات بیا که منم	یک از بره روان بک عدم
در لپه سر خود گزرا نی چه ساده	رو سوی اصل خویش نیار نیکنی
بر دم که میکشی تو کندی ز سوی او	ای غافل از اجل بیک کار نیکنی
لقمه از عقل میکشاید کار	عقل داری گره بیا بند
کی کشت دست غنچه تصویر	بر دم تهمت کشتا د بند
مان پرسی دگر احوال جهان د انچه درن	تاچه بود و چه است بها خواهد بود
چیت ماضی و کما حال و کجا اقبال	که خدا بود و خدا هست و خدا خواهد بود
بود امید و آخر آن مهید	کرد در یک لحظه نو میدم چا

ریاضیات

هر چند برای غایت خسته بگر بیش از قسمت بد کنیم گردون	غیر از غم و مرگ نیست چیزی بیش از وقت آیدم کجا مرگ
در باغ صلا زدن پای چه گناه بشنوشت نشنودن بنده بد	با سحر و سمن بدست و حج گناه می کش می کش شنیدن حج گناه
ای آنکه گمراه دفغان سبها من از وقت اخیر تا چه وقت است	با تنها توده تو و مناس وقت است گرائی گرائی من
گو زبد و کجاسن ای خداوند کریم بینم همه عاصیان برین کبریت	شرمنده بسا من ای خداوند کریم محرورم چرا من ای خداوند کریم
ما چند بهره من درویش روم بی راهنما کجاست نقش از پیش	نایافته مرهم دل ریش روم ساقی بنابر بی که از خوش روم
خرا که شنیدی آنچه شب با من گفت از دشمن رنج گشت با من آنجست	دیگر چه سخن باید از آن بر من گفت وز من سخن شنید و با دشمن گفت
صاحب دل ازین حمت بود انرا که در انتظار تو مرد هنوز	بد باطن را از دل قساوت بود از گور بجای نبره حیرت بود
برقی که نظر لعج بر من نکند گوید که تخت دوست گشتم تو من	در پرده بحیرت عتاب با من نکند آخر من آن کند که دشمن نکند

میداد کسی که دعد با بادل شاد دزدوا بسم آمدن شاد	بگفت کسی که آیم آیم بود اند از رستن چشم بر من افتد کلاه
ز میان ای کرده جانب اعدا گرد گرد دست چو پر کارا نا	از دایره و نقطه سخن مانه نکو سر بر خط فرمان تر از مان کو
خوانیم چه قصه با گناه خود را گویند که عفو حق نگر تا چه کند	پیش که بریم با گناه خود را غفوشش نگریم با گناه خود را
بمهر تو بهمن نه دیده را دریا خست می آمدی ای کاش چو مرگم بر سر	دل را مجنون و سینه را صحرای خست نا آمدن تو شب قیامت خاست
هرگز نشنوا حال پریشان روزی بود است دور روز و حقیقت اینجا	کو به کو سال کو خردا دان روزی عشرت روزی حیرت آن روزی
رو از سر بر زرگز که زر خیری نیست تا که تو داین یقین که بهتم خیری	پیشم همه خیر است اگر خیری نیست با که هستی و صد گمان دیگر خیری نیست
افساد مرا اگر ارد در نمکده از هر چه نماید فلک شاد شو	صبحی و چو خوش گفت مر غمزه این شعبده با زبان بود شعبده
تا که گویم که کارم فستاد بهو لهو است اینهم که گویمیت ای بهمهر	تا که گویم که رفت بفستاد بهو آه از عسری که رفت برباد بهو
از گل بچین بر که می آرد با	از جان ببدان خبر که می آرد با

از من باین خبر که می آرد باز	از منم از جا که اینجا جای عجبی است
ایام حیات خویش خرمفته نیست گفتی سخنی که مغشش نقشه است	بیچاره سراسر نفس رفته یافت کو تشنه و کو یافتن معنی خویش
بر سر کامدلی ملاست آمد گفتم یار آید و قیامت آمد	کی پیش دلم ره سلامت آمد از بس که بمن زحرفم آید افت
گفتم باری چه گویت ای دل باز آن گفتنش از ادا که عمر تو دراز	رفت آنچه میان من و آنجای ناز گفتم زلف تو خضر و ناگاهیم گشت
جام از کف خشم پر خمار نوشم ناز تو عهد و من انتظار نوشم	خود را زین پس بگرار نوشم ای آنکه عدوی ناخوشی چو خند
رفتم که بدیده اینجا باید گشت اندر صفت گریه گهر بایست	دل گشت که خوش خوش نه دگر بایست تو تشنه چه میکنی قلم در کف است
از دل بوسی رفت کی آید باز زین کاخ کسی رفت کی آید باز	مارا نفسی که رفت کی آید باز رفتم که جز راه عدم نیست
تا چند زیند بر همین آب شوی خود را دریا سبت تا خدا یاب شوی	تا کی ز کلام شیخ قیاب شوی ای ساده که دام کعبه باشد کوید
گیرم ز تو دنیا شود آدمی نشود اعمال نکوهیده کموی نشود	کی ناشدنی شود پیومی نشود ایشخ برزق هر قدر خواهی نشود

از لاله نوشکفته خرمن اینجاست	گیرم سن و سنبل و سوسن اینجاست
خندیدن ماهمه گریستن اینجاست	صبحی گل شبنم زده را برین دریاغ
کو جام که چون سحر گریبانم	کومی که بچشم تر گریبانم
خود گو چکنم اگر گریبانم	دردا من کوه خنده ز دل لاله
در باز فروشیم نگویم به کس	گیرده پوشیم نگویم به کس
گفت آنچه فروشیم نگویم به کس	رفت آنچه بمن ز من نگفتم با جوش
بیرون شده زین چرخه از آرمی	ای رواج آورده خدا را اثری
ای تو به زمی کرده خدا را اثری	بنگر که چه باغ است و چه ابروی سوا
خجسته کشم تلاش جوشن نکشم	نام خود مرد شیر افکن نکشم
کاری که کند دشمن من من نکشم	خود را دارم ز کشتن جوشن معاف
رازین جان کشود می بایدت	مغشوق چرخ نمود می بایدت
می باید رفت و زود می بایدت	باید رفتار برق از عمر آخوت
وی پیک روان کرده سوی بارگاه	ای خود بطمح آمده در پیش شهبه
زان پس چه کنی که آیدت پیش	فکری کن اصل منزل خود دریا
زین دشمن دل خویش آیدت	زین دام می بهر خدا آیدت
خود حرصی باست از بلا آیدت	هر لحظه از بصری به بلا در پیش آیدت
دی از ره فهم و درک دور نهاده	ای بجز آیدت سباب فنا آماده

تو غافل و مرگ دشمنی استاده	بجان نبردند آنکه غافل از دشمن بماند
گفتی که فلان ملاچچه بالا افتاد	گفتی که فلان در پیچه زیبا افتاد
در باب که کاخ عمرت از پا افتاد	ای بوده تمهید منازل مضروب
موجود و وجود را چه می فرمائی	مشهود و مشهود را چه می آرایی
یعنی تو که و از کجای آئی	مخدوم و مخدوم را از تو بر معنی
نه با دگری با من شد گفتی	این لحظه تو پر چه بیجا با گفتی
بسیار ازین نمط سخن گفتی	گفتی که وفا کم نکنم لیک چه بود
دانم که رهبری ز غصه خوردن فردا	ای داده بخودت سر آمدن فردا
باید امروز را بشردن فردا	چون هر چه پیش تست در میگردد
آزاری در خست فغانی	پر چی دل می آتش ندی
جان میداد آنکه کام جانش ندی	غم منجور د آنکه کس غم او نخورد
پیش خرد مصلحت اندیش مرد	بس گفتیم گویت و گر پیش مرد
این ه تو اگر روی خوار خویش مرد	دارد ره عشق منزل نوای دل
شمعی ز دم سوخته ترکین خیز	ای شب بر ریاضتی سحر کن خیز
کاری که کنی شتابتر کن خیز	راهی که روی ثبات بر رو نشین
پیش من شیدا یکی را بگذر	آمد لعجب ادا کسی وقت سحر
گل بر سر و جام بر کف و تشنه بر	کج رفتار و سر خوش و نه لب

اندیشه ز روزگار کردم فتم هر جا که سخن رفت راه ببرد	دیگر خبر این چه کار کردم فتم تنها روی خستیار کردم فتم
مکش لطف و نشن تماشادارد پرسد که ز فتنم چه آید بر تو	شوخیها با نشن تماشادارد نما آده رفتش تماشا دارد
روی یغم خبر تو دیدم که پرس پیک اجل آید چه گویم که گفت	جانی تن طرب دیدم که پرس من مرده از لبی شنیدم که پرس
کردی بمن آنچه زان فردا نترس این ساده دلان بمن چه کردند	نسبت بدگر گس ای شکر چه کنی دل داند هر چه کردی و هر چه کنی
ای خبر من بچکس مهر تو مبار گفتی که مراد تو که داند خبر من	بر خولی تقرر تو جان باید داد زین حرف که گفتیم ندانم چه مراد
ای شیخ مگو بچ و مترسان نگاه دقتی که سوی چشم نهاده ام گای	من کاینچه بوده ام بیست گزاه آند صتمی پیش که اندام
بود استند اندازه بر دل چه جائی که عدم ز فرشتا غش بود	کردی همه کرد میتوان هر چه شمار من کبستم و وجود من در شمار
تا گیت هر آنکه زنده خواند خود را من زنده نیم و گرنه این منخواندم	پرتجسس را که زنده خواند خود را کایو ای بر آنکه زنده خواند خود را
گفتند ز قید تن بکیار برآ گفتند دگر نوحه کن بغم سرا	

این خود ز حیات خویش نزارم	یار با اثری دعا می نماید
شیدا شده ام دگر ندانم چه شود	رسوا شده ام دگر ندانم چه شود
القصه برای دل از کف شده	اینها شده ام دگر ندانم چه شود
من چو تو نیم رین نادانم	تا چند درین باره سخن رانم
جمیعت خاطر منخواه ای منخواه	جمیعت خاطر و پریشانم
آمدم خرمی دمی ای بخویش	بشکفت چمن ببن چه می آیدش
ای دل تو دگر به شرم باد تنهار	هر کار که سر کنی تا شل آیدش
چون صغریه نهقی و نهی آید	در کفیس از حجاب گشتی آید
در یاب که آب که می سازد	نگر که چه بودی و چه گشتی آید
یار بس و برگ خرمیسا نبود	جست و جویز مانه بر لب مانود
امیت غرض که از غرض تو بایم	دنیت تنها که تنها نبود
مخسته شدم از قلق و دل شکنج	تا چون گزاینم من دل اکنون
من بر چه پسندم نه پسند و دور	دل آنچه پذیرد نه پذیرد گرد
دیر اینهمه از چه گیتی ای ساقی	حیرت زده جبر پستی ای ساقی
من معتقد کعبه نیم باده بیار	تو پیر و شیخ نیستی ای ساقی
لی دنیا از دونه عقی خواهم	لی شوکت جهم نه ککب را خواهم
ما خواستگیت خوشتر از اینجا	کس آنچه نخواهد از خدا ما خواهم

با غم طر فم ورا پنجه گفتی چه درنگ	یک سر شغفم ورا پنجه گفتی چه درنگ
ای تیغ کبک خدای را بقیله	من سر کبکم ورا پنجه گفتی چه درنگ
ای که تو نصیب جان نخر نشد	دل شاد بیک ناک دل دشت
گفتی که شود کام تو حاصل خشر	فردا چه شود بر اینچه امر دشت
سربان موحدان زیرم یارب	خبر ساغر توحید بگرم یارب
آن زیت کز و تبر نباشد مرگ	باشد اگر مپوسن میرم یارب
در میکده باشد همه ساما طرب	خرمی نبرد کن دل لطف
اگر خاک شدی سبوی می یعنی	دستی باید که بر نداری طلب
نی طبع نه دل مگذر است از عمری	حالم بسیار تبر است از عمری
ای آنکه بگوئی نشدی خاک هنوز	خاکم شتاق صرصر است از عمری
چرخ چه غم است ازین کین بر باد	بر باد دهد پدید غم یاد دهد
دانم بیدار را من شنید ادا	دادم دهد آنکه داد بیداد
لب چیت که بشمر دگناه مارا	کس نیت که بشمر دگناه مارا
ما آنکه نبوده ایم در هیچ شما	آن کسیت که بشمر دگناه مارا
عمرم همه سربان شایعش	صد خضر فدای آب تابش
گفتم چه بود آب حیات و بخود	بر تشنگی کام من آب بخش
بر آرزوی جان چقدر سوزم جان	دیگر ز تمنای دلم چیست بیان

جان رفتند و بر آتش آرزو خاک آید	دل مُرد و بترشش تنها گر یان
گفتی که مرو یار و لارا آید	گفتی که مد و مرگ خود اینجا آید
این دیدمی نبودم اینجا ای کاش	امروز آید هر آنچه فردا آید
کی شاید عشوهِ گرد و خوشتر ازین	کی دلبِ خوشتر بود خوشتر ازین
یار بنبود در نظر من این خوشتر	روی در خُسلد گرد و خوشتر ازین
گل بود و ستبان سرور بگرخت	مل بود و ستهمان بزول گشت
وین طرفه مگر چه گفتم آن زن را	اکنون خواهی مگر چه گفت گشت
هم نام و نشان نمانشی بش نبود	هم شوکت و شان نمانشی بش نبود
گشتم همه حُجبان و دیدم لغوید	اسباب حُجبان نمانشی بش نبود
گوید عارف چنین چنان انیمیت	گوید عاشق زمین زان انیمیت
من با کلبه او چو زخم حرف تیغ	گوید مژه او که سان انیمیت
مقصود تو بوده ایم بابا باباش	تا بیده میردی کجا بابا باباش
باشی تَبلاش بخودان اکبر بسی	باشیم نه ما بخود بابا باباش
زین پیش در عیش نبود انیمیت	تا خیر کجا را داد گر نیت روا
ساقی قدحی که گل سکفت اندر باغ	مضطرب تغری که بلبل آید نوا
حرفی مزن از امید حاجت آید	خرمایه اندوه و الم نیت آید
دل هست کرا و در دل کیت آید	پیشم و الدنا امیدیت آید

گوید نه چمن اینک بگلش منخور بنگر که چه وقت است چیه ابرو چه	راشم نه من این سخن که با من منخور مشکن دل شیشه تو بنگین منخور
دیدم که چنان کام من زار نداد کو بوسه دگر جام می و کو دشنام	صد بار طلب کردم دیکبار نداد آن شوخ بسنرم خود مرا بار نداد
گر بوی من که تا چه دیدم آفت او گفت که آفت رسانم بیدم	بشو آفریده گشش شدم شب گوی که بکام جان رسیدم شب
آسم که مرا ز نام ایمان عار است بنگر که چنان ز کعبه بریم آیم	از کفر بر آمدن بلاء شوار است در کف ناقوس بر بیان نماز است
پیدا است که بر کرده خجائی داد از آنکه بخت رخ ندارد در کف	در پی هر عافیت بلای داد گویند که هر بنده خدای داد
یا آنکه بخت تو دامن این نشانوش بر لب زلف حرف گرفتن گفت است	یا وقت جواب نام این بخت خوش از هر چه نوشتند چه گوی خاموش
ولی سخن ز پند ان خوش می ماند مطلب زلف و زخمش بود در	یا دیده در انتظار پیوستن می ماند بخت با کسی با من پیوستن
خوبان در وقت و بلا بود آشفته تر از من شعله و شعله	شیرین پیوستن و زلف بود بیار تر از شعله و شعله
بگریه زلفی دگر بر آید	شیرین و زلفی دگر بر آید

ای دل منم چه جانانم	تغیر قضا نه از تو آید نه زمن
اگاهم از آنچه بهر حسیرم سر است	دانم که چرا در کف تو تیغ بلاست
گفتی ز رضای دوست خوشتر بود	در هر چه رضای شست انکار گراست
از رفتن جانم که خبرها دارد	داند که کلام من اثرها دارد
جسم است اگر خانه تو جان را میجو	داری چه در نیخانه که درها دارد
گفتی که سپهر دستگیر تو مباد	گفتی که نشاط در ضمیر تو مباد
من شانه کش طره عاشق غم	خبر من یارب کسی اسیر تو مباد
دوشینه بر مردم شهر و دیار	من بودم و بر لبم خنجر بسیار
پرسید چو کس جهان که اینانند	رفتم که نماید کس در نیخانها
نی ازستم چرخ بجان منم	نی از غم دوری بفرمان منم
خواندند بظفر دشمنان روز خوشم	میکروز بکار دوستان منم
ای آنکه همه غریبه بودی اینجا	کاهی می دگر به میکده بودی اینجا
اکنون که بدین حال رویی رویت	دانی بچه کار آمده بودی اینجا
نی عاشق خونی کفتم ساخته اند	نی اینهمه دور از وطنم ساخته اند
دوستان هر ساله ره از من مهر	روزی سیه خویشتنم ساخته اند
نی زهد دورع نه توبه و استغفار	پیدا است که چون نت مرا بکنار
ای آنکه ز روز خوشتر برسی این	ره دور و کفتم خالی و حاکم جبار

رفتیم که فریب اهل عالم نخورم ای کلفت بمن که استلایت ترسم	دنبال نوافتم و در غم تهورم تیغ تونه آن غذا که مردم نخورم
حالیست که جامه برین فهم در او پرسم از گردش چشم خود	رازی که بکنه آن خردلی نبرد گویم شب در دژ عجب بگذرد
خوش آنکه بکوه عمر ما ماند و بدشت کفتی که فلان که چنین چون گردد	آواره و خوار و خسته و روا گشت از لقمه چنان که آدیت بگشت

تمه رباعیات

گفتم تبویشتر که شناختش شد صرف شناختن دو صد و هجده	گویم صدره دگر که شناختش بشناختن انقیدر که شناختش
خواهی جبریل جبر با بنامند آن بستگی که دارد این دل	خواهی عیسی سرور گردان زا انگونه معصیت که گشتاید
بان نفقه همین موسم گل موسم رست ساقی قدحی نمود هوش تو کجاست	یکه نفقه چو رفت گشتن پندارد کیت مطرب غری سرود آنگاه تو
در کج خزار تا چه خلوت باشد راحت بوس است گر بر آفتاب	واندر خلوت چنان غمت باشد در کیمردن هزار راحت باشد
ای ساد که دام جا بجای ارم است بر خاسته ام من از در حص و هوا	جهد این همه سر با برای ارم است با من نشین گرت هوای ارم است
دیناچه و عقبار دیناچه بود ای انکه ز مردن نقد تیر سی	وز زیت مگو که زیتن با بود در مذمبب من دگر نمناچه بود
تا از پی دیدن بیای چیت آی بسته ز عقل راز نهانی دهر	تنها نشین وین که تنها چیت اول در یاب اینک پیدا چیت
گو آده تا ابد مکن تکیه بعر یکروز تو و لحد مکن تکیه بعر	

این آمد و رفت نفس آمده	در یاس چه می برد مکن تا بخت
ای کرده نصیب لقمه جانسوری	جانسور بی مرگ ای از حق طلبه
دقت نزع است محبت گوناگون	گوشی که چه می تراود ای دم زنبله
گه از صحرای کوهسار آمده	گاهی ز فرنگ دشت تار آمده
این بیده آمدن بنا تا چند	ای بخیس برانی چه کار آمده
جز در لبدم نیم می از من پرس	جز سر لبدم نیم می از من پرس
من خواه سحر خواه چراغ سحر م	بیش از دوسه دم نیم می از من پرس
تا آمد نم بھر چه اندر دنیاست	امر و رچه کردم خنجر در دست
من آئینه دار حال کس کی نام	بر بخیسهای خودم حیرت است
گفتم که درین قبحه بستر من نبود	غیر از دل بردن گشتن نبود
دنیاست زنی که قفنه هاراید ازو	مرد است انکو مرید این بن نبود
هر چند که نادان گزرد و نا نیز	هر چند که بخون گزرد و یلان نیز
شد لقمه سبک م گشتن جهان	چند آنکه نبرد انتظارم بر نیز
نشین که بمن ز اهل دنیا که رسد	بر کهنه ز خویش زنی که رسد
ای آنکه چون زلفت از خویش کسی	جایی که رسیده ام من بجای رسد
یا کیست یکی بهر سحر و جادیت	گویم نه یک از بهر سحر و جادیت
دشمن چو کیست نیم او دایره	نعمت چو نبرد از سحر و جادیت

گفتی بنفشه گفت آیا چه گرفت	گفتی غنقا شدی بغنقا چه گرفت
گر مگر بگوشه گیری آمد لازم	حال تو گرفت گوشه بر ما چه گرفت
خوردیم کھان ز غیر صهبائون	خفتیم بھجن باغ شبھائون
بود اینھمه عیشش پیش ازین دامن	گویم تو ناچار کہ فردا من دامن تو
وقت است کہ از دلی غمی برداری	قفل از در حسرتی دمی برداری
بنو و چو گمان فاسدت دور دراز	اینک لحدم گرفت دمی برداری
تا کی از حق خبر نیابی ایدل	تا کی گویم و گرنیابی ایدل
گفتم کہ من تو را ز پنهان جقم	تا کی این راز ورنیابی ایدل
گفتم ز منت اینکہ ز جانان پرہیز	یا از سخن سحر بیابان پرہیز
خواہی سہر و پای خواہ گوش و بینی	آنانکہ مخالفند از انان پرہیز
نی اینکہ بھجن گشتنم خاک سبز	نی اینکہ بکوی و بز نم خاک سبز
بر نقش متبادل من لوحه گراست	بر تربت آرزو منم خاک سبز
ای شیت خجک چه بود است این داد	وی طبع تو نیز نگ چه بود است این داد
گیرم نہ دل من آن در دست تو میج	یک شیشہ و صد سنگ چه بود است این داد
دینا و بیکد و دم دگر طور ایدل	ہر دم نہایت نوئی را ایدل
در ہر چہ گزشت می گردید مرا	لحنتی تمیز و اندکی غور ایدل
مرد آنکہ فدای گشتن خود میگشت	خواہ آنھمه کوه بود خواہ اینھمه دشت

پرسند که در دو غم بجا نقشه گجاست	گوئی که متاع ماند تا بجز بگزشت
گویم نه دیگر نقشه چو برداری	کان پایی که بایت نینداری
من ساغر توحید کشیدم خیز	خواهی گر سیر عالمی باشی
ای بیده که در مردم شناس	سر نیز ز آنچه از تو ناید بقیاس
من کان فاق و غیر دریای ففاق	از من بگرد امید از و لطمه یاس
رفتم که گزر در بر ایشان بکنم	ایشان را مشترک بچویشان بکنم
اغیار کنند ذکر سبیل ز نسیان	من حاضر زلف تو بر ایشان بکنم
سرتاسر دشت پر خطر بودم	در ماند چو پا جاده به سر بودم
اواز خود و من ز در افالی رفتم	او باد و من ره در گری بودم
انانکه شدند کی نمایند دگر	ز هزار بچشم در نیانند دگر
غافل از مرگ خویش یک لحظه شب	بنسگر که فلان فلان گجایند دگر
من بنفلس و سیال است هر جا که دم	حلقها حاصل است هر جا که دم
رفتم که دمی ز رنج گروم غیاب	اندوه مقابل است هر جا که دم
آورد بجان تب و نمی آید مرگ	بگرفت همه شب و نمی آید مرگ
مرگ آید کاش انتظار ما را	آمد جان برب و نمی آید مرگ
حال این بهر حسن سوی من قد می	تا بگویمت این سوی من قد می
می خوردت از لعل من تا پدید است	ای نقشه ز خویشتن سوی من قد می

یک عاشقِ نوار و اندرِ حیدر پیش	نامرده ز بید اندیش مرقد پیش
باشد ره عشق آنکه دروے ناگاه	گامی تر دم که آفتی نامد پیش
مارا این نکته است از مرشد یا	کاندم که رسی غمیری گردشی د
یا باغبان در ای کاروانِ عظیم	زان ره که رویم بر گزیم با
هر چند ز جاردی بگردون سی	هر چند سبک دی بگردون سی
رو خاک شوار رتبه عالی بوس است	تا خاک نمیشوی بگردون زری
دل آنکه بلا و مختل بسیار است	جان آنکه غم و مصیبتش بسیار است
گفتی صبری که پشت آید چو منی	خیر لکه کم است قنیتش بسیار است
ای رفته بوعده تو صد بافود	این بار گو که میرسم تا فردا
دانی چقدر ز عمر من باقی ماند	تو آئی و من نباشم اینجا فردا
خود را بر مِ رسان کار آسان گیر	بیار خودم بخوان و کار آسان گیر
در و جان کندن و دیگر رنج خار	یکجور عه میم چنان و کار آسان گیر
باشد چقدر با بطرب بستم	باشد چقدر با بکل و مل بستم
کافی نبود گل از دهنی صید چنم	دانی نبود دل از دهنی صید ارم
باشد نه چنان چمن بیا با من باش	کوسر و کجا سمن بیا با من باش
گر مطلب است نیست که بنخود باشی	باشم با خود نه من بیا با من باش
یا اینهمه دشتم شکوه دین	یا اینهمه در فرا خضم شکمین

دینا د بلند پست یعنی بوم	زین پیش بر آسمان کنونم زمین
ابر است و هوا بیار جام ای قی	صبح است و دغایا ر جام ی
عصیان جز ما و داور می از داور	اندیشه چرا بیار جام ای قی
پیر است که عیش و کام را می	یعنی که فسلانی و فلا فی نفسی
تا چون نید و چه سر کند کاران	حرص است بسی زندگانی
تا ذکر ز کام و هوس خوا بدفت	این راه کج اصلان کنی خوا بدفت
رفتن غیب در اشتغال است عظیم	کز یار بسی فت و بسی خوا بدفت
سز کنه تنگ بیگمان می ایم	بشتم سخنی که بر زبان می
گویت آن چید بستی که درد	بر شخص بیا و بجان می ایم
بگردد سوی گلستان بجا بدست بجا	بگر همه از غوان بجا بدست بجا
عقی که بسفاس که بیکر خسران	خون از قره ام ردان بجا بدست بجا
از بس که نشاء غم بغم افراید	مردن از زیتن بدیناراید
طفلی بوجو داد و گفتم بعدم	آباد دیا رت که کسی می آید
از خانه اگر دمی بر آستین چه شود	تا که چو اجل غنیمت آئی چه شود
می میرم اگر زود نمیرم چه خوش است	می آئی اگر زود تر آئی چه شود
این چرخ پیش نشیب بود آشیان	ای غافل از انجام پیشان
گفتی صد مکر صد طرب از م	باش پس صد طرب بر آند

ای نضر بود درین مهس هرزه منور میرم صد باز پیش دریکه من	جای که رسیده ام رسیدی نه هنوز این فن را ز می نیاید از من آموز
اورا سخن از دهن بر آید باری گفتا که بر آرم از تن جان	بودی خوشی از چمن بر آید باری بود آنچه مراد من بر آید باری
آید نه در عسر و لا و ز که رفت ای کاش دگر نیایدی این لب	نا دهن چه شستی بر پیش خیز که رفت کای کاش دگر آیدی آنچیز که رفت
گفتم که ز احباب قدیمی حدرا جانی که بحیم است ز بیم است بعید	نا از دگری چه آرزوی گرا عمری که یگانه است بیگانه رات
من خوشدم این زمان دل شیدا هم گفت آنکه مباش اینجه از من نوید	مقصود کنیم تا چه حاصل با بسم دانم ستم امر و کند فردا بسم
ایکاش که نطق بهم مرغوبی من با تو چه گفتم که تو سیرمائی	از لب بچکیدی آنچه دلکوبی گر آدمی آدمی بدی خوب بدی
ای فایم از نظر دمی در نظرا ز نیم چه خبر که آیدی و رفتی	وز ناز بگو بمن که از غصه بر آ صد بار اگر آیده باشی دگر آ
غیر از آوارگی و پافرو سائی مهوری هست یا سر مهوری	غیر از جاکهای و لال افزائی تنهایی هست یا غم تنهایی
پرسم نه من اینکه شفا تر ز تو کیست	گویم نه من اینکه دلر با تر ز تو کیست

گفت آنکه وفا کنم گم است از سرمه	در باب الحیر هویا تو ز کویست
فدیت نه باین قوم دگر باید دُر	باید شد و فرده سفر باید دُر
تا از پس نهنگان که ناید استی	رفتم هماندگان خبر باید دُر
ای رانده همی حدیثی از دام و قفس	جای که منم کجا محال همه کس
از شیخ ملوک اوز دین بهم گزشت	آن کر من و ما گزشت من باشم و بس
زین ظن که بری بغایتی دلگیرم	دلگیرم و غمگینم دیر تشویرم
ای مرگ تو خافلی هنوز از کار	خافل نفسی گز از تو باشم و مر
خواهم که دهم نه جان دلی قدرت کو	خواهم که شود چنان دلی دست کو
رفت آنچه ز آمد آمد مرگ بمن	خواهم که کنم بیان دلی نیت کو
آوخ که ز دست سر غان بگفتند	بود آنچه ز من بکریان بگفتند
رفتم که ندا شوم زیبا کنند	گفتم که دعا کنم زبان بگفتند
داد از صنیعی که بیخ وادم ندید	دادم ندید دگر مرادم ندید
گوید که بسوز و پی مطلب نبرد	گویم که منم خاک و بیاد من ندید
طفلی در لهو هفت شناخت	بر نامی در خیال فاسد بگشت
پیری کا مدعصا بگفت ترا در	کابل قدمی خضر ز شرب بگشت
از ناز و محسم چاهایا دکنم	وز خیل و چشم چاهایا دکنم
کو آرزو گنجائش او چه کام	بیک بعدم چاهایا دکنم

از بود نشنود گر سخن هر چه شود	بعد از دو سه روز بنگری هر چه شود
میگفت سره آب خوش تماشا دارد	تا بود چه و شد چه و دیگر چه شود
بودن بجهو بر کمال اولی	و انگاه تیر حق و باطل اولی
و نیاخیزد بخر گشتش نبود	دانی که بریدن از که ایدل اولی
جای که زبان نباشد انجا چه سخن	سر تا پا لال را ندایا چه سخن
در میگوی که لب کشا خواه مخواه	از دهر فغان زد هیران چه سخن
انی انیکه اجل بر دوبرمی شد	نی انیکه بلا بر دوبرمی شد
انیت هوس که وقت زعم باشد	زیبا صنی در دوبرمی شد
مطلب همه ساز و برگ رنج اندوزی	مطلب همه دستمایه جالسوزی
از مطلبم آشف در گزبان که پرس	غیر آنچه کند طلب مبادم روزی
بنگو سخن ای فین کردی هزاره	مان یکده دوم انگو سخن دیگر ازو
من نیز شریک صفت ششمی	در دوبر کسی کجاست بدین آرزو
کین جمله عیانست تو خشن با چه بود	صد چاک بسینه و دختن با چه بود
خاکم نا کرده انکه برباد دهد	پرسد که مال سوختن با چه بود
تا مرتبه بهامکس راز رسد	پنجتنی شعله سحر حسن راز رسد
نبود بر سفله در خور شمرده غم	مارا رسد انچه تیغ کس راز رسد
عارف ره عرفان همه شب بساید	ز ابد رخ تقوی همه روز ارا پد

این آمدن و رفتن انفس بشر	راز می باشد که عقل بگل گشاید
تو مختصر نگاه بر جرستن	از بندگی حذر بر سرستن
دوش آنچه زغیر شد بزیست پیداست	بازش گریخته اند مرا حست
کو من چه درم بود درسی را در یاب	و اینجا ز حد آنجسری را در یاب
ای عاشق همه بختیم ویرایت	اینجا نبود کس دگری را در یاب
عمری قدمم راه سیاحت بود	عمری نظرم بروی تو بود
گفتم چو سواد عدم آمد به نظر	دریا فتم آنچه بود مقصود وجود
مشتوق چو رو بمن نماید میسر	لبها چو پی سخن کشاید میسر
از بسکه زیم به بستی نو میدی	دستی که امید من براید میسر
این خود سزوم کجا چه میفرماید	مادان همه انشراحه میسر
حرفی نه بهوس زشت یعنی	تکلیف است کراچه میسر
گیرم که رشاهی است خورم شاهی	گیرم که بهشت بود سلام جاهی
دو عالم بیکیستی هست لطف که	ز نهار زندید و تنگ بر دستم جاهی
تا چند بری عمر لبر در تدبیر	باشد تدبیر هیچ ثقل تدبیر
دولت چه بود در تکل من	دینا چه بود در سلامت من
تنهانه همین چشم من و تر گشتن	از مردن دل من بچشم گشتن
رفتم دنبال مرده و بر گشتم	بودی ابکاش مرده و بر گشتم

در یانیه که خذر گشتن چرخ کند	بعد از گشتن گز را فوج چرخ کند
گوید که رحم نبود خاص از پی تو	یعنی بمن این کرد بد شمع چرخ کند
ای آب بقا چکان ز نوک قلمت	خوشت تر هزار جان بود بیک قیمت
بنود بتو حاجتم و لیسکن به اهل	بنویس که میدد فلان جان ز غمت
داغ است بسینه سیر گشتن معلوم	در دست بجان زشتین معلوم
پس کاهدن او دست چو جان ازین	گوید ز روم ولی ز رفتن معلوم
هر لحظه کنم فغان بیا رم نبود	هر دم روم از جهان بیا رم نبود
داد است از ان روز که من کشا بوم	چشم از خواب گران بیا رم نبود
تا کی گویم دعا کسی از من بُرد	تا کی گویم چها کسی از من بُرد
گو مرگ میا که تیت جان از عمر می	بُرد آنچه بُرد تا کسی از من بُرد
شوخی که ز مهر باعد و پیمان بست	بر کین من از غضب کمر آسان بست
گفتم که منم زلف تو یکبار هست	گفتم که منم چشم تو ناگاهان بست
گوشاه جهانی از جهان بند بست	بر گونه گمان و بیگمان بند بست
ای امکه کنی جمع چنین بال و مرغ	یاد آرد می که تا گمان بند بست
آنست که جز تیغ نراند به گلو	و اندرستی قسح نداند ز سحر
آمد بر ما و وقت شرح غم دل	حرفی که ز دوازده تیر بدل رفت سر د
باشد چقدر جان و اقبال یاز	دار و چه بلا حسن طلبان طیار

گوید که نبود دل غمزه اینقدرت	گویی ز من آنچه بر من خواهد بود
یاری که همنرا کفر ایمانش باد	شوخ که همنرا در شکم حسانش باد
خوش بهره دشمن آمد و در کس	صلح که همنرا جنگ ترانش باد
لقم نه من آنکه گویم را در باب	گویم نه دیگر اینک شبم را در باب
در نامه بجز حرفیه ردی نیست	سز نامه بخوان و مطلقم را در باب
نی این که بر دزدای نو بار د	نی این که شب بلامی نو بار د
چش که بغض لقمه گردید از فکر	چرخیت که قفسه بانی نو بار د
ایکاش ز پرده بر نیاید غم عشق	ایکاش بر من دیگر نیاید غم عشق
چیزیکه بقفل در بخت عشق است	چیزیکه بشرح در نیاید غم عشق
گیرم که بر آسمان تر باشد جاک	خورشید صفت شود باید نوا
از پس اجل گر سختن گر خواهی	بهامت ندید که در کاس پری
دانی اگر ت دیده معنی را شد	هر چه پری بخان شدن به باشد
آتش دنیا چه و کیانند درو	جمع آمد چند هم یک دنیا شد
بر چند چنین لغز مر هر غزل است	تا شیر غزل من نکم از زحل است
یعنی خورم این غصه همین من ز سپر	دیگر که شعر و شاعری بی بدل است
میگفت صباح لقمه جان	وقت نذر از جهان بقصدت
حال من دشمن اندرین بزم	خز خون جگر بخورد و بهمان شبی

اینجا بنود جای سکون خواهی رفت ای داشته قصد آمدن نیاید	نمانده اندرون بردن ای رفت ز بهار میا خوار و زبون خواهی رفت
برزندگی خود اینقدر مانده امر و تو ای که ز بری درشت	در نیم نفس بر بند گویند خوش فرد هست که خوش تو رود و درین بدوش
شد قفقه سبک زیت بارش چندی ای داشته چشم شوق در رخسار	هر دم بخیال در کنارش چه کشتی رفت آنکه ز عالم انتظارش چه کشتی
چندت غم آب نان که بسیار ای مانده بسیار و کم خود خو	چندت سر این آن که بسیار کم کن بوس جان که بسیار نماند
در باب با او خورد در ترکیت با با فخر او بلبوس با امر است	یعنی مقصود ما و او زنجیر است ما را غم مرگ و بلبوس را غم نیست
رفت آنکه بر تو دایم مانگی این دم ای جان کام ای عمر بخت	خرمن بدلت شدت بفریدی من این دم نوع حشرت آگینی
بی ز بد کجا بهشت مسکن باشد آنروز که اجر میرد و نیک دهند	از دانه ناکشته چه خرمن باشد ایوای بجای که چون من باشد
از نپدر رفیق رنج در چال مشو غافل ز سیزه کاری چرخ میا	گریا شدی ز خویش مسال مشو مغرور بکثرت زرو مال مشو
حالیست که گوی آمد از مرگ پیام	گریان بپریم کنون خواصند و عوام

بلی مسیح لب لب نام نیساید آناه	دانست که گیت آفتاب لب لب نام
افسوس که شد بجا شقی و غمگین	یا محنت و رنج ماند یا شور و غم
دنی که روزی که رسید عشق	آیم در حشر دامن بس
بکشای زبان که دل شد از دست بجا	اینگونه ظرافت جگر خست بسی
نزدیک تو فهم من رسا کی بود است	حرفی که زدی ز فهم دور تپسی
خود را ببلای بیمه اصلا مگر آ	خوی که گرفته خدا را مگر آ
ای غیره عشق بسی بر خطر است	تو در ره بر خطر دمی با مگر آ
آن فتنه که پیشش نه دگر خواهم نیست	خواهم مرد از خجالت از خواهم نیست
گوید که چه کرد کار من شام غمت	دانست مگر که تا سحر خواهم نیست
از سینه غبار غم زرقن چه بود	زان عیش که روزیست بخت بد
بر خار و خار مردم را بنگر	بالین چه پویش چه و خفتن چه بود
تا کی زود داد این الی نهایه سخن	باید سخنی را ندیم از گور کفن
گیرم که تا ندور من و تو من و تو	یاد آر دمی که نی تو مالی تو من
استم که گزید را شهادت نه کند	باشد و عاشقی مرا ترسند
چشم بد و در هیچ بهر زنا	چون بسوزد آتشم بختم چه چاند
نادانی آدمی محبسانی و اند	نی ای که بسازی و بسازی و اند
امروز شد آنچه دی نداشتیم من	نسود و نشو و پخت و اندانی و اند

اگر کسین مثل جم بود آخر چه بود	پیشش همه عالم بود آخر چه بود
کفتی که فلان فلان بوسه کاخت	اینهم بود اینهم بود آخر چه بود
ای آنکه ترا آنهمه لعل است و گهر	وی آنکه مرا اینهمه فضل است و مهر
باشد نه و بود و همسم را هیچ ولی	جز و همسم نباشد آنچه ایست
ای آنکه لیم ز کاسی بیاخت	بشمارم کس که روح اندر آید
گویم نه من اینک لقمه دنیا را	دل هر کسی که محو غمی شده است
مرهم چه دیگر از پی رشت آرد	دستان چه دیگر از کم پشت آرد
تا بوت کسان که بگذرد از نظرت	آینه راز است که پشت آرد
رفتم که بر تو هرزه خامی کنم	دیگر اظهار نه دستاخی کنم
آندم که تو بشیم آمدی که دم کو	آنکه که تو در کنارم آخی کنم
جان تو ز فکر تب هم اینک گزد	آمد بلب و ز لب هم اینک گزد
تو در چه خیال بگزینی اوقات	روزت بگزشت و شب هم اینک گزد
پیدا است که نوع و سن دنیا دود	اورا دنیا پرست شیدا دود
من اگر نیمه پیش آیم از رفتن	ایکاش نمی آیدم اینجا دود
استغناشان و شوکت درویشان	استغنا جاه و حشمت درویشان
ای گام فساد در راه استغنا	همراه تو با دهمیت درویشان
بیرم من این بن عالم چه ضرور	گردم نه و گر جو این عالم چه ضرور

گفتی که جهان جهان عازری نیست	مین میروم از جهان جهان پخته
لختی بگر که آمد اینک دم مرگ	از خود بگر که آمد اینک دم مرگ
ای عجب از آمدن تو بتغییرش	داری نه خبر که آمد اینک دم مرگ

خاتمه

الحمد لله والمنته که نسخه تبر که دیوان مصنفه نشی بی بدل عید المثل زید و نخور
عصر و سر حمله بروران و بر دهنده خصال نشی بر گوپال صاحب کند آبی
المتخلص به نقشه بکمال صحت و خوش خطی در ششده بمطبع کوه نور لاهور صورت

ختمام و زینت اتمام پذیرفت

نقطه تاسیخ طبع جلد دوم دیوان قصه

که به و همه جمله ما را قصه خوانند نباشد بیکس از تازه گویان بسیر بجا به و نشت اندر سخن شد نشد گاهی که گردیم از بی مال نه دست حاجتی در پیش دستور چه برسی باز حال آن دو دیوان یکی در اسعد الاخبار شد طبع و عا اکنون همین کاین هر دو را سن طبع دوم دیوان همین بر	زمانی تا بهمه زمین نام آگاه که بود قصه را اندر دلش راه کنون امید کاید مرگ ناگاه نشد گاهی که سپریم از بی جا به نه پائی احتیاجی بر در شاه که ما گفتیم با صد ناله و آه دوم در کوه نر زای یار دلخواه دهد از فضل عام خویش انچه چه عالی نشت ما طبع شد و اه
--	--

ایضا بصفت صوری و معنوی بطور تخریج

سن طبع دیوان ثانی من سه داور دو مارا بر آرد بگو	اولا از تو پرسند که اهل فن هزار و دو صد هست و هفتاد و دو
--	---

ایضا بصفت اینکه در مخرج تاج از لفظ منقو و عدد و برآید

زهی دیوان که کلزار فصاحت خوانده توای از نقطه دارا الفاظ جوئی سال یک یا	بی چشم و دماغت رنگ دلکش دارد و بوم دوم دیوان قصه طبع شد هیچ آگهی ز بوم
---	---

چون از زبان
عدد در مخرج چهارم از ده عدد
سه داور و ده عدد و دو عدد
جلیست و نشت عدد و دو عدد
۱۳۴۳ عدد از پنجاه و دو

ایضا

دیده بامی او لنین دیوان او گردیده طبع	پیش ازین در اسعد الانبار صفت شده
گویم از پرسی تو سال طبع این دیوان من	طبع این دیوان هر گویا شد در کوه نور

اشعار تعریف طبع و دیوان بطور شوقی

بد ساقی آن بادیه مشکبو	که حاصل کنم سرخوشی از
در آن سرخوشی نادل آید شور	نویسد صفات تو از کوه نور
دگر هر چه ز انجا برون آید است	بد لهای عشاق ناخن ز دست
برون آمدن زومر از گت	که هر سو در افکنده شور و شغب
تو گویی خود آن جوهر داین عرض	بود وصف آن هر دو اینجا عرض
نخستین ز طبع ز دیوان سپس	شور چه گوید دل بکشد رس
زهی طبع دلکش کوه نور	بجان بنده اش صد تحلی طور
ز سنگش دل سنگ برس دو نیم	صفاتش مسافر و بی خود تقسیم
بلاهور و هر چار سو شهرش	چو از رنگ بر سر زبان زدش
کجا همچو این طبع نامور	دگر طبعی پیش باغ نظر
کجا رفعت کوه عالی وقار	کجا پستی گاه بی اعتبار
کجا باز اینجا ظرف را سبز	کجا از زاینجا صدف با گهر
کجا این دوات و کجا این قلم	کجا این لطافت کجا این رقم

این شعر از دیوان طبع است

<p> کجا بکاغذ از پرده چشم خور کجا مهره از آفتاب آورند کجا اینچنین سطر لی سطر است کجا از شب تیره باشد داد کجا از خط مهرشان است خط کجا را قمش است کشمیر بھر لفظ او جان مخزون نیست چو از وصف مطیع زبان بسبیل سخن را نویدی که دیوان نو بزنگین ادائی شد آراسته اگر پرسی آرا چه بود است نام بود گلشنی تازه اندر نظر بمعنیت هر صفحش لاله زار اگر فی المثل است خاری درد اگر پرسی از سطرش ای مهربان بوصف رخ و زلف اگر شعراست در از مصرع و نقطه رانی سخن </p>	<p> کجا چشم بد از نگوشتش دور کجا اینچنین آب و تاب آورند کجا به چنین است بی رهبر است کجا از اطلس خود فلک لیف داد کجا از استخوان ملائک مقوط کجا هر رقم راست زنجیر غرض اینچنین لفظ دلکش کجا است بفکر و گرامر نیست دل چه دیوان نو بل گلستان نو بیکور و شگفت پیراسته در غیر دیوان نقشه کدام تا شایان را بچاره دگر نبیند در و پیچکس خبر بسیار برو هم غذاست چشم عدد و بهر سو گر نبرد لکش روان کل و سبیل اندر نظر جا بجا است بکیوست سرد و بکیوست سخن </p>
---	---

<p> بهر تعرصه لفظ و معنی هزار نه معنی اگر ذوق نهان بود بی سرخوشی با گر آبی در و هم انداز جان فطر در دسبهر ولی چشم انصاف باید ضرور بهر حال چون تفته بسیار خور چه ایرانیان نام آنها شنو طوری که باشد ظهورش عیان نظیری که او خود نظیر خود است سخن سیخ عربی که چون او کسی در نکته و در طالب آسے اسیر آنکه بود است مرزا اجلار عجب شوخی دارد اندر کلام خرن آن شجیت تاب جهان بجز میلی و وحشی و متشم چه حاجت که آرام لب نام نمان از خجله بر تر سیکه ابل دل </p>	<p> پس از معنی اینجا که گیرد نیاز نسیم از لی غنچه طبعان بود گل آمد قدح غنچه آمد سب هم اطوار رندی از و جلوه گر که بند تفاوت نزدیک دور زدیوان ایرانیان بهره برد که بردند از جمله عالم گرد عبان خود عیان نهان خود نهان شای خودش در ضمیر خود است نخجده سخن گو خور و خون بے بگیتی سر طالب آسے جلال کلامش سربون از خجل بستی کلام و بستی سلام که عالی دماغش خود نهان و اگر چند خوشگو که دانی تو هم قی پیش تا خنده در جاب و شان خوش آزاد مودی بن شغل </p>
---	---

انبدا نام غالب تخلص ہے
 لقب میرزا نوشہ اور اگر
 بود مرشد نقشہ از بیت یال
 رقم ہرچہ زدا اول اور نمود
 نمود این خضر گوی از الفت
 صفاش فروں از بیان است
 سخن بخشہ این کہ چون نقشہ یا
 دگر کرد مبحث چل و پنج سال
 شب و روز در کج خلوت میقم
 پس اینجا دمی سکر باید نمود
 ہمین نرمی لفظ و ترکیب خوش
 دگر آن فصاحت دگر آن بلاغ
 پس قوت طبع ہم دیدنی است
 ہمہ را بران ہفت بیت است
 نہ این گفتن از لاف باشد
 بود ہر غزل سہ غزل و نذر
 دگر این تلازم کجا بودہ است

زا گہمہ دلچسپانہ غافل ہے
 وزین نام در دہر مشہور تر
 زفت از دل زودیدہ در چہ حال
 از ان پس بابل حجاب نمود
 بہ گم کردہ رہ راہ آب حیات
 نہ من صد چوسن بربان است
 چنین راہ و دنبال ایان نشأت
 بہ تحصیل این فی بہ تحصیل مال
 نہ فکر زرا و را نہ پروا میسم
 کہ مر و چنین مبحث آخر چہ بود
 بتسبیق و تنظیم ترتیب خوش
 کہ خوانندہ را دل شوق باغ
 بمنیران انصاف سنجیدنی است
 مرا این را بچل نیز باشد دنیا
 توان دید دیوان اورادیم
 چہ باریکی نفس و زہر نہان
 بھر جابی نسخہ ہا بودہ است

غرض داد آنها باین پشت ک	چنین دولت تازه یزدان یک
گر اندک بطبع شما منصفیت قرب است دیوان او در نیست تمام شد	

فصلنامه یوان لغت

نمبر	کلمه	معنی	نمبر	کلمه	معنی
۱	ناگامی	ناگامی	۲	اینکه بروم	اینکه بروم
۲	خون	خون	۳	میگفت	میگفت
۳	یادیده	یادیده	۴	هری اصل	هری اصل
۴	گویم	گویم	۵	کشیده استوری	کشیده استوری
۵	شستی	شستی	۶	کشد	کشد
۶	وردگاه	وردگاه	۷	گیر و بخود	گیر و بخود
۷	نیز	نیز	۸	ارستان	ارستان
۸	دردی	دردی	۹	حصم	حصم
۹	نثار آمد	نثار آمد	۱۰	گوید	گوید
۱۰	از	از	۱۱	فرش	فرش
۱۱	میشوم	میشوم	۱۲	نه نهاد	نه نهاد
۱۲	پرسد	پرسد	۱۳	استانه	استانه
۱۳	ز شادی	ز شادی	۱۴	واعظ	واعظ
۱۴	من	من	۱۵	خدا	خدا
۱۵	خواند	خواند	۱۶	توسو	توسو
۱۶	میدد	میدد	۱۷	بیاد	بیاد
۱۷	بیای	بیای	۱۸	یار بست	یار بست

نیمکر	کلمه	صیغ	نیمکر	کلمه	صیغ
۸۰	از	زر	۱۱۸	بروز	صیغ
۸۱	غستان	دغستان	۱۱۹	مستک	مستی که
۸۲	زلفیم	زلفیم	۱۲۱	پاش	باش
۸۵	بیچک	بیچک	۱۲۰	مشتوق	مشتوق
۸۶	از پرسی	از پرسی	۱۲۱	نامید	نومید
ایضا	۵	از پرسی	۱۲۹	درینجا کدن	درینجا کدن
۸۸	من	بین	ایضا	کند	کنند
۹۰	جزو کل	جزو کل	۱۳۰	چه	که
۹۳	کشیم	کشیم	۱۳۶	آن	این
ایضا	۱۶	بار	۱۳۹	وزاری	زاری
۹۴	من	بین	ایضا	نرگشت	نرگشت
۱۰۱	پاسپانی	پاسپانی	۱۴۰	غرا	عرا
۱۰۲	قدری	قدر	۱۴۱	نشودنا	نشودنا
۱۰۴	این فن	آن فن	ایضا	قبائی	دعائی
۱۰۸	آتش	آتش	۱۴۲	نگاهی که	نگاه که
۱۱۰	درچه خوالی	درچه خوالی	۱۴۳	گزارم	گزارم
۱۱۲	لیم	لیم	۱۵۱	آدوشد	آدوشدی
۱۱۳	خوشت است	خاست است	۱۵۵	حسن امیدگار	حسن امیدگاه
۱۱۶	گوینا	گوینا	۱۶۰	تناب	تناب
ایضا	۱۶	گوشتای	۱۶۱	برتر	بدتر

نمبر	نمبر	عسلط	صحیح	نمبر	عسلط	صحیح
۱۹۳	۱	بیند	بینید	۲۱۳	۱۳	بت الفهم
۱۹۴	۱۴	بسی است	بسی است	۲۱۴	۲	کام
۱۹۵	۳	خوش نکست	خوش نکستی	۲۱۹	۱۴	نصیدین
۱۹۶	۱۴	آلفندگر	آلفندجو	۲۲۰	۱	سرو دنا روت
۱۹۷	۱۰	را شود	دا شود	۲۲۳	۱۳	بگدازد
۱۹۸	۴	که چه	چه	۲۲۴	۱۴	بنواخته
۱۹۹	۱۲	به بجر	نه بجر	۲۲۶	۴	کاشتم بین
۲۰۰	۱۵	ذکر	دگر	۲۲۷	۱۰	نخت
۲۰۱	۹	دید	زیدی	۲۲۸	۱۴	رفتم اند
۲۰۲	۱	پوشی	پوسی	۲۲۹	۱۱	سرد
۲۰۳	۱۰	زندگی	زنده کی	۲۳۰	۱۴	این مصحفم
۲۰۴	۵	شانه	سایه	۲۳۱	۱	نرتیها
۲۰۵	۸	جستگان	جستگان	۲۳۲	۱۲	نخت
۲۰۶	۶	رنخت	رنخت	۲۳۳	۹	بهم
۲۰۷	۲	تنگ	تنگ	۲۳۴	۱۳	رو قیامت
۲۰۸	۱۳	رحم	زخم	۲۳۵	۱۴	بیچ زمین
۲۰۹	۱۴	دل فیر	لب فیر	۲۳۶	۱۳	بخارم
۲۱۰	۲	می کشد	می کشید	۲۳۷	۱۴	نی سود
۲۱۱	۱	آید از من	آید از من	۲۳۸	۳	بکوه و لفته

نمبر	کلمه	معنی	نمبر	کلمه	معنی	نمبر	کلمه	معنی
۲۵۳	کارجون	کار بخون	۲۵۶	کارجون	کار بخون	۲	برجاشنه نوشته خواند	برجاشنه
۱۹	حصه	جعبه	۲۸۱	حصه	جعبه	۱	مرد	مرد
۷	باز	ناز	۲۸۳	باز	ناز	۳	جدا	جدا
۸	دیر	دیر	۲۸۵	دیر	دیر	۱	کشت	کشت
۲۵۱	مالید	مالید	۲۸۶	مالید	مالید	برجاشنه	نخوی	نخوی
۱۷	اوزازل	روزازل	۲۸۷	اوزازل	روزازل	۱۴	پرد	پرد
۳	عنان	عنان	۲۸۸	عنان	عنان	۱۰	نمناز حسن	نمناز حسن
۴	زر	رز	۲۸۹	زر	رز	۱۵	بازشت	بازشت
۹	پیش	پیش	۲۹۰	پیش	پیش	۲۹۰	آید	آید
۲	شیدلا	شیدلا	۲۹۱	شیدلا	شیدلا	۹	کرشم	کرشم
۱۷	چون	خون	۲۹۲	چون	خون	۳	مردم	مردم
۱۹	مانداری	مانداری	۲۹۳	مانداری	مانداری	برجاشنه	نمناز حسن	نمناز حسن
۴	کسته کخته	یکه کخته	۲۹۴	کسته کخته	یکه کخته	۱	عرا	عرا
۵	حرف	حرف	۲۹۵	حرف	حرف	۱۱	بارب	بارب
۱۱	رشاب	رشکی	۲۹۶	رشاب	رشکی	۱۳	جان	جان
۱۹	برجاشنه نوشته خواند	برجاشنه نوشته خواند	۲۹۷	برجاشنه نوشته خواند	برجاشنه نوشته خواند	۷	نمناز حسن	نمناز حسن
۱۷	مضطرب	مضطرب	۲۹۸	مضطرب	مضطرب	۹	نمناز حسن	نمناز حسن
۹	ایک	ایک	۲۹۹	ایک	ایک	۵	از حال	از حال
۱	بجفت	بجفت	۳۰۰	بجفت	بجفت	۳۰۰	شمر	شمر

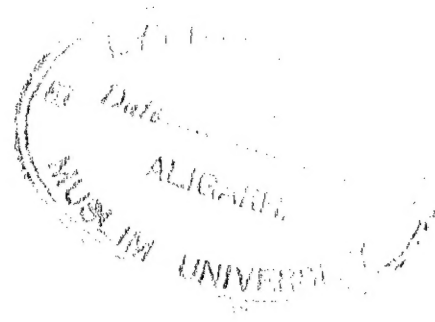
ردیف	عنوان	مجله	صفحه	ردیف	عنوان	مجله	صفحه
۳۰۵	ان	زبان	۳۳۶	۹	ساده دلی است	ساده دلی است	۳۳۶
۳۰۹	۱	در شهر و محله	۳۳۹	۶	خورد	خورد	۳۳۹
ایضا	۶	نه حلقه	۳۴۰	۲	قدی	قدی	۳۴۰
ایضا	۱۲	وجود	۳۴۳	برشته	ناآرمیده کی	ناآرمیده کی	۳۴۳
۳۱۰	۵	نیمش کم	ایضا	۱۱	سشینه	سشینه	۳۴۳
ایضا	۹	چربا طبعان	۳۴۴	۱۶	سرجونی	سرجونی	۳۴۴
۳۱۱	۵	حدس	۳۴۵	۶	بود	بود	۳۴۵
۳۱۲	۶	نامه است	۳۴۶	۲	ایکه	ایکه	۳۴۶
۳۱۳	۱۳	گذار	۳۴۷	۱۳	سیرت نو	سیرت نو	۳۴۷
۳۱۵	۲	گل بخارتر	۳۴۸	۶	تودر پی و	تودر پی و	۳۴۸
ایضا	۱۲	یا یم	ایضا	۱۶	عطای ترا	عطای ترا	۳۴۸
۳۱۶	۲	اغیارتر	۳۴۹	۳	گشتی	گشتی	۳۴۹
۳۱۹	۱۰	تنگ دل	۳۴۹	۱۶	دی بنای	روی بنای	۳۴۹
ایضا	۱۱	نگزار	۳۴۹	۱۵	نیار	نیار	۳۴۹
۳۲۰	۳	سیاه تاب	۳۴۹	۱۱	نه تنها	نه تنها	۳۴۹
۳۲۳	۱	دیم	۳۵۲	۸	می	می	۳۵۲
ایضا	۱۰	خوانی	۳۵۴	۱	می نمود	می نمود	۳۵۴
۳۲۴	۸	بهرم	ایضا	۱۲	ایکه	ایکه	۳۵۴
۳۳۰	۶	از شادی	۳۵۳	۲	انقدر ناخفیه	انقدر ناخفیه	۳۵۳
ایضا	۱۰	نشود	۳۵۵	۹	انوقت سیف	انوقت سیف	۳۵۵
۳۲۹	۱۶	انچه	۳۵۹	۱۶	انچه	انچه	۳۵۹

تصحیح	غلط	تصحیح	غلط	تصحیح	غلط	تصحیح	غلط
در پهلوی	در پهلوی	۳۹۰	۱۵	اضطراب	اضطراب	۳۵۶	۷
زبان	زبان	۳۹۱	۱۳	باشد	باشد	۳۵۷	۱۳
بود و حالا	بود و حالا	۳۹۲	۳	اینچه	اینچه	۳۵۹	۱۶
پیش ازین بود	پیش بود	۳۹۸	۴	بجاسته خزان	بجاسته خزان	۳۶۳	۱۳
آتش است	آتش است	۳۹۱	۶	بهان	بهان	۳۶۴	۱۷
سبح	سبح	۳۹۲	۱۳	صدر بار	صدر بار	۳۶۸	۵
وصال	وصال	۳۹۵	۱۳	بکشا وند	بکشا وند	۳۷۰	۲
دار دو جدی	دار دو جدی	۳۹۷	۱۰	ایم و جین ابرد	ایم و جین ابرد	۳۷۱	۴
بیابان شودم	بیابان شودم	ایضاً	۱۵	نید اغم کند	نید اغم کند	۳۷۵	۸
قدرت نگار	قدرت نگار	۳۹۸	۹	خویش	خویش	۳۷۹	۴
خون	خون	۳۹۹	۱۵	سسی	سسی	۳۸۱	۱۱
از کسی	از کسی	۴۰۰	۱۳	آید و پیش	آید و پیش	ایضاً	۱۳
بحکم	بحکم	۴۰۲	۱۰	جام ما	جام ما	۳۸۴	۱۳
بیکدیگر	بیکدیگر	۴۰۴	۴	عجب	عجب	ایضاً	۱۴
کند	کند	۴۰۶	۱۱	حسبی است	حسبی است	۳۸۶	۱۶
گوی	گوی	۴۲۰	۱	آفتاب	آفتاب	۳۸۷	۱
ارض	ارض	۴۲۶	۶	ایش	ایش	۳۸۸	۱۰
بالب زد	بالب زد	۴۲۷	۴	بسیان	بسیان	ایضاً	۱۳
نامیدیم	نامیدیم	ایضاً	۱	دشمنان	دشمنان	۳۸۹	۴
از چه	از چه	ایضاً	۱۰	از بود	از بود	ایضاً	۶

نمبر	کلمه	معنی	نمبر	کلمه	معنی
۲۳۸	میرداری	میرداری	۶	از تو	ذرت
۲۳۹	خون من	خون من	۱۳	برجاست	برجاست
۲۴۰	برد	برد	۸	ادا	ادا
۲۴۱	دیدم	دیدم	۱۱	و از	و از
۲۴۲	رفت	رفت	۷	ای دل	ای دل
۲۴۳	نمای	نمای	۳	بنا	بنا
۲۴۴	گو	گو	۱۰	بنا	بنا
۲۴۵	ای نگر	ای نگر	۱۲	نگار	نگار
۲۴۶	گفت	گفت	۱	گفت	گفت
۲۴۷	برده	برده	۹	از	از
۲۴۸	حرم	حرم	۱۱	از	از
۲۴۹	بایست	بایست	۹	از	از
۲۵۰	غزنی	غزنی	۹	بنا	بنا
۲۵۱	بخار	بخار	۹	گوشه	گوشه
۲۵۲	منه	منه	۷	بنا	بنا
۲۵۳	ار	ار	۱۵	بنا	بنا
۲۵۴	از	از	۹	بنا	بنا
۲۵۵	از	از	۹	بنا	بنا
۲۵۶	از	از	۹	بنا	بنا
۲۵۷	از	از	۹	بنا	بنا
۲۵۸	از	از	۹	بنا	بنا
۲۵۹	از	از	۹	بنا	بنا
۲۶۰	از	از	۹	بنا	بنا
۲۶۱	از	از	۹	بنا	بنا
۲۶۲	از	از	۹	بنا	بنا
۲۶۳	از	از	۹	بنا	بنا
۲۶۴	از	از	۹	بنا	بنا
۲۶۵	از	از	۹	بنا	بنا
۲۶۶	از	از	۹	بنا	بنا
۲۶۷	از	از	۹	بنا	بنا
۲۶۸	از	از	۹	بنا	بنا
۲۶۹	از	از	۹	بنا	بنا
۲۷۰	از	از	۹	بنا	بنا

ردیف	کتاب	عناص	مصحح	تاریخ	ملاحظات
۵۱۳	۱۲	دیگر	دیگر		
۵۱۵	۱۶	برزق	برزق		
۵۱۶	۱۳	ترکن	برکن		
۵۱۸	۳	آید	آد		
۵۲۳	۱	سوزم	سوزیم		
ایضاً	۱۳	خونی	خوین		
۵۲۳	۲	اسلام	استلایت		
ایضاً	۶	چنان	چنان		

تمام شد



ت ۳۵
۲۵

RECEIVED

ف ۸۹۱۵۱۴۱

DUE DATE

DEC 1988

۷۸۰۰

